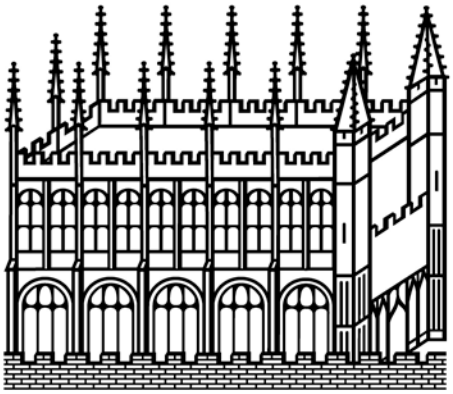


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

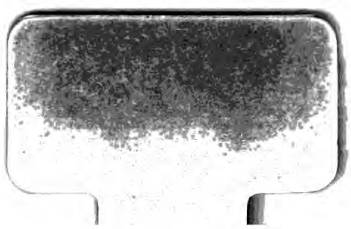
This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.



انشاء دلکشا مصنفہ منشی فتح محمد صاحب۔
ایضاً انشاء دلکشا۔ مصنفہ منشی فتح محمد صاحب بقلم جلی۔
دستور المکتوبات۔
انشائے بہار عجم۔ مصنفہ مولوی امانت علی صاحب۔
انشائے فائز۔ از مولوی محمد اکرم صاحب متخلص فائز مطبوعہ مطبع نظامی۔
انشائے فیض رسان۔
رقعات بیدل تصنیف مرزا بیدل۔
فیاض دلستان۔ مصنفہ منشی ولایت حسین فائز صاحب۔
مظہر العجائب۔ مصنفہ مرزا قتیل فن انشا پر دازی مین۔
انشائے خلیفہ۔ مصنفہ خلیفہ شاہ محمد صاحب قنوجی۔
انشاء تمیز منشی کالی رای صاحب تخلص تمیز
انشاء مادھو رام۔ مشہور انشا ہے۔
رقعات عالمگیری۔
رقعات قتیل مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل
انشاء منیر۔ مصنفہ منیر لاہوری۔
کلیات سہ نثر مرزا غالب پنج آہنگ دستنبو۔ مہر نیمروز۔
ابو الفضل ہر سہ دفتر مولوی ہادی علی مغفور نے مرتب کیا۔
رقعات ابو الفضل از تصنیفات ابو الفضل علامی مشہور کتاب ہے۔
رسائل طغرا۔ نثر ہائے مشہور۔
حسن و عشق۔ نعمت خان عالی کتخدائی حسن و عشق مین۔
مرافعۂ قضا و قدر۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم۔

تاج المدائح۔ نثر رنگین تصنیف منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی۔
مینا بازار۔ مؤلفہ ارادت خان واضح بہت خوشخط و مختصر ہے۔
پنجرقعہ۔ ملا ظہوری کی تصنیفات سے ہے مع دو شرح۔
انشاء بہار مند۔ تصنیف مولوی عبد العزیز صاحب۔
انشاء جامی۔ تصنیف مشہور مولانا جامی۔
انشاء طاہر وحید۔ مشہور کتاب وزیر تورانی سے ہے۔
مفید نامہ۔ حساب مین اور آداب و القاب مین۔
رقعات لچھمی نرائن۔ از تصنیف منشی لچھمی نرائن۔
توقیعات کسرے۔ جلال الدین طبع طبائی کی تصنیف ہے۔
سہ نثر ظہوری۔ مع مقدمات ثلثہ یہ کتاب مشہور ہے۔
امان اللہ حسینی بلاغت و فصاحت مین مشہور ہے
دستور الصبیان درس اطفال کے لیے مفید ہے
رقعات نظامیہ مشہور انشا ہے۔
گشایش نامہ مع فرہنگ تصنیف منشی اجمل خان
ہفت ضابطہ۔ تصنیف علی نقی خان درس اطفال کے لیے۔
گلزار ولایت۔ تصنیف مولوی سید ولایت علی صاحب۔
رقعہ گلستان حکمت۔ باب ہفتم گلستان کو بطور رقعات کے مولوی عبد العزیز صاحب آردی نے تصنیف کیا ہے
انشاء فائق تصنیف مولوی محمد فائق مرحوم۔

مطالب رشیدی - مصنفہ شاہ تراب در طریق مجاہدات باطنہ -

مثنوی سلسبیل مصنفہ حکیم منور حسین فیض حکیم تخلص -

انوار محمدی - مصنفہ محمد امیر اکبر آبادی در بیان فرقۂ اہل اسلام

اخلاق ناصری - مشہور علم اخلاق کی کتاب -

اخلاق محمدی - مصنفہ محمد علی یزدی اخلاق مین -

مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف مشہور کتاب ہے -

رسالۂ ہدایت المؤمنین - موعظت مین -

سرور العباد - شرح قصیدۂ بانت سعاد -

مجالس العشاق - باتصویر تصنیف میر سلطان حسین نبیرہ شہنشاہ امیر تیمور گورگان ہی نظم و نثر دلکش -

پند نامہ - مصنفہ حضرت فرید الدین عطار تصوف مین -

مجالس العشاق - باتصویر مطبوعۂ جدید

بہارستان جامی - بجواب گلستان سعدی

کیمیاے سعادت فارسی - امام محمد غزالی -

حدایق العشاق - مصنفہ ملا رضی در تاثیرات عشق -

اخلاق جلالی - مصنفہ از ملا جلال الدین محقق دوانی - علم اخلاق مین نہایت خوشخط -

منطق الطیر - تصنیف فرید الدین عطار تصوف مین -

نظم اللآلی - شرح قصیدہ مالی نصائح مین

گلشن اسرار - تصنیف مولوے انور علیصاحب در تصوف -

مثنوی بزم وصال - عرفان مین مصنف شاعر اہل زبان ہے -

می باید شنید - از مولوی محمد علی رفعت نصائح اخلاق مین -

کتب زبان فارسی درس مبتدیان و منشآت وغیرہ

کریما محشی از تصنیفات شیخ سعدی رح

کریما معرب - قلم علی مع اعراب ایجاد منشی کا لکھا پر شاد موجد -

انشاے دلاویز - در تلازم شطاح از مولوی عبد العزیز مصنفہ ایضاً -

رقعات عزیزی

در یکتا شرح کریما - مصنفہ حافظ محمد نذیر صاحب -

بندگی نامہ - بطور ترجیع بند مصنفہ کنہیا لال صاحب -

ریمار حیما - ترجمہ ہے کریما کا ابیات ہموزن ہین -

مامقیمان - فارسی تصنیف شاہ علاء الدین اودہی -

مامقیمان اردو - کنہیا لال صاحب نے اردو مین ترجمہ کیا -

محمود نامہ - مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے -

قافنامہ - چراغنامہ فن بحث اطفال مین

عطائی نامہ تصنیف شیخ شاہ محمد غزلیات لامیہ -

صفوۃ المصادر عرف آمدنامہ مشہور کتاب ہے

بس نگارین گل شگفته اندران ✤ گل چه گل بل اختر برج انیر ✤ بلکه روشن تر ز مه نهر منیر ✤ لیک ضمن
سرگذشته با مضی ✤ بطریق قصه کرده ادا ✤ بهر حل آن معمائی نهان ✤ رای او استاد کل عالی مکان ✤
هادئ سرگشتگان راه گم ✤ تا دید بیگانها گاو دم ✤ هم طریقت هم حقیقت را شرع ✤ اصل جازم معرفت
چون چار طبع ✤ درج در دانش زهی عالی صفات ✤ درج در دری بعیت وجد نداست ✤ مرجع کل کرده و
حل مشکلات ✤ کاشف اسرار هائی معضلات ✤ صاحب طبعی مکانان زبان ✤ مرشد کامل مربی
بیکسان ✤ نور حق بر طلعتش بر تافته ✤ فیض اکرم از محمد یافته ✤ در بیان آورد تقریرات آن ✤
زد قلم بنوشت تقریرات آن ✤ لیک تدوینش معطل مانده بود ✤ جمله تحریرش بفضل مانده بود ✤
جمع ناگشته سوادش همچنان ✤ بر گرفتاری جهان اندر جهان ✤ سالها زندان دفتر کرده جای ✤
کرده زنجیر توقف را بپای ✤ مرشد کامل از ین دار فنا ✤ در جوار قرب حق بگزیده جا ✤ بعد ازان هم
مدت شش سال چند ✤ بود در حبس توقف زیر بند ✤ تا کد شد الهام غیبی با فقیر ✤ از تمامی بند کل حق حقیر ✤
یوسف آسود از زندان چاه ✤ بر سر مسند فشان با عز و جاه ✤ گرچه استعداد آن در خود ندید ✤ فضل حق شد
قفل مشکل را کلید ✤ خوش بیانی کرد تحریرات را ✤ خوش بیان فرخنده تقریرات را ✤ باد گر تحقیق خود
گردیده بود ✤ جمله جهدی پیش دروی برده بود ✤ موجب الهام و عقل و رای خویش ✤ حسب فهم فکر بینای خویش ✤ یکنفر او بگرید
و پنجاه و پنج ✤ سن هجری بود پرورگشت گنج ✤ میلت سی و ششم از قصان عقل کل ✤ کا تمیازی نیست شاه از خار
و گل ✤ دود بخز ند از چراغ مادمن ✤ دارد این گز طن حسن خویشتن ✤ چشم انسانی برین در قویم ✤
واکنند از شفقت اطبع لئیم ✤ موجب صد رحمت مولی بود ✤ زانکه رحمت بر تنم اولی بود ✤
گر خطا بینند دستاری کنند ✤ در صلاح سهو غفاری کنند ✤ یارب این گلدسته کز احسان تو ✤ بر دمید
از ریزش نیسان تو ✤ آب و آتش از قبولیت بده ✤ تا شود مقبول خاص و عام به ✤ یارب این خاک و ضعیف خوار را ✤
عاصی آماده گشته مار را ✤ از کرم تشریف غفرانش بده ✤ افسر عزت ز احسانش بده ✤ از بدن چون بر کشی روح
رضا ✤ نور ایمانش ده از لطف و عطا ✤ صد هزاران از تحیت و السلام ✤ باد بر شاه رسولانش تمام ✤

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که شرح گلستان مصنفه منشی محمد اکرم ملتانی به هزار جانفشانی در مطبع منشی نولکشور
واقع کانپور ماه فروری ۱۸۷۸ عیسوی باهتمام منصرم باکمال لاله شیشر دیال پیرایهٔ انطباع پوشید

وفحشهٔ معزول ازمردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست * که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

جوانی سخت بیاید که از شهوت بپرهیزد * که پیریست رغبت را خود آلت برنمیخیزد * فحبه زن بدکاره و بعضی گفته اند که بد نیمنی عربی نیست فحبه برای روسپی که او را رغبت بجماع نباشد و نه کسی را به صحبت رجوع نماید نابکار زناکاری چه کند که از نابکاری توبه نکند یعنی البته تائب خواهد شد معزول ای بی عمل شحنهٔ آه و فقره اختصار بقرینهٔ فقره اول یعنی شحنه معزول که از مردم آزاری توبه نکند ای چون بی عمل شد البته از ظلم تائب خواهد شد پس توبه هر دو بی اعتباری ست و حکم غضب و ثمرهٔ ثواب ندارد پس بایستی که زن بدکاره وقت جوانی از زنا تائب میشد و شحنه در عملداری از مردم آزاری توبه میکرد فلهذا خود میفرماید جوان گوشه نشین الخ گوشه ای تارک از نهیبان شیر مرد راه خداست ای در راه حق تعالی مردانه است مصراع ثانی علت مصراع اول ست و مضمون فرد ثانی عین مضمون فرد اول ست بران سخت ای جوان پرزور و صاحب شهوت پیر سست رغبت ای پیر که رغبت جماع سست داشته باشد و این معنی را مولانا رومی قدس الله سره العزیز در معرض بیان آورده است **ابیات** را مکن بر راه دل برکن ازو * زانکه شرط این جهد میداند عدو * چون عدو نبود جهاد آمد محال * شهوتی نبود نباشد اشتعال * صبر نبود چون نباشد میل تو * خصم چون نبود نباشد غیل تو * هین مکن خود را خصی ربان مشو * زانکه عفت هست شهوت آگرو * میسوا نمی ممکن هوا نبود غازی مردگان نتوان نمود و در حدیث قدسی آمده است که الشباب المتشاهبت النار که شهوت لاوحلی بمنزلهٔ ملائکی **حکمت** حکیمی را پرسیدند که چندین درخت برومند که خدا تعالی آفریده است بر و منگرد اینده هیچ یکی را آزاد نخواند مگر سرو را که ثمره ندارد و درین چه حکمت ست گفت هر یکی را ذوقی معین ست و قوتی معلوم گاهی بوجود آن تازه و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت تازه است و این صفت آزادگانست **ق** هر آنچه میکند رد دل منه که دجله بسی * پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد * گرت زدست برآید چو نخل باش کریم * ورت بدست نیاید چو سرو باش آزاد * دخل ای دخل باران هر دو را حاجر بدخل ازین ای نازکی بوجود دخل و پژمردگی بعدم دخل بدانچه میکند ای چیز یکه فانی ست فگذرنده است دل منه ای دل را تعلق آن مکن چه دل نهادن یعنی تعلق کردنست و رابسی آه بیت یعنی دل نهاده مشو که دجله بعد از مردن بادشاه جاری خواهد ماند احتمال ست که او شود زیرا که فانی ست و نرسید و فناست پس گرت از دست برآید آه یعنی اگر چیزی از دنیا ترا میسر آید غسل محل گرد باش و رت نیست نیاید ای چیزی ترا بحصول نپیوندد

کسی ای کسیکه این صفت داشته باشد و این صفت موحد ست پس بیان احوال موحد نیز باید بیت موحد چه در بند زر زرش * چه شمشیر هندی نهی بر سرش * این دو حال مراد و منادی اند نه از زر شمشیر دارد و نه از شمشیر باک دارد زر در پای یختین زر نثار کردن و تخصیص شمشیر هندی از انست که شمشیر هندی بران میشود در نیست نبیاد توحید و بس و در نفحات از بزرگی منقول ست که التوحید تفریغ القلب عن جمیع الوهیت القلوب الیه من الضار والنافع یعنی توحید انست که هیچ چیز از ان چه زیان دارد و یا نفع داشته باشد توجه ننماید از همه فراغ تمام و استغنا تمام دست هد کذا فی الحاشیه حکمت بادشاه از بهر دفع ستمگار انست و تحفه برای دفع خونخواران قاضی مصلحت جوی طرار ان هرگز دو خصم بحق راضی نرود پیش قاضی قطعه چو حق معاینه بینی که مردمی بباید داد * بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی * خراج گر ننهد کس بطیب نفس * بقهر و لبستانند مرد سرهنگی طرار بفتح طا و تشدید را و معنی تیز کردن و بریدن آمده بقال طررت انسان ای حدرت و هو الطرار پس مرد هنرزبان زاکه در عرف میگویند یا بملاحظه اول ست یعنی طرار اللسان یا بطریق استعاره از معنی ثانی بهر حال اینجا از طرار ان انسان زبان آور را دانند که بقوت نطق میخواهند که حق دیگری را متصرف شوند و بر یکی حیف کشند کذا فی الحاشیه مصلحت جوی طرار ان امی جوینده تدبیر زبان آوران و وکیلان که پیش قاضی که پیش میباشند چه وکیلان بحسن تقریر کاذب را حقدار و حقدار را کاذب میسازند و قاضی بر تقریر ایشان حکم کند و در نقصان مقدمه مینماید دو خصم مدعی علیه بحق راضی ای راضی بحق قطعه بیان هرگز دو خصم بحق راضی ست حق اے حق مردم معاینه ای ظاهر و تحقیق بلطف به ای بلطف بدهی بهتر ست از نیکه بجنگ آوری دل تنگی بیت ثانی تمثیل بیت اول ست بطیب نفس اے بخوشی ذات و رضامندی سرهنگی کسیکه متعلق سرهنگ ست چنانچه محصل و پیاده حکمت همه کس را دندان بترشی کند شود و قاضی را بشیرینی بیت قاضی که برشوت بخورد پیچ خیار * نابت کند از بهر تو صد خربزه زار * همه کس را منصاف الیه و دندانست درای علامت اضافت ای دندان همه کس کند بالضم کاف تازی ضد تیز ست قاضیان را اے دندان قاضیان بشیرینی کند شود استعمال بر شیرینی در رشوت مشهور ست و همچنین در انچه برای استعمال نفوس بدهند از قسم اجرت آوردن غلام گریخته و کالاے گم شده کذا فی الحاشیه رشوت بالکسر و الضم چیزیکه بکسے دهند تا کار ساز ناحق کند خیار بالکسر بادرنگ خربزه زار مزرعه خربوزه که در هندی واڑی گویند ابر اد پیچ و صد از صنعت سیق الاعداد حکمت قبه پیرچه کند که از نابکاری توبه نکند

بزور بازو نیست ✤ گر نه بخشد خدای بخشنده ✤ ارادت طلب صادق کو در راه حق باشد گوش گران هر دو کنایت است از
گوش گران ای گوش که از شنیدن سخن حق کر باشد و هرگز نمی شنود و چون کند که بشنود و آنچه حیله کند که آن سخن حق بشنود
زیرا که خلقت او بر همین گیرست کمند سعادت کشان نیست یعنی کسی را که سعادت بسوی حق تعالی بر دروشن
میشود ای شب تاریک مقربان حق تعالی روشن میشود همچو روز روشن چنانچه در احوال حضرت ابو عبد البصری قدس الله
سره العزیز آورده است که وقتیکه در شب تاریک در خانه بی شمع بعبادت حق مشغول میشد شمع از غیب بواسطه
ستون در پیش او روشن میبود و قطع نظر از نور باطن شان چنان روشن است که هیچ ظلمتی در ظاهر و باطن شان
نمانده است ✤ حصول این دولت و سعادت اشارت بسعادتمندان خدا تعالی است چون شیخ علیه الرحمة
فرموده که دین سعادت بزور بازو نیست تا نه بخشد خدای بخشنده معلوم نمود که در حصول این سعادت کسب را دخلی
نیست لهذا در مناجات آمد و گفت ق از تو بکه نالم که دگر داور نیست ✤ وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ✤
آنرا که تو رهبری کنی گم نشود ✤ وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست ✤ از تو ای از زندان تو این سعادت مذکور
بمن بکه نالم نالیدن از عدم حصول سعادت که دگر داور نیست علت بکه نالم ست و از دست تو آه معطوف
بر داور نیست ست هیچ دست بالاتر نیست ای هیچ دست که غالب از دست تو باشد و چیزیرا که معطی شوی دیگری
مانع شود و چیزیرا که مانع شوی دیگری معطی گردد آنرا که تو رهبری آنکسی را که تو راه راست بری یا رهبری کنی و لفظ
گم در گم نکند گم کنی بضم کاف فارسی ست و این بیت ترجمه آیت کریمه است که من یهد الله فلا مضل له و من
یضلله فلا هادی له حکمت گدای نیک سرانجام به از بادشاه بدفرجام چنانچه گفته بیت غمی کز پیش شادی آورد
بری ✤ به از شادی که پیش غم خوری ✤ گدا گدای طالع نیک انجام نیک عاقبت عمر او به نیکی گذرد و آبا ایمان
رود و بد فرجام ضد او فرجام یعنی آخر بود کذا فی جهانگیریست و در کشف اللغات یعنی نکوئی تکوئی آخر کار زیرا که یعنی
این بیت که یکی را زشت خوی داد دشنام ✤ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ✤ درشتی نگیر زیرا که نیکی اگر در لفظ
فرجام خبر در معنی بودی لفظ نیک بالای فرجام نفرمودی حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار
کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت نوشی بمن آمد ناسزا دار ✤ تو خوی نیک خود از دست مگذار ✤ نثار عبارت از باران
دیگر تاثیرات چنانچه مقررست کل اناء الخ یعنی هر آوند بریزد چیزیرا که در وی ست حکمت خداوند جل وعلا
می بیند و میپوشد و همسایه می بیند و میخروشد بیت نمود بالله اگر خلق غیب دان بودی ✤ کسی بحال خود از
دست کس نیاسودی ✤ بینای افعال بدبندگان می بیند و میپوشد زیرا که وی ستار العیوب ست می بیند

اگر تیغ قهر درکشد بنی و دولی سر درکشد و غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند **قطعه** گر بحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرت ست ✻ پرده از روی لطف گو بردار ✻ کاستقیار را امید مغفرت ست ✻ تیغ قهر برکشد ای
ظاهر کند فاعل برکشد و بجنباند در رساند خدا تعالی ست سر درکشد ای هر بنی و دولی با وجود قرب خود سر در گریبان حسرت
درکشد و خاموش ماند غمزه لطف خود اظهار کند بدان را به نیکان در رساند ای بدان را بدر جه نیکان میرساند و مغفور گرداند خطاب
قهر ای حکم قهر کند در حق عصات معذرت عذر خواهی و شفاعت کردن گو بدگو بردار باید که حق تعالی پرده از روی
لطف بردارد و اظهار لطف خود کند زیرا که گنگاران امید مغفرت دارند **حکمت** هر که جاه دیب دنیا راه صواب
نگیرد و تعذیب عقبی گرفتار آید قوله تعالی ولنذیقنهم من عذاب الادنی دون العذاب الاکبر **بیت** پند ست خطاب
مهتران انگه بند ✻ چون پند دهند تشنوی بند نهند ✻ تادیب دنیا عبارتست از مصائب دنیا در معنی پند دهنده
خدا تعالی ست که بنده از گناه متعبد نشده راه عبادت گیرد و مرتکب معاصی نشود و اگر ازین پند حق تعالی ست
تنبیه نگیرد و پس معذب بعذاب اخروی گردد و ایراد آیت کریمه دلیل اے مدعیست ولنذیقنهم آه عذاب دنیاست
و عذاب اکبر عذاب آخرت چه عذابهای دنیاوی نظر بعذاب اخروی بغایت سهل ست و چون لام ولنذیقنهم
برای افتاده معنی حالیست معنی چنین میشود که می بخشایم کفار را درین نشاء عذاب کوچک که قتل و وضع جزیه
و بند کردن و پرده ساختن باشد تا اینها را دیده از کفر توبه کنند و بعذاب بزرگ گرفتار نشوند بعد از انکه این عقوبات
تا بیسر نگردد و فاوت از حد بگذرد و بعذاب سرمدی و نکال ابدی معذب خواهند شد کذا فی الحاشیه
حکمت پیشینگان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند پیش از انکه پسینان بواقعه ایشان مثل زنند
دست کوته نکنند تا دست شان کوته نکنند **قطعه** نزد مرغ سوی دانه فراز ✻ چون دگر مرغ بیند اندر بند ✻
پند گیر از مصائب دگران ✻ تا نگیرند دیگران ز تو پند ✻ پیشینیان ای کسانی که پیش از نیکبختان
گذشته اند که پسینان آه بیان ازان پیش ست ای کسانیکه پس از نیکبختان خواهند آمد دست کوته نکنند ای
دست از روزدی کوته نکنند ای قطع نکنند پس دزدان بدبخت اند از قطع دست دیگران نصیحت نگرفتند تا آنکه
دست خود را از دزدی مقطوع نساختند فراز بمعنی نزدیک دانه فرازای نزد مرغ سور نزدیک و اگر لفظ فراز
زائد باید گفت معنی چنین باید گفت که نزد مرغ سور چون دگر مرغ آه مصراع اول جزای مصراع ثانی ست بیت
اول تمثیل بیت ثانی ست **حکمت** آنرا که گوش گران آفریده اند چون کند که نشنود و آنرا که کمند سعادت
کشان میبرد چه کند که نرود **قطعه** شب تاریک دستان خدا می بتابد چو روز رخشنده ✻ دین سعادت

بمعنی بزرگ شدن و برتر گرداندن تفضیل از ذلت بالکسر و تشدید لام بخواری اجل کائنات آه کما قال الله تعالی ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات و تخصیص از روی ظاهر آنکه اگر آدمی را اخلاق بد ست از روی باطن بدتر از سنگ ست چنانچه میفرماید که سنگ حق شناس آه گم گرد و لفظ گم بمعنی نفی ست یعنی نگردد و دشمن تو بتبش مضاف الیه سر زنش صدره ای صدر مرتبه بگستر چیزی ای بگستر چیزکه او را طمع بوده باشد خواهد کرد

حکمت از نفس پرور هنر نیاید بی هنر سروری را نشاید **ق** لکن رحم بر گاو بسیار خوار * که بسیار خوارست بسیار خوار * چوگاوار همی باید زیست * چو خر تن بجو رکسان در نهی * نفس بالفتح نفس اماره که همیشه طالب هوا و هوس نفس پرور ای شخص پرورنده نفس هنر ورای صاحب هنر بودن و هنر حاصل کردن بوجود نیاید زیرا که اغلب اوقات همت او تنفس پروری مصروفست و بی هنر سروری را نشاید ای بی هنر لائق سرداری شدن نیست زیرا که سروری بهترست و چون نشد سر مفقود ست رحم بالفتح والضم بخشودن و مهربانی کردن ای عدم جور نمودن بر گاو بسیار خوار شخص طعام خورنده که بسیار خواره علت لکن رحم ست بسیار خوار ثانی یعنی بسیار خورنده و بسیار خوار ثالث یعنی بسیار ذلیل و جور مردمان کشنده یعنی شخص بسیار خورنده از جور مردمان کشنده و آن جور و ظلم بر خود گواره کرده است تو بر بردی ترک ترک جور را ترک کن چوگاوار همی باید زیست نصیحت بمخاطب ست چو خر تن بجو رکسان در نهی * زیرا که فربهی به بسیار طعام بجور مردمان میسر شود **حکمت** در انجیل آمده است که اگر ای فرزند آدم تو نگری دهست از من مشتغل شوی بمال و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی بحال پس حلاوت ذکری کی یابی و بعبادت کی شتابی **قطعه** گه اندر تنعمی گه اندر مشغول غافل * گه اندر تنگدستی خسته و ریش * چو در سرای دهر اگر حالت انیست * ندانم کی بحق پردازی از خویش * انجیل بکسر نام کتابی سماوی که بر عیسی ع م نازل شده بود از من مشغول شوی ای اعراض کنی از من بحال ای بسبب مال ای بحال خود گه اندر نعمتی آه ای گاهی در نعمت و دولت مغرور و به پندار و غافل از خدا هستی سزاوار بالف ممدوده راحت و آسایش و ضراء همچنین بالف ممدوده و خلاف آن اما در فارسی اخیر در آخر کلام ظاهر نمیشود مثل تشدید آخر کذا فی الحاشیه **حکمت** ارادت بچون یکی را از بخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگهدارد اشارت بحضرت یونس ع م وقت شب انتقال ست از نگهداشت یونس ع م در شکم ماهی بسوی ذکر حق تعالی چه سبب نگهداشت او ذکر بود زیرا که گفته اند ان ذکر الله نعم الانیس و ذلک الوقت نفیس یونس بفتح نون او و ضم او نام پیغمبری ع م و درین مقام کسر نون واجب ست جهت رعایت قافیه تا اختلاف توجیه حرکت ما قبل روی ست و نشاید که مختلف گردد کذا فی الحاشیه **حکمت**

وخجالت بردی وچون شیخ درسوال کردن تامل کرد از جواب آن گران خاطر نشد ق تانیک ندانی که سخن همین صواب است * باید که بگفتن دهن از هم نکشائی * گر راست سخن گوئی در بند بمانی * بر انکه دروغت دهد از بند رهائی انتقال ست از سخن وسنجیدن بطرف راست گفتن نیک بمعنی خوب و بسیار که همین صواب بیان ندانی همین صواب محض راست ست گر راست سخن گوئی الخ یعنی اگر راست سخن بگوئی وبسبب آن محبوس گردی بهتر ست از انکه دروغ تر ازبند خلاصی دهد حاصل آنکه راست گو اولی ست اگرچه ضرر ازان بنفس قائل عائد گردد ودروغ گفتن در استخلاص غیر جائز ست پس وارد نشد که این قول شیخ علیه الرحمة مخالف قول اوست که در ماسبق فرموده که دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز حکمت دروغ بضربت لادب ماند که اگرچه راحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ منسوب شدند یعقوب علیه السلام را بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل ضرب لازب در محاوره عرب ضرب را گویند که هر چند فراهم آمده باشد نشان آن باقی ماند چنانچه در جراحت یعنی ودچه لازب بالضم بمعنی ثابت استادن وچسپیدن بچیزی آمده کذا فی الحاشیه که اگرچه راحت او یعنی ضرب لازب ست موسوم مشتق از وسم ست بالفتح نشان کردن وداغ کردن قال بل سولت آه یعنی گفت یعقوب علیه السلام بل مکری کرده است ودیده پوشیده است مر شما را نفسهای شما پس صبر نیکوست این آیت در سورهٔ یوسف ودوباره مذکور شده یکی در قصه انداختن یوسف علیه السلام را در چاه ودعوی آنکه او را گرگ خورده ودیگر در قصه نگه داشتن یوسف صدیق علیه السلام این همین را بسبب دروغ بیانه نقره در بن نوبت راست گفته بودند اما نوبت اول کذب ایشان ظاهر شده بود لذا اعتماد بر این راست نماند پس مراد در آیت ثانیه ست که در مذکور آخر واقع شده کذا فی الحاشیه ق یکی را که عادت بود راستی * خطای رود در گذارند ازو * گر نا صبور شد بقول دروغ * وگر راست با وی ندارند باز * قطعه گفته اند لیکن در هیچ نسخه قدیمه یافته نمیشود درستی اے راست گفتن خطا در دروغ در گذارند ای معاف دارند او را در دروغ گوئی مقرر نکنند دگر ای دیگر بار راست اے سخن راست یعنی شخص دروغگوی اگر راست میگوید اعتبار نکنند دگویند اینهم دروغ گفته است ق دروغی نگویند صاحبدلان * بر آنکس که پیوسته گفتست راست * وگر مشتهر شد بقول دروغ * اگر راست گوید تو گوئی خطاست * نگیرند ای مواخذه نکنند وگویند خطا گفته باشد بر انکس متعلق بگیرند خطاست اے دروغ ست حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست واول موجودات سگ باتفاق خردمندان سگ حق شناس بهتر از آدمی ناسپاس ق سگے را لقمه کم کرد و فراموش * دگر بر سر زنی صد نوبتش سنگ * وگر صد ره نوازی یکسفله را * بکمتر چیزی آید با تو در جنگ * اجل اسم تفضیل از حلالست

نادانی برخود ثابت کردی و احمق مقرر کردی پیوند ای صحبت مکن که گردانی الخ علت با نادان پیوند مدست یعنی با نادان صحبت مکن زیرا که تو دانا هستی بصحبت او احمق نباشی و اگر تو دانا هستی بصحبت نادان احمق تر نباشی و پیدا است که دانا بصحبت نادان نادان میگردد و اگر نادانی در وی اثر نکند منسوب بنادان احمق خواهد شد و نادان بصحبت نادان تر میشود حکمت حلم شتر چنانچه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برو گردن از مطاوعت نپیچد اما اگر راه هولناک پیش آید که موجب هلاک گردد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفت زمام از کفش در سلاند و دگر تا بعنف نکشد که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند قطعه کسیکه لطف کند با تو خاکپالیش باش * وگر ستیز کند در دو چشمش افگن خاک * سخن بلطف کرم با درشت خوئی مگو * که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک * مهار بالضم معروف یعنی مهار شتر و در زفان گویا ست مهار بالضم چوبیست که در بینی شتر کنند و ریسمان بندند یعنی بند شتر مطاوعت فرمانبرداری کردن و زمام بالکسر همامهار شتر که هنگام درشتی الخ علت تا بعنف نکشد ملاطفت مذموم ست ای وقتیکه کار بدرشتی برآید و بشوخی کار کند نرمی کردن بدست باید که آدمی در انوقت البته درشتی کند و نرمی را کار نه بندد و گویند که دشمن دوست نگردد آه یعنی اگر تو با دشمن خود ملاطفت کنی با تو دشمن دوست نگردد بلکه طمع در اخذ تو پیش کند ای بخاطر آرد اکنون رام شده است البته ایذا نخواهم و اسیر خود خواهم کرد در دو چشمش افگن خاک ای با وی مقابل شود جنگ کن و در بعضی نسخه بجای افگن کن واقع ست و اگن امر ست از اگندن ای پراکندن که زنگ خورده الخ علت مصرع اول ست زنگ خورده ای آهن زنگ خورده حکمت هر که در پیش سخن دیگری افتد تا مایه فضل بدانند پایه جهلش معلوم کنند قطعه ندهد مرد هوشمند جواب * مگر آنگه کزو سوال کنند * گرچه برحق بود مزاج سخن * حمل دعویش محال کنند * هر که در پیش سخن دیگری افتدای ناپرسیده بگوید چنانچه مضمون قطعه مفسر آنست مزاح سخن مزاح صفت مقدم سخن ست ای کلام کثیر و بی موقع راست باشد و مضمون او دعوی برحق بود حمل آن کلام بر محال و ناشدنی و دروغ کنند حکمت ریش درون جامه داشتم شیخ رحمة الله تعالی علیه هر روز پرسیدی که ریشت چونست و نه پرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن بسنجد از جواب نرنجد از شیخ مرشد مراد داشته ذکر هر عضوی روا نباشد چنانچه غلیظ گفتن ذکر او قبیح باشد سخن بسنجد یعنی هر که سخن بتامل بگوید و وقت گفتن از نکته دیدی اندیشه از جواب نرنجد جواب بکه دل آزرده شود از هیچکس نشنود پس اگر شیخ علیه الرحمة سوال کردی که کجاست ریش هر عورت غلیظ بود مجیب البته در جواب ذکر عورت غلیظ نمیکرد آن بر شیخ علیه الرحمة گران آمدے

بگمان ای بگمان صحت مرض باید که خواص وارد از نفع و ضرر بتقین دانسته باشد آنگاه بخورد بی کاروان ای بغیر رهبر
دراه شناس **حکمت** امام مرشد غزالی رحمة الله تعالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه در علوم گفت هرچه
ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت آنکه بود موافق عقل * که نفس را بطبیعت شناس بینائی * پس از
هرچه ندانی که ذل پرسیدن * دلیل راه تو باشد بعز و دانائی * غزالی به تخفیف را معجمه منسوب بغزال که در اینجا از
مضافات طوس و بعضی تشدید گویند کذا فی الصحاح شیعه که چگونه آه بیان پرسیدند همزه مرتبه برای تعظیم ست ننگ
بمعنی شرم موافق عقل تخصیص برای آنکه ارادت الله گاه گاهی مخالف عقل کار میکند چنانچه شخصی از بخلی مرض
زهر قاتل میخورد که بمیرم و او جلشانه صحت عطا کند ذل بضم تشدید لام خواری ضد عزت دلیل بمعنی رهبر ی رهبر تو
باشد آن راهی که بزرگی علم باشد **حکمت** هرانچه دانی هر آینه معلوم خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن که
حکمت رازیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست داود * همی آهن بمعجز موم گردد * نه پرسیدش چه بسیارے
که دانست * که بی پرسیدنش معلوم گردد * که حکمت رازیان دارد علت تعجیل ست چه درین عمل تعجیل کردن
از حکمت درست کرداری نیست غلبه و تسلط سائل را نقصان دارد چه در تعجیل سوال در نمیدد مه حماقت و خفت
عقل سائل معلوم گردد کاندر بیان دید ست آهن بمعجز موم گردد ای بمعجز آهن را موم کرده ازنی سازند که دانست علت
نه پرسیدش چه بسیازی که بی پرسیدنش آه بیان دانست ست **حکمت** یکی از لوازم صحبت انست که خانه بپردازد و یا با خانه
خدا در سازی **قطعه** حکایت بر مزاج مستمع کو * اگر دانی که دارد با تو میلے * هران عاقل که با مجنون نشیند * نباشد
گفتنش جز ذکر لیلے * خانه پرداز آه ای خانه محل صحبت تو و خانه خدا ست خالی کنی یعنی وقتیکه خداوند خانه
موافق طبیعت تو حرف نزند باید که آنجا چیزی یا دی مخالف نشنوی تا صحبت برجا ماند اے گفته او موافق نمائی و
هرچه گوید مسلم دار خانه بقلب ترکیبی ست ای خدای خانه یعنی خداوند خانه بر مزاج مستمع ای برمناسب مرغوب
مزاج شوند گوئی امر ست بتکلم و مصراع اول جزاء اگر دانی آه است ای گفتگو کردن بمستمع انگاه است که رجوع و رغبت
با تو داشته باشد بیت ثانی تمثیل بیت اول ست چو ذکر لیلے زیرا که مرغوب طبع مجنون ذکر لیلے ست **حکمت** هرکه
با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در وے اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا اگر شخصے بخرابات رود بنماز گزاردن منسوب
شود بخمر خوردن **ابیات** رقم بر خود بنا دانی کشیدی * که نادان را بصحبت برگزیدی * طلب کردم ز دانایان
یکے پند * مرا فرمود با نادان مپیوند * که گر دانای دهری خر بباشی * وگر نادانی ابله تر نباشی * رقم بنا دانی
کشیدن آرقم نادانی و حماقت ثابت کردن کاف که نادان را وقتیه ست ای وقتیکه نادان را بصحبت خود اختیار کردے

که روی سیاه از حال منادی باید گفت ای جامه سپید کرده و حال آنکه روی سیاه داری معنی را چه بریا عبادت
کردن روی سیاهی ست بیت ثانی مقصود بالنداست یعنی دست از دنیا کوتاه کن طمع را بخود راه مده آستین خواه
کوتاه باشد خواه دراز و مقرر ست که صوفیان آستین پیراهن کوتاه سازند حکمت دد کس را حسرت از دل
نزدود پای تغابن از گل برنیاید تاجری کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته قطعه پیش درویشان بود
خونت مباح * گر نباشد در میان مالت سهیل * یا مرو با یار ارزق پیرهن * یا بکش بر خانمان انگشت نیل *
یا مکن با پیلبانان دوستی * یا بنا کن خانه را در خورد پیل * کشتی شکسته پر از مال و متاع شکسته وارثی صاحب زر
مال که ورثه بوی رسیده باشد قلندر آنکه صاحب تجرید و تفرید باشد و ایشان کاملانند و اینجا مراد قلندران همی اند
که مرد برهنه کنکی بدوش و لنگی بکون بهنگ و دد و نوش و چرم پوش اند چه اگر کاملان مراد باید داشت درست نمیشود
زیرا که اگر کاملان ظاهر خراب کنند و باطن را آباد سازند و یا آدمی باطن خرابی ظاهر دشوار نیاید و موجب حسرت
نباشد خلاف ناقصان که هم ظاهر خراب کنند و هم باطن پیش درویشان آه این قطعه نظم و نسق دوم واقع شده
خونت مباح آ کشتن تو مباح دانند مصرع اول خبر مقدم ست مصراع ثانی را بسهیل بفتح را و فارسی خوانان بمعنی
مباح استعمال کرده اند یا ارزق پیرهن درویس و قلندر خان و مان از قبیل توابع اند که استعمال آن در خانه
و اسباب کنند انگشت نیل کشیدن کنایت از ترک کردن بیت ثالث تمثیل بیت ثانی ست در خورد پیل
لائق آمدن پیل حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز ست جامه خلقان خود از ان بعزت تر و خوان بزرگان
اگرچه عزیز ست خورده ابنان خویش ازان بلذت تر بیت سر که از دست رنج خویش تره * بهتر ستان ز خدا بیره *
جامه چیزیکه پوشند چیزی را و اینجا جنس ثواب مراد ست باصفت او خلقان که جمع ست درست شود خلقان
بضم الخا و علی وزن عثمان جمع خلق بفتح بمعنی کهنه و در کشف خلقان بفتحتین بمعنی کهنه پس در نیوقت صفت
مفرده در است میشود و خوان ظرف ست و اینجا از ظرف مظروف مراد ست ای طعام دست رنج و مشقت
تره بفتح فوقانی و راء مهمله سبزه که با نخوردنی بخورند و تره معطوف ست بر سر که ده خدا سالارده تره بفتح و تشدید
را بچه گوسفند و اینجا به تخفیف باید خواند برای رعایت قافیه و بره معطوف ست بر نان معنی بیت آنست که اگر
از کسب خود برای نان سر که یا تره بدست بهتر از آنست که در محفل سر دارده حاضر شده نان و گوشت
و تره خورده شود حکمت خلاف را صواب ست و نقض عهد الوا الالباب دارد بگمان خوردن چه راه نادیده
بی کاروان رفتن خلاف را صواب ست و نقض عهد الوا الالباب خبر مقدم دارد بگمان خوردن آه مبتدا موخر

مثل مردی ست که ولایتی منسوب باشد خلیفه وقت او را فرمانی بفرستند و انواع احکام دران نوشته و آنمرد بنشیند و
عبارت و الفاظ قرآن تصحیح نماید و بآواز خوش می خواند باشد و آنچه دران فرموده است بعمل در نیاورد و قتیکه آنمرد خلیفه
ملاقی شود حال او چه باشد حال تالی قرآن که از عمل خالی باشد همچنان خواهد بود کذا فی الحاشیه عامی جاهل متعبد عبادت
کننده و پیاده رفته ای رونده که پیاده است و عاقبت بمنزل خواهد رسید اگر عالمی بوی منافع نشود تهاون و سستی نمودن و نشان
سستی کننده در عبادت و عمل سوا خفته ای هرگز بمنزل نخواهد رسید که دست بردار دای بجانب حقتعالی دست نیاز
جرد ارد و عذر عصیان نماید عجب بالضم تکبر عجب در سردار دای عابد که بعمل و عبادت خود متکبر باشد و سیاست که عابد
متکبر عبادت راه گم کرده اند سر هنگ پیشرو لشکر که تبر کی هر اول گویند و عس لطیف خوی ای خوشخوئی لدارای لدارای کنند
خلق خفیه دانا بحلال و حرام و مراد از عابد ست حکمت یکی را گفتند که عالم بعمل بچه ماند گفت زنبور بی عسل فرد
زنبور درشت بیمروت را گو ۞ باری چو عسل نمیدهی نیش مزن ۞ زنبور بالضم نیش دارد یعنی نگس شهد در عرف عام
بفتح خوانند زنبور بی عسل ای زنبور نیش دار فقط که شهد ندهد و وجه تشبیه بزنبور بی عسل آنکه عالم بی عمل جز نیش ندارد که
مضل دیگران خواهد شد چه عامیان احوال او دیده بدان اقتدا خواهند بلکه احوال او را دلیل مثبت احوال شنیعه خود
سازد و دیگر عالم بی عمل تعلیم فرمای معصیت دیگران میشود چنانچه در محفل شراب خوردن نشسته که حرمت شراب
انگور واقع شده نه در شراب قندی وغیره پس شراب قندی حلال ست و همچنین بی تعظیمی عبادت و معاصی ننماید
و نگوید که حقتعالی سعید و شقی در ازل مقرر نموده پس اگر مرتکب معاصی نشود شقی نگردد و اگر عبادات بجای
بیاورد سعید نشود پس احتیاج بارتکاب عبادات و ترک معاصی نیست و این بی تعظیمی عبادات و معاصی منجر
بکفر میشود نعوذ بالله منها و چون عالم موجب عمل بجا آورد مشابه بنگس شهد ست که هم از علم بهره گرفت و دیگران را
نیز اقتدا باعمال صالح او کرده بهره ور خواهند شد چنانچه نگس شهد چون عسل مهیا میکند و چه قوت او هم و مردمان
نیز از وی بهره میگیرند زنبور درشت بیمروت عالم بی عمل عسل نمیدهی امی اگر خود عمل نمیکنی نیش مزن ای
مضل دیگران مشو حکمت مرد بیمروت زشت خو عابد باطمع رهزن قوای بناموس جامه کرده سپید ۞ بهر پندار
خلق روسیاه ۞ دست کوتاه باید از دنیا ۞ آستین چه دراز و چه کوتاه ۞ زشت زیرا که مروت منجمله خصال نجیب
ست رهزن ای رهزن خود و دیگران چه خود هم بدین عبادت که برای طمع میکند بمنزل نخواهد رسید چون خود گمراه
شد دیگران که باو اقتدا کنند آنهم بمنزل نرسند بهر پندار خلق متعلق کرده جامه سفید ست یعنی جامه سپید برای
پندار خلق کرده روسیاه خلق ای خلق که روسیاه و عامی از حق تعالی ست یعنی مردم عوام و کمینه میتواند

دهرکه در مزرعه زراعت نکرد در آخرت خرمن نخواهد برداشت **حکمت** حسود از نعمت حق تعالی ست و بنده بیگناه دشمن **قطعه** مردکی خشک مغز را دیدم ❊ رفت در پوستین مردم جاه ❊ گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ❊ مردم نیکبخت را چه گناه ❊ حسود آنکه زوال نعمت دیگر خواهد از نعمت حق تعالی بخیل ست ای بخیل میکند که نعمت بدیگر نرسد و هر نعمتی که هست در تصرف من باشد بنده بیگناه ای کسیکه حق بوی تفضل کرده و نعمت وسیع عطا فرموده گناه باعتبار انکه در تصرف اوست نیست قسمت حاسد ست که بزور گرفته باشد تا بدان سبب گناهگار او را باید گفت خشک مغز یعنی سودا مزاج و سبکرو عبارت از سودا ست پوستین بمعنی عیب بدبختی ای دولت و نعمت ندارد نیکبخت صاحب جاه و دولت چه گناه غیبت چه نیکبخت نصیب خود برداشته نه نصیب تو و نه نصیب غیر **ق** الا تا نخواهی بلا برسود ❊ که او بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که باد کنی دشمنی ❊ که وی را چنین دشمنی در قفاست ❊ که آن بخت آه علت بلا نخواستن ست خود در بلا ست انار زیرا که سد میخورد صاحب غم در امثل آتش که میخورد نفس خود را دی یا بهزم راوی نیز در حدیث ست که الحسد تاکل الحسنات کما تاکل الحطب یا دواي یا حسود دو دشمنی اول بیا تازی مصدر ست و دشمنی ثانی بیای فارسی ست که برای تعظیم ای دشمنی بزرگ که حسد باشد **حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر ست و رونده بمعرفت مرغ بی پر و عالم بیعمل درخت بی بر و زاهد بیعلم خانه بی در ارادت در لغت بمعنی خواستن و در حقیقت طالب صادق ست که هیچ مانعی مانع او نشود و نزد اهل تصوف عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن و بر آوردن پای مرادات حقیقی شتافتن حضرت مولوی جامی علیه الرحمة در معنی ارادت فرموده است ارادت بر بر آزاده ترک مان علیه العادت عاشق بی زر ای بیحاصل چه عاشق را بغیر از وصول الی المقصود محال ست رونده سالک بمعرفت در لغت بمعنی علم و نزد صوفیه علمی ست که قبول نکند شک را فتیکه معلوم ذات الله و صفات او باشد مرغ بی پر ای هرگز در عروج پرواز نخواهد کرد درخت بی بر بر بای تازی بمعنی میوه ای بیحاصل چه غرض از علم عمل ست و چون عمل نکرد علم او بیحاصل ماند خانه بی در ای مانعی در و نیست که او را از دام و شبهات و غیر منهیات باز دارد امید ست که علم مانع از جمله آفات مذکورات ست **حکمت** مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد بیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابدی که عجب در سر دارد **بیت** سر هنگ لطیف خوب کردار ❊ بهتر ز فقیه مردم آزار ❊ مراد ای حکمت خدا تعالی ترتیل همواره آرمیده و پیدا خواندن و سخن نظم و تالیف خوب دادن سورة پاره از قرآن از خدمت قضات همدانی منقول ست که فرمود که قرآن برای عمل نازل شده الحال مردم خواندن آنرا عمل دانسته امام محمد غزالی در احیاء العلوم میفرماید که هر که در تلاوت قرآن مجید اشتغال دارد بهمان قناعت نموده

بلکه هر کسی را ثواب عمل خود دست و در آیت بسیار وجوه است و تحقیق آنست که سعی بنده فایده نمیدهد اگر تقدیر الهی نباشد بلکه تقدیر در سعی مفید ست بلکه سعی هم بدون تقدیر موجود نمیگردد و نهاده آشی که در تقدیر الهی برای تو نهاده شده ای نصیب تو نیست آ دست برسد یعنی بسعی میسر شد بجد محنت متعلق برفت ای بجد محنت در ظلمات برفت خورد آنکه خورد آب حیات ای آب حیات خورد آنکه خورد یعنی خضر غم خورد و نوشید حاصل آنکه چون آب حیات نصیب سکندر علیه السلام نبود بسعی میسر نشد خضر غم برای آب حیات سعی نکرد چون نصیب او بود میسر شد و بخورد حکمت

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد دریاهی بی اجل در خشکی نمیرد فرد مسکین حریص در همه عالم همیرود ۴ او در قفای رزق و اجل در قفای او ۴ بی روزی ای بی نصیب و بی قسمت لفظ مسکین برای ترحم ست بحال حریص که بیچاره در بلا گرفتار ست قفا پس گردن و سر و نیز بمعنی سنگی و بمعنی مطلق نیز آمده و اینجا بمعنی پس ست فقط اجل مرگ حکمت تو نگر فاسق کلوخ زراندود ست درویش صالح شاهد خاکآلود این دلق سوسی علیه السلام مرقع دان ریش فرعون علیه اللعنة هست مرصع کلوخ زراندود ای ظاهر آراسته و باطن خراب شاهد خاکآلوده ای ظاهر خراب و باطن آراسته مرقع ای رقعه رقعه دوخته مرصع ای مرصع بجواهر درجه فراوانه جواهر درویش میکشید چنانچه در رشته می کشید و نوشته اند که آدمی چهار قسم اند یکی تونگر در دنیا و تونگر در آخرت و آن تونگر صالح دوم درویش در دنیا و تونگر در آخرت و آن درویش صالح ست شیخ علیه الرحمة فرموده است قطعه که آیا بینی اندر روز محشر ۴ به تخت ملک تو چون بادشاهی ۴ چنان نورانی از فر عبادت ۴ تو گوئی آفتابانند دماهی ۴ حکمت شدت

نیکان روی در فراخ دارد دولت بدان سر در نشیب قطعه هر کرا جاه و دولتست بدان ۴ خاطر خسته در نخواهد یافت ۴ خبرش ده که هیچ دولت و جاه ۴ بسرای دگر نخواهد یافت ۴ شدت آ بسختی کند آن از بهر دولتی روی در فراخ دارد ای متوجه فرحت ست دل فرحت ظاهر ست و اگر فرحت ظاهری میسر نشد و بر همان شدت مرد فرحت باطنی و آنچنان میشود و دولت بدان فاسقان سر در نشیب ای زائل ست و هیچ سود بدان جهان ندهد و در نسخه قدیمه معتبره دیده شده که بجای فقره شدت نیکان آه این فقره آورده که سعادت نیکان روی در اوج دارد یعنی سعادت نیکان از زوال نیست و روز بروز افزونست خلاف دولت بدان که زائل ست هر کرا جاه و دولتست بتدای بدان خاطر خسته در نخواهد یافت صفت دولتی ای دولتی که بآن خاطر خسته را مراعات نخواهد کرد خسته بمعنی دعا خبرش ده آه الی آخر البیت خبر حاصل آنکه کسی دولت دارد که بدان بیان مراعاتی هیچ عاجز از گرسنه و برهنه نتواند کرد آنکس را خبر ده که دولت که در دنیا داری بسرای آخرت نخواهد یافت چه دنیا مزرعة الآخرة است

بیان دو چیز ست پیش اول بیای تازی دثانی بیا بفارسی قبل اجل بفتحتین نهایت زمان عمر و مرگ و مدت و مهلت و وقت ادای قرض اجل معلوم ای نهایت زمان عمر که مقرر ست کما قال الله تعالی اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون قضا قضای مبرم و قضای معلق بدعای زاری و تصدق دگر میشود در هزار در لفظ در هر کتاب قدیم قافیه شده اما و اتصاله باید گفت بشکر یا بشکایت متعلق برآید و فاعل برآید آه و ناله است بشکر یا بشکایت ای ثنای حق تعالی یا شکایت او جل شانه وکیل آنکه یادکاری گذاشته شود پس فعیل بمعنی مفعول ست لانه یاکول الیه الامر ای مفوض الیه و گویند وکیل خزاین حضرت میکائیل علیه السلام ست بیت ثانی تمثیل بیت اول ست چنانچه فرشته وکیل یا ذوقی که بادرامیر اندبفریاد بیوه باد زنی که چراغ او بمیرد و بادمه نهد نکند حکمت ای طالب روزی بنشین تا بخوری ای مطلوب اجل مرد که جان نبری **قطعه** جهد رزق ار کنی و ور نکنی * میرساند خدای عز و جل * ور روی در دهان شیر و پلنگ * نخورندت مگر بروز اجل * ای ار طلب بنشین و آرام کن بخوری علت بنشین ست ای طلب روزی مکن که آنچه مقسوم ست البته بتو میرسد و خواهی خور و مرو اے مگریز ازان احتراز مکن که جان نبری علت مرو ست ای از اجل مگریز زیرا که جان از وے سلامت نبری قطعه نظم و نثر ست اگر کسے گوید که مقوله شیخ علیه الرحمة ست که جهد رزق ار کنی و ور نکنی آه آخر الابیات مخالف مقوله اوست که در حکایت شصت زن واقع ست ~ رزق هر چند بیکمان برسد * شرط عقل ست جستن از درها * ور چه بی اجل نخواهد مرد * تو مرو در دهان اژدرها * جواب اینکه معنی بیت آنست که طلب رزق مر اهل عقل ست از طلب کثرت مال ست و واسب نیست که رزق باشد یعنی بخوردن آید و معنی بیت اول اینجا آنست که توکل کردن سخت ست و رزق مقسوم علیه تبو رسد و حال بیت ثانی آنجا آنست که گریختن از هلاک مامور ست بقوله تعالی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و عمل رسول علیه الصلوة والسلام که از دیواریکه خمیده بود و نزدیک افتادن ست تنفر فرمودند و گریختند و حاصل بیت ثانی اینجا آنست که افتادن در تهلکه موت بلا اجل موجب نیست هکذا استفادوا من شرح العربی **حکمت** بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد **بیت** شنیده ام که سکندر بر فت در ظلمات * بجست آنکه نخورد آب حیات * تا نهاده ای شی که در تقدیر الهی برای تو نهاده نشده ای نصیب تو نیست ست نرسد اے بسعے بهم نمیرسد سوال اگر کسے گوید که قول شیخ علیه الرحمة مخالف ست مر قول خدا تعالی را که فرموده ان لیس للانسان الا ما سعی و ان سعیه سوف یری جواب گوییم که آیت کریمه در حق ثواب آخرت نازل ست یعنی انسان هر چند اینجا سعی کند ثواب آن در آخرت می یابد و یا معنی آیت کریمه چنانست که نیست هیچکس را الا نیکه ثواب عمل بے غیر خود

کسرا و هست بفتح تو درست * سلطان با مفلسان ای بادشاه با مفلسان برنیاید و همین مضمون را شیخ علیه الرحمة
در بوستان فرموده است **بیت** عمل گردهی مرد منعم شناس * که مفلس ندارد ز سلطان هراس * تا بیت ثانی و مفلس
آنکه از زر و طاعت و جمیع خیرات تهیه ست باشد چنانچه خود میفرماید و اش مده آنکه بی نماز ست آه شین و اش راجع به
بی نماز باز بمعنی گشاده بیت ثانی علت و اش مده است کو فرض الخ زیرا که فرض خدا مثل قرض ست و کسیکه قرض
خدا را ادا نمیکند از قرض تو نیز غم ندارد **حکمت** هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند شین نامش
راجع بهر که و فاعل نخورند و نبرند مردمان **حکمت** لذت انگور میوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه
در خشک سالی سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکردی **قطعه** آنکه در راحت و نعم زیست * او چه داند
که حال گرسنه چیست * حال درماندگان کسی داند * که باحوال خویش درماند * لذت انگور میوه داند زیرا که او را
گاه گاه میسر آید نه خداوند میوه ای باغبان زیرا که دیرا هر وقت میسر آید تا گرسنگان را الخ تا برای تفریح ست
نه برای علت ای یوسف علیه السلام در خشک سالی سیر نخوردی پس گرسنگان دیگر را فراموش نکردی تنعم نباز و نعمت
پرورده شده درماندگان آ عاجزان که احوال الخ صفت کسی درماندای عاجز ست **ق** آنکه بر مرکب تازی سوار ست
هشدار * که خرخارکش سکین در آب و گل ست * آتش از خانه همسایه درویش مخواه * کانچه بر روز زن او
میگذرد دود دل ست * هشدار ای هوشدار از نیکه خرخارکش الخ خارکش خربنده که بکسب خارکشی مشغول باشد سوخته صفت خارکش
ست و گل حاصل بیت آنکه ای که قدرت و استطاعت داری خر بیچاره بگیر و آزرده بچیزی مگذار از ان دود دل آه از سبب
گرسنگی و درویشی **حکمت** درویش ضعیف را در خشک سال بپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی
و در هم پیشش **قطعه** خری که بینی بارش بگل در افتاده * بدل برد شفقت کن دلی مرو لبسرش * کنونکه
رفتی و پرسیدیش که چون افتاد * میان به بند چو مردان بگیر دم خرش * که چونی بیان میرس که چونی ای
چه احوال دارای واز فقر و فاقه و در هم در پیش عطف تفسیر مرهم در ریشش نهی ست لفظ خر مضاف بکاف ست
که بمعنی هر که است ای خر هر که و شین بسرش راجع بهر که و همچنین دو ضمیر ثانی راجع بهر که است باری یعنی یکبار
بگل دیدی افتاده بینی بدل برو شفقت کن دلی مرو لبسرش زیرا که کنون که بر فتی پرسیدی او را که چگونه افتاد ای
پس میان به بند چون مردان بگیر دم خرش و از گل بدر آر **حکمت** دو چیز محال عقل ست خوردن پیش از
رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم **قطعه** قضا دگر شود گر هزار ناله و آه * بشکر یا بشکایت برآید از دهنی *
فرشته که وکیل ست بر خزاین باد * چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی * خوردن پیش از رزق

الا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین **بیت** بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ❊ به بین که از که بریدی و با که پیوستی ❊
جان در حمایت یکدم ست یعنی قرار و ثبوت روح آدمی ببدن در نگهبانی یکدم ست اما آدمی که دم آمد و شد ببدن
دارد و روح ببدن قرار گیرنده است و قتیکه دم منقطع شد روح نیز رحلت گزین میشود و عدم یکی عدم سابق که او را
عدم قدیم گویند و دوم عدم لاحق که او را عدم حادث گویند و گفته اند الوجود بین العدمین عدم کما ان الطهر بین الدمین
دم و چون اثبات زندگی چنین ست و ثبوت دنیا چنان پس دین بدنیا فروشان خرند اول اسم ست که تبازیش حمار
گویند ای احمق و خرند ثانی فعل مشتق از خریدن یوسف کنایت از انست مراد دین و اشارت فروختن بقصه برادران یوسف
علیه السلام الم اعهد الیکم یا ذکر فهم من اوله بالفعل و انزل علیهم من دلایل السمع و عبادت الشیطان عبادته فیما یوسوس
والیهم و نیز منه لهم و ان عبدونی و اطیعونی و هذا اشارة الی ما عهد الیهم فیه من معصیة الشیطان و طاعة الرحمان صراط
المستقیم ای صراط بلیغ فی استقامة الی صراط اقوم منه کذا فی المدارک و نیز در مدارک جای دیگر فرموده که عهد الله الی
حلقة ثلاثة عهود العهد الاول الذین اخذه اعلی جمیع ذریة آدم بان یقروا مر تویته و هو قوله تعالی و اذ اخذ ربک و عهد
ثانی الی الانسین ان یبلغ الرسالة و لقمة الذین و هو قوله و اخذنا من النبیین و عهد ثالث خص به العلماء و هو قوله و اذ اخذ
الله میثاق الذین اوتوا الکتاب لتبیننه للناس و لا تکتمونه یعنی آیه کریمه آنکه آیا عهد نبسته ایم ای وصیت نکرده ایم بسوی
شما ای فرزندان آدم با نکه نپرستید شما شیطان را بعبادت بدرستیکه آن شیطان شما را دشمن آشکار اچون درین آیه
امر بعبادت بغیر کرده دشمن شیطان و دوست خدا تعالی که بندگان خود ارحم الراحمین ست از که بریدی ای از دوست
قطع کردی با که پیوستی ای بدشمن رابطه اخلاص پیدا کردی **حکمت** شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

قطعه دامش مده آنکه بی نماز ست ❊ گرچه دهنش ز فاقه باز ست ❊ گو فرض خدا نمیگذارد ❊ از فرض تو نیز غم ندارد ❊
مخلصان جمع مخلص ست و مخلص بفتح لام ست بمعنی اخلاص کرده شده ای کسیکه خدای تعالی او را از
خودی و پندار همگی سعر انموده و بر خود برگزیده است چنانچه او تعالی در کلام مجید ازین حال خبر میدهد فال
فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین و مخلص بکسر لام دوست خالص که دوستی و محبت را در شائبه
و یا خالص بسازد این مخلص تا آنکه مخلص نشده است از دست اندازی شیطان خلاص نیافته است حضرت
مولوی علیه الرحمة این معنی را تصریح فرموده است **ابیات** ای ز بیت دل عشاق دو نیم ❊ خطر مخلص را دانو
عظیم ❊ ای مخلص اگرش آئی پیش ❊ خطر دیدن اخلاص ز خویش ❊ دیده اشراک ز خود اشراک نیست ❊ نیست
اشراک نه از ادراک نیست ❊ کار مخلص نقص ست و خلل ❊ کسر او تا نه بفتح ست بدل ❊ کسر مخلص نه دی فتح ز نست

جنگ دشمن آماده گردد چه وقتیکه تدبیر ملک داری ندانست سرکشان و دشمنان ملک خواهند آورد و رعایا نیز از
بیعاملکی او بوی دشمن شده و رفیق دشمنان او خواهند شد و او را از ملک خود بیرون کنند یا خواهند کشت **حکمت** جوانمردی
که بخورد و بدهد به از عابدی که بمیرد و نهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام
افتاده **بیت** عابد نه که از بهر خدا گوشه نشیند * بیچاره در آئینه تاریک چه بیند * ترک شهوت مثلاً ترک خوردن
حیوانات و پوشش خوب و تزویج وغیره بهر قبول خلق ای برای تسخیر خلق و قبولیت خلق از شهوت حلال آن چه خوردن میوه نبات
و تزویج و پوشش در شرع حلال ست و اعمال حسنه برای قبول خلق بجا آوردن در ریاست و آن عند الشرع حرام ست عابد
بتدا، که از بهر خدا گوشه نشیند صفت آن دو جز مخدوفست ای کورد ل ست مصراع ثانی تقریر بران آ پس بیچاره در آئینه
کور از اسرار حقیقت الهی چه معاینه کند لفظ بیچاره بر آ ترجم ست آئینه تاریک دل تاریک **حکمت** اندک اندک خیلی شود و قطره
قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خورده نگذارند تا بوقت فرصت و مار از دماغ خصم برآرند و قطره قطره
اذا تفقت نهر و نهر آنهرا اذا جتمعت بحر بالفتح گله اسپان و اصحاب گروه که در روز مر بمعنی بسیار مستعمل ست چنانچه گویند فلان
خیلی حلیم ست و فلان خیلی شوخ و سرکش سیل بالفتح آب بسیار که روان باشد یعنی آنانکه آه فقیر عبارت از ماضیه است
سنگ خورده اسے پاره سنگ و مار بالفتح هلاک شدن و هلاکی و دمار بالفتح بمثله قطره بفتح باریدن باران نهر بالفتح جوی ست
و بدیمعنی بفتحتین نیز آمده قطر مبتدا، علی جار قطر مجرور متعلق اذا تفقت و نهر خبر ادالی نهر متعلق اذا اجتمعت بحر خبر الیعنی باران
بر باران و قتیکه بکجا جمع شد دریاست دانه دانه آه تمثیل اندک اندک چیز بجر ست **حکمت** عالم نشاید که از عامی بحلم درگذرد
که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت آن کم شود و مثل این مستحکم **بیت** چو با سفله گوئی بلطف و خوشی * فزون گردد ش
گیرد گردن کشی * سفاهت بالفتح کم عقل شدن و نادان شدن و بیخردی و نادانی دعامی جاهلی حلم تحمل کردن و درگذردن
عفو کند هر دو طرف عالم و جاهل آن اشارت بعالم و این اشارت بجاهل شین گردد ش راجع بسفله **حکمت** معصیت از هر که
صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را به اسیری ببرند تر سازی ببرد **بیت**
عامی نادان پریشان روزگار * ببرد دانشمند نا پرهیزگار * کان به بینائی از ره اوفتاد * وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد *
که عالم آه علت ناخوبتر ست دانشمند عالم کان نابینائی علت به از دانشمند نا پرهیزگار ست آن اشارت
بعلم دو چشمش بود ای عالم بینا بود بعلم عذاب معصیت و ثواب عبادت در چاه اوفتادای مستحق عذاب شد
ای دیده دو دانسته خود را در بلاے انداخت **حکمت** جان در حمایت یک دم ست و دنیا و جود ے
در میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند قوله تعالے الم اعهد الیکم یا بنی آدم

گر نسبت ساختی سر فرازش * بولب بیز بودی انبازش **حکمت** مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار گوید
دانا چون طبله عطارست خاموش و هنر نمادنادان چون طبل غازیست بلند آواز میان تهی **قطعه** عالم اندر
عالم اندر مباحثه جهال * مثلے گفته اند صدیقان * شاهدی در میان کوران است * مصحف در گشت زندیقان
بی اطلاع عطار بوی هذا ظاهرست شخصیکه با و مشک باشد از بوی او معلوم کنند که فلانی مشک دارد بی اطلاع
این شخص این مقدمه تمثیل این مطلب ست که دانا چون طبله عطارست آه دانا عالم دانان جاهل جاهلان جمع جهال
بفتح و تشدید ها که صیغه مبالغه است و بضم اول جمع الجمع خواهد بود صدیقان ای راست گویان شاهد آه البیت بیان
مثل گشت بضم کاف تازی و کسر نون و بسکون شین معجمه آتشکده زندیق آنکه فی المدار حاصل رباعی آنکه قدر عالم
در جماعت جاهلان هیچ نیست و بیقدرست چنانچه معشوق در جماعت کوران و مصحف در آتشکده بیدینان بیقدرست
حکمت دوستی را که بمیری فراچنگ آرند نباید که بیک نفس بیازارند **بیت** سنگی بچند سال شود لعل پاره * زنهار تا
بیک نفسش نشکنی بسنگ * بیت تمثیل مضمون سابق ست زنهار یعنی آگاه باش بیک نفسش راجع بلعل پاره
حکمت هر که نصیحت نشنود سر شنیدن دارد **بیت** چون نیاید فصیحتم در گوش * اگرت سر زنش کنم خاموش
سر ملامت شنیدن دارد و مقرر ست که هر که نصیحت ناصح نمی شنود مورد ملامت خواهد شد که چرا نصیحت بے شنوی
و بران عمل نکنی در گوش ای در گوش تو خاموش ای وقت سر زنش خاموش باش و غصه مکن **حکمت** عقل
در دست نفس چنان اسیرست که مرد عاجز بدست زن گریز **بیت** در خرمی بر سرای به بند * که بانگ زن
ازوی برآید بلند * نفس ای نفس اماره مرد عاجز اے مرد بی زور و مغلوب گریز بالضم کاف فارسی و را و ملمه
و ضم موحده مکار و محیل کذا فی نور الدین و بکاف تازی نیز خوانده اند کذا فی الکشف در خرمی اے
در دل خرمی یا در سرای موصوله است که بانگ زن آه صله ضمیر وی راجع بسرای بانگ زن ازوی برآید
بلند اے زن بیحیا و بے شرم **حکمت** رای بے قوت مکر و فسون ست و قوت بیرای جهل و جنون *
فرد تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک * که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خودست * رای بے قوت آه
فکر و تدبیر کار بے قوت بدن و استطاعت اسباب کار مکر و حیله است ای بیفایده و قوت بیرای آه
ای زور تن و قدرت اسباب کار بیفکر و تدبیر آن دیوانگی ست ای حماقت ست پس هر کار و قوت آن هر دو باید
تا کار برآید چنانچه خود فرموده است تمیز باید و تدبیر آه سلاح جنگ خودست یعنی ملک و دولت بی عقل و تدبیر که
بجا فلک داری نداشته سلاح ست که برای جنگ خود و قتل و خرابی خویش صیاکرده نه سلامی که برای

سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند * قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود * حکیم عالم در افتد اے مباحثه و مقابله
کند شین نقش راجع بعندلیب و غندلیب و غراب مثل عالم و جاهلیت هنرمند عالم او باش جاهل در نشود
ای قصد نکند زیرا که بد گوهر آه حکمت خردمند پیرا که ذر زمرهٔ او باش از سخن به بندند شگفت مدار که آواز
برطبل با غلبه دهل برنیاید و بوی عنبر از گنده سیر فرو ماند ق بلند آواز نادان گردن افراخت * که دانا را به بیشرمی
بینداخت * نمیدانند که آهنگ حجازی * فرو ماند ز بانگ طبل غازی * که آواز برطبل الخ علت شگفت مدار
ست غلبه دهل ای غلبه آواز دهل برنیاید از گنده سیر فرو ماندای مغلوب شود بلند آواز صفت نادانست که دانا را
آه علت گردن افراخت ست بینداخت ای بشور جاهلانه خویش مغلوب ساخت فاعل نمیدانند نادانست حجاز
نام سرد دست خارے معروف و نیز جانوریکه پای چوبین بسته باشد حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیست و عبار
اگر بر فلک رود همان حسیس خلاب بکسر و قیل بفتح جلش و آب گل و سرگین که یکجا کرده شود نفیس گرانمایه ضد حسیس حاصل
انکه شریف و عالم اگر قدر ظاهر او پست شود شرافت و علم او پست نشود و جاهل و کمینه اگر در ظاهری عالیقدر شود و ذات
و خسارت نادانی او بر طرف نشود حکمت استعداد بی تربیت دریغ و تربیت بی استعداد ضایع استعداد کردن آماده
شدن از برای یعنی قابلیت تربیت پرورش حاصل انکه شخصیکه قابل ست و ساخته تربیت ست او تربیت نیابد افسوس ست
پس شخص قابل را از مربی صالح ناگزیر ست و تربیت شخص ناقابل بنا اهل ضایع ایجاست چه او هرگز تربیت قبول نخواهد کرد
حکمت خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست و لیکن چون نفس خود هنری ندارد با خاک برابر ست و
قیمت نیشکر نه از نی ست که از خود خاصیت وی ست ق چو کنعان از اطبیعت بی هنر بود * پیمبر زادگی قدرش نیفزود *
هنر بجا گرداری گوهر * گل از خارست ابراهیم آذر * نسبت بفتحتین اصل و بفارسی نژاد را گویند که آتش الخ علت
نسبت عالی دارد خاکستر که از آتش ست و از نیشکر ست ای نوع از نی ست چه نی از جنس اوست که از خود خاصیت
دلیست ای بلکه قیمتی بودن وی خاصیت وی ای اوست چنانچه کنعان نام پسر حضرت نوح علیه السلام
ست بی هنر بود اے بدین و بے اسلام بود و هر چه حسب گوهر نسبت خار گلبن که خار دارد باشد آذر پدر ابراهیم علیه السلام پس اگر
شرف او در شرف حسب دخل بود کل را و ابراهیم علیه السلام را شرف نبود زیرا که اصل ایشان را که خار و آذر ست هیچ شرف نیست
مولوی جامی علیه الرحمة در سلسلة الذهب فرموده نسبت جان و دل چو باشد نسبت آب و گل را چه شود درست بود
و بوطالب آن تهی ز رطلب مربی راعم و دلی را آب خویش تر دیک بود و با ایشان نسبت دین نیافت با خویشان هیچ
سودے نداشت آن نسبتش شد سفر و سفر حوبیش نسبت یافت انچه احمد یافت از نسبت بقربت حق بشناخت

وناموس وغیره وقیل زاهدان را گویند که از همه بیرون شود انچه از ماسوی الله هم گرداند چنانچه الحدیث اذا قورن بالقدیم که اثر سد بستن رمق بفتحتین باقی جان وز اهدان سد رمق ای زاهدان بقدر بستن باقی جان خورند ای اندک طعام که بوی رمق بماند پیران تا عرق ودستور ست که پیران طعام بخورند تا وقتیکه عرق کنند ودقتیکه عرق کردند اشتها بند شود طبق بفتحتین انچه بروی طعام مے نهند تا طبق ای خالی شدن طبق شبی زمعده الخ بیان دوست ست معده سنگی بیای مصدری سنگ شدن معده از بسیاری طعام دل تنگی بیای مصدری بمعنے دل تنگ شدن از سبب نایافتن طعام حکمت مشورت بازنان تباه است وسخاوت بامفسدان گناه است بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان * ستمگاری بود بر گوسپندان * مشورت بالفتح صلاح کاری اندیشیدن تباه وتبه وتبوه باطل وکار آمدنی ای صلاح کاری بازنان نمودن باطل ست واگر کسی جز زن نباشد صلاح بادی نه هر چه وی صلاح دهد مخالف او بکند که خیر در آن ست چنانچه در حدیث ست شاوروهن وخالفوهن وسخاوت بامفسدان گناه زیرا که هر گناه که مفسد بامداد سخاوت سخن کند گناه آن سخی ست ترحم بر پلنگ آه ای رحم کردن بر ظالمان ظلم کردن ست بر مظلومان حکمت هر که دشمن در پیش ست اگر نکشد دشمن خویش ست بیت سست رائی بود قیاس درنگ * سنگ در دست و مار بر سر سنگ * دگر وی بخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تامل اولی تر ست بحکم آنکه اختیار باقی ست توان کشت وتوان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتمل که مصلحتے فوت گردد که تدارک مثل آن ممتنع باشد ق نیک سهلست زنده بیجان کرد * کشته را زنده باز نتوان کرد شرط عقل ست صبر تیر انداز * چونکه رفت از کمان نیاید باز * دشمن خویش ست زیرا که دشمن آنرا خواهد کشت چنانچه یار ست رای سست فکر وعقل بودن ست قیاس بالکسر اندازه کردن میان دو چیز یعنی فکر کردن که کشتم یا نکشتم درنگ بکسر دال مهمله وفتح رای مهمله وخفا نون آرام وتاخیر کذا فی نور الدین ودر بدار بفتحتین آورده یعنی آهستگے قیاس درنگ این امر که سنگ در دست و مار بر سنگ باشد سست رائی بود بندیان جمع بندی منسوب به بند ومراد از بندی دشمن ست که محبوس باشد نه مطلق بندی تدارک الخ صفت مصلحت ست تدارک دریافتن چیزیرا که رفته باشد تدارک مثل آن دریافتن مانند آن شخص وبدست آوردن صبر تیر اندازی صبر کردن تیر انداز از تیر انداختن که چون رفت الخ علت صبر ست فاعل رفت ونیاید بهتر ست حکمت حکیمے که با جاهل افتد باید که توقع عزت ندارد اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست که سنگی ست گوهر را می شکند بیت عجب نه گر فرو رود نفسش * عنذلیبی غراب هم قفسش قطعه گر هنرمند را دباش جفا نکند * تا دل خویش نیازارد و در هم نشود

راست گفتند یک دو بیند لوچ * زود بینی شکسته بیشانی * تو که بازی بسر کنی با قوچ * عاقبت خون خود بریزد
ای عاقبت کشته گردد لوچ بالضم و باجیم فارسی آنکه یک را دو بیند که تباز لش احول خوانند پس خود را بزرگ
بینند حال او حال احول ست که خود را بزرگ دانسته با بزرگان ستیزد زود بینی آه ای زود پیشانی خود را شکسته بینی
زیرا که بازی میکنی تو بسر با قوچ قوچ و قبیح بالضم باجیم فارسی بگو سفندی که کودکان بران سواری آموزند سرزنش
پیرزن **حکمت** پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت** جنگ و زور آوری
مکن با مست * پیش سرپنجه در بغل نه دست * سرپنجه شیر و نیز بمعنی قوی ظالم دست در بغل نهادن اطاعت کردن
و تسلیم نمودن **حکمت** ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن ست در هلاک خویش و طعمه سباع بردن را
چه طاقت آن * که رود با سباز ران بقتال * دست بازو بحهل می فگند * پنجه با شیر آهنین چنگال * دلاوری نکند
ای بجنگد یار دشمن ست آه ای رفیق دشمن در کشتن خویش یعنی چنانچه دشمن مستعد کشتن اوست او نیز مستعد کشتن
خویش ست چه مقابل زور آور و قوی ست ست بازو ضعیف پنجه مفعول میفگند آهنین چنگال بمعنی زور آور
صفت مرد **حکمت** بی هنران هنرمند از نتوانند دید چنانچه سگان بازاری سگان شکاری را چون بینند مشغله
بردارند و پیش آمدن نگذارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بعیبش در پوستین افتد فرو گذارد هر آینه غیبت
حسود کوته دست * که در مقابل گنگش بود زبان مقال * مشغله بفتح غین معجمه کار و بار دغوغا و فریاد و اینجا
شور و غوغاست با کسی ای با کبیر یا هنرمند بعیبش ای غائبانه در پوستین افتادن بمعنی عیب کردن مضاف الیه
عیب مخذوفست ای عیب هنرمند کوتاه دست باعتبار عدم هنر شین گنگش مضاف الیه زبان مقال ست
ای در مقابله آن هنرمند زبان گفتگوی آن حسود گنگ ست و نمیتواند بهنر و علم با او بسر آید **حکمت** اگر جور شکم
نبودی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه دام صیاد خود نهادی **پند** حکیم دیرد بیرخورند و عابدان نیم سیر
و زاهدان سدرمق و پیران تا عرق و جوانان تا طبق و رندان چندان بخورند که در معده جای نماند و بر سفره ذری
پس **بیت** اسیر بند شکم را دو شب بگیر و بخواب * شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی * جور شکم کنایت از تقاضای
شکم ست دیر دیر خورند تا اشتها غالب شود و چه بی اشتها خوردن مضرت رساند و زحمت پیدا گردد و عبارت در
لغت خضوع دل و تعبد ست و در اصطلاح صوفیه عبادت عبارتست از غایت نزال بدرگاه الهی بصوم
و صلوة مانند آن و این برای عامه مسلمین زهد بالضم عبادت کردن و رغبت گردانیدن از چیزی و در اصطلاح
سالکان زهد عبارت ست از بیرون آمدن از دنیا و از چیزهای که بدو تعلق دارد مثل مال و ملک و جاه

گرگ آه گرگ کنایت از بدپوستین دوزی ای نیکی ای بدنیکی نکند لیستو چگونه ازوی نیکی بیاموزی مرد مانرا
عیب نهانی پیدا مکن که مرا ایشانرا سوای کبر و خودرایی اعتماد مردمانرا مضاف الیه عیب نهانی ست و ایی
اضافت علامت ای عیب نهانی مردم ظاهر مکن که مرا ایشانرا آه علت پیدا مکن ست بی اعتماد دراماانت
حکمت هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند عمل چنکرد بدان ماندای آن شخص شاید
ست که گاو راند آه بیان بدان ماند گاو راندن قابرانی کردن **حکمت** از تن ببدل طاعت نشاید و پوست
بمغز بضاعت رانشاید تن ببدل شخصیکه دل سلیم از ماسوی الله نداشته باشد کما قال الله تعالی یوم لا ینفع مال ولا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم پوست شی پوچ و بی قیمت بضاعت بالکسر مایه که بدان تجارت کنند پوست بی مغز و معنی
تمثیل تن ببدل ست چه تن ببدل منزل پوست بمغز ست که بدان سود نباید کرد **حکمت** نه هرکه در مجادله جست
و در معامله درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد ✤ چون باز کنی مادر باد ربا شد ✤ مجادله با کسی
جنگ کردن و اینجا مراد از گفتگوی مباحثست معامله با کسی خرید و فروخت کردن یعنی مصروف بتمام کلیه
هرکه در گفتگو جست و چالاک باشد در معامله درست باشد نیست چه بسیار کس در کلام و گفتگو جست اند و وقت معامله
بی معامله میکنند تفصیل این مضمون ست مادر باد رحده مادری و فرتوته **بیت** اگر شها همه شب قدر
بودے ✤ شب قدر از همه یکقدر بودی ✤ گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ✤ پس قیمت لعل و سنگ یکسان
بودے ✤ عبارت حکمت نثرست و نظم و کسانیکه منظوم خوانده انداز قافیه خبر برده اند و حاصل حکمت و بیت
تمثیل آنست که قدر شبی بقلب ست و در کثرت بیقدری اشیاست **حکمت** نه هرکه بصورت نیکو ست
سیرت زیبا در و دست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه** توان شناخت بیک ره ز اخلاق مردم ✤ که تا کجا
رسیدست پایگاه علوم ✤ ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ✤ که خبث سینه نگردد بسالها معلوم ✤ نفی مصروف
بتمام کلیه انی هرکه صورت داشته باشد و سیرت هم داشته باشد کلیه نیست بلکه سیرت بعض را بیاندازد کار اندرون
آه ای منظور عند الله تعالی نیکو باطن و اخلاق افعال حسنه باطن ست نه خوبی پوست و تن ست چنانچه مولانا
رومی فرموده **بیت** ما درون را بنگریم و حال را ✤ ما برون را ننگریم و قال را ✤ فضائل تحصیل علوم
ظاهرست تا کجاش آه بیان توان شناخت بیک روزست شین باطنش راجع بمرد و غره مشو اے غافل
مباش که خبث سینه علت ایمن مباش و غره مشو ست خبث سینه ای خبث باطن معلوم کردن امر صعب کار
ست **حکمت** هرکه با بزرگان ستیز و عاقبت خون خود برزد **قطعه** خویشتن را بزرگ می بینی

به از خاموشی پیرایه نیست و اگر این بدانستی نادان نبودی **قطعه** چون ندارى کمال فضل آن به ✤ که زبان در دهان نگهدارى ✤ آدمى را زبان فصیحت کرد ✤ جوز بى مغز را سبکسارى ✤ نادان بمعنى جاهل این مصلحت اخفى نیست بودن جاهل بهتر ست و نادان نبودى اى چه جاهل خود را مپندار کمال فضل و کمال علم از اینجا معلوم شد که ناقص علم را نیز حق گفتگو نیست چه جاى آنکه فقط جاهل باشد آدمى را اى آدمى جاهل را زبان فصیحت کردا ى تکلم زنهار خوار گردد زیرا که تکلم جهل او ظاهر خواهد شد جوز بى مغز از نخ مثال اول ست جوز بالفتح چار مغز که هندیان آنرا اکهروٹ گویند و مقرر ست که جوز بى مغز باشد سبکسارى بى مغزى او معلوم و پر مغزى آبهاى مهیا میباشد **قطعه** خرى را بله تعلیم سیکرد ✤ برو بر صرف کردى عمر دایم ✤ حکیمى گفت اى نادان چه کوشى ✤ درین سودا بتر ز انلوم لایم ✤ نیاموزد بهایم از تو گفتار ✤ تو خاموشى بیاموز از بهایم ✤ **قطعه** هر که تامل نکند در جواب ✤ بیشتر آید بخشش ناصواب ✤ یا خمش آراى چو مردم بهوش ✤ یا بنشین همچو بهایم خموش ✤ این حکایت براى آنست که نادان را بهتر از خاموشى پیرایه نیست تعلیم سیداد اى گفتار مى آموخت چنانچه از سوق کلام پیداست بر وجه تفسیر یعنى پاست سودا یعنى تجارت و اندیشه ملایم اسم فاعل مشتق از ملامت بمعنى یکدیگر را ملامت کردن و باب تفاعل میان دو کس باشد چنانچه مذکور شد و گاهى از یکجانب باشد چنانچه مسافرت و عاقبت الامر پس اینجا مفاعلا از یکجانب ست و ملایم بمعنى ملامت کننده باشد و در بعضى نسخ بجاى نترسى از ملایم ترس از لوم لایم واقع ست لوم نکوهیدن لایم اسم فاعل مشتق از و هر که تامل الخ یعنى هر که در اداى جواب سوال فکر نکند بیشتر بار نازى بمعنى بسیار سخن او بیجا و بموقع واقع شود پس چون جواب باصواب او نکند آنوقت نیز خاموشى لازم ست آراى امر از آراستن اى آراسته کردن **حکمت** هر که بادان از خود مجادله کند تا پندارند که دانا ست بدانند که دانا نیست **بیت** چون در آید به از تو اى سخن ✤ گر به دانى دم مزن اعتراض مکن ✤ دانا تر از خداى عالم تر از خود مجادله مباحثه تا پندارند الخ علت ماسبق که دانا ست پندارند که دانا نیست بیان بدانند فاعل پندار دبدانند دانا عالم نادان جاهل از تو اى اى عالم تر از تو اى گر چه به دانى اى اگر چه بعض سخن از وى بهتر دانى پس آنگاه تو عالم از وى شدى پس آنوقت مباحثه باوى روا باشد **حکمت** هر که بادان بنشیند نیکى نه بیند **قطعه** گر نشیند فرشته با دیو ✤ وحشت آموزد و خیانت و ریو ✤ از بدان نیکوى نیاموزى ✤ نکند گرگ پوستین دوزى ✤ نیکى نه بیند یعنى سیرت نیک حاصل نکند بلکه سیرت بد پیدا کند چنانچه گر نشیند الخ وحشت نفرت تنهائى در رسیدگى و چون رسیدگى خشم و غضب لازم ست از وحشت قسم مراد داشته خیانت دزدى ریو مکر از بدان نیکوئى نیاموزى زیرا که

دور عمرش منقضی گشت ٭ مرا این یک وصیت کرد و بگذشت ٭ که شهوت آتش ست از وی بپرهیز ٭ نجوید بر
آتش دوزخ مکن تیز ٭ و ران آن گر نیاری طاقت سوز ٭ بصبر آبی برین آتش زن امروز ٭ وصیت نصیحت
که وقت مرگ میکند بگذشت ای هر که شهوت انخ بیان وصیت ست شهوت آرزوی نفسانی چه در اکل و شرب
و لباس و زن و غیره نجوای بر خود آتش دوزخ تیز مکن ای در انبان شهوت نفسانی مستحق عذاب دوزخ ست چنانچه در حدیث
ست از رسول علیه الصلوة والسلام که حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات **حکمت** هر که در حالت
توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی برد **بیت** بدا ختر تر از مردم آزار نیست ٭ که روز مصیبت کسش یار نیست
توانائی تو نگری و قدرت نیکو نکند ای احسان و مروت نکند لهذا عاجز شود و بداختر تر ای بد طالع تر مردم آزاری آزار دهنده
مردم بعد مردن و تعدی که روزی انخ علت بداختر تر ست **حکمت** هر چه زود بر آید دیر نپاید **ابیات** خاک
مشرق شنیده ام که کنند ٭ پنجهل سال کاسه چینی ٭ صد بروزی کنند و در مروشت ٭ لاجرم قدر قیمتش بینی ٭ هیز غک از
بیضه بیرون آید روزی طالبد ٭ آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز ٭ انکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ٭ وین تمکین و فضیلت بکند
از همه چیز ٭ آبگینه همه جایابی و زان قدرش نیست ٭ لعل و شوار بدست آید و ارزانست عزیز ٭ هر چه زود یعنی هر چیز که باندک
زمان موجود شود و تا مدت دراز پایدار نماند و قطعه آینده شال این مضمون ست خاک مشرق ای در زمین مشرق پنجهل سال
ای بمدت چهل سال صد بروزی کنند ای صد کاسه در یکروز میسازد در مروشت بالضم نام مقام ست در مغرب و فیل
نام ولایت ست در خراسان قیمتش ای قیمت کاسه مروشت را مرغک تصغیر مرغ و تصغیر او نباید خورد وجود او ست
ندارد خبر از عقل و تمیز ای در ایام انخ هیچ خبر دارد تمیز نیک و بد هوش طالبد روزی ندارد ای مرغک و ین آدمی زاده
تمکین و فضیلت ای در قدر و مرتبه و علم آبگینه انخ این تمثیل دیگر ست بران مضمون آبگینه بهمزه و سکون هاء
و کسر کاف فارسی و سکون تحتانی و فتح نون شیشه لعل و شوار بدست آید انخ گفته اند که چون باریش شود آب و سنگ زه با
استاده شود بعد ازان چون تابش آفتاب بران شتافت انجماد یافته برنگ سرخ لعل تابان میشود و بعد ازان
انها که وقوف یافت لعل دارندگان او را یافته بکاوند و بیرون آورند عزیز بمعنی قیمتی **حکمت** کار با بصبر بر آید
بعجلت بسر در آید **قطعه** بچشم خویش دیدم در بیابان ٭ که آهسته سبق برد از شتابان ٭ سمند باد پا از تک فرماند
شتربان همچنان آهسته میراند ٭ صبر بفتح یکم و سکون دوم شکیبائی کردن عجلت بالکسر شتابی کردن برابر حاصل
آید بسر در آید ای کار بر هم شود مرد آهسته ای مرد آهسته رو و بیت ثانی تمثیل مرد آهسته و شتابان ست باد پا تیز رو
آهسته براندای شتربان بدستور یکه از منزل رحلت کرد شتر خود را آهسته میراند بمنزل دیگر رسید **حکمت** نادان را

بنصیحت گری محتاج ست ای ناصح را بالنصیحتے باید او را ازین نصیحت گردون باز دارد که در خود رای نصیحت موثر
نخواهد شد **حکمت** فریب دشمن مخور و عز در مداح مجو که آن دام رزق نهاده ست و این کام طمع
کشاده احمق را ستایش خوش می آید چو لاشه که در کعبش دم فربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح سخنگو که ترا
نامه نفع از تو دارد * اگر روزی مرادش بر نیاری * دو صد چندان عیوبت بر شمارد * فریب یار غافل
گشتن بدغای خصم و غافل گردانیدن او بدغا خود را بالضم فریفتن مداح بسیار ستایش کننده بدروغ که چنانچه
مداح بدروغ ترا حاتم زمان گوید تو از حماقت و جهل خود را حاتم پنداری و نادان شنوی آن اشارت بدشمن
دام رزق نهاده ای میخواهد که ترا بدام اندازد و بکشد این اشارت بمداح کام طمع کشاده ای میخواهد که چیزی
از تو بگیرد کام طمع بفتح کاف نازی یعنی دهن لاشه خزربون کعب بالفتح شتالنگ و مقرر ست که در آن
ولایت دلالان نخاس خر لاغر را از شتالنگ شگافند و باد در ان بدمند و آن شگاف قلیل نفع کم اندک را
اگر یکدو مرتبه چیزی یا داد ادی و وی وظیفه خویش بر تو مقرر ساخت اگر روزی وظیفه او نرسید عیوب شماری
تو خواهد کرد پس اول مرتبه او را عادت پذیر مکن **حکمت** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش اصلاح نه پذیرد
بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش * به تحسین نادان مپندار خویش * صلاح خویش حسن بتحسین آه
متعلق مشو غره ست تحسین آفرین کردن نادان جاهل از اسلوب کلام پنداری حسن کلام خود **حکمت**
همه کس را حسن خود و کمال فرزند خود و جمال **ابیات** یکی جهود مسلمان نزاع میکردند * چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قباله من * درست نیست خدایا جهود گردانم * جهود گفت تورات میخورم سوگند
و گر دروغ خورم همچو تو مسلمانم * گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد * بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم * این حکایت
تمثیل آنست بر انکه همه کس را عقل خود بکمال نمایدی جستند ای مخالفت یکدیگر نمیکردند خنده گرفت چه خنده گرفتن
آنست که جهود دین خود را بکمال و نیک پنداشتند بطیره ای بغضب قباله بالفتح خط وام و جز آن تورات میخورم
سوگند خدوفست و اگر دروغ آه ای اگر قسم بدروغ خورم مسلمانم مثل تو گر از بسیط زمین آه این بیت حاصل حکایت
ست بسیط زمین فراخی زمین ای عرصه زمین نادانم ای بیعقلم **حکمت** ده آدمی بر سفره نان بخورند
دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص باجهانی گرسنه ست و قانع بنانی سیر تو گری بقناعت ست نه بضاعت
فرو رود ده تنگ بیک گرده نان پر گردد * لعنت روی زمین پر نکند دیده تنگ * نان بخورند بسبب قناعت بسر نبرند بسبب
حرص بسر بردن بسیار گاری کردن باجهانی ای باوجود جهانی نبانی ای باوجود نانی دیده تنگ حریص قطره چیزی

تندی و سرکشی نکردن ست بیلقان بالفتح نام شهریست نزدیک دربند از انجاست مخبر بیلقانی شاعر مشهور کذا
فی الرشیدی و المدار تحمل کن ای تواضع یا هر چه خواندهٔ آه چه غرور عالم العلم ست چون عالم از پندار علم از دماغ بیرون کرد
تواضع خواهد کرد و زیر خاک کن ای علم را پنهان کن و خود را غالم پندار **حکمت** بدخوی بدست دشمن گرفتار ست
که هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخو ✤ ز دست خوی بدخویش
در بلا باشد ✤ که هر کجا که رود آه صفت دشمن ست او را جمیع بد دشمن ست بلای از دست بلائی که غیر بر خوی بر فلک رود ای
گرفتار **حکمت** چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر ایشان جمع اند از پریشانی اندیشه کن قطعه بر
بارو ستان آسوده بنشین ✤ چو بینی در میان دشمنان جنگ ✤ و گر بینی که با هم یک زبانند ✤ کمانها را کن و بر بارهٔ سنگ ✤
تفرقه عدم اتفاق از پریشانی ای از پریشانی خود یکزمان ای متفق زه کردن و بر بارهٔ سنگ بردن مستعد جنگ شدن
و خود را محکم نمودن بارهٔ دیوار و حصار بر بارهٔ بر مراد دل ترجمه علی تازی و بر آخر امر از برون **حکمت** دشمن
چون از همه جهتی در ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند انگه بدوستی کار ها کند که دشمن نتواند کرد مضمون این بیت ست که سابق نوشته
که دشمن ضعیف که در اطاعت آمد آه چیلهٔ دشمن انگه بکاف بمعنی آنوقت **بیت** سر مار بدست دشمن بکوب که از
احدی الحسنین خالی نباشد اگر آن غالب آمد مار کشتی و اگر این از دست دشمن برستی **فرد** بروز معرکه ایمن شود خصم
ضعیف ✤ که مغز شیر نر دارد و دل زجان برداشت ✤ این اشارت بدشمن ان اشارت بمانذ بروز معرکه آه این فرد
بیت دیگر ست ضمن کرد دشمن معرکه بمعنی جنگ بفتح را موافق قیاس و بضم آن خلاف قیاس نیز آمده کذا فی الحاشیه بیراع
ثانی علت ایمن شعر ست دل زجان برداشت ای مستعد مرگ شد **بیت** چیزیکه بدانی دل بیازار تو خاموش
باش تا دیگری بیازارد **بیت** بلبلا مژده بهار بیار ✤ خبر بد بوم شوم گذار ✤ چیزی بجز تازی کنایت از سخن
و در بعضی نسخه بجای معجمه با موحده واقع ست یا چیزی و دلی فارسی برانکه است و بچنین بارد دیگری بلبلا بالف
ندا ست کنایت از مژده رسان ست بوم عبارت از خبر بد رساننده **بیت** بادشاه را بر خیانت کسر
واقف مگردان مگر انگه بر قول کلی واثق باشی و گرنه بهلاک خود میکوشی **قطعه** کمال ست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن ✤ پس سخن گفتن انگاه کن ✤ که دانی که در کار گیرد سخن ✤ مگر انوقت که بر قول
آه واثق اعتماد کننده بر قول کلی واثق باشی ای یقین داری که بادشاه بگفتهٔ تو البته قبول خواهد کرد گرنه بے
واثق بناشی در هلاک خود آه جزا اگر ست در کار گیرد و موثر شود و قبول گردد **حکمت** هر که نصیحت
خود را نمیکند به نصیحت گری محتاج ست خود را مرکب کسی که برای کار خود کند بگفتهٔ کس گوش ندارد

آن کن مقوله قول دشمن ست که برزانوانح علت حذر کن ست تعابن زده شده حکمت حشتم بجد وست ارد
لطف بجد بهیبت برو نه خندان و درشتی کن کاز تو سیر گردند و نه خندان نرمی کن که بر تو شیر گردند قطعه درشتی
و نرمی بهم در به ست ✤ چو رگ زن که جراح و مرهم نه ست ✤ درشتی نگیر دخردمند پیش ✤ نه نرمی که زایل کند
قدر خویش ✤ نه مرحوم شین را فزونی دهد ✤ نه یکبار تن در زبونی دهد ✤ بجدای زیاده از حد استحقاق مغضوب الیه
وحشت آرد ای نفرت آرد مغضوب علیه را لطف بوقت ای لطف کردن بر کسی که سبب آن ازان توقع
نیاده باشد بایچه لطف بر حسن خدمت ست پس شخصی که حسن خدمت نداشته باشد بایچه لطف بر حسن خدمت ست
بروی بیجا ست اگرچه مستحق غضب نیست بهیبت ببر وای هیبت لطف آن کنند درشتی فقط نرمی فقط
چنانچه از بیت ثنوی می آید همچنین ست درشتی و نرمی که در بیت ثانی فاعل فزونی دهد خردمند ست فزونی دهد اسے
بزرگی دهد تا بر هر کسی تکبر کند خشم آردتن در زبونی دهد ای بالکل خود را در تواضع انداز د که گاهی اثر فزونی از و سے
تمایدق شبانی باید رگفت ای خردمند ✤ مر تعلیم کن سرا نه تک پند ✤ بگفتا نیکمردی کن نه خندان ✤ که گردد خیره
گرگ تیز دندان ✤ این حکایت تمثیل ست بر مضمون بند سابق شبانی صفت لیس محذوف ای لیس شبانی باید ر
گفت ثانی مقوله قول ست نیکمردی حلم و تواضع خیره بکسر خا معجمه و سکون تحتانی و فتح رای مهمله درنده و دلیر و بیباک و بیحیا
تیز دندان صفت گرگ حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند بادشاه نا حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مبادا
ملک فرماید ✤ که خدا را بود بنده فرمان بردار ✤ بادشاه بحلم و زاهد بعلم بیان دو کس ست و مقرر ست که بادشاه بحلم
ای تمام ظلم خواهد کرد و ملک ویران خواهد شد و زاهد بعلم چون مقتدا و شیخ اهل زمانه گردید نخواهد مخالف علم و شریعت
بادشاه خواهد کرد و دین را برهم خواهد زد فرمانده حاکم که خدا را انح صفت ملک ست پند بادشاه را
باید که خشم بر دشمنان تا بجدی نراند که دوستانرا اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد آنگه زبانه بخصم
رسد یا نه رسد قطعه نشاید بنی آدم خاک زاد ✤ که در سر کند کبر و تندی و باد ✤ ترا با چنین گرمی و سرکشی ✤ نه پندارم
از خاک را آتشی ✤ که دوستانرا انح بیان تا بجد ست و دوستانرا اعتماد نماند بسبب خوف از خشم او که مبادا
ما نیز در آتش سوخته شویم کاف کاتش انح یعنی بلکه این بقصان ست و خصم بمعنی دشمن این دو بیت مثنوی
مطلق ست چه بادشاه چه غیر ان خاک زاده صفت بنی آدم که در سر انح بیان منفی محذوف ست ای نشاید این
که در سر کند انح ترا خطاب به بنی آدم عرم سرکش ست نیندارم ق در خاک بیلقان بر سیدم بعابدی ✤ گفتم
مرا ببیت از جهل پاک کن ✤ گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ✤ یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن ✤ این حکایت تمثیل بر ای شاگرد

و دشمن خود در میان نخل شدن چنانچه از ماسبق می باید در سخن انچ بیند دیگرست گوش داشتن بمعنی شنیدن
حکمت هرکه با دشمنان صلح جوید سر آزار دوستان دارد شعر بشنوای خردمند زان دوست که با دشمنانت
بود هم نشست ✤ با دشمنان ای با دشمنان طلب صلح کند سر آزار دوستان دارد ای خیال آزردگی دوستانرا
دارد زیرا که ازین دو کس دوستان آزرده خاطر خواهند شد که دشمنانت آمد صفت دوست هم نشست مضارع
بپند چون در امضای کاری متردد باشی تو اطراف اختیار کن که نی آزار تر باشی شعر با مردم سهل گوی
دشوار مگو ✤ یا انکه در صلح زن جنگ مجو ✤ امضا بگذرانیدن و روان گردانیدن متردد اسم فاعل از تردد
بمعنی شد آمد کردن متردد پس سهل گوی و صلح جوی نی آزار ترست از دشوار گوی و جنگ جوی حکمت تا کار
بزرگ بر آید جان در خطر انداختن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف بیت چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن بشمشیر دست ✤ خطر بفتحتین هلاک نزدیک شد در اینجا بمعنی هلاکست ای کاریکه بزرگ حاصل شود
جانرا در هلاک انداختن نشاید کما قیل لمال وقایة للنفس آخر الحیل السیف ای منتهای همه حیلهای تیغ ست
و بیت ملاحق تفسیر این عربی ست سست سین اول فتحه مکسور و مفتوح کشاده و شکست دست اینجا برای رعایة قافیه مفتوح خاصر
باید کرد حلال ست ای جایز در اوست حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند بیت
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بردت خود مزن ✤ مغز لیست در هراستخوان مرد لیست در هر پیرهن ✤ لاف از بردت
خود مزن ای نظر ضعف دشمن و قوت خود کرده لاف مزن کی دشمن حقیر چیزست هر وقت که خواهم گرفت میتوان گشت
و زیرا که مغز لیست در هر استخوان انچ یعنی توجه میدانی که تو مغرور قوت خود میباشی و در حین غفلت بر تو غلبه
گیرد حکمت هرکه بدی را بکشند خلق را از بلای وی برهاند و او را از عذاب خدای تعالی ق لیس بدیده ست
بخشایش ولیکن ✤ منه بر ریش خلق آزار مرهم ✤ ندانست انکه رحمت کرد بر مار ✤ که آن ظلم ست بر فرزند آدم
بدی بیاء فارسی شخصی بد و ظالم یا بلائی برای تعظیم ست ای بلای بزرگ خلاص کند زیرا که ذات آن
بد یک بلاییست بر خلق و او را از عذاب حق تعالی زیرا که هر قدر که زنده ماند ظلم کند مستحق عذاب حق تعالی
گردد خلق از ظالم که ظلم ست انچ مفعول ندانست ست آن اشارت بر حمت کردن بر مار حکمت
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار نکنی که عین صواب باشد
قطعه خدر کن ز انچه دشمن گوید ان کن ✤ که بر زانو زنی دست تغابن ✤ گرت راهی نماید راست چون تیر
ازان برگرد و راه دست چپ گیر ✤ خطاست زیرا که ارشاد او بشنیدی خواهد بود

حجامت او میکرد آن راز گوش درازی او پیدا نست و بکس نمیگفت اتفاقاً وفات یافت حجامی دیگر بخدمت تعین کرده فرمود که در گوش درازست و هیچکس بران مطلع نیست چون تو مطلع بران شدی بکسی نگوئی آخر الامر در بیابان چاهی بود در وی در چاه نی انداخته گفت که ذوالقرنین در گوش دارد دراز و در چاه نی پیدا شد شبانی در بیابان گرد اگر دبران چاه رفت و نی را بریده آلت نواختن ساخت چون آن نی را نواخت ازان نی همین آواز برامد که ذوالقرنین در گوش دارد دراز بعد ازان زبان زد عالم شد

حکمت دشمن ضعیف که در اطاعت درآید و دوستی نماید مقصود دے انیست که دشمنی قوی گردد گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا تملق دشمنان چه رسد بیت دوستانم ز دشمنان بتر اند * دشمنان خود علامتی دگر اند * در اطاعت آیدای اظهار در فرمان برداری کند در دوستی نماید تقصیر در اطاعت آید ست و هر دو جمله صفت دشمن ضعیف ست که دشمنی قوی گردد ای در لباس دوستی آمده آهسته آهسته دشمنی قوی گردد و زخمی تمام رساند پس بر دوستی او اعتماد نشاید کرد بر دوستی دوستان اعتماد نیست کما قال علی رضی الله تعالی عنه اخوان الزمان جواسیس العیوب تملق چاپلوسی کردن چه رسد اعتماد در دوستانم ز دشمنان بتر اند بتر شدن دوستان از دشمنان بسبب نهان داشتن دشمنی در لباس دوستی

حکمت هر که دشمن کوچک را حقیر پندارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد قطعه امر دگر کش که میتوان کشت * کالش چو بلند شد جهان سوخت * مگذار که زه کند کمانرا * دشمن که به تیر میتوان دوخت * بدان مانداي شخص مشابه است مهمل میگذارد ای سر نسازد قطعه بیان شرست مفعول بگش آتش که در مصراع ثانی ست که میتواند کشت یعنی زیرا که اندک ست نتواند کشت بلند شد ای شعله زن و بسیار شد مفعول مگذار دشمن که در مصراع ثانی ست که زه کند کمان را علت بگذار ست که به تیر میتوان دوخت صفت دشمن ست حکمت سخن در میان دو دشمن چنانچه گوئی که اگر دوست گردند تو شرم زده بنای

ابیات میان دو تن جنگ چون آتش ست * سخن چین بدبخت هیزم کش ست * کند این و آن خویش دگر باره دل * وی اندر میان کو بخبث و دجل * میان دو کس آتش افروختن * نه عقل ست خود در میان سوختن **ایضاً** در سخن با دوستان آهسته باش * تا ندارد دشمن خونخوار گوش * پیش دیوار ای دوست کوئی هوش دار * تا نباشد در پس دیوار گوش * فاعل دوست گردند دشمن شرم زده شرمنده هیزم کش شخصے را که چوب را پس و پیش کند تا آتش افروخته گردد و خود در میان سوختن ای دوست شدن

دباد از کودکان مغرور نباید که آن بخیال بدل شود و این بخوابی متغیر گردد بیت معشوق هزار دوست اول مهی
در میدهی آن دل بجدائی نهی ✤ آواز خوش کودکان آ دلاسا و تسلی و دعوت دوستی ایشان مغرور نباید ای مغرور
نباید شد آن اشارت بدوستی بادشاهی ست خیال ای دهم بدی خیال که در مخیله بادشاهان میاید بخوابی
ای بغفلتی از یادهای اندک غفلت ازان یار و قدری و درازی آن غمگساران و عهده دوستی از یاد برود و در
شرح عربی آواز خوش بمعنی لحن آورده و خواب کنایت از احتلام داشته که آن علامت بلوغ ست اے لحن
کودکان ببالغ شدن متغیر گردد معشوق هزار دوست را آه ای معشوق که دوست و عاشق او هزار باشند بدوستی
اول تعلق نکنی و الاول بجدائی خواهی نهاد و بفرقت آن گرفتار خواهی شد پس بادشاه کودک همان معشوق ست
که هزار متوجه اویند دوستی ایشان بیک کسی قرار نگیرد بیت هران سری که داری با دوست در میان منه
چه دانی که وقتی دشمن شود و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که روزی دوست گردد و درازی که نهان خواهی
با هیچکس مگو اگرچه معتمد باشد که هیچکس بر اسرار تو از تو مشفق تر نخواهد بود ق خامشی به که ضمیر دل خویش ✤ باکسی
گفتن و گفتن که مگوی ✤ ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ✤ که چو پر شد نتوان بستن جوی ✤ فرد سخنی در نهان
نباید گفت ✤ که بهر انجمن نشاید گفت ✤ که دارے اے در دل نهان دارد و در میان نهادن یعنی ظاهر ساختن که
وقتی دشمن شود علت در میان منه است یعنی هر رازکه در باطن تست با دوست ظاهر مکن زیرا که نشاید که وقتی
همان دوست دشمن گردد و آنرا از تو ببرد ان بگوید باشد که روزی دوست تو گردد و تو ازان بدی رسانیدن
افسوس بری که نهان خواهی داشت اگرچه معتمد باشد یعنی اگرچه آن کس اعتماد کرده باشد که باکس نگوید که هیچکس
بر اسرار آه علت تا هیچکس نگوئی ست خاموشی به اظهار خاموشی بهتر ست از نیکه آه از نیکه ضمیر دل خویش آه
سلیم یعنی نادان آب ز سرچشمه ببند ای آبیکه از سرچشمه برآید او را از سرچشمه بند کن تا بیرون نیاید زیرا که چون
پر شد ای آب بسیار و جوے گردید بستن نتوانی پس این بیت تمثیل ست بر انکه راز از ضمیر خویش بیرون نیاورد
وقتیکه بیرون آمد و در جهان مشهور گردید باز نهان کردن آن نمیتوانی سخنی در نهان نباید گفت آه در بین بیت
کمال مبالغه ست در حفظ رازی آن سخنی که بهر انجمن نشاید گفت در نهان هم نباید گفت البته بنظور خواهد ماند چنانچه
در حدیث آمده است که السر اذا جاوز الاثنین مراد از دو لب نهاده اند یعنی رازیکه از دو لب برآید خواه این
گوینده تنها باشد یا نباشد آن راز مشهور شود پس نباید و نشاید هر دو صیغه نفی آمده است آورده اند که
ذوالقرنین علیه السلام رازدی القرنین ازان گویند که دو گوش او دراز بود و در جامی خاص بود که

نه از برای دنیا خوردن **شعر** هر که پرهیز و علم زهد فروخت * خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت * هر که پرهیز و علم الخ یعنی هر که پرهیز و علم و زهد برای حصول دنیا کرد همچنان است که جمع کرد و تمام بسوخت * **بیت** عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یهدی به دهولا یهتدی **بیت** بیفائده هر که علم در باخت * چیزی نخرید و زر بینداخت * یهدی صیغه مضارع معلوم از هدایت بمعنی راه نمودن یهدی بفتح اول و کسر ثانی و تشدید دال و لا یهتدی بفتحتین و تشدید دال هر دو لغت مضارع انداز باب افتعال و در اصل یهتدی بوده است کذا فی الکشف یعنی راه راست نمیابد و راه راست نمیگیرد بیفائده الخ ای هر که علم خود را بی حصول خالصاً لله و دین پروری برای حصول دنیا خرج کرد همچنین است که چیزی نخرید و زر بینداخت **پند** ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد و بادشاهان را بنصیحت خردمندان از ان محتاج تر اند که خردمندان بتقرب بادشاهان **قطعه** پند اگر نشنوی ای بادشاه * در همه عالم بازین پندیست * جز بخرد مند مفرما عمل * گرچه عمل کار خردمندیست * حکمت و پند دیگر است و بحال ملک از خردمندان جمال گیر زیرا که خردمند بعدالت کار کند و عدالت جمال ملک و آبادی آنست جز بخرد مند مفرما عمل بیان پندست عمل ای عمل بادشاهی چون درین حکمت ببادشاه فرمود که کار بادشاهی بصلاح خردمندان کند باز میفرماید که بادشاه را سیاست نیز می باید در عمل آورده که سیاست نیز در جمال ملک و آبادی دخل دارد **حکمت** سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعه** وقتی بلطف گو مدارا دمردمی * باشد که در کمند قبول آوری دلی * وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات * گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی * تجارت بازرگانی کردن بحث کاویدن سخن سیاست بالکسر پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت و بدکار را بسزا رسانیدن وقتی الخ این قطعه در باب ملک داری و سیاست است ای بادشاه را لطف و مدارا بر رعایا در کار است لیکن نه همه اوقات بلکه وقتی بقهر سخن گفتن و قهر کردن بر رعایا اولی از لطف و مدارا است چنانچه در باب دوم گاهی حنظل اولی از نبات می باشد چنانچه شخصی را که مستحق عقوبت باشد و بر و لطف بکند آن شخص بر بدی دلیر بر مردم غریب خواهد شد و لهذا فرمود **حکمت** رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان **بیت** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی * بدولت تو گذ میکند بانبازی * خبیث پلید و بدکردار و بدگوی در عقب مردم تعهد نیاز داشتن و نازه کردن و بنوازی تعهد کردنست بدولت تو الخ خود را با تو شریک داند کارهای بیجا کاره پیش کند و تعدی بیجا نماید **پند** بر دوستی بادشاهان اعتماد کردن نشاید

منزل اجر و ثواب او ست پس فرمود عرب گوید جد دلا تمن لان الفایدۃ الیک عائدۃ قطعہ درخت کرم ہر کجا بیخ کرد * کہ شست از فلک شاخ بالای او * گر امیدوار ے کہ روزے خوری * بمنت منہ ور بپای او * قطعہ شکر خدای کن کہ موافق شدے بخیر * زانعام و فضل خود نہ معطل گذاشت * منت منہ کہ خدمت سلطان ہمیکنم * منت ازو بدانکہ بخدمت بداشتت * جد دلا تمنن الخ یعنی جود کن و منت بران شخص منہ بجہت آنکہ فائدہ جود تو بطرف تو عود کند درخت کرم ہر کجا بیخ کردای صفت کرم در ہر شخص ثبت یافت بالای بمعنی قامت ای قامت درخت کرم آثار ثواب تا بعرش رسید کردای از درخت کرم بر بمعنی میوہ کنایت از اجر و ثواب منت منع الخ بر منعم علیہ نست کہ من با تو احسان کردم زیرا کہ منت منزل کرم ست کما قال اللہ تعالے یا ایہا الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی و منت خاصہ جناب حق تعالی ست و از بندہ منہی عنہ است بر پای ادای بریں او موفق بمعنی دادہ شدہ اسم مفعول از توفیق بمعنی سزاوار گردانیدن و موافق گردانیدن و گفتہ اند کہ التوفیق شئی عزیز لا یعطی الا لعبد عزیز معطل بیکار شدہ اسم مفعول از تعطیل بالفتح کردن و فرو گذاشتن و بی زیور کردن او در فضل او بمعنی خود ست ای حق تعالی از انعام و فضل خود بیکار نگذاشتہ است خدمت سلطان ای بنا بر توفیق حق تعالی عطا کردن پس عطای او ست نہ عطای تو و درین نیز منت نہادن بجا ست بلکہ منت حق تعالی بر تست کہ ترا بانیکار موفق کردہ چہ اگر او توفیق عطای از تو محال ست چون در ما سبق مذکور شد کہ مال جمع کردن و بر خود و بر دیگران صرف نکردن بفائدہ است علم خواندن و عمل نکردن حکمت دو کس رنج بیہودہ بردند و سعی بیفائدہ کردند یکی آنکہ علم آموخت و عمل نکرد دیگر مال اندوخت و نخورد مثنوی علم چندانکہ بیشتر خوانی * چون عمل در تو نیست نادانے * نہ محقق بود نہ دانشمند * چار پایی بر او کتابی چند * آن تہی مغز را چہ علم و خبر * کہ بر و بیزم ست یا دفتر * نادانی جاہلی محقق بکسر کاف اول مشدد کہ کسے ثابت کند برای اثبات مطلب دلائل را فاعل نہ محقق بود چار پائی ست کہ در مصراع مذکور ست یعنی چہ علم و خبر ازین امر کہ بر و بیزم ست دفتر مضمون شایق تہی مغز بی عقل آن تہی مغز چار پائی کہ حامل کتب ست علم دانستن و خبر بمعنے آگاہی کہ بر و بیزم ست الخ بیان ازین امر بسبب مضمون محذوف ست یعنے چہ علم و خبر ازین امر کہ بر و بیزم ست الخ دفتر بمعنے کتاب کما قال اللہ تعالے مثل الذین حملوا التورٰۃ ثم لم یحملوہا کمثل الحمار یحمل اسفارا چون در سبق علم را تعلیم عمل کرد اکنون تشبیہ میکند کہ اگر عمل کند برائے دین کند نہ برای حصول دنیا پس فرمود حکمت علم از برای دین بود نہ

که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد ✤ **ترتیب** مرتبه بمرتبه آوردن شی را یعنی جمع کردن مال بالفتح خواست
یعنی سیم و زر که بسیار مال بود آنرا مال گویند چنانچه مرد پیرا که بسیار عادل بود عدل گویند و مال را مال ازان
گویند که طبع مردم بسوی او مائل باشد کذا فی الکشف گویند بکسر کاف فارسی جمع آمدن کشت بکسر کاف تازی از کشتن
بکسر زراعت کردن و تخم بخیتن خورد و کشت یعنی مال بر خود صرف کرد و هم در راه حضرت تعالی بفقرا ے
اتفاق نمود چه در راه حق تعالی خرچ کردن تخم ریختن ست در آخرت بهشت بکسر گذاشت یعنی خود مرد و مال
ساگذاشته رفت تکن نماز آه نماز جنازه بران بخیل از روی تهدید فرموده نه چنانچه روش شیخ علیه الرحمة والا
سبب عدم جواز نماز جنازه کفر ست نه بخیل **حکمت** موسی علی نبینا و علیه السلام قارون را نصیحت کرد
که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیدی که چه دید **قطعه** آنکس که بدینار و درم خیر نبیند و خت ✤
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ✤ خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا ✤ با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد ✤
این حکایت مثال ست بر مضمون سابق موسی مو بلغت قبطی آب را گویند و سی درخت را و چون تابوت در میان
درخت و آب یافتند این اسم بر وی نهادند قارون بر وایتی پسر عم موسی و برخی خواهر زاده گفته اند و آورده اند که
قارون بعد از موسی از رهبر بنی اسرائیل و بمرتبه حسن صورتی داشت که مغوش میخواندند و پیوسته بقرأت توریت
اشتغال مینمود و موسی عم را تربیت او اهتمام تمام بود و علوم عربیه و فنون عجیبه از موسی علیه السلام تعلیم
می نمود و یکی از انها صنعت کیمیا بود که قبل از موسی عم هیچکس بدان موقف نگشته استعمال مینمود چون
آن علم از موسی بیاموخت بمصداق آن عمل کرده اکثر اوقات در ممارست آن مصروف گردانید و کثرت
مال او بمرتبه رسید که حمل کلید صنادیق او بر چهل کس دشوار مینمود و گفته اند که احسن کما احسن الله الیک بیان نصیحت ست یعنی احسان
کن با بندگان خدا تعالی چنانچه احسان کرده است حق بسوی تو به تعلیم کیمیا و دولت ادای زکوة
بکمن آورده اند که زکوة در ملت موسی یک دینار بر سر هزار دینار مقرر بود کذا فی بعض الشروح نشنید
ے عمل بران نکرد عاقبتش شنیدی که چه دیدای بعذاب حق گرفتار شد و قصه اش مشهور ست خیر
نبیند و خت ای کسب ثواب نکرد و سر عاقبت آه ای سر خود را آخر الامر در خیال دینار و درم صرف کرد
متمتع از تمتع ست یعنی برخوردار یافتن خواهی آه یعنی اگر خواهی که برخوردار شوی از مال و دولت دنیا
مصراع ثانی جزاء اذا جاء ک الدنیا علیک فخذ ها علی الناس طرا هنا تقلب فلا الجواز اذ ہے
اقلب و لا تجعل نفسها اذا ہے تذہب چون بیان جود و کرم کرد شروع ہی منت که

بخیر کند و مغفور گردند صاحب دنیا و آخرت ایجاد و ندنام دنیا و آخرت مؤید مظفرای یاری داده شده و فتح داده شده
خدا تعالی ازمه مثل امیه برای مجمه زمام ست بکسر اول یعنی مهار ثغور جمع ثغر بکسر اول بمعنی حدود آمده حامی
ثغور اسلام آنگهبان هر حد اسلام اعدل اسم تفضیل از عدل ادام الله ایامه ای در ازیاد عمر او فاعل نصر الله است
که در فقره اول واقع ست اعلام جمع علم بفتحتین مفعول او که دست جود آه بیان این کرم نکند ست
بخشاید اے رحمت ای بادشاه بتوان تو بر محض رحمت خداست بر عالم قاضی چون این سخن بدین پایه
رسانید از حد قیاس مبالغه در گذرانید بمقتضای رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از محاربه طریق مدارا
گرفتیم و سر تبادرک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه چند بر سر و چشم همدگر دادیم و ختم سخن بدین بود که گفتم ق بگن
ز گردش گیتی شکایت ای درویش * که تیره بختی گر همبرین نسق مروی * توانگرا چو دل دوست کامران باشد
هست * بخور به بخش که دنیا و عاقبت بردی * بدین پایه که مذکور شد قیاس قیاس فکرست مبالغه
مبالغه قضا حکم کردن قاضی رضا دادیم اے راضی شدیم ماضی ای جدال گذشته سور گذشتیم
اے باز آمدیم مجازا مخفف مجازة بمعنی یکدیگر را جزا دادن ای جنگ کردن هندی کوساکاسی
مدارا مخفف مداراة ماخوذ از دارا بالفتح باز داشتن و رفع کردن و در عرف بمعنی تواضع سلوک استعمال
کنند تدارک دریافتن چیز رفته را بوسهٔ چند آه طریق اهل فارسی ست که بوقت صلح بوسه بر سر و چشم
همدگر میدهند بگن شکایت ای برعسر و افلاس صابر و راضی باش و گردش گیتی ای گردش گیتی در تعسر
ست درویش صاحب عسر تیره بختی ای بدبختی چه نوشته اند که درویش که بر فقر خود صابر نباشد
در دنیا و آخرت فقر ست نسق بفتحتین بمعنی وضع گویند برین نسق بردی ای بدین نسق صابری نماندی
پس بدنیا و آخرت فقیر و مفلس ماندی الف تونگر انداست که دنیا و آخرت بردی اے راحت دنیا و آخرت حاصل
کردی چه حصول حظ دنیا بخورد نست و وصول حظ آخرت ببخشیدن **باب هشتم در حکمت و پند**
حکمت بالکسر دانش و دانستن حقیقت هر چیزے و صاحب قاموس گوید حکمت عدل و حکم
و نبوت قرآن و انجیل و شیخ در بعضی رسائل گفته حکمت درست کرداری و راست گفتاری و این باب
که بر نصایح متفرقه مشتمل در معنی مسائل و فوائد شنی که مصنفان در آخرت کتاب می آرند ترتیب مال از بهر
آسایش عمرست نه عمر بهر گردکردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت کدام گفت نیکبخت
آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد *

وسکلکه گویند اگر الخ حاصل این بیت آنکه نه تونگران همه نیک و نه درویشان همه نیک کم تونگران گیر و لفظ کم
چنانچه از محاورات معلوم ست یعنی ترک ست و در حاشیه آورده کم بضم کاف و تشدید میم یعنی آستین تونگران
تحقیق کرده یعنی آستین تونگیر و برای الحاح زیراکه ومن یتوکل علی الله فهو حسبه یعنی کسیکه توکل کند بر خدا تعالی
وتفویض امور کلی بوی کند پس آن خدا تعالی کافی ست او را در کفایت مهمات پس روی عتاب از
من بگرداند و بدرویش آورد و گفت آنکه گفتی تونگران مشتغل بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه چنین که
گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت که بیرند و نبهند و بخورند و ندهند اگر مثل باران نبارد یا طوفان جهان برآرد
باعتماد ملکت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدمت نترسند بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک ✽ مرا
هست بط را ز طوفان چه باک ✽ و راکبات نیاق فی هواو جهالم تلتقن آی من غاص فی الکثب بیت
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ✽ گویند چه غم گر همه عالم مردند ✽ ملاهی یعنی بازیهای جمع ملهات که آلت
لهو و سرود و دست قاصر همت مرد یکه همت دون داشته باشد کافر نعمت شخصی که بر سر نعمت خدا تعالی تا شاکر باشد
مفعول ببرند و نبهند و بخورند مال فرست فاعل برآرد طوفان و جهان مفعول او جهان برآرد ای جهان
خراب کند و زیر و زبر سازد گر از نیستی الخ این بیت تمثیل و او رب ای بسیار راکبات جمع راکبه ای زنان
سواره نیاق جمع ناقه یعنی ماده شتر هوادج جمع هودج بمعنی کجاوه الهودج مرکب النساء مقنب و غیر مقنب
کذا فی الصراح که زنان سوار شوند لم تلتقن صیغه جمع مونثه از التفات تفاعل فعل ماضی معلوم از غوص
و غیاصه یعنی باب فرو شدن کثب بفتحتین جمع کثیب یعنی تودهٔ ریگ گرد برآمده و بلند شده حاصل شعر آنکه
زنان سوار ناقها در کجاوه آنها التفات نمیکنند و رو نمی آرند بسوی کسیکه غوطه میخورد در تودهای ریگ
قومی برین نمط که شنیدی و طائفه دیگر خوان نعم نهاده و صلای کرم داده و میان بخدمت بسته و ابرو
بتواضع گشاده طالب نام اند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم
عادل مؤید منظفر و منصور مالک الرقاب نام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا
والدین ابوبکر سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ✽ که دست
جود تو با خاندان آدم کرد ✽ خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ✽ بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد ✽
برین نمط چنانچه مذکور شد صلا خواندن بطعام که مردم عام صلاح گویند کذا فی الحاشیه بخدمتای خدمت
درویشان و بزرگان ابرو گشاده بشادی نشستن طالب نام و مغفرت ای طلب میکند که ذکر ایشان

چون اورا بت تراش که بحجت بالایش نیاید بجنبش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک وخصامم داد سقطش

گفتم گریبانم دریدند نخدانش شکستم قطعه او در من و من فتاده ✤ خلق از پی ما دوان و خندان ✤

انگشت تعجب جهانی ✤ از گفت و شنید ما بدندان ✤ دلیل سخنی که برای اثبات مدعی آرند دلیل بمعنی جوز

لفظ کردار آغاز محمد دست بفرینه فقره اول سنت راه و روش و سیرت بت تراش آذر پدر ابراهیم خلیل الله لئن

لم تنته لارجمنک اگر باز نیائی از حجت کردن با من هر آینه ترا سنگسار خواهم کرد این مقوله آذر بت تراش با ابراهیم

خلیل الله علیه السلام انگشت بدندان نهادن تعجب کردن القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم

دیگر بود عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان خطبتی بگوید

قاضی تا قصه هر دو بشنید و خصومت بادید سر بجیب فکر فرو برد پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که

توانگر از اشتغالی بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل ست خار ست و با خمر خمار ست و بر سر گنج مار ست و

آنجا که در شاهوار ست نهنگ مردم آزار ست لذت دنیا را الدنیا لعب و لهو ست و نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش

فرو جورد شمن چه کند گر نکند طالب دوست ✤ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند ✤ مرافعت سخن نزد حاکم این سخن

ای غنی افضل با فقیر عدل یعنی عادل کنایت از قاضی و همچنین از حاکم مسلمانان مراد قاضی ست خطبه با الفهم

کلام که در ثنای خدا یتعالی و نعت پیغمبر ما علیه الصلوة و السلام باشد و اینجا کلام و سخن ست فقط کلمة نادر ناقصه

هر دو الخ بمعنی مادام ست خمار بالضم بقیه مستی و ملامت و کدورت که بعد از خوردن شراب بوجود آید و در شاهوار

مروارید بزرگ بی مثل و قیمتی که آنرا در یتیم گویند و لذغه نیش زدن مار و کژدم مکاره چیزها و مکروه و ناخوش که نفس

آنرا اختیار نکند چنانچه ریاضات و مجاهدات کما قال علیه الصلوة و السلام حفت الجنة بالمکاره و النار بالشهوات

حاصل این کلام آنکه نیک باید دید یا نیک آمیخته است نه همه نیک اند نه همه بد جور دشمن چه کند الخ ای هر جا که

دوست ست دشمن ست چنانچه از مصراع ثانی می آید نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک

در زمره توانگران شمار کرد و کفور در حلقه درویشان جای برد و فجور بیت اگر ژاله بر قطره در شدی ✤ چو در مهر و بازار ما

بر شدی ✤ مقربان حق سبحانه تعالی توانگر اند درویشان سیرت و درویشانست توانگر و مهین توانگران آنست

که غم درویشان خورد و مهین درویشان آنکه کم توانگریرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه بید مشک بکسر مهده و تحتانی

مجهول و سکون دال مهمله و کسر میم و سکون شین معجمه گل بیک که از عروق بکشند کفور بالفتح ناسپاس بسیار

فجور دل تنگ شده از غم و اندوه و فجر بفتح تکیم و کسر دوم بمثله ژاله بارای فارسی آنچه از ابر بنسارد و آنرا تگرگ و

دربان شدید بر درگماشتن بعد ازان نموده اند از دست متوقعان آه متوقعان سوالیان رقعه پاره کاغذ
که بران التماس نویسند بجان آمدن ومحال عقل ست این جمله حالیه است از حال آنکه اگر ریگ بیابان
درشود چشم گدایان پر نشود محال عقل ست پس ایشان دربانان بر درنگمارند فاعل نشود دیده اهل طمع
قناعت و بنا زر دسیم جامه بر خود پاره کردن کنایت از اظهار کمال عجز ست طیبات نام کتابی ست و در شرح
عربی بجای طیبات مطائبات آورده لطائف در من منگر ای امیدوار از من مشو تا دگران هم
امیدوار نشوند خطاب بگدائی ست ای در من امیدوار مشو تا دیگران امیدوار نشوند زیرا که از دست گدایان
نتوان کرد ثوابی چه ثواب آنوقت ست که شخصی برضا وخوشی چیزی بسائل برای خدا بدهد وقتیکه سائلان
بی رضای او ازدی چیزی بگیرند ثواب بران مترتب نیست درین امر جهت خدا تعالی مفقود ست گفت
من برحال ایشان رحمت میبرم گفتم نه برحال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار سرد بهم گرفتار سرد بیدی
که براندی در دفع آن بکوشیدی و باشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسه همت همه در باخت
و تیر حجت همه بینداخت **قطعه** هان تا سپر نیفگنی از حمله فصیح ✤ کو را جز این معامله مستعار نیست ✤
دین ورز معرفت که سخندان بسی گفت ✤ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست ✤ برحال ایشان رحمت
میبرم زیرا که مالی دارند ثواب نبخشند بیدق بفتح باو ذال معجمه پیاده شطرنج که براندی ای در بساط بحث برانگیختی
شاه شاه شطرنج و آنجا نست که مهره را مقابله او شاه آورده می نهند درین امر شاه را هزیمت
ست و آنرا شاه گویند پس حریف مهره فرزین را گویند که پهلوی شاه را برداشته حائل میان بادشاه
و رخ نهند درین کار بادشاه برطرف شود پس حاصل آنکه هرگاه که دی بر من غالب آمدی من بروی غلبه
کردی کیسه همت همه جعبه ترکش حجت بینداخت ای سخن که در دل او بود و حجت می آورد همه خرج کرد
و آن کلمه تنبیه ست سپر افگندن عاجز آمدن فصیح بفتح کشاده سخن و درشت زبان بردن مبالغه مستعار ای
زیاده گوئی و کثرت کلام که عادت دارد آه سجع کلام مقفی و سخن یافته گفتن سجع گوی ای کلام مقفی گوی و موزون
گوئی بر در سلاح دارد آه این مثال سخن وآن موزون گوئی و بیدین و بی معرفت آنست که بر در قلعه
سلاح دارد و سپاه جنگی ندارد که کسی دین دار و اهل معرفت ست چنانچه شیخ علیه الرحمة در مباحثه مناظره
شک نیاید و سامان گفتگوی او تمام نشود عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز سنت جاهلان ست چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند

وازجزایر از سنگ بچکد و نیکوترین آن اشهب ست و نوعی از لادن گفتم خدمت ایشان روا مدار که خداوندگرم اند
گفت غلط گفتی که بنده درم اند چه فائده که ابر آبدار اند و نمیبارند و چشمه اند نمیتابند و برمرکب استطاعت
سوار اند و نمیرانند و قدمے بهر خدا نتهند و درمے بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست
نگهدارند و بحسرت نگذارند چنانچه حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وقتے در خاک درآید بیت رنج و
سعی کسی نعمتے بدست آرد ٭ دگرکس آید و بی رنج و سعی برخورد ٭ گفتم بر بخیل خداوندان نعمت وقوف نیافته
الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا شناسد که
ممسک کیست استطاعت توانستن و توانائی اسی توانگر و در عرف حقیقت قدرت که با و فعل شود و بهر
سلامت اسباب آلات و جوارح و صحت تکلیف اطلاق کنند و زاد و راحله نیز در تبصره آورده که آن عرضی
که خداوند تعالے در حیوان پیدا کرده که بآن افعال اختیاریه کنند و جمهور برانند که آن برای ادای فعل
شرط ست نه علت چنانچه در شرح عقاید ست من بالفتح و تشدید نون منت و اذی ندهند و غافلند از قول
باریتعالی ولا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی بخست بالفتح و تشدید سین گرسنگی کینگی و بخیلی محک بالکسر سنگے
که بدان امتحان عیار زر کنند ممسک کیست ای بخیل کیست پس گدا محک کریم و بخیل ست گفتا که تجربت آن
میگویم که متعلقان عنیف بر در دارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بارعزیزان ندهند و دست جفا بر سینه
صاحب تمیزان ننهند و گویند کسی در سرای نیست گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان رسیده اند و از قعده
گدایان بفغان آمده و محال عقل ست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت دیدهٔ اهل
طمع به نعمت دنیا ٭ پر نشود همچنانکه چاه بشبنم ٭ حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر بشهر بودے از جوش گدایان
بیچاره شدی و جامه بر خود پاره کردی چنانچه در طیبات آمده است فرد در من منگر تا دگران چشم ندارند ٭
گر دست گدایان نتوان کرد تو ابی ٭ عنیف صفت مشبه از عنف یعنی درشتی نمودن متعلقان عنیف اے
دربانان درشت غلیظ ستبر و درشت و بدخو شدید سخت و بخیل بارعزیزان ندهند ای راه بزرگان و درویشان
ندهند دست بر سینه نهادن رد کردن از دخول صاحب تمیز صاحب عقل و علم آنرا که عقل آه علت
بحقیقت راست گفته باشند عقل ای امتیاز اهل و نااهل همت کرم تدبیر و رای حصول ثواب آخرت پرده دار
دربان چون مدعی کلام خود در دست اغنیا در بجار سانید و بعضے کلام او ظاهر الدفع بود و بعضی
محتاج بیان شیخ علیه الرحمة از جواب بعضے ساقط دانست متعرض بدفع بعضی گفته بدان که

وسخنهای پریشان نگفتی که وهم تصور نکند که تریاق ند یا کلید خزاین ارزاق مشتی متکبر و مغرور و معجب و نفور مشتغل
مال و نعمت و متعطش جاه و ثروت که نگوئید الا بسفاهت و نظر نکند الا بکبر اهیت علما را بگدائی منسوب
کنند و فقرا را به بی سروپائی طعنه زنند و بعزت مالی که دارند و بغرور جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را
بهتر از همه بینند و آن سر دارند که بکسی فرود آرند نه آن دل دارند که دل کسی نگهدارند بیچیز از قول حکما که
گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم ست و بنعمت بیش بصورت تونگر ست و بمعنی درویش فرد
گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم ☆ کون خرش شمار اگر گاو عنبر ست ☆ حالی بیای مجهول بمعنی وقتیکه این سخن مذکور
عنان از دست بمعنی بی اختیار شدن تحمل ای برداشت شنیدن سخن من تیغ زبان زبان فصاحت خوشگوی
وقاحت سخت مغروری و بی شرمی فصاحت ای فصاحت را در وقاحت آورد و مبالغه بالضم در چیزی غلو
کردن ای سخت کوشیدن در کاری تریاقی بالکسر معجونیست معروف که آنرا تریاق فاروق و تریاق گویند و بیا
فارسی پازهر خوانند ارزاق جمع رزق بمعنی روزی و نصیب مشتی بالضم جماعتی قلیل و بی اعتبار متکبر
بزرگی کننده ای فی زعمه که از همه کس بزرگ دانند مغرور و غرور داده شده ای دیگران از مصاحبان
خویشاند گو غرور دهنده بزرگی نمایند معجب غرور کننده ای خود بعد غرور نمودن ایشان غرور در زندگی خود را
از همه برتر دانند نفور گریزنده و رمنده ای از صحبت فقیران و مسکینان میگریزند مشتغل بال و نعمت
نعمت ای حریص متعطش ای تشنه و در بعضی نسخه مفتتن واقع ست مفتتن از افتتان ست بمعنی در فتنه
افتادن مفتتن جاه ای فریفته جاه و ثروت بسیاری مال ای غنا سفاهت بالفتح بیخردی و بسبکی
نمودن نظر نکند در مردم بسیر و پای برهنه بودن سر بالفتح میل و خواهش سر فرود آوردن تواضع کردن و بی
بمعنی قصد دل نگهداشتن بمعنی رضامند نمودن تونگر ست ای تونگر بدولت فانی دنیا درویشی ای
مفلس از دولت باقی که طاعت ست بی هنر حکمت و بعلم حکیم صاحب علم و حکمت کون خر بخت
نادان و احمق گاو عنبر کنایت از شخص دولت زای و از خود پیدا کننده دولت گاو عنبر این قول
بنا بر زعم بعضی ست که گویند عنبر سرگین گاو بحر یست و در مدارالافاضل آورده که عنبر گویند
در جزیست در دریا و این ضعیف او ست و قیل چشمه ایست در دریا که بریخته شد دکف بر سر آب می آید و گویند
سرگین دابه ایست در ختاقانی معلوم میشود که از گاو نر ست را آهوی شکست چه چاره که گاو بزرگ هر دو
برگ عنبر سار آورد آورد م و قیل ماهی و قیل از جگر او در حقایق الاشیاء گفته معدن او کوهسار ست

که ولی حور بهشتی الخ نیما در مصرع اول یعنی عمارت و در مصراع ثانی خوبان که منسوب بنیما هستند حاصل بیت آنکه
هر که عاشق صاحب جمالی اعلی ست مائل بصاحب جمال ادنی نخواهد بود مقرر ست که حسن حور بهشتی زیاده از
حسن بتان نیمائی ست پس حور عبارت از زوجه جمیله است جمیله و بتان نیما غیر آنهاست که توجه حرام باشد
من موصلات کان تامه بین مدیه آ پیش او ضمیر مدیه راجع بمن ست رطب فاعل کان و جمله فعلیه موصول ست
و موصله مرفوع المحل ست بنا بر آنکه مبتدائیت با موصله بامعنی وقت اشتهی فعل ماضی از اشتها بمعنی آرزو
کردن و ضمیر فاعل که در وی مستتر ست راجع بمن بمعنی مصراع آنکه کسیکه باشد پیش او رطب ای خرمای تر آن رطب
که آرزو کرده است آنکس ما هر وقتی که آرزو کرده است بعینه فعل مضارع از نند بمعنی بی نیاز کردن و ضمیر بارز
راجع بمن و ذاک مرفوع المحل ست بنا بر آنکه فاعل یعنی ست و اشارت بسوی رطب ست و این خبر
مبتدا ست عن رجم جار مجرور متعلق یعنی و رجم بمعنی زدن بسنگ مضاف ست بسوی عناقید و عناقید جمع
عنقود بضم اول بمعنی خوشه انگور و مراد خوشهای رطب ست یعنی بی نیاز گرداند آنرا رطب از سنگ زدن
بخوشهای و حاصل شعر آنکه کسیکه نزدیک او زن صاحب جمال ست که هر وقتیکه خواهد با او جماع کند

آرزو نمیکند بسوی اجماع حرام اغلب تهیدستان در من عصمت بمعصیت امر نیند از گرسنگان نان مانند
فرد چون سگ درنده گوشت یافت نترسید ✻ کین شتر صالح ست یا خر دجال ✻ چه مایه ستوران لعلتی
در و بیشی در زمین زمادا فتاده اند و عرض گرای بباد زشت نامی بر باد داده است بیت باگرسنگی قوت
پرهیز نماند ✻ افلاس عنان از کف تقوی بستاند ✻ اغلب بمعنی اکثر تهیدستان مفلسان آلا بندای آلود
کنند و از گرسنگان الخ ای غایت گرسنگی خود رحم بر گرسنگان دیگر نمایند و قوت لایموت ایشان
بربایند سگ درنده کنایت از شخصی که از غایت گرسنگی مثل سگ درنده باشد الخ کنایت از حلال
خر دجال عبارت از حرام ای چقدر بمعنی بسیار ستوران پاکدامنان و پرهیزگاران عرض بالکسر بمعنی
ناموس گرای بمعنی بزرگ صفت او زشت نامی عنان از کف بستدن غالب آمدن چون شیخ علیه الرحمه
دلائل فضیلت غنا بر فقر ذکر کرده از استدلال مدعی جواب داد الزام مدعی حاصل شد اما چون مدعی
منصف نمیشود و زبان دراز کرد و مذمت غنا آغاز نهاد چنانچه میفرماید حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت و تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت در میدان
وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان سیالذکر در وصف ایشان بکردی و

از یک شکم اند این یکی بر جاست آشکم پر از طعام ست آن دیگر بر پاست ای استاده است شنیدم که درویشی
بر حدثی یا مخنثی بگرفتند یا آنکه جای شرمساری بود و بیم سنگسار گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت
ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام حدث بفتحتین مرد نوخواسته پس در حدث و مخنث تردید سماعیست و ورنه
فاعل حدثی یا مخنثی بیم سنگساری ای مستحق رجم بود اگر گفته شود که این درویش عرب بود چنانچه از کلام
مفهوم میشود و بر عرب رجم نیست پس چگونه مستحق رجم گردید جواب گوییم که جائز ست که مر آن درویش در شهر
دیگر بوده باشد اگر مسلم داریم که وے را در وقت نوالمته و مواخذه زنی نبود لیکن جائز ست که در
زمان ماضی متاهل بوده باشد پس مستحق رجم گردید و قول فقها الرجم للعرب لیس بمطلق بل للعرب الاصلی
هکذا استفاد من شرح العربی که صبر کنم بر ترک جماع صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام الرهبانیة بفتح الراء فعل الرهبان
از دوام صوم و ترک خوردن گوشت و ترک نکاح و اعتزال نساء از زنان و خصی نمودن ست و این همه
افعال را آنحضرت صلی الله علیه وسلم منع فرموده است که در دین اسلام ممنوع ست معلوم ست که رهبانرا
چون صبر بر جماع نبوده است یا از نگاه خود را خصی ننموده باشد پس این درویش عذر فعل خود می آرد و
میگوید زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم به جماع ناکردن باقی ماند خصی نمودن شدن و آن در
اسلام ممنوع ست چنانچه مولانای رومی رحمه الله تعالی فرموده است ؎ هین مکن خود را خصی رهبان مشو
زانکه در غضب ست شهوت را گرو ؎ و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که خواجه ریست یکی آنکه هر شب
صنمے در بر گیرد و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را از صباحت او ست دل و سر مغز آنرا پاے از
خجالت در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ ؎ سر انگشتها کرده عناب رنگ ؎ مواجب
سکون ای سبب های آرام و جمعیت درون تفسیر ای خطوط جوانی بعد آن از سر نو آغاز کنند بدان صنم
که صبح تابان را الخ صنمی ست مر صباحت حسن ست بر دل نهادن عبارت از جبرة و حسرتست پای در گل
کنایه از رنگ زلال شدن ست بخون عزیزان الخ این بیت صفت صنم ست یعنی آن صنم که سر انگشتان
خود را سرخ کرده بنزدیک چنانچه بخون عاشقان دست برده و سرخ کرده است محال ست که با حسن طلعت
او گردنمایی گردد یا قصد تنهایی کند فرد لیک خورمنشی ربود نیمه کرد ؎ که التفات کند بر بتان نیمه ای ؎
من کان بین یدیه رطب ما اشتهی بعینه ذلک عن رجیم الفنا نند او راجع صنم و تنهایی ای زنا فاعل گردد کند
خواجه است یغما غارت و نام شهر از ترکستان و ترکان یغمایدان منسوبست جامع هر دو معنی ست این بیت

قلاش شده بفتحتین کارهای مخوف ای کارهای خوفناک مثل دزدی واخذ مال غیر وغیره بوایق اے
آن سختی کارهای مخوف پرهیز نکند حرام حلال نشناسد ای از فرق حلال وحرام نه پرهیزد رشادی
برجهد آه ای از غایت حرص امتیاز گم کند نعش بالفتح برداشتن جنازه یا مرده یا نیم مرده بر چهارپای
لئیم ناکس بخیل لئیم الطبع پندارد آه ومقرر است که خوان از چوب بقدر چهارپای میسازند وبروی طبقهای
پر از طعام قسما قسم نهند دو کس برداشته برند نعش مشابهت تمام دارد لئیم الطبع ای حریص را امتیاز نعش
وخوان نماند اما صاحب دولت بعین عنایت حق ملحوظ است وبجلال از حرام محفوظ من همانا تقریر سخن بکردم و
برهان درمیان آوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی تو انگر ادست دعا بر لتف بسته یا پینوائی در
زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی ملحوظ از اسحاظ یعنی بگوشه
چشم نگریستن بعین عنایت آه بچشم مهربانی حق دیده شده اند یعنی خدای تعالی صاحب دولت بچشم عنایت
دیده وبجلال از حرام محفوظ ای بسبب حصول حلال از حرام نگهداشته اند ای مرتکب حرام نشوند پس ارادہ
کرد شیخ علیه الرحمة میان مضرات فقر وطلب انصاف واعتراف از ردعی پس گفت همانا آه انصاف
دادن دادن وراستی کردن برهان در میان نیاوردم عطف تفسیر تقریر بر این سخن بکردم دعا بازست وفریب
ست وبازی وقلب دست دعا ای دست بسبب دعا کتف بالفتح دو دست پس پشت بستن وانجا
مقصود یعنی پشت ست پرده معصومی معصومی پاکدامنی وپرهیزگاری پرده معصومی دریده اے معصومی
ترک داده معصم بالکسر در بحر از دست ای بند دست الا استثنا از امور مذکوره است از سهم توانگر بوقوع نیامده
الا بسبب فقر وافلاس شیر مردان را بحکم ضرورت در بقهها گرفته اند دکعبه ها سفته وتحمل ست که درویشے
نفس اماره مرادی جوید چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج توامانند یعنی دو
فرزند از یک جسم اند مادام که این یکی برجاست آن دیگری برپاست بحکم ضرورت ای بسبب احتیاج وفقر و
سخت نقب بالفتح سوراخ وغاری که در کوه باشد وسوراخ کردن کعب بالفتح شتالنگ کعبهای سفته یعنی
شیر مردان بسبب فقر احتیاج خانه مردم را نقب زده داخل شده اند در نقب آنها را گرفته اند دکعبها را سفته
ازان نقب خارج ساخته یا رسمی بوده باشد که دزد انرا در کعب سوراخ کرده رسن ها انداخته باشند ودرویشی
بیای فارسی ودرویشی مراد اریزوے زن احصان زن خواستن مرد پارسائی شدن قوت حصان یعنی زن کردن
باقوت پارسا شدن بعصیان گردانیدن ست بطن شکم فرج آلت از یک شکم اندای زاده

بانگ مدعی دم دعوی فقر در باطن هیچ ای ازین معنی از آشنائی حق توشه کنایة از همه معنی ست تسبیح بفتح اول وکسر دوم ویاء مجهول آماده شدن وقصد کردن وقت تسبیح ای وقت قصد کردن تسبوی دوست وحقیقی بعد از مرگ روی طمع از خلق اے طمع از خلق بردار ودو متوجه بخدا شود تسبیح بر دست هیچ برای قبول خلق درویش بمعرفت باز آمد تا فقرش بکفر نه انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا دو نشانه جز بوجود نعمت بر سینه پوشیدن یاد را خلاص گرفتاری کوشیدن وابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند ید علیا ید سفلی چه ماند ذی که حق جل وعلی در محکمه تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولیک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم ست وملک فراغت زیر نگین رزق معلوم هیبت تشنگان را نماید اندر خواب * همه عالم بچشم چشمه آب * کاد الفقر ان یکون کفرا یعنی نزدیک فقر اضطراری که کفر شود یعنی منجر بکفر گردد ای بسبب اضطراری بجناب الهی ظن بد برد ودر صفت علم ورزقیت او انکار کند بلکه کلمات کفر بگوید ودر حدیث قدسی ست من لم یصبر علی بلائی ومن لا یشکر علی نعمائی ومن لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوای فنشاید آه ای بدولت ونعمت از خیرات هیچ چیز داقع نمیشود مثل دادن لباس به برهنه وخلاصی اسیری ابنای جنس ما را ای فقر اودر دیشان علیا بالضم بین مؤنث اعلی وهمچنین سفلی بالضم مؤنث اسفل ید علیا آ دست بلند تر که دست معطی باشد ید سفلی ای دست پست تر که دست گدا باشد چه مانداي چه مشابهت دارد میان ایشان فرق بسیار ست چنانچه در حدیث آورده است الید العلیا خیر من الید السفلی بحکم تنزیل قرآن مجید اولیک لهم الخ بهشتیان آنند که ایشان را رزق معلوم باشد هر وقتی که از هر نعمت خواهش کنند بیابند کفاف بالفتح روزی عفاف بالفتح پارسائی از دولت عفاف محروم ست ای پارسائی از وے بوجود نیاید از حرام وشبه هر چه بدست آید بخورد فراغت میت بلکه فراغت فراغت رزق معلوم رزق که در خانه افتاده باشد واین جز دولت مندرا میسر نیست تشنگان را الخ بیان عدم فراغت ست ای تشنگان را در خواب همه بچشم آب بنماید پس هر جا خبر دود از خواب برآید تا که پریشانی شب بروز آرد دد بفراغ بال خواب نکند وهمچنین ست حال مفلس ودرویش حریص هر کجا سختی دیده وتلخی چشیده بنی خود را بشیوه در کارهاے مخوف در اندازد وبوابق آن نه پرهیزد واز عقوبت آن نهراسد وحلال از حرام نشناسد قطعه سگ را گر کلوخی بر سر آید * زشادی بر جهد کین استخوان ست * وگر نعش دو کس بر دوش دارند * لئیم الطبع پندارد که خوان ست * سختی دیدم وتلخی چشیدم مرد مفلس و

پس اگر لازم بود تقریر معنی آنکه پناه می جویم بخدا از فقری که صاحب اکباب ست و اگر متعدی بود تقریر چنان ست پناه میجویم بخدا از فقری که سرنگون کننده است و مجاورت من لایحب یعنی پناه می برم بخدای تعالے از همسایگی کسے که دوست ندارد من لایحب عبارت از دشمن و بدخواه و در بعضے من لا احب بصیغه متکلم واقع ست اما نسخه اول بهتر ست چه مجاورت کسے که او این را دوست ندارد و در حق این بد بخواهد از نیجاست که شیخ علیه الرحمة فرموده است **بیت** دیده بر تارک سنان دیدن * خوشتر از روے دشمنان دیدن * و لبساست که اتفاق صحبت غیر محبوب خود بیافتند و سر انجام مصاحب داده می آید خلاف غیر محب که اصلا با وے ملاقات کرده نشود صحبت بهم نرسد الفقر سواد الوجه الخ یعنی فقر سیاهی روی ست در دو جهان این فقر اضطرارے ست اما وجه وسیاه این جهان پیداست و سیاه روئی آنجهان از انکه چون در اضطرار فقر درآید و احتراز از حرام نماند پس چون مرتکب حرام بگردد ناچار در قیامت ماخوذ شود و در میان مردم سیاه روئی باشد گفتا نه که پیغمبر عم فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه الصلوة والسلام بفقر طائفه ایست که مردمیدان رضا اند و هدف تیر قضا نه ایشان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ابرار نوشند **قطعه** اے طبل بلند بانگ در باطن هیچ * بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج * روی طمع از خلق بپیچ ار مردی * تسبیح هزار دانه بر دست بپیچ * اشارت خواجه درین حدیث که فخری بفقر طائفه ایست باضافت بسوی طائفه یعنی مراد خواجه عم از فقر که الفقر فخری واقعه ست فقر آن طائفه فخر من ست و من بفقر ایشان مینازم که در امت من اینچنین فقیران هستند که مردمیدان رضا اند و هدف تیر قضا صفت طائفه ست مردمیدان رضا ای در میدان رضای الهی مردانه ے همه وقت در رضای الهی سعی نمایند رضا بالکسر خوشنودی و استاد ابو القاسم بشری رحمة الله علیه در رساله خویش آورده که نشان رضا سه چیزی ترک اختیار پیش از قضا و نایافت کراهیت از قضا و هیچان دو شے در میان بلا و رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده اسلک الرضا بعد التسلیم بالبلاء همذانی شمائل الاتقیا و هدف تیر قضا ای آماده قبول بلا اند نه اتیان ای اشارت خواجه عم که دران فقر فخری واقعه است نه بفقر اتیانست که خرقه ابرار پوشند ای لباس بزرگان صاحب معنے پوشیده و خود هیچ از معنی اثری نیافته لقمه ابرار نوشند اے لقمه وظیفه و خیرات خورند طبل بلند باطن

وقف کنند که ازان نفع وقف ست ای وقف میسر شد نذر مهمانی وغیرہم نذر بالفتح ونذال معجمہ بر خود چیزے
واجب گردانیدن چنانچہ روزہ وصدقہ پس اگر فوت شود وحادث گردد وقضاے آن لازم مهمانی بالکسر
استعداد ضیافت کردن از طعام وشراب وغیرہ ومهمانی بزیادتی یاء مثلہ زکوٰۃ بالفتح بخشش از مال
کہ در راہ خدا صرف کنند وپاک کردن وفیخ نمودن فطرت صدقہ عید فطر کہ نصف صاع از گندم وآرد ست
وصاع از جو وزبیب اعتاق آزاد کردن ہدیہ بالفتح انچہ از روے محبت دوستان بہ تحفہ فرستند
وشتر وچہار پاے دیگر بکعبہ معظمہ برند تا قربان کنند قربانی بالضم حیوانے کہ اورا تصدق کنند
وبدان تقرب بجویند از خدای تعالے دولت کنایت از حسنات مذکورہ دو رکعت عبارت از قلت نماز
ست بصد پریشانی ای بصد تفرقہ روزے اگر قوت جود ست داد اگر قوت بجود تو انگران را بہ میسر شود کہ مال
مزکی دارند وجامہ پاک معیون ودل فارغ وقوت طاعت در لقمہ لطیف ست کہ پیدا ست از
معدہ خالی چہ قوت آید واز دست تہی چہ مروت واز پاے شکستہ چہ سیر واز دست گرسنہ چہ خیزق
شب پراگند خسپد آنکہ بدید * نبود وجہ بامداد انش * سور گرد آور د تبا بستان * تا فراغت بود
زستانش * کہ مال مزکی دارند آہ علت بہ میسر شود مزکی از تردد معیشت گذران لقمہ لطیف پاک و
حلال چہ قوت آید ای قوت عبادت وجہ بامداد انش وظیفہ وقوت شین رابع تا نکہ تا فراغت بود علت
گرد آوردن مورست پس حاصل بیت آنکہ جمعیت وجہ قوت جمعیت دل ست فراغت با فاقہ نہ پیوندد
وجمعیت در تنگدستی صورت نبندد ویکی تحریمہ عشا بستہ ودیگری منتظر عشا نشستہ ہرگز این بدان سے
ماند بیت خداوند نکنت بحق مشتغل * پراگند روزی پراگندہ دل * پس عبادت ایشان بقبول نزدیک
کہ جمع اند وحاضر نہ پریشان وپراگندہ خاطر اسباب معیشت ساختہ وبادراد عبادت پرداختہ عرب گویند
اعوذ باللہ من الفقر المکسب ومحاورت من لا یجب ودر خبر ست سواد الوجہ فی الدارین فراغت اے
فراغت عبادت جمعیت طاعت عشا بالکسر واللہ شبانگاہ ونماز خفتن تحریمہ عشا ای نیت نماز خفتن بستہ
کہ دولتمند باشد عشا بالفتح خورد شام ودیگری منتظر عشا نشستہ ای منتظر طعام شام نشستہ کہ کجا آید وآن مرد
مفلس ست این اشارت بدیگری بدان اشارت بیکی جمع اندای جمعیت خاطر دارند حاضرے حضور دل
دارند در عبادت اورا دور تا کہ روز خواندہ باشند المکب بالضم وکسر کاف وتشدید بای اسم فاعل از
کباب ست کہ افعال لازم ست الا کباب بر روے افتادن ونزد بعضے اکباب متعدی ست

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی حکایت

یکی بصورت درویشان نه در صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شمعی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و دم توانگران باز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویشان را دست قدرت بسته و توانگران را پای ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست اندر درم نیست ✤ خداوندان نعمت را کرم نیست ✤ جدال بالکسر خصومت و دشمنی کردن محفل جای جمع شدن مردم هنگامه شنعت بالضم زشتی و قبیل شنعت و دشناعت بالفتح زشت و زشتی و کار سخت دفتر شکایت یعنی گله دم بالفتح و تشدید بسم نکوهیدن و بد گفتن یعنی گله قدرت توانا شدن و تونگر شدن دست قدرت بسته ای تونگر نیستند ارادت اے ارادت درویشان که حدیث ایشان کنند کرم نیست ای ارادتی ندارند که بر فقرا کرم کنند مرا که بر ورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بارگران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بار اهل و پیران اقارب و جیران برسد

قطعه توانگران را وقف ست نذر مهمانی ✤ زکوه و فطرت و اعتاق و هدیه قربانی ✤ تو کے بدولت ایشان رسی که نتوانی ✤ جز این دو رکعت آنهم بصد پریشانی ✤ بزرگان ای دولتمندان این سخن ای نکوهیدن توانگران سخت بسیار و در بعضی نسخه ای یاران بنظر آمده پس جمعیت برای محفل ست دخل درآمدن چیزی ضد خرج مراد توشه و سامانست ای سامان مسکینان چه هر وقتی مسکینان را چیزی درکار شود آمده بکار بندد و صرف حوایج خود نمایند همچنین ذخیره گوشه نشینان زایران زیارت کنندگان خواه زایران دولتمندان باشند و خواه زایران بیت الله و بر رسول الله صلعم باشند چه دولتمندان حاجیان را بانچه راه حج امداد و اعانت مینمایند و کهف مسافران دولتمندان رباطها سازند و نان وقف برای ایشان مقرر سازند متحمل ای بار بردار از بهر راحت دیگران آه بیان متحمل بارگران ست متعلقان از اهل و اولاد و زیردستان و غلامان و نوکران فضله بالضم آنچه زیاده آمده باشد مکارم جمع مکرمه بالضم رای یعنی بزرگواری کنایت از دولت ست ارامل مردی آن ارمله بالضم المیم زن بی شوهر ارامل بی نوایگان و درویشان اقارب جمع اقرب یعنی خویش نزدیک جیران بکسر اول جمع جارست یعنی همسایه وقف باصلاح فقه آنکه چیزی را از ملک خود

وموت الاغنیاء حسرة درویشے چیزی ندارند کہ بحسرت بگذارند **بیت** خرکہ کمتر نہد بروی بار * برہ آسودہ تر کند رفتار * **ابیات** مرد درویش کہ بار ستم فاقہ کشد * بدر مرگ ہمانا کہ سبکبار آید * وآنکہ در نعمت و آسایش و آسانی زیست * مردنش زین ہمہ شک نیست کہ دشوار آید * بہمہ حال اسیری کہ زبندی برہد * بہتر از حال امیری کہ گرفتار آید * موت الفقر ایراخ یعنی مردن خوشوقتی درویشان ست و مردن تونگران افسوس ست وگفتہ اند کہ موت چہار قسم ست موت الامیر و موت العلماء و موت الاغنیاء و موت الفقراء الاول فتنہ و ثانی ظلمتہ والثالث حسرة والرابع راحة کذا فی شرح العربی درویشان الخ علت راحت فقیر و حسرت غنی ست خرکہ کمتر نہند الخ و در خبر ست کہ نجی المخفون وہلک المثقلون مرگ پدر ہمانا کہ سبکسار آید اے باسانی و خوشحالی قبول مرگ کند تا از صعوب فقر و سختی برہد شک نیست کہ دشوار آید زیرا کہ ترک نعم سخت ترست بر منعم پس مرگ او دشوار باشد بہمہ حال الخ این بیت تمثیل مضمون ماسبق ست کہ گرفتار آید ای اسیر شود و چون باعث اعراض دنیا وی و طالب مستلذات جسمانی ہوای نفس و ادعای اوست آغاز کرد بخدمت نفس پس فرمود **حکایت** بزرگے را دیدم در معنی این حدیث کہ اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکہ ہر دشمنے کہ بادی احسان کنی دوست گردد مگر نفس کہ چندان بادی ملاطفت پیش گیری مخالفت افزاید **قطعہ** فرشتہ خوی شود آدمی بکم خوردن * وگر خورد چو بہائم بیوفتد چو جماد * مراد ہر کہ برآری مطیع امر شود * خلاف نفس کہ فرمان دہد چو یافت مراد * پرسیدم سوال کردم و در معنی این حدیث ای لسبب تفضیل او بر دشمنان دیگر چیست اعدی اسم تفضیل از عدو بالفتح ستم کردن بر کسی عدو بالفتح وضم دال وتشدید واو دشمن جمع و مفرد آمدہ و در تذکر و مؤنث استعمال یافتہ و از نفس نفس امارہ مراد ست نہ نفس مطمئنہ حاصل آنکہ ستمگار ترین تو نفس امارہ تست چنان نفسی کہ درمیان دو پہلوی تست فاعل گفت بزرگ ست فرشتہ خوی شود ای سیر در ملکوت نماید بیوفتد اشباع بیفتد ست ای ازان سیر باز ماند جماد بالفتح چیزی کہ نشو و نما ندارد مثل سنگ و گلوخ ہر کہ آہ زیرا کہ ایشان بندہ است فرمان دہد حاکم شود و در بعضی نسخہ بجای فرمان دہد گردن کشد آوردہ و معنی ظاہر ست چون در سبق حدیث موت الفقر اراہ بیان نمود اغنیا را امید راحت مرگ انقطاع پذیرفت و خرابی آخرت استیلا گرفت راہ نجات ایشان بدین حکایت باز نمود و زنگ ناامیدی از آئینہ دل شان بزود و ختم حکایت بدین بیت فرمود مصرعہ تو انگر اچو دل و دست کامران ہست *

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم **ابیات** بکارهای گران مرد
کار دیده فرست * که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند * جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد * بجنگ دشمنش از هول
بگسلد پیوند * نبرد پیش مصاف آزموده معلوم ست * چنانکه مسئله شرعی به پیش دانشمند * لفظ افتاد بعد از
استخوان مجذوفست چنانچه رسم الیشانست نون نه هرکه برای نفی تمام مضمون بیت ست یعنی چنین نیست که
هرکه موی سنگافی و بادرکاری بتیر جوشن خاکند و بروز حملهٔ جنگ آوران ندارد پای بکارهای گران
بجنگهای عظیم مرد کار دیده جنگ آزموده که شیر شرزه الخ صفت مرد کار دیده است شرزه بالفتح خشمگین و بر قوت
و بسیار زور و این لفظ بر غیر شیر و پلنگ برسر دیگر نیامده ولیکن در کشف گفته که درنده ایست غائب تر
از شیر بال یعنی بازو و پیلتن زورآور شیین دشمنش مضاف الیه پیوند ست اسے در جنگ دشمن پیوند از آواز
هول بگسلد پیوند ای پیوند اعضای آن مصاف بالضم صاد المهملة الحرب کذا فی الشیخ العربی دانشمند عالم
بعلم فقه چون از بیان تربیت ظاهر و باطن فارغ شد و از تنبیه پیران و مریدان ست فراغ یافت انتقال
کرد بصفت فکر که نیکی از جلائل اوصاف پیران و شرائف صفات مریدان ست و آن عبارت از تجرید ست
یعنی ترک اغراض دنیاوی پس فرمود **حکایت** تونگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه
بمناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین ست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در
ساخته بگور پدرت چه ماند که خشتی دو سه فراهم آورده و مشتے خاک بران پاشیده درویش بچه بشنید و گفت
خاموش تا پدرت از زیر این سنگهای گران بر خود نجنبیده باشد که پدرم به بهشت رسیده بود بر گور پدر نشسته
مقرر ست که اهل دولت بر قبور مالها خرج کنند و سلک و نقش در و بکار برند و بدان فخر کنند و لهذا
تونگرزاده بر قبر پدر بود و تفاخر کنان با درویش بمناظره در پیوسته مناظره مباحثه صندوق تربت تعویذ
قبر که بالای میت میسازند و کتابه بالکسر نوشتن و در فارسی آنرا گویند که در کاغذ یا جامه کلام الله یا جزآن
بخط درج پیچاپیچ و سبز نویسند و دیوار عمارت قریب سقف کنند کذا فی الکشف و در شرح عربی ست
کتابت رنگین ای کتب علیه الخط الملون انتهی رخام بالضم سنگ سفید و در بدایست رخام بالضم سنگ نرم
و قیل سنگ مرمر چه مانداے مشابه ست سنگهای گران که تعویذ تربت باشد که پدرم به بهشت رسیده زیرا که
در حدیث ست که فقرای امت من پیش از اغنیا در بهشت روند نصف روز که پانزده سال دنیا باشد چه روز
آخرت هزار سال ست و نصف او پانزده سال کذا فی بعض الشروح و در خبر ست که موت الفقرا راحة و

گرفتار آیند و طریق خلاص از مربیان بی تربیت و اشیخان بی الیفت از خلاص ایشان درمانند و چاره های
ایشان ندانند ناچار دعوی صلاح پیری از خود بکشایند و رخت تربیت و ارشاد بازگذارند پس باید که چنین
مربی راه تلقین پیش گیرند و خود را در بلا نیفگنند **حکایت** سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پرخطر جوانی بیدره همراه باشد نیزه باز چرخ انداز سلح شور پیش زور کرده مرد توانا کمان او ارزه نکشیدندی
زور آوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی ولیکن تنعم بود و سایه پرورده
نه جهاندیده و نه سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده
بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر * بگردش نباریده باران تیر * از بلخ با شامیانم سفر بود
اندر بلخ بسوی شام با شامیان میرفتم حرامیان جمع حرامی منسوب بحرام خوردن که مال مردم بحرام
دزدی خورند ای دزدان چرخ کمان حکمت که بآن فلسها گیرند کذا فی المدار چرخ اسم اندازه تیر چرخ
بمعنی کمند گفته اند کذا فی الحاشیه و در بعضی فرهنگ بمعنی پهلوان گفته پیش بپای تازی تنعم
بالضم بمعنی عیش کنند رعد بفتح آواز ابر رعد کوس آواز کوس دلاوران برق شمشیر بخشیم ندیدن بمعنی
انست که دیدن بمعنی معلوم کردن نیز آمده است چنانچه رایت بمعنی علمت هم می آید پس دیدن بمعنی
معائنه کردن ست اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دو بار که پیش آمدی بقوت بازو
بیفگندمی هر درخت عظیم که دیدی بزور پنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی **بیت** پیل کوتاه کتف و بازوی
گردان بسند * شیر کوتاه کتف و پنجه شیران بسند * ما در نخالست که دو هندوانه پس سنگی سر برآورند
قصد قتال ما کردند بر دست یکی چوبی و در دست دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم **بیت** بیا رانچه داری
زمردی و زور * که دشمن بپای خود آمد بگور * اتفاقا بتقریبا از شامیا جدا شدیم دیوار قدیم ای دیوار محکم
چه نونم دار باشد و استواری که بعد از خشک بود نیافته باشد تفاخر باهم گربازی کردن کنان
ای بازی کنان کوب بمعنی کاف تازی هر دو مصراع یعنی کجا کتف و بازوی اے زور کتف و بازو
بینداے بمقابله معلوم کند که دروے اینقدر زور ست کف اے زور کف چوبی اے چوبدستی که
هندش ڈانگ گویند کلوخ کوبی که سر بزرگ باشد که هندش سوٹه گویند که دشمن بپای خود آمد بگور
زیرا که دشمن ضعیف که با قوی مقابله کند مرگ خود را بخود میخواهد **بیت** دگران دیدم از دست جوان افتاده
لرزه در اندام افتاده فرو نه هر که موی سفید به تیر جوشن خا * بزور حمله جنگ آوران بدارد پا *

وجاهلان بمعرفت ستار مشایخ برسر بسته وبر مصلای مشیخت نشسته طالبان صادق ومریدان واثق رانجود صلاد هند
درخدمت نبهند تاآنکه تمام عمرشان برباد دهند وبجای نرسانند چون صداقت طلب وشوق ارادت قیامت شمرد
وصول الهی دمنتج وحال بی تناهی پس شیخ علیه الرحمة بران نادانان وجاهلان تنبیه نمود بدین حکایت که پارسائی
بریکی آه برای این مقوله که فردا به ازتو باشد وتوشر مسار بری وازینجاست ایراد خبر نبوی که بزرگ ترین
حسرت آه پس انچنین مردم را باید که طالبان حق ومریدان مطلق رانجود راه ندهند وعمرایشان ضایع نکنند
که ایشان مهین صدق مطلب در قیامت بهتر ازمریبان جاهل باشند **حکایت** پارسائی بریکی ازخداوندان
نعمت گذر کرد که بنده رادست وپای بسته وعقوبت همیکرد گفت ای پسر هیچ توفحلوقی را اسیر حکم توگردانیده است
وترا بردے فضیلت نهاده شکر نعمت حقتعالی بجا آرد چندین جفا بردی روا مدار نباید که فردا به ازتو
باشد وتوشر مساری بری **ابیات** بربنده بگیر خشم بسیار * جورش مکن ودلش میازار * اورا تو
بده درم خریدے * آخر نه بقدرت آفریدی * زین حکم وغرور خشم تا چند * هست ازتو بزرگتر خداوند * ای خواجه
ارسلان وآغوش * فرمانده خود مکن فراموش * فاعل پارساست نعمت حقتعالی ای نعمت فضیلت چه
قادرست که ترا بنده ساختی وبنده راخداوند گردانیدی به ازتو باشد بسبب فرمانبرداری کردگار یا بمحض
فضل پروردگار ازتو به شود آخر نه بقدرت آفریدی زیرا که آفریننده را در تصرف بآفرینش خویش مواخذه
نیست چنانچه آوند خویش بشکند ودیگر بحال دارد اورا هیچکس گرفتار نسازد که چرا شکستی این حکم غرور خشم که
بربنده میکنی بزرگ تر خداوند که ازین خشم خواهد پرسید ارسلان غلامان آغوش باغنین مضموم واو مجهول بنده
فرمان ده خود آه ای خداوند خود که تبارک وتعالی باشد فراموش مکن که ازین خشم که بربنده میکنی بازپرس
خواهد فرمود درخبرست ازخواجه عالم وسرور نبی آدم علیه السلام که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که
بنده صالح رادر بهشت وخداوند فاسق رادر دوزخ **ق** هر غلامیکه طوع خدمت تست * خشم بیحد مران وطیره
مگیر * که فضیحت بود بروز شمار * بنده آزاد خواجه در زنجیر * که بنده صالح راآه نیکوکار وفرمانبردار حق تعالی و
فاسق عکس آن طوع فرمانبردار کذانی الرشید وطیره یا الفتح خشم وغضب مگیر تاکید خشم بیحد مران ست
فضیحت رسوائی روز شمار روز قیامت آزادی خلاص از زنجیر دوزخ در زنجیر ای اسیر در زنجیر دوزخ چون
بعضے عالمان بمطالعه کتب اهل عرفان عالم معرفت شوند وخود را عارف نه پندارند وبر مسند تربیت
ننشستند وازارشاد آغاز کنند وچون مریدان در راه سلوک بوساوس نفسانی وخطرات شیطانی

بی تربیت و مدعیان بی کیفیت ندهند تا از بصیرت سر بریت باز نمانند و گرفتار کوری باطن نشوند و بخفت عقل منسوب
نگردند و بآخر پشیمانی نبرند چنانچه **حکایت** مردی را در دختم برخاست پیش بیطاری رفت که دوا کن بیطار
انچه در چشم چارپایان میکرد در دیده کشید کور شد حکومت بداور بردند گفتند بر دیوچ تاوانی نیست و اگر این
مرد خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که ناآزموده را خطیر بزرگ فرماید یا آنکه
ندامت برد نبرد یک خردمند نخفت منسوب گردد **ق** ندهد هوشمند روشن رای * بفرومایه کارهای خطیر *
بوریاباف گرچه بافنده است * نبرندش بکارهای حریر * البیطار هو الذی یعالج المواشی کذا فی الصراح و در
کشف آورد که بیطاری بالفتح بمعنی پزشک ستور یعنی طبیب ستور و او را بیطر و بیطر نیز گویند کاف که دوا کن بیان گفت
مخدوف ست ای رفت و گفت که دوا کن حکومت دوا ورا ای جنگ خصومت و داور حاکم و مراد ازان
قاضی ست فاعل گفت داور ست تاوان ای ضمان و بدل چیزیکه تلف کرده این اشارت بمرد صاحب درد
ست ناآزموده ای شخص بی تجربه فرومایه ای بی هنر و فقیر و آنکه کارهای کمینه کند خطر ای قدر و منزلت خاصه
کار تربیت و سلوک که از عمده کارهای خطیر ست بیت ثانی تمثیل بیت اولی بافنده است ای صفت بافندگی
دارد کارگاه حریر ای بدوکان افریشم بافان چون در حکایت سابق بر مریدان صداقت کیش و طالبان
ارادت اندیش تنبیه نمود که دست بیعت خود به پیران ناقص ندهند انتقال فرمود به پیران کامل
و مربیان مکمل که تربیت باطن با نااهل نفرمایند که ارشاد مثل قران ست و ایشان مثل کور چنانچه
حکایت یکی از بزرگان ایمه پسری وفات یافت پرسیدند نش که صندوق قبرش چه نویسیم گفت آیات
کتاب مجید را عزت و شرف بیش ازانست که روا باشد برچنین جاها نوشتن که بروزگاری سوده گردد و
خلائق بر وگذرند و سگان بشناسند اگر بضرورت چیزی نویسند این دو بیت کفایت ست **قطعه**
آه هرگه که سبزه در بستان * بدمیدی چه خوش شدی دل من * بگذرای دوست تا بوقت بهار *
سبزه بینی دمیده از گل من * ایمه جمع امام که روانخ بیان پیش ازانست که بروزگاری علیه پیش ازانست
هرگه این دو بیت از زبان میت چه خوش شدی دل من ای افسوس هر وقت که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش بودی دل من برای آنکه تماشا خواهم کرد و گلگشت خواهم نمود گل بالکسر کاف
فارسی کنایت از قبرست دمیده بر گل من ای تماشائیان مدفون منی و بر گل نشان سبزه دمیده
بینی که خود را از تماشائی باز داری و بهار عمر را فانی پندارید چون در زمان اکثری از مردمان حقیقت

بجای حاج حجاج آورده که جمع حاج ست در نیوقت احتیاج بهیچ تکلف نیست داعی یعنی دعاگویان مراد ست
مصنف علیه الرحمة ازین نفس خود را اتفاقاً ای بقصد جنگ افتاد و فسق و فسوق نافرمانی خدا تعالے
در دشنام دیدگوئی بایکدگر چدال بالکسر باکسے خصومت کردن کجاوه خلوت و محمل عماری شتر عدیل هم تنگ
و هم سنگ و برابر در قدر و مرتبه و انجام مراد مقابل اوست که در کجاوه دیگر برابر او برابر بوده باشد و در مدارالافاضل
آورده که فرهنگ گلستان ست عدیل مبارکش بوالعجب صفت کارش ای عجب کاریست فرزین بالفتح چنانچه
در اکثر کتب لغت و شیخ اوحدی شیرازی بکسر تصحیح نموده و آن مهره سطرنج ست که او را وزیر گویند اقول فرزین بفتح
اول منسوب بفرز که مختصر فرزانست یعنی بلندی ای صاحب طرف اعلی از عرصه شطرنج که پایان طرف مقابل
ست و بالکسر غلط ست بسر بردند ای باز آمدند چون مقوله کجاوه نشین بحال حاجیان بجای بود شیخ علیه الرحمة ازوے
پند پذیر شده بدیگر ارشاد فرمود **قطعه** ازمن بگوی حاجی مردم گزای را * کو پوستین خلق بازار میدرد
حاجی تو نیستی شتر ست از برای آنکه * بیچاره خار میخورد و بار میبرد * گزا بالفتح گزنده و گزندرساننده پوستین
بردن پوستین گرفتن بازار بر آزار دادن حاجی تو نیستی زیرا که در تو وصف کم آزاری و بردباری نیست شتر
ست ای بلکه حاجی شترست حاصل حکایت آنکه حاجی که بزیارت بیت الله و روضه منوره رسول الله صلی الله تعالے
علیه وسلم مشرف گردد از اخلاق ذمیمه بر اشود چه اخلاق ذمیمه غیر مناسب حال حاجی ست پس سالک را
باید که در افعال و اقوال مناسب آدمیت بجا آرند و بر کسب افعال و اقوال غیر مناسب نشوند چنانچه از لفظ انداز
هندوی حکایت هندوی لفظ اندازی همی آموخت حکیمی گفت تراخانه نشین بازی انیست بیت تا ندانی
که سخن عین صواب ست بگو * دانچه دانی که نه نیکوست جوابست مگو * لفظ دار ولیست که هر جا که اندازند آتش
در گیرد کذا فی الکشف نشین بر وزن فعیل منسوب به نی مثل گلین منسوب بگل نه این اشارت به لفظ اندازی
انداز یست که سخن عین صواب ست مفعول ندانی سخن مطلق سوال باشد خواه جواب عین صواب موجب راست
و سخن حق مفعول بگو همان سخن ست انچه یعنی سوال که به نیکوش جوابست صفت انچه و درین جمله قدر تفقد ست و
تقدیر کلام چنین ست ای جواب او نیکو نیست مفعول انچه ای هر سوالی که جواب او نیکو نباشد آن سوال مکن
که سوال هنر نیک نباشد و نخواهد بود پس انچنین سوال نباید کرد یا سوالی که جواب او در فکر عین صواب و نیک
نباشد مگو بایکه اگر جواب نیک میدانی بگو والا مگوے بهر تقدیر این عمل تو مثل عمل هندو لفظ انداز ست که نامناسب
ست چون در سبق ذکر تربیت باطن بود بر طالبان تربیت تنبیه نمود که دست بیعت خود بمربیانه

موجود نیست نزد محققان بالغ نیست **قطعه** بصورت آدمی شد قطرهٔ آب * که چل روزش قرار اندر رحم ماند * اگر چل ساله را عقل و ادب نیست * تحقیقش نشاید آدمی خواند * باز آمد در بیان تربیت باطن احتلام خواب دیدن و جماع کردن در خواب با نزال منی و بعضی مطلق نیز آمده سوی عانه بفون سوی زهار که زیر ناف تا آلت و در بعضی شروح آورده که این علامت در هیچ کتاب بنظر نیامده مگر قول بعضی مجتهدان باشد حظ نفس خویش بصورت آدمی الخ در بعض نسخ تقدیم و تاخیر ست ای قطره آب بصورت آدمی شده است قطرهٔ آب که چل روز در رحم مادر قرار مانده بعد ازان علقه و بعد ازان مضغه بعد ازان روح دمیده شده و چون روح دمیده شد آدمیت در و بظهور پیوست پس شروع ظهور صورت آدمی بعد از چل روز ست تا چل روز همان نطفه میماند **قطعه** جوانمردی و لطف آدمیت * همین نقش هیولانی نپندار * هنر باید که صورت میتوان کرد * بایوانها در از شنگرف و زنگار * چو انسان را نباشد فضل و احسان * چه فرق از آدمی تا نقش دیوار * بدست آوردن دنیا هنر نیست * یکی را گر توانی دل بدست آر * جوانمرد خبر مقدم و لطف معطوف بران آدمیت مبتدا مؤخر نقش هیولانی منسوب بهیولی مرکب از هیئت و لیست و آن دو قسم ست باعتقاد صوفیه اول روحانی که آنرا روح اعظم گویند دوم جسمانی که آنرا جسم کل گویند و هیولی نزد حکما ماده و اصل را گویند که چون صورت بر و عارض شود جسم موجود گردد نزد اهل اللہ اسم چیزیست که صورت اشیاء دران ظاهر گردد و آنرا صوفیه اعیان ثابته گویند و متکلمین حقائق اشیاء و حکما ماده و اصل اشیاء هنر باید بیان جوانمردی و لطف آدمیت با فضل و احسان که در بیت لاحق ست که صورت آه البیت علت هنر باید یعنی آدمیت باخلاق ست و صورت زیرا که صورت شنگرف و زنگار در ایوانها میتواند ساخت لیکن معنی در و نهاز محالات ست دل بدست آوردن و بخوش کردن بلطف گفتار یا باحسان و یا بامداد دیگر چون فکر اول بدست آوردن مردم مرقوم شد انتقال کردند که دل از روی انتقال من الضد الی الضد پس فرمود **حکایت** سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاده بود داعی نیز هم در راه پیاده بود اتفاقاً در سر دره بیکدیگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل میگفت بوالعجب پیادگان عماج که چون عرصه شطیح بسر برند فرزین میشوند یعنی بهتر ازان میگردند که بودند و پیادگان حاج چون بادیه بسر بردند و بهتر شدند نزاع بالکسر مخالفت کردن حاج صفت موصوف محذوف ست ای قافله حاج قافلج گزارنده پس حاج بملاحظه موصوف مضاف الیه پیادگان ست ای پیادگان قافله حاج و تواند که صفت بیان باشد بحیثیت افراد پیادگان که هریک ایشان حج گزارنده بود در شرح عربی

ولادت معلوم نیست که چگونه میزایند اشبا بالفتح وشین معجمه انچه در شکم باشد از دل وپسر ومانند آن جمع اشباه
یعنی وقتی وجمعی افعال چنانچه بخورند و بدرند و دیگر ند وغیر هم بنابر خبث کردم ست **ق** پسری را پدر نصیحت کرد
کای جوانمرد یاد گیر این پند * هر که با اهل خود وفا نکند * نشود دوست روی دانشمند * انتقال ست از بد معاملی
کردم بمادر بیت ثانی بیان پند ست اهل باشندگان خانه وشایسته سزاوار وتابع ودر اصل آهل کسان وکسان بمعنی
صاحب نیز آمده واین جا بمعنی صاحب ست وبمعنی خداوند وپدر ومادر دوست روی محبوب رو دلتمند صاحبدلان ست
نکته سخن باریک ماخوذ از نکت الارض اذا ضرب فاثر فیها بفضیلت ونحوه زیر قضیب موثر در زمین ست سخن موثر
در نفوس ست وچون نکته موثره انبساط باشد او را لطیفه گویند **حکایت** کردم را گفتند که چرا بزمستان بدر نمی آئی
گفت بالباسنم چه حرمت ست که بزمستان نیز برآیم گواه دیگر ست در عدم قبول کردم بسبب بدمعاملی بمادر
خود چون در سبق بیوفائی اولاد اهل باطن مذکور شد تنبیه کردم اهل باطنان را که از استدعای اولاد باز آیند
وهرگز مسالت ننمایند که از اولاد نابکار لاولدی بهتر ست پس فرمود **حکایت** درویشی زنی حامله داشت
مدت حمل بسر آمد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفتا اگر خدای عزوجل مرا پسری بخشید جز این خرقه که پوشیده ام هرچه
در ملک من ست ایثار درویشان باشد اتفاقا پسر آورد شادمانی کرد وسفره یاران موجب شرط بنهاد پس از
چند سال از سفر شام باز آمدم بحلت آن درویش بگذشتم واز چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در ست
گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده وعربده کرده وخون کسی ریخته واز میان گریخته بدر را بعلت آن بسلسله
در نامی وبند بر پای گفتم این بلا را بحاجت از خدا تعالی خواسته بود **ق** زنان بارداری مرد هشیار * اگر وقت ولادت
ما زایند * از ان بهتر به نزدیک خردمند * که فرزندان ناهموار زایند * مدت حمل ای شاه یا دو ماه بطریق متعارف
ایثار بالکسر دیگر را بر خود اختیار کردن وانچه برای خود بود بوی دادن وانجا بمعنی بخشیدن وعطا نمودن ست
یاران ای درویشان چنانچه خود گفته است سلسله زنجیر وبند که در پای وگردن کنند ناو ساز معروف وبنا
گلوکه بتازیش حلقوم خوانند ازان بهتر آه زیرا که انچه کشتن مار بر مادر ویدر آسان ست وکشتن فرزند که بصورت آدمی
باشد وخاصیت وی ناهمواری بود قتل او بر ایشان دشوار ست وآزار او همیشه باشد پس زادن مار بهتر ست
از زادن فرزند ناهموار **حکایت** طفل بودم از بزرگی پرسیدم که حد بلوغ چیست گفت در کتاب مسطور ست
که بلاغت سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم برامدن موی عانه اما در حقیقت یکی نشان
ست آن که در بند رضای حق جل وعلی پیش از ان باشی که حظ نفس خویش وهرگز این صفت

انسی عقل بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی و خیر و شر گفته اند قوتی ست نفس را که بدان تمیز اشیا کند و اعراض و مصالح بداند طبع بالفتح سرشت مردم که بدان آفریده شده اند ادراک بالکسر دریافتن و رسیدن بچیزی رای بالفتح اندیشه بالکسر اندیشیدن و اندیشه کردن تا ده انگشت مضاف الیه کف ست ای ده انگشت تو بر کف مرتب کرد و همچنین تا بازویت مضاف الیه دوش ست ای دو بازو بر دوش تو مرکب ساخت چون درین حکایت بیان تربیت باطن فرمود و بیکاری اولاد اهل باطن و بی تربیتی ایشان و اکتفا نمودن شان بر ولایت پدران ملاحظه نمود در تنبیه ایشان این حکایت آورد **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر از همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت و الایقال بمن انتسب یعنی ترا پرسند روز قیامت که عملت ما هیست و نگویند که پدرت کیست **ق** جامه کعبه را که میبوسند * او نه از کرم پیله نامی شد * با عزیزی نشست برخی چند * لاجرم همچو او گرامی شد * نبی نبشتند یا تصغیر این ست و تصغیر اینجا برای شفقت ست نه برای حقارت یا بنی ای پسرک بدرستی تو پرسیده خواهی شد روز قیامت که چه چیز کسب کرده و چه آورده از خیر و شر و نگفته شود که بکه نسبت داری از شریف و خسیس و فرزند کیستی کما قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی ترا پرسند الخ تفسیر عبارت عربیست و در بعضی نسخه بجای علمت هنرت واقع ست یعنی ظاهر ست جامه کعبه بوسند بار عربی و سین مهمله از بوسیدن ست یعنی جامه کعبه را ای غلاف کعبه را که بوسه میدهند و بر سر و چشم می نهند آن نیست که از کرم پیله پیدا شده است که نظر باصلش نموده متروک میکرده باشند بلکه بجهت آن بوسند که چندگاه ملاحق جسم کعبه بوده است و ازان صحبت برکت یافته و از بعضی نسخ بار فارسی و شین معجمه واقع ست و اول اظهر ست عزیزی خانه کعبه او راجع بعزیز و فاعل نشست و شد جامه کعبه است حاصل آنکه عزت مرد بفضیلت ذاتی اوست نه بشرف نسبت و اصل او چنانچه گفته اند نسبت هر یک هر کسی را بنفس خود شرف ست و از جوهر خویش نه که پاکی از صدفست چون ذکر در اولاد و باطن افتاد بعضی ازان چنانند که از تربیت آبای خود انحراف نموده دست بعیث خود بر بیان دیگر دهند بجای نرسند پس بر ایشان تهدید نموده بدین حکایت که **حکایت** حکماء در تصانیف آورده اند که گرد م را ولادت معلوم نیست چنانچه سائر حیوانات بلکه احشای مادر بخورند پس شکمش بدرند و راه صحرا گیرند آن بوستهای که در خانه بود گردم بیند از آنست بار ای این نکته پیش بزرگی گفتم لفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند که در حالت خردگی با مادر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی نامقبول و نامحبوب افتاد گردم بکاف عربی و رای فارسی ست که بجای آن جیم نیز مستعمل میشود چون کجی در نوشتن پیدا باشد بدین اسم مسمی شد گذاشی الحاشیه

مگر بقلب سیم گفته شود و در وجود سیم البته از سنگ ست پس در ذکر سیم زر را بهم سنگ متعین فرمود سهیل بالضم ستاره ایست
روشن جانب جنوب که اول آنرا اهل یمن بینند و چون اول نظر در یمن افتد ایشان یمن ادیم میشود بخلاف اینان
مواضع دیگر که ادیم نگردند پس اینان پوستینی که در و چیزی نبینند ادیم در تاج ست که ظاهر چیزی را گویند ادیم نهاد
یعنی بیاض او در ردی هر چیزی چنانچه بدنیمعنی ست بیت بوستان **بیت** ادیم زمین سفره عام اوست * برین
خوان یغما چه دشمن چه دوست * فارسیان گویند پوستینی سرخ وام در بیخ بخشی ست پوست از گوسفند که آن چرم
بلغار و چرم خشک سرخ ست و در رمو پدست بفتح پوست خوشبو که هنگام طلوع سهیل آنرا رنگ و بوی حاصل آید و آن
در نوع ست ادیم یعنی دادیم طائی کذا فی المدار چون فارغ از بیان تربیت ظاهری شد شروع کرد در بیان تربیت
باطنی که منحصر ست بتعلق خاطر خدای تعالی بوجهیکه هیچ تعلق دیگر باوی نباشد پس فرمود **حکایت** یکی را شنیدم
از پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروز یست اگر بروزی ده بوی دبقام از ملائک
درگذشتی **ابیات** فراموشت نکرد ایزد در انحال * که بودی نطفه مدفون و مدهوش * روانت داد عقل و طبع و
ادراک * دو بازویت مرتب کرد بر دوش * کنون پنداری ای ناچیز همت * که خواهد کردنت روزی فراموش
مربی ای مشایخ طریقت که تربیت فرمودند ارشاد اند همی گفت ای حالت تربیت بادی همی گفت روزی ده آ
رزاق مطلق جل شانه بمقام ای در صفا و قرب الی المدار ملائک درگذشتی زیرا که مقام علوی ست و مقام
آدمی سفلی و سفلی چون عروج کند علوی گردد و علوی در مقام خود محبوس ماند و ما منا الا له مقام معلوم و چون
آدمی عروج کرد ملائک محبوس ماند یقین ست که از ملائک درگذشت یا آنکه چون عروج کند بمرتبه وصول المدرسید
و ملائک در مقام خود محبوس ماند و بمرتبه وصول المدرسند بنابران مرتبه از ایشان درگذرد فراموشت نکرد آه مقوله
شیخ ست در منه رونق طیان فراموشت نکرد ای تربیت و پرورش تو فراموش نکرد و ترا همچنان نطفه نگذاشت بلکه
روان داد و عقل و غیره که بودی الخ بیان در انحال ست نطفه بالضم آب منی مردمدفون ای پوشیده در رحم
مدهوش ای حیران کرده شده بحال خود که بروی چنان خواهد شد همچنین خواهد گذشت یا تربیت خواهد کرد روان بالضم
راء و واو و الف نفس ناطقه کذا فی نور الدین و در مدار آورده که روان بفتح معروف خان و بعضی بضم خوانند و از ابراهیم
دمؤید معلوم که بفتح محقق و مصح ست بلکه در رمؤید نقل کرده که بضم خطاست تحقیق کرده شده است و از قدیم بخاطر فاتر
این مؤلف خطور میکرد الاتمام لطائف شعر ضائع میشوند گویند روان جان داد بجای روان جان داد اینجا اگر
بضم خوانند لطفی ندارد و عجب تر آنکه در سکندری چند جا مبالغه کرده است که بفتح خطا محض ست و هم الله علی من یضعف

بر تو لازم ست و اگر قبول نکند قبول کنانیدن آنها نیست بر تو مظلمه قبولیت شان ابیات گرچه دانی که نشنوند بگو * هر چه دانی تو از نصیحت پند * زود باشد که خیره سر بینی * بد و پا او فتاده اندر بند * دست بر دست میزند که دریغ * نشنیدم حدیث دانشمند * پس از مدت انچه از نکبت حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برامد و مروت ندیدم در چنان حالت ریش در دیش بملامت نمک پاشیدن پس با دل گفتم ق حریف سفله در پایان سختی نمیتواند کشید روز تنگدستی * درخت اندر بهاران برفشاند * زمستان لاجرم بی برگ ماند * نشنوند بنون نفحت ای گرد انی که نمی شنوند و قبول نمیکنند بگو هر چه از نصیحت میدانی تو زیرا که زود باشد آه خیره سر پریشان مفعول هر واحد سامعین ست بد و پا حال از مفعول بینی ست کاف کدیدنع بیان گفت مخذوف ست ای دست بر دست میزند و بگویند که دریغ نشنیدم انچ حدیث دانشمند نصیحت ناصح نکبت بالکسر خواری و خستگی و در دمند ضعف حال از مفلسی نمک پاشیدن ای نمک پاشیدن بر همان ریش حریف سفله شخص کمینه دنا اهل و پایان سختی ای در کمال سختی اسراف میکنند و از روز تنگدستی نمی اندیشد بفتح باء موحده باء درخت بهاران جمع بهار بفتح باء موحده و با و الف فصل سیم در تربیت بیت خانی تمثیل بیت اول ست چون از حکایات سابقه معلوم شد که سعی و اجتهاد و زجر استاد در تربیت سبب عظیم ست بخاطر اسامع رسانیدن که هر جا اثر دارد در دفع این واهمه فرماید که هر جا مؤثر نیست بلکه در بعضی مواضع چنانچه حکایت بادشاهی با ادیبی آه حکایت پادشاهی پسر بر ادیبی داد گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را گفت فرمانبردارم سالی در پی او نرخ برد سعی کرد بجای نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت متمیز شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت بر رای عالم آرای خداوندی پوشیده نماند که تربیت یکسان ست لیکن طبع مختلف ق گرچه سیم در زر تبتکین زسنگ آید همی * در همه سنگی نباشد زر و سیم * بر همه عالم همیتابد سهیل * جای انبان میکند جای ادیم * الخ تفسیر آن فرزند تست فاعل گفت فرمان بردارم ست بجائی نرسید ای بهیچ درجه کمال نرسید در فضل و بلاغت ای در عالم مواخذه و معاتبه بزعم ملک که وعده خلاف الخ بیان معاتبه و وعده که کامل کردن پسر بادشاه را ست ای در علم طباع مختلف اند بعضی تربیت به پذیرند و بعضی نمی پذیرند اگرچه سیم و زر انچ یعنی علم جز این نیست که در نشان میباشد حکمای گویند که زر متولد نمیشود الا در زمین ریگ ناک یا سنگ سخت و سیم و مس و آهن متولد میشود در جوف جبال و احجار که با خاک مختلط بود کذا فی عجائب المخلوقات پس بر این تقدیر زر از سنگ آمدن درست نمی آید

برقاعده فارسیه و در بعضی نسخه اعمام چنانچه در بعضی نسخه است برقاعده عربیه مبتدی بیای مصدری از تبذیر یعنی اسراف
ست منکر بالضم میم وسکون و فتح کاف فعل ناشایسته و در بعضی نسخه بغیر واو عاطف واقع ست هرگاه صفت
معاصی خواهد بود بمعاصی منکری ای گناهان ناشایسته مسکری بکسر کاف فارسی چیزیکه سکر دهنده باشد عیش
یعنی خرج فراوان کردن و صرف بسیار چنانچه از معنی آنکه خود فرموده است پیداست آسیا گردان ای چنانچه
آسیا بقدر قدرت آب میگردد خرج نیز باندازه دخل باشد قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن * که میگویند
ملاحان سرودی * اگر باران بکوهستان نبارد * بسالی دجله گردان خشک رودی * عقل و ادب گیر ولهو و لعب
بگذار که چون نعمت پسری شود سختی بری و پشیمانی خوری پس از لذت نادرش این سخن در گوش بنا ورد
و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بحبت آجل منغص کردن خلاف رای خردمند انست ق
خداوندان کام و نیک بختی * چرا سختی برند از بیم سختی * برو شادی کن ای یار دل افروز * غم فردا نشاید خوردن امروز
دخل بالفتح آمدن و خرج بالعکس بیرون رود و بیت ثانی قطعه بیان سرود ملاحانست و مقررست که رودها با آب
بارانی که در کوهستان روز و شب میبارد و جاری اند و دجله رودیست در بغداد و از ابن عباس رضی الله عنه
منقولست که حق سبحانه و تعالی پنج جوی آب از هر یک چشمه از چشمهای بهشت بر پای جبرئیل علیه السلام نهاده از آسمان
فرود فرستاد سیحون که نهر هندست و جیحون که نهر بلخ ست و فرات و دجله دو نهرست در عراق و نیل که نهر مصرست پس
بکسر اول و فتح های فارسی و کسر رای مهمله بمعنی تمام و آخر عاجل شتاب و بمعنی حاضر و موجود و آجل بالمد و کسر جیم انچنان
و هر چه با مهلت باشد و ضد آن بهر دو معنی ست و اینجا بمعنی غائب و آینده منغص بر صیغه مفعول ای مکدر کام و
نیک بختی دو لتمندی سختی اول ای سختی عاجل و سختی ثانی ای سختی آجل فکیف مرا که بر صدر مروت نشسته ام
و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عام افکنده قطعه هر که علم شد بسخا و کرم * بند نشاید که نهد بر درم * نام
نکوئی چو برون شد بکوی * در نتوانی که به بندی بروی * دیدم که نصیحت نمی پذیرفت و دم گرم من در آهن سرد
اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت گردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان
لم یقبلوا ما علیک فکیف جزای شرط محذوفست یعنی اگر چنین شد که غم فردا نشاید خوردن امروز پس چگونه
باشد حال مرا که بر صدر مروت نشسته ام آه صدر مروت مسند سخاوت عقد بالکسر گردن بند در شته مروارید
و اینجا مراد از کمر بندست عقد فتوت ای کمر بند جوانمردی بر میان بسته ام انعام نعمت دادن نکوئی سخاوت
برون شد بکوی ای مشهور شد بروی اے بروی خلق آهن سرد افسرده دسیاف بلغ ما علیک آه بر بیان انچه

شکنجه بکسر معروف و آن آلت صحافان ست و مجلدان و نوعی از عذابهائی و قیل نوعی از علت القصه شنیدم که طرفی
از خیانت نفس او معلوم کردند بزدند و برانند و مکتب او مصلحے دادند پارسا سلیم و نیکمردی حلیم که سخن جز
بحکم ضرورت نگفتی و جب آزار کس هرگز زبانش نرفتی کودکان را هیبت او استاد نخستین از سر بدر رفت و علم دیدی
را باخلاق ملکی دیدند و بوصفت یک بیک شدند و باعتماد حلم او علم را ترک کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم
نشستندی و لوح نادرست کرده بشکستندی **بیت** استاد معلم چو بود کم آزار * خر سنگ زنند کودکان در بازار *
طرف بفتحتین بمعنی بعضی خیانت و نفس پلیدی ذات از حرص و بدخوئی و دیگر از عیوب مصلح از اصلاح بمعنی صلاح آموز
و بوصفت شدندای هر فرد صفت شیطان گرفت حلم بردبار نادرست کرده ای تمام ننوشته استاد که تعلیم فرمای
منابع دیگر از علوم باشد و معلم تعلیم فرمای علم خر سنگ سنگ بزرگ ناتراشیده بعد از دو هفته دران مسجد گذر
کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده از بی انصافی شان برنجیدم و لاحول
گفتم که دیگر بار ابلیس را معلم ملائک چرا کردند پیر مردی جهاندیده بخندید و گفت **ق** بادشاهی پسر بمکتب داد *
لوح سیمینش در کنار نهاد * بر سر لوح او نبشته زر * جور استاد به ز مهر پدر * اولین در فارسی مفرد مستعمل شده
بمعنی اول مثل نخست و نخستین و مه و مهین و کمتر و کمترین و غیر آن کذا فی الحاشیه دل خوش کرده ای ضامن
ساخته ابلیس بکسر شیطان که نومید از رحمت الهی ست چه ابلیس مأخوذ از ابلاس که بمعنی نومید شدن ست و هم
و هم سبلسون ای البسون و در فوائح آورده که هر جنی که عاصی ست شیطان ست و اول کسیکه شیطان موسوم شد
حراث نام داشت و گویند که نسبت بجن چون نسبت آدم ست ببشر و صحیح آنست که اول اشقیای جن او ست چنانچه
قابیل اشقیای بشر بود کذا فی بحر العلوم ابلیس اینجا عبارت از معلم ترش رو می تلخ گفتار ملائک عبارت از پسران
پاکیزه و دختران دوشیزه لوح سیمین فی الواقع از سیم لوح ساخته بالایش حروف بجی نوشته داده باشند یا برای
دلداری و تسلی خاطر و بشاشت آن طفل ساخته باشند تا بتماشای او مشغول بوده بخواندن شغل گیرد چنانچه
کاغذ نوشته بدست طفلان دهند و حرفی از ابتدای قرآن بدو آموزند تا نظر طفل بر کاغذ باشد و بر زبان آن حرف
رانده باشد نه که نوشته کاغذ بخواند **حکایت** پارسازاده را نعمت فراوان از ترکه عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز نهاد و ببندری پیش گرفت منے از جمله ناهنجار از سائر معاصی منکرے که نکند و سکری که نخورد
بارها نصیحتش کردم ای فرزند دخل آب رودانست و عیش آسیگردان یعنی چرخ فراوان کردن کسی را
مسلم باشد که دخل دارد ترکه بالفتح و کسر را بر وزن کلمه بمعنی متروکه عمان بالفتح و تشدید میم جمع عم

بنا تا حسنا اجتهاد ازان پیشتر کردن که درحق عوام خرد بضم خا و جیم و سکون را مهمله و فتح دال مهمله ریزه هر چیزی نکته و عیب
و گناه و خس و خاشاک و شراره و انجام مراد یعنی عیب و گناه است فیقالش الخ زیرا که هیچکس را بر کار درویش نظر نباشد
اگرچه رفیق او بود زراقلیمی به اقلیمی رسانند زیرا که هر کس را نظر بر پادشاهانست خداوندزادگان پادشاهزادگان
و وجه جمعیت برای عموم ست یعنی این پادشاهزاده باشد یا دیگر انتهم الخ یعنی رویاینده است ایشانرا یعنی
شاهزادگانرا رویانیدگی نیک ق هر که در خوردیش ادب نکند * در بزرگی فلاح زو برخاست * چوب تر را چنانکه
دانی پیچ * نشود خشک جز بآتش راست * ملکرا حسن تدبیر فقیهه و تقریر جواب دلپسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید پایه منصب او
بلند گردانید در بزرگی ای در وقت بزرگ شدن فلاح بالفتح رستگاری و بهروزی و پایندگی در خیر و نیکی در بزرگی الخ
ای هر که در طفلی او را ادب نکند در وقت بزرگی بقا خیر و نیکی از وی دور شد اصلا در وی خیر و نیکی نخواهد بود ثانی در
علت ادب کردن در وقت خوردیست چوب تر را الخ ای چوب که تر است پیچ ای پیچ دادن برای راست شدن خشک شدن
بآتش ای بتاب آتش حاصل حکایت آنست که در تعلیم طفلان زجر بسیار باید کرد و اجتهاد بیش باید نمود چون
درین حکایت دو مطلب بوده یکی جور استاد دوم زجر اجتهاد در تعلیم و دیگر در وقت تعلیم بخردی خاص کرد چنانچه از چوب
تر را چنانکه دانی پیچ الخ می آید برای اثبات این دو مضمون دو حکایت بشاهد آورد اول را حکایت معلم کتابی
شاهد ست مدعای ثانی را پارسازاده گواه است چه پارسازاده چون در خوردی تعلیم نشده بود و چوب خشک گردیده
نصیحت شیخ علیه الرحمه را در عمل نیاورد بخشکی طبع خویش از سیرابی محروم ماند حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار
مغرب ترش رو و تلخ گفتار بد خو و مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تیره گشتی و خواندن قرآنش
دل مردمان سیه کردی جمعی از پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفا او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض
سیمین یکی را بطپانچه سیه کردی و گه ساق بلورین دیگر برادر شکنجه کشیدی کتاب بالفهم والتشدید تا طلاب مکتب را
گویند و کذا فی الحاشیه ترش در حق اطفال تلخ گفتار در مخاطبه اطفال بدخوئی و مردم آزار غیر اطفال گدا طبع ای
ای حریص ناپرهیزگار بسبب حرص آنچه ازان طفلان بود همه را بگرفتی و بخوردی و برای ایشان چیزی نگذاشتی
و چنانچه معلمان در حق اطفال آیند و بندگی میگیرند و بسیار بطفلان بگذارند او همه در خود کشیدی و این شیوه
پرهیزگاران نیست تبه گشتی ای بسبب بدخوئی و بدکاری دوشیزه نارسیده که مساس بوی نکرده باشند طپانچه لطمه
مطبق مشهورست اما ازانجا که طا مطبق در فارسی نیاید در فرهنگ بتا و منقوطه نوشته اند و توانچه و تونچه نیز آمده است
و دل مردم سیاه کردی دل مردم عبارت از نفرت ایشانست از شنیدن قرآن بسبب بدآوازی تو

یعنی علم ست دجاه ازدر دروازه آه عطف تفسیر ست مرملک و دولت را و سیم و زر در سفر لفظ در سفر و رهبت نسخه قدیمه
مقصده دیده شده پس در سفر صفت سیم و زر سعاین سیم و زر یکه همیشه در سفر ست در میان دائر ست در محل
خطر ست خطر بفتحتین بهلاک نزدیک شدن یا ذر و بیکبار بر بر آه هر دو تردید بیان خطر ست یا خواجه بتفاریق بخور د
ای اکل صاحب اکمال شیئاً فشیئاً چشمه زائیده ای زاینده سیم و زر اگر بهر آه عطف بر بهر چشمه زائیده است در
نفس خود ای بذاته فاعل هر کجا رود هنر ست و همچنین در افعال آینده سخنست خبر پس از جای تحکم بردن ست و
تفسیر پس از جاه تحکم بردن **ابیات** وقتی افتادند در شام * هر کس از گوشه فرا رفتند * پسران وزیر ناقص عقل
بگدائی بر دوستار فتند * روستازادگان دانشمند * بوزیری بپادشاه رفتند * فتنه بالکسر خلل و جلا وطن شدن چنانچه
الفتنه اشد من القتل واقع ست از گوشه فرا رفتند ای آواره از خانه رفتند ناقص عقل صفت پسر انست روستا
بضم را و واو و مجهوله ساکن ده و صحرا بوزیری بیاء مصدری وزیر شدن بادشاه بحذف حرف ها برای رعایت قافیه
بوزیری آدای روستازادگان عالم وزیر پادشاه شدند فالعبرة بالعلم والکمال لا بالنسب والمال **بیت** میراث
پدر خواهی علم پدر آموز * کین مال پدر خرج توان کرد بده روز * این بیت نیز مقوله حکیم ست بخطاب پسران نیز
پدر خواهی شرط تقدیم حرف شرط ای اگر میراث پدر خواهی علم پدر آموز جزای مصراع ثانی علت مصراع اول بده روز
ای باندک مدت **حکایت** یکی از فضلای ملکزاده را تعلیم همیکرد زجر بقیاس کردی ضرب بیجا بازدی باری پسر
پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد جامه از تن درد مند برداشت پدر اول بهم بر امد استاد را بخواند و گفت پسر احاد
رعیت را چندین جفا روا ندار که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن ناندیشیده گفتن و حرکت ناپسندیده کردن همه
خلق را علی العموم و بادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه بافواه گویند و قوا
و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد باز آمد در بیان تاثیر تربیت زجر تر سانیدن بیجا با بی ترس و بی رفق بهم بر امد
اے در غضب شد اما احاد بمد مرتبه اول عدد که از یک تا ده باشند و بغیر مد محل عوام اطلاق کنند چنانچه احاد الناس گویند کذا
فی المدارس احاد رعیت یعنی عوام رعیت ست علی العموم اے علی سبیل العموم من حیث المجموع لا من حیث الافراد پس اگر
فردے از عوام حرکت ناپسند بکنند چندان مضائقه نیست علی الخصوص اے علی طریق الخصوص من حیث الافراد من
حیث المجموع یعنی هر فرد بادشاه را خاصه میباید عوام بالضم و تشدید واو و میم عام تشدید میم یعنی مردمان خاص لشکر
و رعایا از انجهت که تخصیص تخفیف کلمه مرعیست هر دو شد ظاهر نمیشود ق اگر صد عیب دارد مرد در پیش * رفیقانش یکی از
صد ندانند * وگر یک را پسندآید ز سلطان * ز اقلیمی بدر اقلیمی رسانند * پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انتسم الیه

که خان و مان الخ بیان بخت مان خانه مان بیم و الف خانه و اسباب خانه پاک بباد فارسی و الف معروف ضید و چرکین و بمعنی همه و تمام ست پاک برفت ای خانه و اسباب خانه من تمام بغارت برده است و خورد و برد ساخت میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان * که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت * پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست * ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت * که سر بشحنه و قاضی کشید و بیان چنان ای در میان پرد و دختر چنان جنگ برخاست که مقدمه شان بیکبار بشحنه رسید و دیگر بار بقاضی بیت ثانی مقوله سعدی علیه الرحمة ست پس از ملامت و شنعت ای پس از ملامت و خواری دختر نیست بلکه گناه تست شنعت بالضم اول زشتی زیرا که ترا آله علت مصراع اول ست گرچه دانی سفت مقرر ست که گوهر را سوراخ کردن بچستی و درستی دست و ایهام بدانکه نام دختر گوهر بود و سفتن ای گوهر سنگافتن بکارت ست **باب هفتم در تربیت** تربیت در لغت پرورش ست مطلق و اینجا مراد پرورش بعلم ظاهر ست ای در بیان تاثیر تربیت که در کدام طبیعت جا کند و در کدام صفت درگیرد به تربیت عام ست برابر که تربیت از تعلیم باشد و یا از نصیحت و وعظ **حکایت** یکی از وزرای پسری کودن داشت پیش دانشمندی فرستاد که مرا این را تربیتی میکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود دمراد یوانه کرد **ابیات** چون بود اصل گوهر قابل * تربیت اندر او اثر باشد * هیچ صیقل نکو نداند کرد * آهنی را که بدگهر باشد * سگ بدریا ببفتگانه نشود * چونکه تر شد پلید تر باشد * خر عیسی اگر بمکه رود * چون بیاید هنوز خر باشد * کودن بالفتح اسپ پالانی گمراه و مرد نادان بزرگ و کند طبع و گول و مراد یوانه کردن زیرا که از کثرت تربیت دبسیاری تعلیم دماغ خالی شود دد یوانگی سر زند گوهر بمعنی ذات قابل ای قبول کننده تربیت صیقل زده شده بمعنی صاف و روشن آهنی را مفعول نداند کرد دست بدگهر بد اصل و ناسره که بدگهر باشد صفت آهن بفتگانه تعدد شستن ست چونکه تر شد پلید تر باشد زیرا که سگ پلید ذاتی ست هنوز خر باشد یعنی حاجی نشود زیرا که خر ست نادان ست چون عدم زوال پلیدی سگ و بیجوهر یکه مذکور گردد بی هنری ذاتی ایشان بخاطر آورد انتقال کرد در تعلیم هنر بدین حکایت **حکایت** حکیمی پسر از اپندی داد ای جانان پدر هنر آموزید که ملک دینار اعتماد نشاید و جاه از دروازه درآید و از دیگری بدر رود و سیم و زر در سفر محل خطر ست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زائده ایست و دولت پاینده و اگر هنر نباشد از دولت بیفتید عم نیست که هنر در نفس خود دولتست هر کجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند **بیت** سخنست پس از جاه تحکم بردن * خوکرده بناز جور مردم بردن * جانان جمع جان هنر بضم یکم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن و نوشتن از ماندن و دختن و یافتن که این حرفست پس هنر اینجا

ای بسیار دریغ بودی بندگی کردن خدا تعالی را اگرچه چیزی دادن هم مقرر بودی بدینار الخ ای برای دادن یک دینار
هر یک حیران میشود و فرو ماند **حکایت** پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه
چون نکنت داری گفت مرا که پیرم با پیر زنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم صورت
دوستی نه بندد **قطعه** پیر هفتاسله جنی نکند * کور مقری بخی بنی چش روش * زور باید نه زر که بانورا *
گذری سخت به زر و من گوش * نکنت دولت آنرا اشاره بر زن ست پیر هفتا الخ این قطعه در بعضی از نسخ
قدیم و نسخه شرح عربی ننوشته و بیت اول ازین قطعه بر سبیل زبان بعضی مردم شیراز ست که اکثر کلمات را تخفیف
و ترخیم بر زبان رانند پس هفتاد ترخیم هفتاد ست سله مخفف سال ست جنی بالضم مختصر جوانی ست نکنه بالکسر مخفف
نیکند ست مقری از قراءة ست یعنی موذن و تخصیص موذن از انست که بنای اوراد انبای شناخت اوقات
بسیار درکار ست بخواتر ترخیم نخواتست نبی بکسر باء ترخیم نبدست و در میان نون و یا قب مکانی ست چش بالفتح ترخیم
چشم ست روش مخفف روشن ست یعنی پیر هفتاد ساله که جوانی نیکند و مانند جوانان زن خواهد مثل موذن کور ست
که در خواب بیند که چشم من بر روشن ست ای بی اعتبار و بی استقرار ست پس حمل کردن بران نشاید و اعتماد
نمودن بران نباید بیت ثانی این قطعه جواب دخل مقدر ست ای باید که اعتماد از زن خواهد خویش انست که زور باید
الخ زور ای زور رجولیت بانو عروس گذر سخت عبارت از عضو مخصوص مرد ست ده من گوشت عبارت
از کمال پرورش ست ای بسبب زر اگرده من گوشت در سفره او صرف نماید و بسیار بعشرت و وسعت داند
این عشرت و وسعت او را خوش نمی آید و گذر سخت دوست تر ادارد **منظومه** شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت * بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم مردمان نهفت *
چنانچه رسم عروسی بود تماشا کرد * ولی بجمله اول عصای شیخ بخفت * این حکایت تنبیه دیگر ست بر عدم زن کردن
پیر مرد به پیرانه سر ای در وقت پیری که گیرد جفت بیان خیال جفت ای زن نهفت ای برای از چشم
مردمان و پرانیان ساخت رسم عروسی ای جماع و خفت و خیر عصای شیخ ای عبارت از عضو مخصوص شیخ ست
بیت کمان کشید و نزد بر هدف که نتواند و خت * مگر بسوزن فولاد جامه بنگفت * تخیل تمنای رسم عروسی کردن
و کار بسر انجام نرسانیدن ست کمان کشیدای باعث جماع کردن نزد بر هدف ست الماس آبگینه و نیز گوهر لیست سخت
که هندش هیر گویند بنگفت سطبر و گنده این صفت جامه است * بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست که
خان و مان من این شوخ دیده یاک زنت فاضل آغاز کرد و حجت خواست کهن پیر لیست حجت ای حجت گله

گلستان و مان

قناعت کند من هم بسپید بری قناعت کرده ام چون از سن قوت زور شیری برفت یوز بضم اول جانوریست درنده

حکایت وقتی بچه جوانی بانگ برمادر زد مرد دل آزرده بگنجی نشست و گریان همی گفت مگر خوردی فراموشش کردی که درشتی میکنی **تمثیل** چه خوش ست زالی بفرزندخویش * چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن * مگر از عهد خوردیت یاد آمدی * که بیچاره بودی در آغوش من * نکردی درین روز بر من جفا * که تو شیر مردی و من پیرزن * بچه را بجهالت عقوق والدین که جوانرا غرور جوانی در سر باشد زال پیر فرتوت شین دیدش راجع بفرزندست پلنگ افگن و پیلتن زور آور مگر از عهد خوردیت الی آخر البیتین مقوله قول که بچاره الخ بیان عهد خوردی بیچاره از بیکار بود و من چاره ساز تو بودم که تو شیر مردی الخ بیان ازین رو ست **حکایت** تونگری بخیل را پسر رنجور بود نیکخواهانش گفتند صلحت انست که ختم قرآن کنی از بهروی یا بذل قربان باشد که خدا تعالی شفا دهد بخت درین اندیشه فرو رفت و گفت مصحف مجید اولی ترست که گله دور ست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان در دردمیان جان انجکایت بهر تمهید حکایت لاحقه است برای تعریف زر و غرض ایراد این حکایت ذکر لفظ زر در میان جانست و حاصل حکایات قبل آنست که مرد پیر را باید که از هر هوس دل خود را بشوید خاصه آرزوی زن اگرچه صاحب ردمال باشد زیرا که زر اگرچه در جان هر کس جادارد و همه را عزیزست لیکن بزن ذکر سخت عزیزست نه زر چنانچه میفرماید پیر مردی را گفتند آه و همین حکایت اول باب هفتم در چند نسخه قدیم بنظر آمده است قربان بضم اول چیزیکه در راه خدا تعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند و آن عام ست و اینجا بقرینه گله دور ست حیوان مراد ست گوسفند باشد یا گاو یا شتر و در بعضی نسخه بجای مصحف مجید مصحف مجور آمده اگرچه این لفظ موافق لفظ قرآن ست که قال الله تعالی اتخذوا هذا القرآن مجورا لیکن معنی که در تفسیر واقع ست که این قوم میگیرند قرآن را لغو و بیهوده و ناحق مناسب احوال مسکین و شیخ علیه الرحمة نمی نماید مگر آنکه تاویلی کرده آید و مجورا را بمعنی دور باید خواند یعنی مصحف که منزل قرب و رست آوردن و بردوختم اولی ترست اختیار آمد یعنی اختیار آمدن بخیل را ختم قرآن نه از برای دوری گله است بلکه از برای آنکه در قرآن خواندن چیزی نباید و در قربان زر خرج میشود بر سر زبانست ای خواندن آن آسان ست و بخرج زر ست ای قیمت قربان در میان جان ای بس مشکل ست چه بشکافتن جان در آوردن زر از و صعب تر ست مناسب مقام نقلی یاد آمد که بخیلی بوده است وی اثنا خرج زر میگفت که بایان یک پسه که بکسے میدهم همچنانست که بقدر گوشت تازه از بدن خود بریده میدهم **قطعه** دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن * بدینداری چو خر در گل بماند * ور احمدی نخواهی صد بخواند * گردن طاعت نهادن بندگی کردن دریغا الخ

او دنگ رود ای رود در رود از منزل بازماند چه اسپی که راهوار ست وی آهستگی راه رفته منزل میرسد آنکه تنگ دارد در
او دنگ میرود از رفتن نمیماند لهذا از منزل بازنمیماند میرود بسوی منزل **حکایت** جوانی چست و چابک و خندان
و لطیف طبع و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم بنیادی و لب از خنده فراهم نیاوردی
روزگاری برامد اتفاق نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزندان برخاسته شیخ نشاطش بریده
و گل هوایش مرده باز آمدند مذکر خواص پیری حلقه عشرت ای مجلس عشرت فراهم نیاوردی ای بند نکردی
بعد ازان ای بعد از مفارقت زن خواسته ای به نکاح آورده فرزندان برخاسته ای فرزند پیدا شده **قطعه**
بدر کرده گیتی غرور از سرش * سر ناتوانی بزانو برش * پرسیدمش چگونه و چه حالت ست گفت تا کودکان
برآوردم دیگر کودلی نکردم شعر مضی الصبا و الشیب غیرنی * و لفی تغیر الزمان نظیرا * سر ناتوانی آه
ای خمیده شده و کوزه پشت گردیده کودکی نکردم ای هوس رانی نکردم مضی بفتحتین ماضی از مضی بالضم
و التشدید گذشتن و رفتن صبا بالکسر کودکی در صحاح آورده که الصبا اذا فتحت الصاد ممدودة و اذا کسرت
قصرت شیب بالفتح موی سفید و سپیدی موی غیر ما نمی از تغیر یعنی از حال خود گردانیدن تغیر بود زمان تفعل
از حال خود گشتن زمان روزگار نظر یعنی مانند حاصل آنکه گذشت طفولیت و زمان کودکی دگرگون کرد مراد
و بس ست تراگر دش من از روی مثال آوردن مرگردش زمانه را در پیش مردم **ابیات** چون پیر
شدی ز کودکی دست بدار * ایام جوانی بجوانان بگذار * طرب نو جوانی ز پیری مجوی * کانا ید دگر آب
رفته بجوی * زرع را چون رسید وقت درو * نخرامد چنانکه سبزهٔ نو * کودکی هوس رانی ایام جوانی هوسهای
ایام جوانی که دگر نا یدالخ علت مصراع اول ست آب رفته کنایت از طرب ست و جوی کنایت از ذات
پیر رسید وقت درو ای ایام بالیدگی گذشت و پختگی و خشک گردیده نو بفتح اول ضد کهنه **ابیات** پیر
موی سیه کرده بود * گفتمش ای مایهٔ بر سینه روز * موی به تلبیس سیه کرده گیر * راست نخواهد شد ازین
پشت کوز * دور جوانی نبتد از دست من * آه دو رویغا ز من دلفروز * قوت سر پنجهٔ شیری برفت * راضیم
اکنون به پنیری چو پوز * سیاه کرده بخضاب و سمهٔ مایک مصغر مام یعنی مادر و تصغیر گاهی برای حقارت ست از روزگاهی
برای ترحم و بر سینه روز مراد از روزی کثیر العمر ست تلبیس آمیختن و حیله خضاب روز بضم رای مهمله دواو مجهوله یوم دور جوانی
الی آخر البیتین مقول شیخ علیه الرحمة ست زمن بفتحتین یعنی زمان دلفروز بمعنی دلپسند و خوش آینده زمن را
صفت کرده پیر عبارت از پیری و موی سفید ست ای چنانچه پوز نخوردن پنیر از دیگر طعام و گوشت وغیره

فرزند از دل بردارد که پیر فرزند جوان را هم خوش نمی آید چنانچه مهمان پیری بودم **حکایت** درویشی
بگرگه مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی
زیارت گاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبها دراز در پای درخت نالیده ام تا مرا این فرزند بوده است بگرگ
شهر و نام قبیله زیارت گاه یعنی قبله حاجات و مکان قبول حاجات و او وجیه حاجت روا آن درخت آنکه مردمان از مردمان
الی چندگاه در سایه او بحق مشغول بوده باشد یا آنکه نشانده اهل الله بوده یا آنکه مستجاب الدعوات در حق آن دعا
کرده باشد والله بالصواب جمیله که مردمان آه هفت زیارت گاه روی ای در پای آی در زیر آن درخت ای از روی
نیاز پیش تبارک و تعالی در زیر آن نالیده ام شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آنرا بدانستمی که کجا
تا دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقل شد و بالغ و پسر طعنه زنان که پدرم پیر شد و فرتوت

قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر ❊ نکنی سوی تربت پدرت ❊ تو بجای پدر چه کردی خیر ❊ تا همان چشم داری از پسرت

چه بودی ای چه خوش بودی تربت بالضم خاک و اینجا خاک مراد قبر است پدرم بمردی تا از ننگ پیری و فرتوتی او
خلاص یافتمی که پدرم پیر است ای لائق صحبت من نیست بجای پدر است در حق پدر رود در بعضی نسخه بجان پدر رود واقع
ست و معنی واضح همان اشارت بآن خیر چون در حکایت مذکور وصول سر بمراد فرزند بعد از گذشتن اکثر از عمر و بس
از نالیدن شبهای دراز از ریختن بر آورد و انتقال فرمود بجانب ارشاد طالبان الی خواهندگان بی تناهی در ضمن این
حکایت که روزی بغرور جوانی آه و حاصل حکایت آنست که طالب را در تحصیل از مطلب ماندن و در ثانی دست بدین مقصود

حکایت روزی بغرور جوانی راهی سخت مانده بودم و شبانگه بپای گریوه ست مانده پیر مردی ضعیف با بسی کاروان
ها آمد چنانچه بسی که نه جای خفتن ست گفتم چون دم که نه پای رفتن ست نشنیدی که عاقلان گفته اند رفتن و نشستن به
که دویدن و گسستن **قطعه** ایکه مشتاق منزلی مشتاب ❊ پند من کار بند و صبر آموز ❊ اسپ تازی و تنگ و دلنشتاب
اشتر آهسته میرود و شتاب ❊ روز ❊ راهی بمعول رانده است رانده بودم آطی کرده بودم سخت ای تیز و تنگ چنانچه از بمعوله
پیری آید که دویدن و گسستن و نیز ازین دو بیت پیداست که ای مشتاق منزلی آه و نیز از غرور جوانی ظاهر ست گریوه
ای در زیر گریوه بالضم کاف فارسی و کسر راء مهمله و تحتانی مجهول و فتحه واو کوهچه و پشته بلند بپای گریوه ای در زیر
گریوه سست مانده ای نا توان افتاده گسستن و گسیختن هر دو بکاف فارسی بمعنی الانقطاع و الانفصال کذا فی
شرح العربی و اینجا کنایت از انقطاع قافله است مشتاب ای سرعت و شتابی مکن بسوی آن منزل عجله امونه
ای آهسته آهسته تلاش کن پس انجمله تفسیر پیداست اسپ تازی ای اسپ عربی تنگ بفتح فوقانی بمعنی دویدن

رای یعنی نرمی و سستی تقول صیغه مونثه غائبه فاعل او ضمیر اوست که راجع بزن است هذا اشارت ست بسوی شیدا و مبتدا
ست و میمتا جزا و رقبه بالضم افسون نائم یعنی خوابیده و مراد از آلت ست حاصل آنکه هرگاه دید زن پیش شوهر خود تنی
که مانند سست ترین لب روزه دار ست گوید آن زن این جسم بدان شوهر مرده است ای هرگز بر خالیتی نسبت
دجزاین نیست که افسون بر آبرخاستن خواهیده بنا شده نه برای مرده و افسون عبارت از دواع جماع ست قطعه
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد * پس فتنه و جنگ زان سرا برخیزد * پیرایه ز جای خویش نتواند برخاست * الا بعصا یش
برخیزد فی الجمله امکان موافقت بود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش ببستند با جوانی تندرو می تهمید
و بدخوئی جفا میدید دوزخ و غا میکشید و شکر نعمت حقتعالی میگفت که الحمد لله از ان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم
بیت با ایمه بورو تند خوئی * نازت بکشم که خوبروئی * بر مرد از پیش مرد یعنی پیشگاه خلوت صحیحه مرد بی رضای ای
بی تسکین شهوت خود الا بعصای مهول نتواند خاست عصای اول حقیقی و عصای ثانی مجازی عبارت از آلت ست
و بمفارقت انجامید آنجا مردی بمفارقت شدای مطلقه گردید مدت عدت که سه حیض باشد یا سه ماه الحمد لله الخ بیان
همچنانست ای همچنان میگفت که الحمد لله الخ عذاب الیم مولم و دردناک و اشارت بصحبت پیشتر ست که سبب آزار
دل و جان بود و نعیم مقیم نعمت پاینده اشارت بصحبت جوان ست و ایراد لفظ مقیم از جهت اقامت عمر شوهر جوان ست بعمر
زن جوان ست چه اغلب ست که چون شوهر زن جوان پیر باشد باندک روزگار زنده ماند و پس ازان زن آن پیر کی بسر برد
و هیچگاه از محنت غم بدر نرود جور یکه بزنان داشت تندخوئی که صفت ذاتی جوانی باشد و هرگز از و نخواهد رفت که
خوبروئی علت نازکشیدنست و خوبروئی او از سبب ضمانت ساختن زن ست ق با تو مرا سوختن اندر عذاب *
به که شدن با دگری در بهشت * بوی پیاز از دهن خوبرو * نیکتر آید که گل از دست زشت * با تو ای بصحبت تو نه که در
سوختن با تو شریک باشم چه او بی آزار دلدار بر عاشق سخت تر از آزار بسیار خود دست سوختن اندر عذاب به پیرا که سوزش
عذاب هنگام که دل و جان مست یار باشد موجب آزار نگردد و عیش بهشتی وقتیکه دل و جان گرفتار باشد سبب عشرت
نمیشود دگر ای اشارت بشوهر پیر ست نیکتر آید زیرا که خوبی روی از زشتی بوی پیاز بخبر سازد و زشتی روی از خوبی گل غافل کند
بلکه بوی پیاز نیکتر آید از آنکه گل بضم کاف فارسی معروف نشای زشت روی ق روی زیبا و جامه دیبا *
صندل و عود و رنگ و بوی هوس * اینهمه زینت زنان باشد * مرد را گیر و خایه زینت بس * هوس ای آرایش آزار
و زینت زنان ای موجب بی زنان گیر و خایه زینت بس زیرا که مرد پیش زنان باین پیرایه گیر و خایه خوشنماست اگرچه فقیر و
مفلس باشد حاصل الحکایت آنست که پیر مرد نباید که زن کند خاصه زن جوان و این هوس از باطن محو نماید بلکه از روی

تربیت یافته جهاندیده ای صاحب امتیاز آرمیده متحمل گرم و سرد چشیده اسباب آسودگی و آزردگی دریافته نیک و بد آزموده
ای خواهر شخص نیک و بد دانسته حقوق صحبت با نیک و بد مودت ای دوستی هر یک از نیک و بد بجا آورده مشفقانه
شفقت بر اهل خود مهربان با هر یک خوش طبع نیک خو شیرین زبان خوشگو **ق** تا توانم دلت بدست آرم * گر بیازاریم نیازارم *
ور چو طوطی شکر بود خورشت * جان شیرین فدای پرورشت * نیازارم ای آزرده نشوم یاد در دل آن ترا آزارند هم
فدای پرورشت ای بجای شکر جان شیرین خود را خوراک تو خواهم ساخت یا آنکه در طلب شکر دلهای آن جان شیرین
خود را فدا خواهم کرد نه گرفتار آمدی بدست جوانی بیچی خیره رای تیز سری سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رای زند و هر شب
جای خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه** جوانان خرمند و خوب رخسار * ولیکن در وفا با کس نپایند * وفاداری مدار
از بلبلان چشم * که هر دم بر گلی دیگر سرایند * معجب از عجائب و بمعنی خوبی خود را دیدن و بخوی خود نازیدن خیره رای
پریشان فکر گاهی بجای و گاهی بجای ستیز شوخ سبکپای ای بی ثبات که هرگز بر یک حال و بر یک وضع و بر یکجا قرار ندارد
و هوسی پزد ای دوستی گیرد رای زند بجای دیگر لفظ خرم نزد بعضی بی داد معدوله است مثل خرد مقابل بزرگ و بزعم
بعضی بواو معدوله بخندانی الحاشیه چشم داشتن امید داشتن و وفادار از بلبلان چشم مدار که هر دم الخ علت چشم مدار است
خلاف طائفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **بیت** ز خود بهتری جوی فرصت شمار *
که با چون خودی کم کنی روزگار * گفت چندین سخن بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد
ناگاه نفسی سرد از سینه بر درد و برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من و زان آن یک سخن ندارد که وقتی
شنیدم از قابله خویش که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری ز خود بهتر جوی آه زیرا که فائده از کسیکه بهتر از تو
باشد تو عائد شود فرصت بالضم نوبت چیزی و نوبت آب و بهره از ان و اینجا کنایت ببره عمر ستای بهره عمر را نفیست
شمار و بصحبت بیچو خود ضائع مکن با چون خودی ای بصحبت مثل خود کم کنی روزگار بضم کاف فارسی ای عمر خود را
ضائع میکنی گفت چندین الخ فاعل گفت پیر مرد است و فاعل برآورد و گفت خیر است قابله زن شایسته و زنیکه بچه بزاید یکه
بچه را پرورش کند از قابله خویش ای از دایه خویش که زن جوان را الخ مقوله قول قابله است تیری در پهلو نشیند به کنایه از پیری
زیرا که صحبت ناجنس موجب زخم دل و جان است و بزخم دل و جان سخت تر است از زخم بدن **شعر** لمارات ما بین یدی
بعلها شیبا * کارخی شفقة الصایم تقول هذا امة تمیتنا * و انما الرقیة للنایم لما شرطیه است فقول هذا الخ جزا و رانث صیغه
مونثه غائبه و فاعل او ضمیر او است که راجع بزن است بعل بالفتح شوهر شیخ بالفتح کالبد و تن اسکون یا و نیز آمده در شرح
عربی شیبا آورده مراد از بردو آلت شوهر او است کارخی کاف بضم مثل و ابخی اسم تفضیل از رخوت بکسر و فتح

تخصیص فیلسوفان یونان برای چیست پوشیده نماید که نزد حکما سبب بقا و هلاکت استقامت مزاج و تمریض اوست مادامیکه مزاج مستقیم ست بقای بدن برقرار و الا فلا اما استقامت آنقدر نازک افتاده است که بادی تغیر حال بر هم خورد و جان بلب آید پس مزاج اگرچه مستقیم ست اعتماد بقا بر انشاید و اصل تمریض عرض ست و عرض بذات ثبات ندارد و بسا باشد که بادنی دوازدوال پذیرد و مزاج بصحت استقامت گیرد پس مرض اگرچه هائل ست دلالت کلی بر هلاکت نکند دیده بر کرد چشم سوی من دمید ق خواجه در بند نقش ایوانست * خانه از پشت پای ویرانست ٭ درست بر هم زند طبیب ظریف * چون خرف بیند او فتاده حریف ٭ خواجه عبارت از صاحب تن ست ایوان کنایت از تن در بند نقش ایوانست اضافت تعلق ترکیب تن ست خانه همان تن پای پشت مرکب اصل بنا و انجام مراد از اصل وجود ست برهم زدن افسوس کردن و نومید شدن طریف بر یک خرف بفتح خاء معجمه و کسر راء آنکه از پیری چیزی میگوید و نداند که چه میگوید و پیر یکه عقلش از غایت پیری فاسد شده باشد حریف هم پیشه و کنایت از مریض ست برهم زدالی آخر البیت چون طبیب دانا در یک یار خود را مریض خرف بیند نا امید میشود قطعه پیر مردی ز نزع مینالید * پیرزن صندلش همی مالید ٭ چون مخبط شد اعتدال مزاج * نه عزیمت کند نه علاج ٭ پیرزن آه پیرزن که ظاهر او در سر دارد و صندل دافع درد سر ست و نمیداند که بحالت نزع ست مخبط از خبط بالفتح آمیختن و دست و پا زدن و خود را بهر جا انداختن بر اثر خوب و در بدا آورده آنکه گویند خبط دماغ شده مراد آنست که آمیختگی عقل او بجنون شده است و عقل خالص نمانده و در شرح جامع الاصول آورده که الخبط فعل الشی غیر النظام و کذا بالقول عزیمت دعائیکه بر بیمار خوانند تا ببرکت آن شفا یابد و بمعنی افسوس حاصل این دو حکایت آنست که چون پیر فرتوت مریض شود آماده مرگ و هرگز دست بعلاج نزند و معالجه ننماید حکایت پیر مردی را حکایت کنند دختر خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده دل در و بسته شبهای دراز بگفتی و بدل های و لطیفها گفتی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد فی الجمله شبی از شبها همی گفت الحمد لله که بخت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون من پیری افتادی نخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مؤنت بجای آرد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان دختری خواسته بود ای زن نوجوان در نکاح آورده بود و گل آراسته بکسر کاف فارسی ای گل کرده و صفا نموده و در شرح عربی بضم کاف فارسی آورده دیده و دل در و بسته آ متوجه رضای او نشسته بدله بفتح با موحده و سکون دال معجمه سخن خوش و همچنین لطیف موانست با یکدگر انس گرفتن تای آخر چشم دولت بقرینه بلندت محذوف ای چشم دولت و بخت بیک معنی ست نخته ای بجوادث رفتن نخته پرورده

ضعف بالفتح وضم سستی وناتوانی خلاف قوت یا آنکه بالفتح سستی رای ونقصان عقل وبالضم ناتوانی وسستی بدن ای ضعیفی وپیری تفسیر ضعف ست چون در لفظ ضعف مرض هم مفهوم میشد برای دفع وهم آن به پیری تفسیر کرده

حکایت باطائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم که جوانی از در درآمد وگفت در میان شما کسی هست که زبان پارسی بداند اشارت بمن کردند گفتمش خیر ست گفت پیری صد وپنجاه سال در حالت نزع ست وبزبان عجم چیزی میگوید مفهوم نمیشود اگر بکرم قدم رنجه شوی مژدیابی باشد که وصیتی همیکند چون فرازآمدم این میگفت ومیگریست دمشق بکسر تن جامع دمشق ای مسجد دمشق بحث ای بحث از علوم کاف که جوانی برای مفاجات ست ای ناگاه از در درآمد ای در جامع دمشق در میان ای در میان مجلس شما بزبان عجم ای بزبان پارسی نمیشود از نجا معلوم میشود که آنجا که پیری در حالت نزع بود آنهمه عرب بودند مژدیابی ای ثواب از خدای تعالی خواهی یافت یا پارنج باشد ای محتمل ست فرازآمدن فرارسیدن **قطعه** دمی چند گفتم برآرم بکام ✻ در ینغا که بگرفت راه نفس ✻ در ینغا که برخوان لوان عمر ✻ دمی چند خوردیم گفتند بس ✻ معنی این سخن بعربی باشا میان گفتم تعجب همیکردند از عمر دراز وتاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در نجا حالت گفت چه گویم دمی چند خوردیم ای ومی چند ازان خوان تناول کردیم ای اندک زمان از عمر بسر بردیم بعربی ای بزبان عربی وتاسف او آه عطف بر عمر وعمر بمعنی درازست همچنان یعنی هنوز چنانچه محاوره است **ق** ندیده که چه سختی رسد بجان کسی ✻ که آرزو هاش بر نیاید دندانی ✻ قیاس کن که چه حالت بود در ان ساعت ✻ که از وجود عزیزش بدر رود جانی ✻ گفتمش تصور مرگ از سر بدر کن ووهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم باشد اعتماد بقا نشاید ومرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاکت نکند اگر فرمانی طبیب بخوانم تا معالجت کند دیده بر کرد وبخندید وگفت هیهات ندیده آه حاصل ووبیت آنکه دندان از ادنی اجزاء تن ست وجان عمده آن هرگاه در وقت برآمدن آن جز چندان آزار نشود هنگام رفتن جان چه قدر سختی خواهد بود تصور مرگ خیال مرگ ووهم را ای وهم مرگ را مستولی از استیلاست بمعنی دست یافتن وغالب شدن فیلسوفان مخفف فیلاسوف ست که در زبان یونان بمعنی حکیم چه فیل بمعنی محب ست وسوف بمعنی حکمت وفلسفه بمعنی حکمت وفلاسفه جمع فیلسوف نفلس کذا فی الحاشیه اعتماد بقا ای بر اعتماد بقا هائل خوفناک مرض اگرچه هائل بود آه زیرا که صحت ومرض آن بقا وهلاکت نیست بلکه بقا وهلاکت در دست قدرت اوست جل جلاله ولهذا بسا صحیح وسالم اندگرفتار هلاکت آمده اند وبسیار مریض وزار اند که جان بسلامت برده اند اما این مقدمه نزد اهل تحقیق ست

رجم و قتل هدم و القاء و جز مقرر ست عبرت بالکسر پند گرفتن و اعتبار گرفتن متعفتان از تعفت بمعنی طلب ذلت کذا فی
حمال بردارنده **حکایت منظومه** جوانی پاکباز پاک رو بود * که با پاکیزه رویی در گرو بود * شنیدستم که در دریای
اعظم * بگردابی در افتادند باهم * این حکایت حاصل تمام بیت ست یعنی مدعای عشق آنست که در حال عاشق را
باید که پاس معشوق از دست ندهد پاکباز بمعنی زاهد پاک رو تفسیر پاکباز ست پاکیزه رو محبوب گرو بکسر کاف فارسی بمعنی رهین ست
و بکسر کاف عربی کشتی خورد ست هر دو معنی بر سبیل بدل مراد توان داشت در یای اعظم دریای محیط یعنی دریای که
آفتاب در وغروب میکند و آب آن دریا گرم و سپید ست مانند سیماب کذا فی ابراهیمی لیکن چون رو آمد و رفت مردم نیست
از دریای اعظم دریای عمان یا دیگر که بزرگ باشد مراد باید داشت **بیت** چو ملاح آمدش تا دست گیرد * بسا دا
کاندران حالت بمیرد * شین راجع بجوان عاشق مصراع ثانی علت دست گرفتن ست **ب** همیگفت از میان
موج تشویر * مرا بگذار دست یار من گیر * در ین گفتن جهانی بر وی آشفت * شنیدندش که جان میداد و میگفت *
حدیث عشق زان ابطال مینوش * که در سختی کند یاری فراموش * تشویر هلاک کذا فی فرهنگ مرا بگذار الخ مقوله
قول ست آشفتن شوریدن یعنی غصه کردن فاعل شنیدند مردم بسیار چنانچه لفظ جهانی می آید حدیث عشق الخ مقوله
میگفت ست ابطال بمبالغه باطل ست ای بسیار دروغ و بغایت بیکار مینوش یعنی مشنو ای مدار قبول
یاری بیاء عربی بمعنی دوستی و عاشقی و بیای فارسی بمعنی دوست و محبوب هر دو راست می آیند **ب**
چنین کردند یاران زندگانی * زکار افتاده بشنو تا بدانی * که سعدی راه و رسم عشقبازی * چنان داند که در بغداد تازی *
مقوله شیخ علیه الرحمة در حاصل قصه چنین اشارت بذکور ست که در سختی یاری فراموش نکرده اند یاران عاشقان
صادق کار افتاده کنایت از سعدی ست چنانچه در بیت لاحق ست و مفعول بشنو تا بدانی محذوف ست ای
بشنو راه و رسم عشق بازی را تا بدانی آن رسم و راه عاشق را که سعدی علیه الرحمة زکار افتاده الخ تازی آنزبان
عربی زیرا که اهل بغداد عربی فصیح میدانند **ابیات** دل آرامی که دارد دل در و بند * وگر چشم از همه عالم فرو بند *
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی * حدیث عشق زین دفتر نوشتی * ارشاد ست در انتقال از عشق بمعشوق حقیقی اگر مجنون
و لیلی الخ این ربط مقدم بر عطف ست ای اگر مجنون زنده گشتی و لیلی هم زنده گشتی حدیث عشق ازین باب هنجم
من بعدی یکدگر نوشتی اما مجنون حکایت وفاداری محبوبان چنانچه مذکور شده است بلیلی نوشتی و اگر لیلی
و مجنون تحریر فرمودی جانبازی عشاق ازین باب آموخته بجانب مجنون ترقیم نمودی حدیث عشق الخ ای
حدیث عشق و زری و دستور عاشقی این دفتری باب هنجم **باب ششم در ضعف و پیری**

مقبول نیست اما توبه از معاصی هنگام ظهور آثار عذاب جائز ست چنانچه اهل تحقیق در هر دو توبه فرق کرده اند و در
مفصلات مکتوب ست که ایمان باس مقبول نیست ولیکن توبه باس مقبول ست دیگر آنکه توبه از گناه مسقط
حد شرعی نمیشود چنانچه کسی از زنا یا از سرقه تائب شود و شهود عدول بران فعل شهادت داده باشند توبه آن مرتکب
که حاصل اعتبار در زبان مستقبل ست حد فعل ماضی ساقط نمیگردد پس این بگفت و گوی طرفین چه قسم صحبت
داشته باشند انتهی اقول بدانکه عقوبت بر معاصی دو نوع ست یکی حد شرعی دوم عذاب الهی پس توبه کردن از
عصیان در حالت اقامت حد شرع سودی ندارد مثلا کسی را در حد زنا بر پا کرده اند و او در انحال از زنا توبه میکند حد ساقط نمیشود
اما توبه از معاصی نزدیک حضور عذاب الهی که نزدیک مرگ نمایان شود مقبول ست ای تبارک و تعالی بفضل خویش
عذاب را از وی دور سازد و مواخذه نکند خلاف ایمان باس یعنی از عذاب الهی باز نگردد قاضی در دست بادشاه اسیر
حد شرع بود نه گرفتار چه مرگ و آیت که مبنی بر سبیل تمثیل اقامت حد شرعی ست نه بطریق توبه باس ای توبه در اقامت
سودی نکند چنانچه ایمان باس سود ندارد و لهذا سود در جواب آن قاضی ساقط ماند و نگفت که توبه باس مقبول ست
پس قاضی را همه دان بگفتن با آنکه بادشاه در تعریف آن گفته است که من او را از فضلای عصر میدانم خارج از همه دانی
ست فافهم که نتوانی کند الخ بیان آنکه توبه کردن یعنی آنوقت که اسیر زندان باشی و بر قصر بلند برای دزدی کردن کمند
انداختن نمیتوانی توبه کردن از دزدی بیهودی ندارد بلندای قدر دراز کوته پسته قد منکری بفتح کاف امری قبیح که
بیننده او را انکار کند یعنی گناه حادث از حدوث بمعنی نو پیدا شدن سبیل خلاص راه خلاص صورت نه بندد ای
وجود نگیرد و موکلان بفتح کاف مشدده جمع موکل و مراد ازان کسانی اند که برای عذاب مقرر اند مثل جلاد وغیره
در پی او نخیتند ای او را مواخذه کردند گفت مراد خدمت سلطان کلمه باقی ملک گفت بگو **قطعه** با آستین ملالی که
بر من افشانی * طمع مدار که از دامنت بدارم دست * اگر خلاص محال ست این گنه که مراست * بدان کرم که تو داری
امید واری هست * آستین ملال افشاندن حکم بعذاب کردن و دامنت ای دامن کرم تو ملک گفت این لطیفه بدیع
آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل ست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از جنگ عقوبت من
رهائی دهد مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ایخداوند جهان
پرورده نعمت این خاندانم و این آن تنها من کرده ام دیگران را مبنداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بعفو از سر خطای
او در گذشت متعنتا نزاکه اشارت بکشتن او همیکردند گفت **بیت** ایکه جمال عیب خویشتنید * طعنه بر عیب دیگران
چه زنید * خلاف نقل ای خلاف شرع که ترا از قلعه بزیر اندازم این تقریر از نوع التفات و تعزیر شرع در باب اعلام

بپتندی پشت دست افسوس بدندان بیگزد و فاعل بدندان گزد همان محذوفست و اگر مصدر دست بتیغ بردن بمعنی
فاعل ای کشنده بدندان گزد در نیوقت احتیاج حذف نیست شنیدم که ملک سحرگاه باتنی چند از خاصان ببالین
قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بخیز از ملک هستی بلطفش
بیدار کرد که خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست ملک هستی جهان وجود قاضی بلطفش ای بلطف بتدریج ساخت
حال چیست آه دریافت که من در حالت مستی ام و بادشاه وقت بر سر نشسته است گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله
که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم
واتوب الیک ق این دو چیزم برکنه انگیختند * بخت نافرجام و عقل ناتمام * گر گرفتارم کنی مستوجبم * ور ببخشی
عفو بهتر از انتقام * فاعل گفت اول و ثالث قاضی و فاعل گفت ثانی بادشاه قبل بالکسر جانب و طرف لا یغلق باب التوبة
آه یعنی بسته نمیشود دروازه توبه بر بندگان تا آنگه طلوع بکند آفتاب از جای فرو شدن خویش استغفرک اللهم آه این لفظ
قاضی ست نه لفظ حدیث یعنی آمرزش میخواهم از تو ای بار خدایا و باز گشتم بسوی تو و حدیث دیگر بدین مضمون وارد ست
قال النبی صلی الله علیه وسلم من تاب قبل تطلع الشمس من مغربها تاب الله علیه و ایضاً قال ع م ان للتوبة بابا عرضه
سیرت سبعین سنة و انما لا یغلق حتی تطلع الشمس من مغربها این دو چیزم آه قول قاضی در تفسیر قول او که استغفرک اللهم
واتوب الیه و خطاب بجانب حقتعالی است مصراع ثانی تفسیر این دو چیزست بخت نافرجام بدعا فیت عقل
ناتمام عقل ناقص گرفتارم کنی ای معذب کنی بپاداش گناه مستوجب از استیجاب بمعنی سزاوار شدن و رنه انی بپاداش
گناه گرفتار نکنی لفظ بخشی تفسیر مضمون و رنه است عفو بهتر جزای شرط و انتقام کینه کشیدن یعنی بپاداش گناه کسی را
گرفتار کردن ملک گفت توبه در نیحالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا
باسنا **قطعه** بلند از میوه گو کوتاه کن دست * که کوته خود ندارد دست بر شاخ * چه سود از زردی آنگه توبه
کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ * ترا با جود چنین منکری که حادث شد سبیل خلاص صورت نه بندد این
بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند بر هلاک خویش اطلاع یافتی بسبب اقامت حد شرع سودی نکند ای حد شرع
ساقط نکند فلم ینفعهم آه پس نباشد که نفع کند کافر را ایمان آوردن آنها وقتیکه بینند عذاب ما یعنی توبه تو در
حال اقامت حد شرعی سودی نکند چنانچه ایمان باس منفعت ندارد پس ایراد آیه کریمه بر سبیل تمثیل آنست که قاضی
مسلمان و توبه او از گناه بود نه از کفر پس محقق شد که آیت کریمه برای تمثیل آورده است و در حاشیه میر علیه الرحمة
آورده که معلوم میشود قاضی همدان نبوده و الا جواب مے گفت که ایمان باس که توبه از کفر باشد

علت بیدار باش ست فسوس بضمتین دو اداء فارسی بحزه و حسرت و دریغ تا نرود عمر بر فسوس ای تا عمر بحسرت و دریغ نرود و عمر عبارت از زمان شیب ست تا نشنوی آه آخر البیت برداشتن بگفتن بیهوده خروس ست مسجد آدینه ای نماز آدینه تابک بادشاه وقت لب اول مفعول برداشتن چون چشم خروس شبیه برداشتن ست لب بر لبے ای لب عاشق را که بر لب معشوق پیوسته باشد بگفتن بیهوده خروس که بی وقت بانگ میخواند برداشتن لب بر لبے دیوانگی ست و چنانچه یک خروس چشم خود بیدار و بیدار شود بگفتن دیگر خروس و پیداست که خروسان به بانگ یک خروس بیدار شوند و دیده را بکشایند قاضی در بخالت بود که یکے از متعلقانش درآمد و گفت چه نشسته و تا پایداری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقے گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک ست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد علاجے را فراگیرد قاضی به تبسم در و نظر کرد و گفت **قطعه** نچه در صید برده ضیغم را* چه تفاوت اگر شغال آید * روے در روی دوست کن بگذار * تا عدو پشت دست میخاید * در بخالت اشارت بحالت مذکوره است متعلقانش ای خدمتگاران قاضی و مصاحبان او دق بالفتح و تشدید قاف کوفتن و فارسیان گویند بفتح دال آنکه بر سخن اعتراض کند و اینجا باصطلاح فارسیان بمعنے اعتراض مراد ست بلکه حق گفته اند زیرا که گفته اند زر که موجود ست فرو نشانیم ای سرد کنیم بالا گیرد ای مشتعل شود عالمی را فراگیرد ای جماعت کثیر ماخوذ شود چنانچه قاضی و مصاحبان وے و معشوق و خویشان وے و دلالان وغیره به تبسم حال ست از قاضی در و راجع به یکی از متعلقان ضیغم بالفتح گزنده و نیز درنده تفاوت بهر سه حرکت و او دوے در میان دو چیز و دور شدن دو چیز از یکدیگر و بمعنی عیب نیز آمده قال الله تعالی ما تری فی خلق الرحمان من تفاوت روے در روی دوست آه خطاب متعلق ست آ روی من در روی دوست بکن و مکاییله عدو بگذار پشت دست خائیدن عبارت از حسرت و افسوس کردن ملک را همدران شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلاے عصر میدانم دیگانه دهر باشد که معاندان در حق او بغرض غوضی کرده باشند ای سخن در سمع قبول نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته اند **بیت** به تندی سبکدست بردن به تیغ * بدندان گزو پشت دست دریغ * که در ملک تو آه بیان آگاهی و عبارت از قاضی ست یگانه دهر بیمثل و بے نظیر غوض بالفتح در شدن آبی و غیر آن معاینه گردد دانی دیده شود که لیس الخبر کالمعاینة تند بالضم فوقانی و خفا و نون تیز و خشم و خشمگین تندی بیاے مصدری خشم کردن سبکدست شتاب دست بتیغ بردن کسے را داشتن پشت دست دریغ بدندان گزیدن ندامت و پشیمانی کشیدن به تندی آه انیصراع مضاف الیه ست و مضاف محذوف است اصاحب ربردن

بر بستن دانگ اینجا عبارت از عیوب مجبوست از بشیر می وغیره که مذکور شده دانگ گفتن ای بنابر دانست عاشق ست
که نسبت باو آنکه باد انگ و افترای محض ست افترا بالکسر دروغ گفتن عدول بضمتین و دال مهمله بروزن فضول
و دخول جمع عدل بمعنی عادل حاصل شعر آنکه اگر عاشق بملامت برطرف میشد هر آینه قبول میکردم دروغی را که میبافند
آنرا عدول ای نیکوکاران نصیحت کن الخ و در بعض نسخه ملامت کن ست مصراع ثانی علت مقدمه و مشوی
ای چندانکه خواهی مرا نصیحت کن اما عشق مرا زائل نخواهی ساخت زیرا که نتوان شستن از زنگی سیاهی را زیاد
تو الخ این بیت خیال بخطاب یاری ست هیچ ای هیچ چیز و میم هیچم مفعول نتوان کرد دست پیدن مار عبارت از
رفتن او ست و مقرر ست که مار در رفتن بحده رود در راست نمیرود و چون سر مار کوفته گردد رفتن وی ممکن نمیشود
بلکه همانجا سرد میشود این بگفت و کسانرا بتفحص حال او برانگیخت و نعمت او بیکران بر بخیت که گفته اند هر کرا زر در
ترازوست زور در بازوست و آنکه بر درم و دینار دست ندارد در دنیا کس ندارد **فرد** هر که زر دید سر فرود آرد
در ترازوی آهنین دوش ست ❊ تفحص دریافت حال اطاعت در ام غدن ادای بچه مطیع خواهد و بچند سمبر سد
که گفته اند الخ علت نعمت ریختن ست زر در ترازوست ای حاصل ست زور در بازو ای بر هر کاری قادر ست
دینا مال دولت دسترس بمعنی قدرت دنیا ثانی بمعنی عالم ندارد ای رفیق ندارد و ترازد بالفتح و ترای عربی معروف
و بزای فارسی نام مبارز تورانی که داماد افراسیاب بود کیومرث او را زنده بکمندش گرفتار کرده بانتقام برادر خویش سیامک
کشته و اینجا معنی ثانی مراد ست چنانچه از لفظ هر که پیداست ترازو که آهنین دوش پهلوان سخت بازو داماد چه کنایت
مناسبت درست فی الجمله شبی خلوت میسر شد و همدران شب شحنه را خبر رسید قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر
از تنعم نخفتی و ترنم گفتی **ابیات** امشب مکن بوقت نمیخواند این خروس ❊ عشاق بس نکرد هنوز از کنار و بوس
یار در خم گیسوی تابدار ❊ چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ❊ یک شب که یار ست نخفت ست در کنار ❊ بیدار باش
تا نزدد عمر بر فسوس ❊ تا نشنوی ز مسجد ادینه بانگ صبح ❊ یا از در سرای آتابک غریو کوس ❊ لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس ❊ شراب در سرای ست تنعم بناز و نعمت پرورده شدن و اینجا مراد از عیش و عشرت ست ترنم بشنید
نون مضموم سرانیدن و سرود امشب الخ آخر الابیات بیان ترنم ست بوقت ای بوقت صبح یعنی این خروس بانگ نمیخواند مصراع
ثانی علت بوقت نمیخواند مصراع ثانی علت شغل باشد البته تا صبح از وی سری حاصل آید تابدار بمعنی بیدار صفت گیسو ست
چون گوی عاج الخ تمثیل مصراع اول ست بخفته است بباز سوخته ست در کنار ای در کنار او خطاب بخود کرده میگوید
و همچنین خطاب بیدار باش از براد تماشای یار ست و شهوت رانی بوی حلاوت گرفتن از وی تا نزد د آه

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول و معرکی که در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت
سخنی بگوییم اگرچه ترک ادب ست که بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن روا ست * خطای بزرگان گرفتن
خطاست * انگور تواوره انگوریکه خام باشد که او را عوره گویند طعم بالفتح مزه و بالضم خوردنی و نیز طعم خوردن
و چشیدن آگویند کذا فی الکنز مسند بالفتح بالش بزرگ مسند قضا و محکمه عدول جمع عدل بالفتح واو داده و دهنده
و مرد صالح و شایسته گواهی معرکی اسم مفعول از رکی بمعنی پاک که بزرگان گفته اند علت ترک ادبست در هر سخن
الخ مقوله قول ست خطای بزرگان الخ زیرا که خطای بزرگان در فهم ناقص خطاست والا خطا نباشد **بیت** چو
بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست * سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست * ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی
ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بیند و اعلام نکند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که باین پسر گردد
طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا گناهی شنیع ملوث نگردی حریف آنست
که دیده و حدیث اینکه شنیدی **قطعه** یکی کرده بی آبروئی بسی * چه غم دارد از آبروئی کسی * بسا نام نیکو به پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال * سوابق جمع سابقه صفت مقدم انعام و انعام نعمت دادن و بمعنی عطیه ملازم اسم
فاعل از لزوم و ملازمت بندگان عبارت از بزرگان که خود را به بندد تعبیر کرده اند اعلام بالکسر آگاه گردانیدن طریق صواب الخ بیان مصلحت
ست گرد بکسر کاف فارسی بمعنی پیرامون گرد طمع نگردی ای باین پسر طمع نکنی و محبت وی از دل دور گردانی
فرش ولع ولع بفتحتین فریفتگی منصب بالفتح و سوم مرتبه مناصب جمع منیع بالفتح عزیز و عجیب کلمه تا بمعنی زنهار ست ای
زنهار بگناهی شنیع ملوث نگردی حدیث ای دشنام بی تحاشا دادن و سقط گفتن و سنگ برداشتن بی آبروئی
که ترک ادب و ناشایسته کاریکه بسیار در پیش کرده باشد قدر و عزت دیگری چگونه نگاه خواهد داشت نام نکوئی پنجاه سال
ای از نام نکوئی که در مدت پنجاه سال حاصل کرده باشد شین زشتش راجع بنام نکوئی که یک نام الخ ای یکباره بدی
کردن نام نکوئی پنجاه سال را زائل کند قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای ایشان
آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت من عین صواب ست و مسئله بیجواب ولیکن توان جبابالملایم
بزدل سمعت افکار تقریبیه به عدول **بیت** نصیحت کن مرا چندانکه خواهی * که نتوان شستن از زنگی
سیاهی * **بیت** از یاد تو غافل نتوان کرد بیچم * سر کوفته نارم نتوانم که بپیچم * عزیزان ای
بزرگان مسئله بیجواب ای سوال که جواب نتوان والام بمعنی ملامت سمعت صیغه متکلم از سمع بمعنی شنیدن و اینجا
شنیدن بمعنی قبول کردنست کما فی قول المصلی سمع الله لمن حمده انک بالکسر دروغ گفتن و دروغ

دل بکند * خوابی که بگرد دل ندهی دیده به بند * باز آمد به بیان جوانی و عشق همدان بفتح قبیله ایست از عرب و نام شهریست
که عین القضات آنجاست قاضی همدان باضافت قاضی ست همدان سعری یعنی محبت خویش یعنی بسیار و نعل دل
در آتش موقوف الاخیر ست کلمه داشت در آخر این فسره مخذوفست ای نعل دل در آتش داشت و نعل در آتش
داشتن کنایت از تقریر بود و نست و سفر ریست که جادوان افسون بنام شخصی خوانده و بر نعل دمیده در آتش می نهند
آن شخص بیقرار شود متلف اسم فاعل از تلف یعنی دریغ و افسوس خوردن پویان آپوینده سر صد اسم فاعل از رصد یعنی
چشم داشتن بر بودم از دست دست متعلق بربودست در پای فگند ای پایمال کرد این دیده اشارت بدیده خود ست
شوخ سرکش و بیباک بگمند ای سوگمند محبت و قید عشق شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد و برمی زین معاملهٔ سعتر

رسیده بود زاید الوصف پنجیده و شام بی تحاشا داد و سقط گفت و سنگ برداشت و بسر از بیخبری فرو نگذاشت قاضی
با یکی از خاصان معتبر که همعنان او بود گفت بیت آن شاهدی و ختم گر فتن بینش * وان عقده برابروی ترش سیر ترش
عرب گوید ضرب الحبیب زبیب گذر یعنی راه برخی ای اندکی ازین معامله ای از عشق قاضی بوی زائد الوصف ای
زیاده از وصف و بیان تحاشی یکسو شدن و بمعنی پاک گویند بی تحاشی یعنی بیجا باو بیباک عقده بالفتح گره عقد و ابرو چین
ترش صفت ابرو و شیر از صفت عقده باید گفت هم حیتی دارد ضرب یعنی زدن حبیب بر وزن فعیل بمعنی مفعول و مصدر مضاف
ست بسوی فاعل و مفعول و مخذوفست ای زدن معشوق عاشق را زبیب بالفتح و کسر زا معجمه موز و هر میوه که خشکی
گیرد بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن * خوشتر که بدست خویش نان خوردن * همانا که از وقاحت بوی
سماحت می آید که بادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند از دست تو الخ ز نیمصراع نام
زدن واقع شده و در جمیع نسخه که دیده شده بر همین طریق ست اما در حاشیه نسخه عزیزی بنظر در آمده که شاید که نسخه اصلی
چنین باشد از دست تو مشت بر دهان نان خوردن و این توجیه بدین سبب است که کلمه نان یعنی مارا و تان بناء
فوقانی یعنی شمارا در کلام قدما بسیار آمده و در مثنوی معنوی زیاده ازانست که بیان نموده آید انتهی گذاقی الحاشیه بدانکه
این مصراع چه بلکه تمام بیت بر وزن اخرب مقبوض عروض ضرب سالم ست که بحر آنچنین که مفعول مفاعلن مفعول
مثال اوست بیت عزیز ای دوست حال من نپرسی * بنا دوست حال من بپرسی پلپس
موزون را ناموزون گفتن نا موزونست و قاحت بالفتح سخت روی شدن و بشیم شدن سماحت جوانمردی در
آسانی و بخشیدن و جوانمرد شدن که بادشاهان آنه علت همانا که از وقاحت او آنه است صلابت درشتی و سختی و باشد

اے احتمال ست بیت انگور نو ترش آورد طعم بود * روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد *

از تبع باشد معنی چنین میشود که شنونده شود و آگاهنده گردد قمری وفاخته مرغزار مرا اما چگونه آگاه نشوند که آگاهی بعد آشنائی ست و آشنائی قمری بآن دوست معلوم ورق بضم اول وسکون ثانی جمع ورقاء مثل حمر وحمراء قمری و فاخته لام الحمی ثانی نیز عمدخا رجیست ای مرغزار من صاحت مؤنث غائبه صحت بمعنی حیات بانگ کردن معی بیت آنکه یعنی آن لذت و ذوق که گذشته از یاد کردن مرغزار دوست در گوش اگر شنیدی آواز قمری وفاخته مرغزار من فریاد و ناله میکردند من در شوق حصول آن مرغزار دوست معشر اسم جماعت ست و واحد ندارد و مثل قوم واسطه خلان بضم اول وتشدید لام جمع خلیل بمعنی دوست قوله اجمع مذکر امر حاضر و در شرح عربی بجای للمعانی واقع شده است گفته که معانی اسم مفعول من عافات الله تعالی المراد من وهب الله العافیة استفهام العشق انتهی معانی بلند مهیا عبارتست از بادشاه بتقدیر ذی امی ذی المعالی و معالی جمع معلوست برخلاف قیاس ولی از معالی تحلیل نموده داخل وزن مصراع ثانی نمود و این برای وزن شعرای شایع ست مدری مضارع مخاطب از دری بالفتح بمعنی دانستن تقلب مضارع معلوم از تقلب بمعنی گردانیدن از حالی بحالی موج بالضم میم وفتح جیم اسم مفعول از ایجاع بمعنی بردآوردن موج آوردناک کرده شده که عبارت از دل عاشق ست و یا موجی یا متکلم ست مضاف الیه موضع نیای اشباع مثل یای مستمعی دمی و در بعضی نسخه مرجی واقع ست یعنی چیزیرا که دانسته است مقام مرا از شر بصحرا و از بصحرا البشهر انداخته است و این نسخه بهتر ست و در شرح عربی مصراع رابعه چنین آورده است که لیت تدری ای نچه در دل دردمند من ست حاصل بیت ثانی آنکه ای گروه دوستان بگویید برای بادشاه کاشکی دریابد چیزیکه میگرداند از حالی بحالی دل دردمند مرا پس با عبارت از اثر لطف و قهر دوست ست که دل عاشق را منقلب گرداند گاهی بعیش و گاهی بقبض و غیر ذلک و پیداست تا دوستی دوست در باطن کسی وجود نگیرد و قهر او در وی سور ابیات تندرستان را نباشد درد ریش * جز بهر دردی نگویم درد خویش * گفتن از زنبور بیحاصل بود * تا بلایی در عمر خود ناخورده نیش * تا ترا احوالی نباشد همچو من * حال من باشد ترا افسانه پیش * سوز من با دیگران نسبت مکن * کو نمکدست و من بر عضو ریش * ریش در بیت من زخمی ست مقابل تندرست و همچنین در بیت آخر بهمدردی آه زیرا که وی حال من خواهد دریافت زنبور و آزار او گفتن باو ای با وجود آنکه یکی ای یکبار ترا مضاف الیه پیش بیمار فعلی ست ای حال افسانه باشد پیش تو با دیگر کو نمک بر دست الخ علت نسبت مکن ست ای زیرا که آن دیگری نمک بر دست صحیح دارد ظاهر ست که نمک بر عضو صحیح داشتن تألم نمیگردد من بر عضو ریش فحای نمک عضو زخم دارم حکایت قاضی همدان احکایت کنند که با غلبند پسری خوش سیر داشت و لعل دلش و آتش رنگاری در طلبش متلهف بود و دو یان دستر صد جویان و برحسب واقعه گویان تا ق در چشم من آمدان سمی سر بلند * بر بود دلم ز دست و در پای فگند * این بیت مشوش میگفت

مذکر و مؤنث یافته لامنی عشق ست از لوم یعنی نکوهیدن و سرزنش کردن و داد با الکسر دوستی داشتن و با الفتح آرزو
کردن و خواستن الم بر ما از روایت ست بمعنی دیدن و ضمیر مستتر در فعل راجع بصدیق ست و فاعل او و ضمیر بارز
راجع بلیلی مفعول فعل و در شرح عربی ضمیر بارز راجع بجمیعه ست انه بسوی لیلی زیرا که این شعر از غزل شیخ علیه الرحمه است لیکن چون
این مقوله قول مجنونست ساخته فرموده که مجنون بنالید و گفت و رب صدیق الخ راجع بلیلی باید گفت اگرچه از تصنیف اوست
یا ظرف متعلق فعل فیوضح مشتق از الیضاح و آشکارا کردن و ضمیر مستتر راجع بصدیق فاعل او و فتوضح بتاء فوقانی فاعل او
ضمیر مستتر راجع بجمیعه لی ای لاجلی عذری مفعول یوضح منصوب بنصب تقدیری حاصل آنکه بسیار از دوستان سرزنش
کرد و اندم را در دوستی و آرزوی آن لیلی آیا نمی بیند آن لیل را روزی پس روشن کند آن صدیق بآن لیلی برای من عذر مرا در عشق

لیلی مرا معذور داشتند ✽ ق کاج آنانکه عیب من جستند ✽ رویت ندان دلستان بدیدندی ✽ تا بجای ترنج در نظرش پنجیر
دستها بریدندی ✽ این قطعه ترجمه شعر ست کاش و کاج هر دو بیک معنی که عیب من جستند صفت ناویدند یعنی مضمون از
شیخ علیه الرحمه ست فرود ملامت گوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد ✽ دران معرض که چون یوسف جمال از پرده بنماید
تا حقیقت معنی بر صدق معنی گواهی داد و گفتی فذالکن الذی لمتنی فیه حقیقة تحقیق شدن و معلوم کردن معنی دلربائی که
معنی ست در حسن لیلی دعوی آشوریدن و مستی من فاعل داد ی و گفتی همان حقیقت ست فذلکن الخ یعنی پس این جا حاضر آمد
پیش شما ای جماعت زنان آنست که ملامت میکردید شما مرا در باب ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه نماید تا چه صورت
ست که موجب چندین فتنه است پس بفرمود تا طلب کردند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند پیش ملک در صحن سرای

بداشتند ملک در هیئت او تبامل نظر کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین جمیع حرم او بجمال از و بیش بودند مجنون بفراست
دریافت گفت از دریچه چشم مجنون باید تی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند احیا بالفتح اول جمع حی ست وهی
در یخیام یعنی قبیله آمده سرا بفتح سین مهمله و جیم پارسی سرا پرده خدم بفتحتین چاکران و غلامان جمع خادم حرم بفتحتین
گرداگرد خانه کعبه اندرون سرا ضمیر حرم او راجع بملک و ضمیر از در راجع بلیلی بفراست دریافت که صورت لیلی در نظر
ملک حقیر آمده سر مشاهده او دلبری تجلی روشن و آشکار شدن و جلوه کردن او دلربائی او بر تو تجلی کند و ایراد لفظ تجلی برای
تناسب لفظ مشاهده است شعر یا من دعی کرما لحمی فی مسمع ✽ لو سمعت ورق الحمی لصاحت معنی ✽ یا معشر الخلان قولوا للعا
لست تدری بالقلب موجع ما موصوله و عبارت از لذت و ذوقست که جلوه گر است بدوست دران مرغزار موجودات الحمی بکسر حاء المهمله
و فتح میم مرغزار محفوظ و لام عمده خاصیت آن مرغزار دوست من دعی کرما لحمی ای نیاد کردن مردم مرغزار دوست را پیش من مسمع
بکسر میم اول و فتح میم ثانی ست لسمع یعنی گوش فی مستمعی آدر گوش من سمعت صیغه مؤنث غائب از سمع یسمع اگر سمعت

مضاف الیه سر است ای بر سر من بیت ثانی مرگ خواستن خود ست جهان مفعول ندیدیست دیدم فاعل آن ای حرف
ندا و منادی محذوف ست یعنی ای محبوب که خاکم بر سر جمله حالیه است یعنی ای محبوب منم بر سر گور تو در ان حالیکه منادی
بر سر من ست یا جمله دعائیه است در حق خود برای مرگ **قطعه** آنکه قرارش نکرفتی و خواب * تا کل نسرین نفشاندی
نخست * گردش کیتی کل رویش بریخت * خار بنان بر سر خاکش نشست * بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم
که بقیه زندگانی فرش بوس در نوردم و دیگر بار کرد مجالست نگردم و خواب تفسیر قرار نگرفتی ست کار وی او که مثل کل بود
بود بریخت ای فانی شد خار بنان جمع خاربن یعنی نبات خاردار خاک خاک گور عزم بمعنی قسم ست چنانچه سابق در دیباچه
گذشت که بقبیح انج خواب قسم فرش بوس ای محبت باکسی کردن چنانچه از خجالت می آید و مجالست با یکدیگر نشستن و
انجا مراد مجالست با محبوبانست یعنی ترک مجالست محبوبان گیرم تا بار دیگر بچنین مصیبت گرفتار نشوم **قطعه** سودی در
نیک بودی گر نبودی بیم موج * صحبت کل خوش بدی گر نیستی تشویش خار * دوش چون طاوس میسنا زیدم
اندر باغ وصل * دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار * سود و ریا الخ آخر البیت در تمثیل ست بر نکبه صحبت محبوب خوب
اگر مرگ نبودی بیم موج و خار بهر رود کنایت از مرگ ست بدی بالضم بود نیستی ای نبودستی باغ وصل وصل دیگرا ی
زمانه دیگر از دوش که امروز باشد و امروز لفظ دیگر ست **حکایت** یکی از ملوک عرب احدیث لیلی و مجنون و شورش
حال وی بگفتند که وی با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفر مودتا
حاضر آوردند و ملامت کردند که بشرف انسان چه خلل دیدی که خوی با حیوان گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی
مجنون بنالید و گفت این حکایت دفع انکار ملک راست بر حالت شیخ علیه الرحمة چنانچه خود فرموده که ز هجر و صل
نگویم درد و خویش الخ که وی با کمال فضل الخ بیان شورش ست و ضمیر وی هر دو راجع بمجنون زمام بالکسر مهار
فاعل فرمود یکی از ملوک عرب ست و مفعول حاضر آوردند محذوف ست ای مجنون را فاعل ملامت کردند
متعلقان بادشاه فرمود شاه مجنون را ملامت کردند که در شرف انسان الخ بیان ملامت ست خلل یعنی نقصان
خوی با حیوان گرفتی ای انسان را ترک کرده و بصحبت حیوان انس گرفتی و مقرر ست که در بیابان هم صحبت مجنون
حیوان بیابانیان بوده چه از گور دآبو و گرگ و شیر و غیره و عشرت مردم ای کامرانی مردم از خوردن و پوشیدن و غیره و شعر
درب صدیق لا ننی فی دوادها * الم یرانا بوما فیوضح لی عذری * جواب مجنون مطابق سوال بادشاه از جهت اشارت
اوست بعشق لیلی گویا بادشاه سوال کرد که لیلی چه کسی باشد که در عشق او شرف انسان را ترک دادی و با حیوان الفت
گرفتی کلمه رب بالضم الراء و تشدید باء انجا برای کثرت ست صدیق بالفتح دوست و دوستان مفرد و جمع آمده

یعنی اگر نمیرم من در روز وداع از دوری اندوه خوردن و حسرت یاد را نجا الیکه متاسف باشم میندارید مراد دستی
صاحب انصاف عادل و انصاف آنست که بمیرد **حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مرا در اصد دینار بخشید تا نفقه فرزندان کند دزدان خفاجه ناگاه بر گاه بر کاروان زدند و مال بردند بازرگانان گریه
وزاری کردن گرفتند و فریاد بغایده برآوردند **بیت** گر تضرع کنی و گر فریاد * دزد زر باز پس نخواهد داد * این حکایت
بدین گفته دلیل ست بر نماندن چندد و زبان و دست زیرا که اگر اتفاق سکونت افتادی دلبستگی پیدا شدی و دقیقه
دلبستگی بوجود آمدی برداشتن مشکل میگشت لهذا آنجا زود انتقال فرموده نفقه بالتحریک روزی محتاج معاش
خفاجه بفتح خاء معجمه و جیم عربی قبیله ایست از بنی عامر که اکثر آن راه زنند در راه مکه مگر آن گروهی صالح که بر قرار خویش مانده بود
و تغیری در وی راه نیافته نگفتم نگر آن معلوم ترا دزدان بزدند گفت ببردند ولیکن مرا دان الفتی چنان نبود که وقت مفارقت
خسته دل باشد **بیت** نباید بستن اندر چیز کس دل * که دلبرداشتن کاریست مشکل * و تغیری نفس قرار خویش
مانده بود نست تغیری ای تغیر الحال معلوم معروف آگاهی بمعنی خبر نیز آمده و بمعنی درم و دینار نیز مستعمل ست
و اینجا بمعنی اخیر استعمال یافته بدان ای بدان معلوم مفارقت جدائی خسته دل شکسته دل شدن چیز چیزیکه غیر انسان
باشد و کس انسان مصراع ثانی علت نباید بستن ست گفتم موافق حال منست از انچه تو گفتی که مراد در عهد جوانی
یا جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق و محبت و مودت تا بجائیکه قبله چشم جمال دلبودی و سرمایه وصال او ق
مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر * بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود * بدو ستیکه حرام ست بعد از و صحبت * کسیچ لقمه
چو او آدمی نخواهد بود * از انچه آن قسم که تو نقل کردی عهد جوانی ابیای عربی برای نسبت با بای فارسی ای نگارت
مخالطت با کسی آمیختن تا بجای نهایت مخالطت صدق محبت که قبله چشم آه بیان بجاست مگر ملائکه بر آسمان اگر بر زمین
بحسن صورت او نخواهد بود کما قال الله تعالی ما هذا بشرا الا ملک کریم زمی مختصر زمین ست با بر دستی قبیله است و یا واو فارسی
مصونه ست که جزاست آه صفت او مصراع ثانی جواب قسم ست چنو بمعنی چون او ناگهان با وجودش و گل عدم فرو شده
و دود و فراق از رود دانش برامد و زبان بر سر خاکش مجاورت میکردم و میگفتم ق کاش کار زکه در پای تو شد خار اجل *
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر * تا جهان بیتو بدین زار ندیدی چشم * این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر * بر سر
گل عدم ای لاله عدم که عدم باشد با وجودش آه ای در عدم شد بر دود و مان با لفتم و سوم موقوف اهل و خیلخانه
کاش آن روز آه مقوله قول قول ست خار اجل ریا کشدن و کاش از برای ماضی ست متعلق مصراع ثانی ست
ای آن روز که تو مردی کاشکی دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تیغ هلاک ای مرگ و میم هلاکم

باندیشه ای دراندیشه یعنی شعر مذکور فاعل فرو رفت و گفت پسر نخوانست غالب یعنی اکثر ضمیر اشعار او راجع بسعدی حدیث تکلموا الناس علی قدر عقولهم آه علت لفهم تو دیگر باشد ست یعنی زیرا که در خبر آمده است که کلام کنید بمردم براندازه عقلهای ایشان طبع موقوف ست و فاعل گردد ترا مفعول آن هوس ست ای هوس ناک نحو یعنی طرف گرفتن یعنی کناره گرفتن ست بسبب خواندن چنانچه از بیت لاحق پیدا ست ایهام بعلم نحو صورت عقل آه ای عقل از دل ما محو کرده است و سبب محویت عقل نحویت او ست و کناره گیری او از عشاق بسبب علم نحو با تو مشغول ای ما از بهر کار دیگر روگردانیده بتو مشغول گردیده ایم بامداد ان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانیان گفتش که فلان سعدی ست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصمم بادل مصموم و سوم مشدد و مفتوح عزیمت محقق و عزم جزم ای مقرر که چندین روز آه علت تاسف خوردن ست را و بزرگان را یعنی برای ست آ تا برای شکر آمدن بزرگان ع با وجودت زمن آواز نیاید که منم * گفتا چه شود اگر درین خطه چند روز بپاسائی تا بخدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت با وجودت الخ یعنی وقتیکه پرسید که از سخنان سعدی یاد داری در جواب ضرورت گفته میشود که سعدی منم و لفظ منم شعر خود ست پیش تو ملفوظ گردد و اظهار وجود ی پیش معشوقان از عاشق اصلا بوجود نیاید آ وجود نگیر و پس و پیش تو چگونه گفتم که سعدی منم خطه ای ازین شهر حکایت منظومه بزرگی دیدم اندر کوهساری * قناعت کرده از دنیا بناری * چرا گفتم بشهر اندر نیائی * که باری بندی از دل برگشائی * بگفت آنجا پریرویان نغزند * چو گل بسیار شد پیلان بلغزند * بیان این حکایت از دنیا آ از مردمان و دنیا بندی ای ملال تنهائی از دل با اختلاط مردمان و رکنی نغز لطیف و پاکیزه و گل بکسر کاف فارسی گل نغزان دار الای و خلیش نیز گویند پس گل عبارت از پریرویان ست و پیلان کنایت از پرهیزگاران این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم ق بوسه دادن بر روی یار چیود * همدران لحظه کردنش پدرود * سبب گوی وداع یاران کرد * روی زین نیمه سرخ و زان سو زرد * پدرود بپای فارسی مفتوحه و سکون دال و ضم را مهمله و سکون یعنی سلامت وداع اینجا بمعنی وداع ست گوئی ای گویا که سرخ و زرد عبارت از تلون رنگ و تغیر حال ست یعنی سبب آنکه تلون رنگست گویا که وی نیز وداع یاران کرده است و مقرر ست که سیب و لایتی نیمه زرد میشود شعر ان لم امت یوم الوداع تاسفا * لاتحسبونی فی المودت منصفا * ان حرف شرط و مصراع ثانی جزا و لم امت منکلمه مجد معلوم از موت یعنی مردن و داع بالفتح بدرود کردن تاسف اندوه خوردن تاسفا تمیز یا حال یعنی متاسف لاتحسبونی صیغه مخاطب از حسب بالفتح بمعنی شمردن منصفا بکسر الصاد بمعنی اعادلا از انصاف بمعنی داد کردن

وخطا صلح کردند زید عمرا را خصومت باقیست هرو نشار و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی
یاد داری گفتم مقدمه نحو زمخشری ای کتاب مقدمه که در علم نحو زمخشر تالیف کرده زمخشری منسوب بزمخشر که نام
موضعیست معروف و آن مردی مشهور که نام او محمود ست و لقب او جار الله است و کتاب کشاف و مفصل از تصنیف وست
و این صاحب شما گوید و ضرب زید عمرا و انح ای بزد زید عمرا و بود زید تعدی کننده ظاهر حقیقت این و مثال آنست که علاوه
علیحده در سبق او این مثال مذکور مسمی شد پس مثال اول مثال فعل مطلق ست و ثانی مثال فعل ماضی ناقص اما
وجه ایراد این مثال خاص محض برای اوست اشتمال معنی خصومت ست چنانچه پیشتر میفرماید که زید و عمرا خصومت
باقیست خواندم و خطای بادشاه خوارزم و خطا خصومت جنگ و جدل کردن نشار و مولد جای تولد شعر بلیت

نحوی یصول مغاضبا * علی کزیدنی مقابلة العمری * و علی جر ذیل لیس برفع راسه * و هل یستقیم الرافع من عامل الجر *
بلیت صیغه متکلم ماضی مجهول از بلا یبلی بمعنی مبتلا گرفتار شدن نحوی بسکون حاست و فتح وی غلط ست ای علم خواننده
یصول فعل مضارع معلوم از صولت بمعنی حمله بردن مغاضب اسم فاعل از مغاضبه بمعنی باکسی خشم کردن مغاضبا تحمل که
متعلق یصول باشد کاف کزیدنی بمعنی مثل محلا منسوب ست زیرا که صفت مصدر محذوفست ای یصول صولة زید
مقابله باکید گر برابر شدن فی مقابلة العمری مثل صولة زید در برابر عمرو و الف و لام در العمر زائده ست برای
ضرورت شعر و محض برای تحسین کلام آورده جر کشیدن ذیل دامن رفع برداشتن علی جر ذیل حال از ضمیر لیس
برفع که راجع ست بسوی نحوی ای نمی برداشت سر خود را حال آنکه بر کشیدن دامن بود ای نظر نمیکرد بسوی یکی و
التفات نمی نمود بلکه میرفت پر ناز و تکبر چنانچه عادت متکبر انست و معلوم ست که در خواندن سبق و ضبط آن بود
و این حالت پیش تکلم شیخ داشت چه خوبرویان باشایان التفات نمیکنند چه جای که بابیگانگان ملتفت شوند هل
یستقیم الخ استفهام انکاریست و درین یام ست که از عامل جر رفع ظاهر نمیشود در است نمی آید الا استقامت بر است
شدن و راست ایستادن حاصل آنکه مبتلا گشتم من بنحوی که حمله میکند در انحال که خشم گیرنده است بر من مثل حمله کردن
و خشم گرفتن زید در برابر عمرو بر کشیدن دامن ست و دامن کشان میرود و بناز تکبر نمی پردازد سر خود را که توجه بحال مبتلای
خود کند آیا راست می آید رفع از عامل جزای کسیکه معرض باشد برداشتن سر و توجه بحال کسی نمودن از وی
کی بوجود آید و ابهام بدانکه از عامل جر رفع بوجود نیاید لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین دیار
بزبان فارسی ست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد تکلموا الناس علی قدر عقولهم زمانی بیندیشیدم و گفتم قطعه

طبع ترا تا هوس نحو کرد * صورت عقل از دل ما محو کرد * ای دل عشاق بدام تو صید * تا تو بمشغول تو با عمرو زید *

زائل ساختن رشف بفتح وسکون شین معجمه کشیدن وجذب کردن زبان آب را وجز آن رشف مرفوع ست فاعل
لیسیغه ومفعول ضمیر لیسیغه که راجع ست بسوی زمام زلال مثل غرب آب صاف وگوارشرب کسع یعنی آشامیدن
یعنی تشنگی ست در دل من نزدیک نیست که زائل کند آن تشنگی را کشیدن آب برای خوردن آن اگرچه بیایم دریاهای
تشنگی من تشنگی آب نیست تا آب زائل گردد بلکه تشنگی وصال ست ق خرم آن فرخنده طالع را که چشم * بر جمال او فتد
هر بامداد * مست می بیدار گردد نیم شب * مست ساقی روز محشر بامداد * لفظ وقت مضاف اول آن فرخنده طالع
محذوف ست کلمه رای علامت اضافت ست آخرم ست آن وقت فرخنده طالع که چشم او بر جمال روی افتد الخ وازشرح عربی
کلمه را از آن گفتند ای خرم ست آن طالع ای صاحب سعد ست روز محشر بامداد الخ بقلب اضافت ست ای بامداد
روز محشر وساقی عبارت از معشوق که نوشاننده خمر جمال ست خود پس مستی ساقی از مستی می پیشتر ست حکایت سلطان
محمود خوارزم شاه انار الله برهانه رامسایه خطای برای مصلحتی صلح اختیار افتاد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم در غایت
اعتدال ونهایت جمال چنانچه در مثال گویند ق معلمت همه شوخی دلبری آموخت * بجفا ناز وعتاب وستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل وقد نخوی وروش * ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت * سلطان محمود خوارزم شاه بن ملکشاه
انار الله برهانه مشتق از انارت یعنی روشن کردن وروشن شدن برهان محبت روشن مراد آثار سلطنت ست ای روشن کند
خدا تعالی آثار سلطنت او واقبال او وخطا بالفتح نام شهری از ترکستان زمین مشک خیز منسوب بخو برویان با خطای
شاه خطا برای مصلحت آبرای تدبیر غیر معین مثلا تسلط دشمن دیگر وغیر صلح اختیار افتاد ازینجا معلوم میشود که همیشه
خوارزم شاه را با شاه خطا جنگ بوده باشد کاشغر شهر از ترکستان نزدیک ختن که از نور راه این منفعه روشن شد
اعتدال راست وبرابر شدن وازینجا مراد اعتدال جمع جوارح علامت حسن وجمال ست ونهایت جمال تفسیر آن تا
معلمت مفعول آموخت ست روشن رفتار ندیده ام بمصراع اول مربوط ست دگرای دیگر مرتبه سیاحت سیر کردن
ورفتن فاعل نه قصد سیاحت کند لفظ کسی ست که در مصراع ثانی ست که بر سر کویت الخ صفت کسی مجاورت فاعل
از مجاورت یعنی با یکدیگر همسایگی کردن مجاوری ای مجاور بودن بدانکه حرکت ماقبل روی که در عالم قوافی آنرا
توجیه نام کرده اند درین بیت اخیر متکلف گردیده چه در دو بیت اول روی فتح ست ودرین بیت ماقبل روی کسر
واختلاف آن هیچ جائز نیست بلکه تکرار واجب ست جواب آنکه حرکت ماقبل روی را توجیه انگاه گویند که روی ساکن
باشد ودقیکه روی بوصل حرف وصل متحرک گردید حرکت ماقبل او را توجیه نمیگویند بکذا احققه مولانا عطا الله رحمة
الله تعالی مقدمه نحو مخشری در بیت داشت وهمی خواند ضرب زید عمرا وکان زید متعدیا گفتم ای پسر خواندم

انتقال بمجو دشمن از مصالحت دست نجیده ای دوست که آزرده خاطر باشند اورا بصلح باید دید یا دشمن را نتوان دید
بلکه برای دیدن از بهر اردو دست باید برید و هرگز دشمن را در دیده جا نباید داد و رگذشت ای مرد فرتوت پیر
سالخورد کابین مهر زنان و آنرا کاوین نیز گویند تمکن جای گیرنده محاورت بجای جمله مخاطبه یعنی گفتگوی نمودن
و مراد از گفتگوی گفتگو طالب مهرست مجاورت بجیم عربی همسایگی و در نجا بمعنی هم خانگی آمده چاره ندیدی از بهر آنکه
مبلغ کابین نداشت **ابیات** گل بنا راج رفت و خار بماند * گنج برد اشتند و مار بماند * دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن * واجبست از بهر اردو دست برید * تا یکی دشمنت نباید دید * گلزن خار مار در دیدن
گنج و مار دیده تارک سنان آه زیرا که تارک سنان آنوک نیزه دیده یکبار از سر بهر اردو آرد و دیدن دشمنان هر لحظه چشم را سپید
تا یکی دشمنت نباید دید * زیرا که نادیدن دشمنان مضر نیست که دیدن تو دست چون فارغ شد از بعضی خواص عشق
شروع کرد به بعض احوال جوانی پس فرمود **حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکوئی در نظر بماهروی
دیدم زیکه حرورش آب همان بخوشاند دی سمومش مغز در استخوان بخوشاند دی از ضعف بشریت تاب آفتاب
نیاورد م و التجا بسایه دیواری کردم مترقب آنکه کسی رحمت کند و حرتموز از من بشریت آبی فرو نشاند نظری بر من
ای نظر من ناظر روی معشوق بود تموز با هر دو دست در آویخت ماندن آفتابست در سر طالن و فارسیان نزا تیر ماه گویند
و هندیان ماه بدر را نام برده اند حرور بالفتح باد گرم و بالضم گرمی بخوشاند ی اے بخاید بعجمه از خوشیدن یعنی خشک شدن
سموم بالفتح سین مهمله باد گرم تاب آفتاب اے طاقت گرمی آفتاب مترقب چشم دارنده ناگاه از ظلمت هلیز خانه روشنائی
بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت وی عاجز ماند چونکه در شب تا صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید
قدحی برف در دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم که بگلاب مطیب کرده بود یا قطره چند از گل روش دران
چکیده فی الجمله شربت از دست نگارنش بستدم و عمر از سر گرفتم و بر بدیهه گفتم یعنی جمال آه تفسیر روشنائی بتافت جهانی
ای صاحب جمال صباحت ای حسن چنانچه در شب تاریکی آه تمثیل روشنائی بتافت برف آب قلب اضافت بیست
ای برف آب و آب برف آبی که در دی برف گداخته باشند که بغایت سرد گردد و اگر برف آب یعنی لازمی
سرد آب گویند بغیر قلب اضافی درست بیشود عرق ای عرق کل یعنی گلاب شین گلابش راجع به برف آب مطیب
خوشبوی نگارین ای آراسته بحناو غیره عمر از سر گرفتم ای از سر نو زنده شدم چه زیرا که از سوزش عشق و تشنگی
بجان رسیده بودم بر بدیهه ای فی البدیهه و بفکر ضمار قلبی لایکاد بسیغه رشف الزلال و لو شربت بجرا
ضمار بالقصر کالعطش لفظا و معنی لایکاد ای لایقارب بسیغه مشتق از اساغت بمعنی روان کردن ای

این هر چهار چیز ضد گل و لاله اند نا جنس آنها نشسته یعنی منجمد و بسته صفت برف ست و همچنین بستیخ حاصل آنکه با جماعت رندان مثل دسته گل و لاله هستم و تو در میان تو مثل هیزم خشک هستی چون باد مخالف هستی و چون سرما ناخوشی و چون برف و یخ منجمد هستی ای وجود مضر صحبت ما هستی پس باید که از نجا بروی و دور شوی **حکایت** رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده بسیار حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی از راه خاطر من رو بر داشت و دوستی سیری شد و هر طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در جمعی همی خواند ق نگار من چو در اید بیاری و نکمین * نمک پاده کند بر جراحت ریشان * چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی * چو ستیر کریمان بدست درویشان * انتقال ست از لفظ جمعی چو گل و لاله الخ بسوی حکایت جمعی دیگر چنانچه فرمود که روزی دو بیت از سخنان من در جمع همی خواند نمک خورده ای با همه گر طعام خورده باتن ای با وجود سیری شد دو بیت نگار من الخ این قطعه بیان دو بیت از سخنان من ست نکمین بمعنی ملیح و خوش آینده صفت خنده نمک واقعی و مراد از سوزش ست چه نمک بر جراحت موجب سوزش جراحت ست ریشان جمع ریش بمعنی شخص مجروح و خسته و مراد از عاشقان ست بیت نمی ست طائفه درویشان نه بر لطف سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میدادند و او هم دران جمله مبالغت نمود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیت ها فرستاد و صلح کردم نه بر نصف این سخن آه این قول شیخ علیه الرحمة ست بحسب کسر نفسی خویش فرمود و یعنی کسانیکه بر لطافت این سخن تعریف میکردند در بیان حسن آن نمی نمود نه چنین نبود بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میدادند چه حسن سیرت آنست که عیب بین نباشد او هم اعتراف کرده ای مضر خطای خویش گردیده که فی الواقع خطای از من ست که برای اندک نفع از راه خاطر رو داشتم **ابیات** نه مارا در جهان عهد وفا بود * جفا کردی و بد عهدی نمودی * بیکبار از جهان دل در نبستم * ندانستم که برگردی بزودی * هنوزت گر صلح ست باز آئی * کزان محبوب تر باشی که بودی * این قطعه بیان بیتهاست نه مارا آه استفهام انکاریست مارا در میان ای در میان من و تو عهد وفا بود لیکن تو جفا کردی بد عهد آ عهد شکستی از جهان ای از دوستی جهان برگردی بزودی از دوستی من باز آئی ای در صحبت که بودی بیان کزان محبوب تر ست ای سابق محبوب تر باشی زیرا که معترف بخطا و تائب از گناه بسیار خوش می آید از منکر و مصر و از نجا ست که التائب حبیب الله واقع ست **حکایت** یکے را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرقت بعلت کابین در خانه ممکن بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گردهی از دوستان پرسیدند و ی آمدند و گفتند چگونه در مفارقت یار عزیز گفت نا دیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن

قبیح بالضم زشتی و زشت شدن بقیض حسن و بالفتح نیز آمده است ضمیر مشاهده او راجع بزاغ ست مجاهده رنج و محنت طلعت دیدن و دیدار و روی و پیشانی مکروه ناخوش داشته شده ممقوت مقت بالفتح دشمن داشتن ای مبغوض شمائل جمع شمائل بالکسر بمعنی خلق ای اخلاق و عادتهای ناموزون ای زشت یا غراب البین خطاب طوطی بزاغ ست و تحقیق غراب البین سابق ازین گذشته یعنی ای زاغ فراق کاشکی درمیان من و درمیان تو دوری مشرق و مغرب بودی و مشرق گفتن از باب تغلیب بروی تو هرگه برخیزد ای وقت صباح برخیزد و بروی تو بیند مسا یعنی شب ای از شناست روی تو آنروز بروی شب باشد و تاریک گردد عجب تر آنکه غراب نیز از صحبت مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر می مالید و میگفت انچه بخت نگونست طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آستی که بازاغی بر دیوار باغی خرامان همیر فتی بیت پارسا را بس انیقدر زندان * که بود هم طویله زندان * مجاورت همسانگی بجان آمده ای عاجز آمده و تغابن زیان کاری که این چه بخت نگون بیان گفتار مخدوفست ای میگفت که این انچ بخت نگون اشارت بدبخت خود دست و طالع خویش و زمانه خود دون خوار و زبون و فرد و ایام بوقلمون آن زمانهای که دگرگونست و متلون الاحوال آنستی ای آنحالت بود یای زاغی و باغی فارسی برای نکره است بیت نیز مقوله زاغ ست و پارسا خود را مقرر کرده در ربط طوطی را قرار داده برغم خود نه فی الواقعه تا چه گناه کردم که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس خیره در آورد چنین به بند بلا مبتلا گردانیده است بیت کس نیاید بپای دیواری * که بران صورتت نگار کنند * این مثل بران آورده ام تا بدانی که صد چندانکه دانا از نادان نفرت ست نادان از دانا وحشت بعقوبت ای برای عذاب آن گنه خیره درای ببوده گوئی چه در رائیدن یعنی آواز برداشتن ست بند بلا کنایت از قفص ست بتلا گرفتار بپای دیواری ای زیر دیواری که بران انچ صفت دیواری نگار کنند ای نقش کنند ق زاهدی در سماع رندان بود * زاهدان گفت شاهد بلخی * گر ملولی ز ما ترش ننشین * که تو هم در میان ما تلخی * تمثیل بر مطلب سابقه است سماع ای در مجمع سماع رندان شاهدی بلخی ای معشوق که منسوب لشهر بلخ باشد و تخصیص شاهد بلخی برای شوخی و بیباکی گفته است چه اهل بلخ شوخ باشند ز ما متعلق ملول ست ترش نشین ای چین ابرو نشین و برو و مزاحمت خود از ما بستم و در ساز زیرا که تو هم در میان ما ای در نداق ما و صحبت ما تلخی ق جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میان ما رسته * چون باد مخالف و جوی ما ناخوش * چون برف نشسته و یخ بربسته * این قطعه هم از مقوله شاهد بلخی ست جمعی ای جمع رندان بهم پیوسته ای دست بسته تو هیزم انچ پس دور کردن تو ازین جماعت لازم ست چون باد مخالف انچ

چنانچه بکار نیاید تلطف کند و دوستی نماید این تفسیر از شیخ علیه الرحمة ست چندانکه بمعنی تا آنکه درشتی کند و سختی جوید اے در التفات نمودن بجانب عاشق سختی جوید چون سخت درشت شدای ریش برآورد دوستی نماید ای خود بخود دوستی میکند و فاعل درشتی کند و همچنین در جمیع افعال احد هم ست **قطعه** امر دانکه کخوب و شیرین ست * تلخ گفتار و تندخوئی بود * چون بریش آمد و بلاغت شد * مردم آمیز و مهر جوئی بود * نظم تفسیر مذکور ست امرد جوان بیریش حرف با و لفظ بلاغت بقرینه بریش مقدر ست ای بلاغت بمعنی بالغ ست **حکایت** یکی از علمای را پرسیدند که کسی با ماهروئی در خلوت نشسته و در ها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر بالغ و الناظور غیر بالغ هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری ازوی بسلامت ماند گفت اگر از نیکردیان بسلامت ماند از بدگویان نماند بی ملامت بی انتقال ست از حکایت امرد بحکایت امرد دیگر ماهروئی مراد از محبوبست که امرد باشد التمر خرمای خشک را گویند اینجا همان خرمالیست که بر درخت خشکی پذیرد پس بالغ که بمعنی رسیده است بمعنی همین خشکی ست و در بعضی شروح عربی بطای مهمله ست یعنی باغبان غیر بالغ مانع نیست هیچ آهیچگاه باشد فاعل سلامت کسی با ماهروئی نشسته فاعل گفت یکی از علماست بیملامت نی ای بیملامت نماند ان سلم الاسلام من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس سلیم سلم فعل ماضی از سلام و سلامت بمعنی برستن از باب علم یعلم الانسان فاعل سلم من سوء نفسه جار و مجرور متعلق سلم و آن سلم شرط و لیس سلیم جزا و دخول فاء بر متعلق فعل برای ضرورت شعریست یعنی اگر سلامت ماند آدمی از بدی نفس بخدای از عصیان پس از بدی گمان دشمن سلامت نمی نماید و در حاشیه فرموده که لا یسلم فصیح تر از سلیم نماید چه در تسخیر لیس مصراع زیاده میشود **قطعه** هر که باشاهد گلرنگ بخلوت بنشست * کی تواند ز سر کوے ملامت برخاست * شاید پس کار خویشتن نشستن * لیکن نتوان زبان مردم بستن * فاعل تواند هر که ست پس کار خویش نشستن ای ترک کار خود کردن و عنان نفس از گمناه گرفتن لیکن زبان مردم بستن اگرچه شخص نیکو کار باشد هم از زبان مردم نتوان خلاص گشت چنانچه طوطی که در رنگ صورت خوب سیرت ست از زبان زاغ خلاص نیافت و این عدم خلاص بنا بر آنست که دانا از نادانان متنفرست و نادان از دانا گریزان **حکایت** طوطی را بازاری در قفص کرده بود در اثنای تبیع مشاهده او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه** علی الصباح بروی تو هر که بر خیزد * صباح روز سلامت بروی سما باشد * بداختری چو تو در صحبت تو بایستی * ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد * لفظ طوطی بدو یا بیست یکے اصلی و دیگری زائده برای وحدت قفص اصله عربیست و بین فارسی بمعنی پنجره و

از سیب خط ریش و یگ منه ای اعتماد دوستی ما مکن آتش ای آتش اشتیاق در عشق چند خرامی ای تکبر کنی و دولت حسن و خوبی پارسال تصور کنی که دولت امسال نیست اگرچه در زعم تو آن دولت حاصل ست پس پیش کسی رو آه زیرا که کسانی معشوق سبزه وار را هم خیابان میباشد چنانچه سبزه در باغ آه لیکن این پسند قائل این سخن بر است مارا این سبزه خوش نمی آید ابیات سبزه در باغ گفته اند خوش ست * و اند آنکس که این سخن گوید * یعنی از روی نیکو ان خط سبز * دل عشاق بیشتر جوید * بوستان تو کند نازار نیست * بسکه بر میکنی دمیر وید * این سخن سبزه و باغ گفته اند خوش ست بیت ثانی تفسیر بیت اول ست نیکوان خوبرویان عشاق کسانیکه عاشق خط سبزه معشوق انست شیخ علیه الرحمه بوستان کنایت از روی محبوب که ریش بر آورده کند بالفتح کاف فارسی سبزه ایست که میان بیاز و ترب بکارند مقرر ست که چون او را میکنند باز میر وید و اتصال ست آ روئیدن متصل بر کندنیست ق گر صبر کنی در نکنی موی بناگوش * کین دولت ایام نکوئی بسر آید * گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش * نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید * گر صبر کنی بضم کاف تازی یعنی اگر صبر کنی و مو بر ریش بر نکنی آه بفتح کاف فارسی یا تازی از کندن یعنی اگر صبر کنی در نکنی موی بناگوش را ای ریش را پس جمله کنی موی بناگوش تفسیر و رنه چنانچه پیشتر فرماید بیت گر گر فتارم کنی مستوجبم * و ر ببخشی عفو بهتر ز انتقام * پس بخشی تفسیر و رنه است و جزا و شرط محذوف ست آ فائده ندارد کین دولت آه علت جزا محذوف ست ایام نکوئی تفسیر دولتست ای ایام حسن بسر آمدن آ تمام شدن بیت ثانی بر سبیل اعراض ست یعنی ترا دست که ریش را بیرون آمدن ندهی و آنکه در گذشته و بدکرده دست بر ریش قدرت بر زوال آن بمعالجه طبیبی که بدان هیچ ماند و مانند کفدست صاف شود که بر آید از قالب ق سوال کردم و گفتم جمال روی ترا * چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست * جواب او ندانم چه بود رویم را * مگر بحاتم جنم سیاه پوشیدست * مورچه مور قحه و کنایت از موی ستن ریش ماه روی صاف حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان ما تقول فی الامارد گفت لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفا تحاشن * تیلا طف این حکایت انتقال ست از حکایت معشوق ریشدار بسوی حکایت امرد المستعربیه بکسر رای مهمله هو الذی لیس بعربی خالص کذا فی الصراح و کیفیت امارد پرسیدن از مستعربی ست بر اکه عربی الاصل عشق نساورزد نه دوستی امارد و عشق امارد تمثیل امارد و جمع ست ما تقول فی الامارد این چه میگوئی تو در حق آشنائی امارد و لا خیر فیهم ای لیست بجیوده در حق آشنای امارد مادام احدهم لطیفا آه یعنی مادامی که یکی از ایشان لطیف و روی صاف ست سختی میکند و بکسے نمیسازد و التفات نکند پس سخت شد امی ریش بر آورد و ملایمت کند و مهروی نماید یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و سختی جوید و چون سخت و درشت شد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی آن در من اثر کرد گفتم خلاف طبع من حرکتی ای کاریکه نه پسندیدم صفت حرکت دامن کشیدن
ای ترک کردن مهره مهر مهر چه ای شایسته و ناشایسته سر خویش گرفتن ای بدر رفتن شیرازه آه این بیت تمثیل ست
بر انکه در عدم محبت تو رونق ما کم نخواهد شد پریشانی ای سفر کردن آن دوست فقدت زمان الوصل
والمرء جاهل بقدر عزیز العیش قبل المصائب مقوله قول فقدت بضم التا صیغه متکلم از فقد یعنی گم کردن زمان منصوب
مفعول فقدت الوصل مجرور بمضاف الیه زمان والمرء جاهل مبتدا و خبر جمله حالیه ست بقدر متعلق جاهل ست
لذیذ العیش از قبیل اضافت صفت موصوف ست ای عیشی که لذیذ ست عیش بالفتح زندگی و زندگانی
کردن قبل منسوب و ظرف متعلق بجاهل المصائب جمع مصیبت حاصل آنکه گم کردم زمان وصل را و از دست دادم
آنرا فحال آدمی جاهل فتاده است بقدر و قیمت زندگی لذیذ خود که در وصل ست پیش از آمدن مصیبت ها و جدائی یعنی
تا دولت وصال از دست ندهد قدر آن نمیداند **بیت** بازآ و مرا بخش که پیشت مردن * خوشتر که پس از تو زندگانی
کردن * اما شکر و منت باریتعالی که پس از مدت مدید باز آمدان خلق داود وی بزبان آمد و جمال یوسفی متغیر شد و بر سیب
زنخدانش هچو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم شکر و منت ای
شکر برای آنست که آن اضطراب بآمدن خود بر طرف ساخت خلق داودی بیای نسبت ای آواز او مثل آواز داود علیه السلام
بود سیب زنخدان زنخدان به بکسر با رد سکون های سیوه ایست که بتازی سفرجل لویند و بالای او نشی میشود آنرا
گرد گویند گردی بخلاف فارسی همان نشی که بالای به میشود و اینجا مراد موی ریش ست که بر زنخدان او برامده بود
در کنارش گیرم ای بغلگیری کنم کناره گرفتم زیرا که لطافت رویش که متضاد روح من بود دور بماند **ابیات**
آن روز که خط شاهدت بود * صاحب نظر از نظر براندی * امروز بیابدی بصلحش * کش فتحه و ضم بر نشاندی * خط
شاهد ای اسیر ناظر که صفائی چهره از ان عبارتست پس شاهد یعنی ناظر ست بقرینه صاحب نظر که در مصراع ثانی
با انکه خط شاهدی را داشتی ای فرمان شاهدی و مفتونی در دست تو بود پس این وقت شاهد یعنی صاحب جمال
خواهد بود صاحبای بیننده حسن تو مراد شیخ علیه الرحمه ست یا عام که شاهد از نظر براندی ای منظور خود نساختی
و نظر مرحمت بروی نکردی شین صلحش راجع بخط شاهد فتحه و ضم یعنی خط ریشش که مانند فتح دراز و مانند ضمه
مرغول باشد بر روی خود نشاندی پس صفائی گویا بی اعراب بود و چون برامد گویا فتحه و ضمه بروی
انداخت **ابیات** تازه بهار تو کنون زرد شد * دیگ منه کانش ما سرد شد * چند خرامی و تکبر کنی * دولت پارینه
تصور کنی * پیش کسی رو که طلبگار تست * ناز بران کن که خریدار تست * تازه بهار همان صفای چهر و زردای سیر و نفت

بیای فارسی و الف و لام و بی الف نیز و فتح ها و خفای نون کمندے کہ بر گوشہ قسار و لگام بستہ اسپ را بگشند
گذاشتی نور الدین و تحقیق آنست شش از آہنگران بمعنی کشیدن و نزد علمای فارس مقرر ست کہ ہرگاہ کلمہ را با ہم
ترکیب کنند حرف آخر کلمہ اول کلمہ آخر اگر از یک جنس باشد یکے حرف ساقط کنند چون بیک الف حذف گردد پالاہنگ شد
بعد ازان تخفیف نمودہ پالنگ نیز گفتند کذا فی الحاشیہ آہوی پالنگ الخ تمثیل بیت اول ست ا دو پای دراج
تا نگہ بسر نشاید بر دای گذران نشاید کرد و فاعل کنند آنکہ بباید بر دای تحمل جفای باید کرد ا بیات روزی از دوست
گفتش زنہار ✻ چندان از روزگار دم استغفار ✻ نکند دوست زنہار از دوست ✻ دل نہادم بر آنکہ خاطر اوست ✻ گر بلطفم
بنر دخود خواند ✻ ور بقہرم براند او داند ✻ بیت اول مقولہ شیخ علیہ الرحمۃ ست بخطاب عاشق شین گفتش راجع بعاشق
زنہار روزنہار بکسر زا و عجمہ بمعنی پرہیز یعنی یکروز عاشق را گفتم کہ پرہیز کن ای دوست ای از معشوق کردم استغفارے
بسیار ازان روز توبہ کردم و استغفار بکردم کہ چرا او را پرہیز از دوست گفتم بیت ثانی و ثالث جواب عاشق ست دوست
اول بمعنی عاشق و دوست ثانی بمعنی معشوق خاطر اوست این رضای خاطر معشوق ✻ گر بلطفم بنر دخود خواند الف بقہر م الخ
بیان انچہ خاطر اوست حکایت در عنفوان جوانی چنانکہ افتد و دانی باشاہد پسری سری داشتم بحکم آنکہ خلقے
داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی الدجا بیت آنکہ بنات عارضش آب حیات میخورد ✻ در شکرش نگہ کند
ہر کہ نبات میخورد ✻ این حکایت شاہد این بیت ست دوم از دوست الخ البیت عنفوان بالفتح آغاز چنانچہ افتد و دانے
لے چنانکہ اتفاق می افتد و مقرر ست کہ در جوانی اتفاق تعشق می افتد و میدانی کہ بیان واقع ست شاہد
گواہ و دوست و صاحب حال و نوجوان و ناظر و اینجا مراد نوجوان صاحب جمال ست سر بفتح سر دف و خیال
و محبت و اینجا بمعنی محبت ست و یاے سری برای تعظیم ست طیب الادا ای خوش الادای یعنی خوش آواز
خلق بالفتح صورت کالبدر اذا بدر چون ماہ چہاردہم چون طلوع کند و ظاہر گردد بنات اول در بیت بمعنے
سبزہ بنات عارضش ای سبزہ ریش و آب حیات میخورد ای سیرابی و تازگی سبزہ او باب حیات تا باین
آب نبات معہودہ لب شیرین معشوق آب حیات بنات ثانی فارسی ست مصری کہ شکر لیست معروف نگہ کند
امر غائب معلوم نہ مضارع در لب آن معشوق باید کہ نگہ کند ہر کہ مصری خورد ای مصری انداختہ لب او را نظر کند از
مصری در لب آن موجود ست در حاشیہ نگہ کردن بمعنے حسرت بردن آوردہ است اتفاقا بخلاف طبع از و حرکتے
دیدم کہ نہ پسندیدم و از بر کشیدم و مہرہ مہر بر چیدم و گفتم بیت بر و ہر چہ بیابدت پیش گیر ✻ سر اندازے ہر
خویش گیر ✻ شنیدم کہ میرفت و میگفت بیت شیرہ گرد و صل آفتاب نخواہد ✻ رونق بازار آفتاب نکاہد ✻

که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد من محروم انتقال ست از آمدن دوست بسوی رفتن دوست انتقالاً من الضد الی الضد در ایام پیشین ای در ایام جوانی دو مغز بادام تمثیل در تعدد شخص ست در پوستی تمثیل اتحاد وضع واشین ست دیگانست نسبت برجاست من محروم آمده من محروم ماند **قطعه** یار دیرینه مرا گوید بزبان * که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن * رستم آید که کسے سیر نگه در تونکند * باز گویم که کسے سیر نخواهد بودن * یار دیرینه منادی بحرف حذف ندا یعنی ای یار دیرینه بزبان گفتن فقط که مرا یار از صحبت خود توبه دهد و در سازد هرگز نخواهد بودن یعنی جمال تو آنقدر کمال ست که هرگز نظر دیدن او دیگری بوجود نمی آید **حکایت** دانشمندے دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور فراوان بردی و عمل بیکران کردی بارے بطریق نصیحتش گفتم دانم که تمادر محبت این خطور علتی نیست و بنای مودت بر دلتے نه باوجود آنکه لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بے او بان بردن باز آمد در بیان خواص عشق که باوجود امتیاز نیک و بد طاعت خود بسوی نیکی نماند و مضطر از سر بدی نشد دانشمندا عالم راضی بگفتار دلدار راضی بود که باوے کند نه غرضی دیگر داشت جور علے جور از معشوق در محبت این شخص خطور علتی نیست علے علت نفسانی خطور در دل تو نکرده است ذلتے ای گناه و غرض نفسانی خود را متهم کردن کما قال علیه الصلوة والسلام اتقوا من مواضع التهم پس او بان ای معشوقان گفت ای یار دست عتاب از دامن بوس و کنار م بدار که بارها درین مصلحت که تو می بنی فکر کرده ام صبر برجفای او سهل تر مینماید که صبر از دو حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان ترست که چشم از مشاهده برگرفتن مقوله دانشمندست این مصلحت ای لایق علما نباشد الخ صبر یعنی حبس نفس ست پس وقتیکه صله آن بر ترجمه علے واقع شود یعنی لزوم و دوام باشد نگاه ے که صله آن از ترجمه عن باشد یعنی دردی دگر نیز خواهد بود صبر برجفای او ای حبس نفس کردن برجفای و لازم داشتن وے بران صبر از دی ای حبس کردن نفس از وے و دور داشتن وی از ان مجاهده یا فراوان کار زار کردن و در کاری کوشش کردن و مراد اینجای برداشت جور و خطای محبوب ست مشاهده دیدن و باکسی در جا حاضر بودن دل بر مجاهده نهادن الخ زیرا که سخنے مجاهده برق ست و تلخی فراق بر جان و سخن سخی جان سخت ترست از تلخی تن **ابیات** هر که دل پیش دلبری دارد * ریش در دست دیگری دارد * آهوی پالهنگ در گردن * نتواند بخویش راه بردن * آنکه بی او بسر نشاید برد * گر جفائی کند بباید برد * مقوله شیخ علیه الرحمه است در بیان آنکه عاشق را اختیار هیچ نماند و عنان اختیار همه در دست معشوق باشد دل پیش دلبری دارد آمی دل بدلبر بیارد ریش در دست دیگران داشتن اختیار بدست دیگران

یحلو ابطلعت الدجی شگفت از بخشم که این دولت از کجا و گفته که این شعر ملمع ست شگفت آمد از بخشم که این دولت از کجا ست بخشست و عتاب آغاز کرد که چرا در آن حالی که مرا دیدی چراغ فرو کشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و تیر ظریفان گفته اند **قطعه** چون گرانی به پیش شمع آید * خیرش اندر میان جمع بکش * در شکر خنده ایست شیرین لب * استینش بگیر و شمع بکش * شگفت آمده آه یعنی بخت من لایق این دولت از کجا ست گمان بردم که آفتاب برآمد پس معشوق را بمنزله آفتاب مقرر فرمود گرانی بیای فارسی حایل میان شمع و جمع و در حاشیه و شرح عربی ست گران شخصی که دیدان آن بر تو گران آید شین خبرش راجع بگرانی شکر خنده شیرین لب اے معشوق و شخص صاحب حسن شین آستینش راجع بشکر خنده آستینش بگیر آه ای در قبضه خود کن که مبادا در تاریکی ازوی بازمانی **حکایت** یکی دوستی را زمانها ندیده بودم گفتم کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاق به که ملول **قطعه** دیر آمدی ای نگار سرمست * زودت ندهم زدامنت دست * معشوق که دیر دیر بیند * آخر بازآنکه سیر بیند * انتقال ست از آمدن دوست بحکایت آمدن دوست دیگر فاعل اول یکی ست و فاعل گفت ثانی دوست ملول ای ملول از کثرت دیدن و مثنوی نظم نیز مذکور ست و مطلب واحد ست پس بیت اول مقول عاشق ست و ثانی مقول معشوق **حکایت** شاهد که بارفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت حالی نباشد اذا جتنی فی رفقه لتروزنی وان جئت فی صلح فانت مجارب الیفه انتقال از حکایت آمدن دوست بآمدن دوست دیگر بجماعت رفیقان مضادت بالضم باکسی دشمنی کردن کذا فی الکشف رفیقه بالضم رای مهمله و سکون فا و بکسر او نیز آمده اسم جمع ست بمعنی گروه همسفر لتروزنی متعلق جئتنی و آن وصلیه ست یعنی وقتی که بیای در جماعت همسفران بحمیت آنکه زیاده کنی ملاقات نمائی و اگرچه آمده باشی در صورت صلح پس باوجود آنیعنی تو جنگ کننده باشی **بیت** بیک نفس که برآمیخت * یار با اغیار * بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بیت اول مقول شیخ علیه الرحمه ست بخطاب معشوق بعنوان غیبت در معنی غیرتی که عاشق ناظر بغیر معشوق نگردد و معتبر در عشق غیرت ثانی ست نه اول و مقرر ست که جمع الجماعت بهت ناظر بشمع میباشند و جلوه شمع بر همه کس ظهور یافته پس پروانه ازین جهت که جلوه شمع مقصور ست خود دارد و بدیگر رسیدن ندهد خود را بکشتن شمع را چون زبان دارد شمع جمع اے بر هر یک نور فشانم **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون بادام دو مغز در پوستی باهم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که بازآمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدے نفرستادی گفتم دریغ آمدم که

باری یعنی وقتی در باب درس من ای در حق خانبدن من نقسم ای ذات من فاعل گفت دوم معلم ست آن نظر که مرا بایست
آه ای بواسطه آن نظر و محبت عشق جز منهر در تو نه بینم که آن نظر آه علت از دیگری بپرس ست که برکنده باد جمله دعائیه ست در حق
چشم بد اندیش شین هنرش مضاف الیه در نظرست آدر نظر که آن چشم بد اندیش هنر را عیب نماید دوست نبیند آه که چشم عداوت
نظر بسوی عیب ست و چشم دوست ناظر بسوی هنر کمال **حکایت** شبی یاد دارم که بارغزیم از زور در آمد بخیر از جای بر جستم چراغ
باستینم کشته شد باخود همیگفتم این حکایت در بیان بخیر ست بجز ای بجز از خود بسبب حضور دوست از جای بر جستم
برای تعظیم دوست **شعر** اتانی الذی اهواه فی عکس الدجی * فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا * اتی بالفتح همزه و تا، فوقانی
مفتوح بمعنی آمد اهوا بالفتح همزه و سکون ها و فتح واو از هوا ست بضمتین بمعنی خواستن و دوست داشتن دجی بالضم
و الف مقصوره تاریک شدن و تاریک عکس الدجی ای پرتو تاریکی فی عکس الدجی طرف متعلق اتانی یعنی آمد مراد پرتو
تاریکی آن کسیکه دوست دارم او را اهلا و سهلا و مرحبا این کلمات وراد محاوره عرب شایع ست که وقت قدوم مسافر میگویند
و این الفاظ در ترکیب مفعول فعل محذوف ست یعنی اتیت سهلا و وطیت سهلا و رحبت مرحبا یعنی آمدی آن سزاوار و پامال
کردی زمین را آسان و فراخ کردی رزق و مرحب مصدر میمی رحب بمعنی فراخی و این دعا بفراخی رزق و معیشت ست و وجه ایراد این شعر
تمثیل حال و وقوع یار ست در تاریکی نه خطاب بدوست و نه بیان حالت او ست و پیدا ست که آمدن یار در روشنی چراغ بود و پس از آمدن
چراغ کشته شد لهذا اعتراض فرمود چراغ کشتی و نیز لفظ با خود گفتم دلیل واضح ست **شعر** سری طیف من بجلو بطلعت الدجی * فبتنا خیالا
یوافی علی اللیل هادیا * سری بفتحتین فعل ماضی از سری بالفتح بمعنی شب رفتن طیف بالفتح خیال و آمدن خیال در خواب بجلوا
فعل مضارع از جلا بالمد بمعنی زدودن و فاعل بجلو ضمیر معشر ست که من خیالا منسوب مفعول سری ست ای آمد در قوت مخیله من
فعل مضارع از موافات ست بمعنی وفا کردن و فاعل یوافی ضمیر ست که راجع ست من و علی بمعنی فی ست و هادیا حال از فاعل
یوافی ست یعنی شب آمد خیال کسی در قوت مخیله من که میرود و دو بصورت خود تاریکی را روشن میکرد او را وفا میکرد بمن
در اهما یافته میشود و صورت وقوعی دوست ابتدال و تغیر نمودن بسبب محال دانستن آمدن او ست و ظاهر چنانچه مولوی
جامی علیه الرحمه از زبان زلیخا عم وقت مواصلت و یوسف علیه السلام بعد خریدن فرموده **بیت** به بیداری ست
یارب یا بخواب ست * که جان من ز جانان کامیاب ست * و نیز مقول شیخ علیه الرحمه که گفت آمد از بخم که این دولت
از کجا ست اثبات انمعنی ست و وجه ایراد این شعر برای اجلا دجی ست بطلعت دوست و این شعر از دو قصیده ۱۲
ست زیرا که در میان شان قافیه نیست و مشتمل اند بر دو حالت و در حاشیه میر علیه الرحمه یک بیت چنین آورده
که سری طیف من بجلو البطلعت الدجی فقلت اهلا و سهلا و مرحبا در شرح عربی چنین آورده که سری طیف من

بقر و یوم الجمعة من اوله الی سورة الانعام یوم السبت من سورة الانعام الی سورة یونس و یوم الاحد من سورة یونس الی سورة هود و یوم الاثنین من سورة هود الی سورة عنکبوت و یوم الثلث من العنکبوت الی سورة الزمر و یوم الاربعة من سورة الزمر الی سورة الواقعة و یوم الخمس من سورة الواقعة الی آخره از بر بفتح همزه باد که عرب ترا لفظ خوانند چو اشقی ای عاشق شدید الف تا باری الف تا بی هم نخواهی دانست گفتا با من چرا سخن نگوئی که من نیز از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم انگه بقوت استیناس محبوب از زبان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت بیت عجب باد چون که وجود من بماند * تو بگفتن اندر آی و ما را سخن نماند * این بگفت و نعره بزد و در حال جان تسلیم کرد فرد عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست * عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم * از حلقه درویشانم ای از جماعت ایشانم حلقه بگوش غلام استیناس محبوب محبوب ای بزدان است و الفت امواج محبت ای امواج بحر مودت تو بگفتن ای معطوف ست بر پای وجودت که وجود من بنماند ای با وجود تو وجود من بماند و بگفت در آورد را گفتار گو بماند عجب ست تسلیم کرد ای حواله محبوب ساخت ای در پذیرفت بیمه بالفتح خانه که از جامه و پشمینه سازند خیمه بکسر خا و یا و مجهول شهرت دارد بالفتح اولی ست و لفظ عربیت گذاشتی الخ اشیمه و اینجا مراد خانه مطلق ست سلیم بالفتح سلامت دوست حکایت یکی از متعلقان کمال بیجی داشت و طیب لبجتی و معلم از انچه که حس بشریت باشد بشره او میلی داشت زجر و توبیخ نکرد بکودکان دیگر کردی و رخ از وی بر نتافتی و قتیکه بخلوتش در یافتی گفتی ق نه انچنان تو مشغولم ای بهشتی روی * یا دخو یشتنم در ضمیر می آید * زدیدنت نتوانم که دیده بر بندم * وگر بقابله بینم که تیر می آید * انچ حکایت در رفتن امتیاز ست در عشق متعلم یعنی شاگرد فاعل مشتق از تعلم یعنی از کسی آموختن و آگاه کردن کسی را بجبت بالفتح خوبی و شادابی کمال بجبت بالفتح اول و سکون دوم زبان طیب لبجت خوبی زبان ایخی ش آوازی معلم یعنی استاد اسم فاعل از تعلیم یعنی کسی را آموختن حس بکسر حا مهمله و تشدید سین مهمله در یافتن یکی از حواس خمسه و نام قوتی از قوای خمسه بشریت ست یعنی میلان بشریت ست و خلاصه او ست که البته بسوی حس و تلذذات خود میلان کند و از لذات خویش دروی فساد خلاف حیوان که از لذت خبر ندارد و در تلذذ بر دود که حس بشریت بیان از انجاست بشره بفتحتین ظاهر پوست آدمی حس بشره ای حسن و لی و غیره اعضا میلی داشت ای التفاتی داشت زجر بالفتح ترسانیدن و از کار باز داشتن توبیخ بالفتح تهدید و سرزنش کردن خلوت تنهائی بهشتی روی کنایه از ساده روی چه در بهشت هیچکس را محاسن و ریش نباشد که یاد خویشتنم در ضمیر می آید بر کمال نسیان معشوق ست یعنی از نفس خود اگر مقابله بینم که تیر می آید زیرا که تیر عاشق مشاهده معشوق را بر هر شی ترجیح ست خواه ضار شد خواه نافع باری پسر گفت در باب درس من اجتهاد بیکنی در آداب نفسم بجنان تامل فرمائی تا اگر در اخلاق من ناپسندیده بینی تا که مرا پسندیده بینماید بر ان اطلاع بخش که به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگر بپرس که آن نظر مرا با تست چون تو نمی بینم قطعه چشم هدایتش که بر کند باد * عیب نماید بهنرش در نظر * هنری دار و هفتاد و عیب * دوست بیند بجز آن یک هنر

عطف بر مصراع اولی ای خویشتن دار باشی عشق کنی دروغ زن باشی دروغ زن آی کاذب دعوی عشق کرنشاید الخ آی
بدوست میسر نیامدن در طلب مردن شرط عشق ست **بیت** گر دست رسد کہ آستینش گیرم * ورنہ بروم بر آستانش میرم
آستین گرفتن بدوست وصل کردن و نشین آستینش راجع بدوست او جزای گر دست رسد مجذوف ست ای بمیرم
بای ای یکبار بمیرم بموت خود یا بالقتل دوست یعنی یکبار بر آستانہ او خواہم مرد پیشتر او دانند متعلقانش کہ نظر در کار او
داشتند و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش سود نکرد **بیت** درد اگہ طبیب صبر بیفزاید * وین نفس
حریص را شکر بیاید * صبر بالفتح و کسر با موجدہ عصارہ درخت تلخ و سکون با جائز نیست مگر در ضرورت شعر و عبارت
از ترک دوست ست شکر اتصال بار **قطعہ** آن شنیدی کہ شاہد نہفت * با دل آزردست رفتہ میگفت * تا
قدر خویشتن باشد * پیش چشمت چہ قدر من باشد * چون ازین عبارت کہ پندش دادند و بندش نہادند سودے نکرد
مفہوم گردید کہ این عاشق بیچارہ از خودی خود بکمال برآمدہ و وجود او را در مد نظر او ہیچ قدری نبود برای اثبات آن شیخ علیہ الرحمۃ
این سخن آورد کہ آن شنیدی الخ آخر البیت پس عاشق ہمچنانست کہ از حق خودی و وجود تمامہ فانی گردد نہ بفت
ای پوشیدہ از مردم دل از دست رفتہ ای عاشق بیت ثانی مقولہ قول ست قدر خویشتن باشد ای خود را بنظر داری
و بثبات خود ملحوظ داری فانی مطلق نگردی فی الجملہ پادشاہ زادہ را کہ در منظور نظر بود خبر دادند کہ جوانی بر سر این میدان
مداومت خوش طبع و شیرین زبان لطیف و نکتہ ہای غریب میگوید معلوم میشود کہ شوری در سر دارد و سودے در دل پسر
دانست کہ دل آویختہ اوست و این گرد بلا انگیختہ او مرکب بجانب او راند جوان چون بدید کہ نزدیک او عزم آمدن دارد
میگریست و میگفت **بیت** آنکس کہ سر انگشت بدندان گزید * باز آمد پیش * تا ناکردش نوازش * مداومت ہمیشگی کردن
مداومت بنماید ای ہمیشہ آمدن میکند شور آشوب و غوغای ای عشق مرد در دل پسر آن شہزادہ دل آویختہ اوست ای
عاشق میل من ست و این گرد بلا انگیختہ ای آفت کہ بر دل آن عاشق استیلا یافتہ است بر انگیختہ من ست جوان ای جوان
عاشق بہ نزدیک او ای نزدیک من میگفت ای درخصت آمدن آن شہزادہ میگفت بیت مقولہ قول ست بگشت ای
بجان آورد و بلجز تمام رسانید تا ہمانا الف اخیر برای کثرت ست و لہذا بمعنی تحقیق آمدہ و در مدارست کہ تا مبادا ری و ہمانا
بزیادتہای مشابہ چند انکہ بلا طغت کرد و پرسید کہ چونی از کجائی و چہ نام داری و چہ صنعت ای جوان در قعر بحر مودت چنان
غرق بود کہ مجال سر دن نداشت **بیت** اگر خود ہفت سبع از بر بخوانی * چو آخر فتی الف با نامدانی * سبع بالضم سین معادہ احد
من السبعۃ کالثمن و احد من الثمانیۃ و بفتحتین سبع کنایت عن تمام الصحف و ذلک لان فیہا القرآن فی زمن الحجاج ای للثلثین جزءا
اقسموا ایضا الی سبعۃ اقسام رد عن سلف الصالحین من ختم القرآن علی ہذا الترتیب الذی تذکرہ ثم دعا یقبل حاجتہ

هم بجانب سبحانه بوده باشد باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بر و غالب آمد زمانی بفکری فرو رفت و گفت **ق** هر کجا سلطان عشق آمد نماند * قوت بازو و تقوی را محل * پاکدامن چون زند بیچاره * افتاده تا گریبان در وحل * نفیس بالفتح گرانمایه و مال بسیار و چیزی عزیزه و پسندیده و قیمتی و مرغوب و نفایس جمع آن عقل نفیس ست ای هوش پاک و اندیشه و تقوی خسیس ناقص و زبون و فرومایه لفظ نماید و مربوط بمصراع ثانی ست این محل و قدرت قوت بازوی تقوی نماند تقوی ای ترک محرمات و گردیدن روی بیگانگانست اما وقتیکه سلطان عشق جای نزول کرد آنجا تقوی و پرهیز نماند و رو بگریزی آرد وحل بفتحتین خلاب یعنی گل نرم و تر پاکدامن ای پاکدامن از وحل افتاده الی صفت بیچاره **حکایت** یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گرفته و طمع نظر جای خطرناک و در ورطهٔ هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید نه مرغیکه بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت * زرود خاک یکسان نماید برت * بیان بردن عشق ست مر عالم را دل از دست فتن بمعنی عاشق شدن و ترک جان گفته اند از مردمان نیندیشند مطمح نظر به تجرید یعنی جای آنست جای نظر و ورطه بالفتح گلی که در و ستور افتد و نه نیز و بعد از ان مستعمل ست و در مخزن فیه مستعمل فارسیان مراد ست اگر داب هلاک جای خطرناک ای معشوق او جای سخت بود و بر اکه معشوق شهزاده بود آن نه مرغی متصور شدی که بدام افتد یعنی معشوقش شخصی فریب جو و حیله رس نبود که بفریب عاشق فریفته شود و بحیله اش گرفتار آید و فریب عاشق و حیله زر ست زر و خاک چه زر در نظر عاشق محض برابر آنست که وسیله ملاقات و ذریعه ملاقات تواند شد هرگاه نتواند بمعشوق رسانیدن و خاک وار در برابر خواست کند انی الحاشیه یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر اند و پای در زنجیر مجنون بنالید و گفت **بیت** * دوستان گو نصیحتم نکنید * که مرا دیده بر ارادت اوست * جنگجویان بزور پنجه کتف * دشمنان را کشند و خوبان دوست ازین خیال محال یعنی عاشق شدن بر شهزاده تجنب و دور شدن از چیزی این هوس ای عشق شهزاده پای در زنجیر ای بسیار خلق ست که بسبب عاشقی شهزاده در پای ایشان انداخته اند و به بند خانه کرده بدان خانه خواهند انداخت که مرا دیده الخ اگر در زنجیر پای کنند هم رضا مندام و اگر در بند خانه هم اندازند هم راضی ام خوبان دوست می کشند شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان بر گرفتن **قطعه** تو که در بند خویشتن باشی * عشق بازی دروغ زن باشی * گر نشاید بدوست ره بردن * شرط یاری ست در طلب مردن * مودت ای کمال مودت که عشقت باندیشه جان ای بفکر جان و هلاک تو که در بند آه ای خویشتن داری بیاشی از هلاک عشقبازی ای عشق کنی و این معطوفست بتقدیر حرف

فشان بنا خوبی دادن عیب کوئی کردن وفاعل دہد وکند ونماید کسی ست کروبی صفت فرشته است ای مثل فرشته کروبی مینماید وتخفیف الزاء الملایکة المقربون وتشدید رای برای شعر ست وحاصل حکایت این قطعه دروی بیان دو کلیه است که دیدن بدوستی وارادت خویش ست ودیدن بدشمنی وانکار عیب نماست **حکایت** گویند بنده راخواجه نادرالحسن بودباوی بسبیل مودت ودیانت نظر راست بایکی ازدوستان گفت دریغ این بنده باحسن وشمایلی که دارد اگر زبان درازدبی ادب نبودی انتقال ازتقریب سخن بنده رابازبحکایت بنده دیگر همزه خواجه و بنده برای وحدت ست که دردیگران کم یافته شود بسبیل مودت ودیانت نه بطریق شهوت وخیانت شمائل عادتها وخلقها وانجا مراد خلقت وصورت خوب ست چه عادت اگر زبان درازدبی ادب نبود اگر زبان دراز شرط آه وجزای وی محذوف ست ای بهتر بودی یعنی افسوس ست بران بنده من باوجود حسن وشمائل که دارد زیراکه زبان درازست وبی ادب نبودی بهتر بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت بدار که چون عاشقی ومعشوقی درمیان آمد مالکی ومملوکی برخاست **قطعه** خواجه بابنده پری رخسار ✻ چون درآید ببازی وخنده ✻ چه عجب گوچوخواجه حکم کند ✻ وین کشد بارناز چون بنده ✻ توقع امیدای امید خدمت وادب عاشقی مالک ومعشوق مملوک دین ای خواجه بارهاش ای بارآن بنده **حکایت** پارسائی رادیدم که بحبت شخصی مبتلاشد درازش ازپرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترک اتصال نگرفتی و گفتی **قطعه** کوته نکنم زدامنت دست ✻ درخود بزنی بتیغ تیزم ✻ بعدازتو ملاذ وملجایم نیست ✻ هم درتوگریزم اگرگریزم ✻ بیان خواص عشق ست که درتقوی وعلم امتیاز ندارد درازش ای رازعشق ومحبت او برملا بالفتح والکسر آشکارا ملامت من اللوم والمقالت من القول غرامت من الغرامت الشر الدایم والعذاب کذافی شرح العربی ملامت دیدی وغرامت کشیدی ازمحبوب ورقیب وغیرهما بعدازتوای بعدازعاشق شدن برتو ملاذ پناه گرفتن بچیزی یابکسی ملجا بالفتح والضم پناه گرفتن اگریزم ازتو هم درگریزم اگرگریزم یعنی اولا خودگریزی ست صبر نموده انچه بگذرد باید کشید وهرچه وارد شود باید دید واگر بالفرض گریزد واقع شود جانب جانب دیگری نخواهد بود بلکه گریزهم بجانب توباشی شد که جانب دیگر اصلا درنظر نیست وتوجه بغیر الکلیة بسبب استیلای محبت ازروح رسیده محو ونسی شده وعلامت کمال محبت همین ست که التجا بغیری نکند چنانچه طفل رانسبت بمادر میباشد که چندمادرش بسزندوزجر میکند بازگریزان دل همان طرف ست دیگر طرف رجوع نمی کند چنانچه در آیه کریمه ففروا الی الله اشاره بدین معنی واقع شده یعنی تعلق دید انجناب بمرتبه پیدا کند که فرارازوی

وجوان بجوان و کودک بکودک وغیرهم وجنس روح اشیای لطیف ست مثل حسن لطیف و گفتار لطیف و آواز لطیف
وسماع و آداب وغیره ذالک که روح اختیار بسوی آنها برند و دل بدنبال دهد اما مقصود بدل بغیر غرض حیوانی دارند
را بنظر در آرد مثلاً اگر دوستی را دوست گیرد غرض حیوانی در میان آرد و اگر حسن محبوب سازد لذت شهوت تلاش
کند و اگر بسماع گوش کشاید بلذت ماضیه حسرت خورد و تلذذ مجدد ننماید و اگر هوای خوش بیند نبی نهد خوشبوی کسوت
اولیان را طلب ایدو طلب صحبت ایشان نماید پس دوستی روحانی باقیست و هرگز فنا نه بیند بروی هیچ مانع و ممتنع
نگردد و هیچ حجاب محتجب نگردد و همواره در ترقی بود و دوستی نفسانی یا بغرض باشد و چون غرض بحصول رسید دوستی
سپری گردید پس شیخ علیه الرحمة والغفران از عشق دوستی روحانی اراده فرموده است که موقوف بر پیری و جوانی
نیست بلکه در هر آنکه این آتش اشتعال پذیرد و جوان در گیرد چنانچه حضرت مولوی جامی علیه الرحمة فرموده است
فرد عشق آتش ست پیر و جوان را خبر کنید * من بیخبر شدم دگران را خبر کنید * و هرگز از لذت ایشان فرو نمیرد و دوستی
جوانی دوستی نفسانی مراد نمود زیرا که طلب بلذ ذجوانرا میباشد و کودکان را از لذات خبر نیست و پیران را بر لذ
قدرتی نی پس هر که عاشق باشد باید که عشق خود را بدین طریق که مسطور ست رساند زیاده بر حصول غرض
نیفزاید مگر آنکه تبارک وتعالی آن غرض مندی او را به بغرضی آرد و مجاز را بحقیقت رساند و هوس را بعشق
بتبدیلی فرماید والله اعلم بالصواب و حد الشباب من البلوغ الی خمسة وثلثین و بعد کهولت الی خمسین و بعده شیخوخیت
وقیل الانسان فی الرحم جنیناً واذا ولد ولیداً واذا مضی علیه زماناً قلیلاً یسمی طفلاً ولیده جنیناً و بعده مراهقاً و
بعده غلاماً الی ان یبلغ تسع عشر سنة ثم سنه کهلاً الی احد وخمسین ثم منه شیخا الی آخر العمر کذا فی شرح العربی

حکایت حسن میمندی را گفته که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه
است که با هیچکس از ایشان میلی ندارد و چنانچه با ایاز که زیاده حسنش نیست گفت هر چه در دل فرود آید در دیده
نکو نماید بدیع بالفتح عجیب و شگفته و نو باده زیاده صفت مقدم حسن هر چه در دل فرود آید ای در دل جا
کند و عزیز آن شود در دیده نکو نماید زیرا که جوارح تابع دل اند **قطعه** هر که سلطان مرید او باشد * گر همه بد کند
نکو باشد * وانکه را باد شه بنیوازد * کسش از خیل خانه ننوازد * مرید خواهنده و ارادت آرنده خیل خانه از
قبیل فک اضافت ست مثل صاحب دولت و صاحبدل و لهذا یکجا نویسنده هر که سلطان ایخ پس سلطان
مثل دل ست که سلطان جوارح ست نکو باشد نزدیک آن سلطان **قطعه** کسے بدیده انکار گر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی * دگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو * فرشته ات بنماید بچشم گردبی

باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازین بقعه گشیدی آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که
جای دیگر برد قبول نمیکنم سنجار باول مفتوح وقیل بالکسر نام قلعی در نواحی موصل که تولد سلطان سنجر در انجا واقع شده
وطوع رغبت و در بعضی نسخه بطوع واقع ست ای بدون شاهزاده و در شرح عربی شرع ست بدون الاجرت نفرت بالفتح
رمیدن شین نخواستش راجع بیکی راتب روزمره وظیفه معتاد اتفاق افتادای مقرر شد حیف بالفتح جور و ستم
بقعه بالضم وسکون دوم پاره زمین و در عرف هر ده و قصبه استعمال کنند امیر بخندید و گفت زنهار ستانی تا به پنجاه
رامنی نشوند **بیت** بتیشه کس نخست اشد زردی خار گل * چنانکه بانگ درشتی تو سنجر اشد دل * خراشیدن بمعنی تراشیدن
حاصل بیت آنکه خراش بانگ درشت تو دل را زیاده تر از خراش تیشه سنگ راست حاصل حکایت آنکه شخص
آواز ناخوش خاموش بود والا از آهسته گوئی بانگ بلند نکند نامردم از رونفت نگیرند و حکایت آینده اثبات این مطلب ست
حکایت ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن همیخواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا شاهره چند ست گفت هیچ
نگفت پس چرا خود را چندین زحمت بدهی گفت از بهر خدا گفت از بهر خدا نخوان **بیت** گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی * مشاهره ماخوذ از شهر ست یعنی ماه یعنی انچه بهر ماه میداده باشند که ماهانه و ماهیانه و ماهگانه میگویند
و سالینه بسین مهمله از سنه هست یعنی انچه در سابق برسانند که سالیانه گویند و سیاومه از یوم یعنی انچه بهر روزی مقرر باشد
که یومیه و روزینه گویند قیاس آنکه بماهانه و سالانه و روزانه میتوان گفت اما مشهور نیست و همچنین ماهنه کذا فی الحاشیه
گفت هیچ ای هیچ مشاهره نیست نمط بمعنی اسلوب ببری رونق مسلمانی بسبب آنکه هیچکس نشنیدن قرآن مائل نخواهد
و بامر اذا قرء القرآن فاستمعوا ایتمار نخواهند و بکراهیت آواز قرآن مکروه شود و بکراهت قرآن کافر خواهد شد
در اسلام نخواهد ماند **باب پنجم در عشق و جوانی** یعنی در بیان عشق و احکام آن و لوازم جوانی و آثار
آنست بدانکه محبت بمعنی میل دل ست بچیزی بافراط ست آنرا عشق خوانند و اگر بتفریط ست انرا هوس نامند
و دل واسطه ست میان روح و بدن در مورد لطافت و کثافت پس وقتیکه لطیف باشد بمقتضای روح میلان کند و چون
کثیف بود بمقصود بدان میگراید و تقاضای روح گاهی با صل خود باشد بواسطه غرضی از اغراض و بیشائبه
لذت از لذات چنانچه تقاضای طبع بعنصر خویش و آن اصل عبارت از هستی مطلق و وجود صرف ست و پیدا ست
که مقید فرع مطلق ست و گاهی بموصل اصل چنانچه تقاضای آتش بهیزم تا از انجماد باشتعال درآید و بسوی
مرکز خود پرواز نماید چه در انجماد پرواز ندارد چه آتشی که در اخگر ست پرواز نکند بوسیله هیزم مشتعل نگردد و آن
ذات انبیا و اولیا ست علیهم الصلوة والسلام و گاهی بجنس خود چنانچه بمقتضای حکیم بحکیم و عالم بعالم و پیر ببیر

بفتح وکسر وضم همزه شهریست وقطع از ولایت فارس پای تخت دارا ولشکرگاه سلیمان علیه السلام اصطراخ بغیر همزه واصطخر
بتقدیم خاء بر رای واصطخر بحذف همزه نیز در لغت آمده کذا فی الشرفنامه اصطخ بفتح وحذف را نیز آمده کذا
فی المدارک وقتیکه آواز خر میکرد خطیب ابو الفوارس مراورا آواز بود که ویران میکرد قطعه اصطراخ فارس یعنی
وقتیکه باد از آمدی مردم اصطراخ از زشتی آن از جان ودنان بگریختندی وآن شهر ویران ساختندی ودر
شرح عربی چنان آورده که ذارع الخطیب المذکور بهد من فرط فوته وخشونته اصطخر فارس مع استحکامه ادا
للصوت القوی وتاثیر فی بدم البناء ولهذا یستعان فی فتح الحصون باصوات الکبوفات مردم قریه بعلت
جایی که داشت بملیتش همی کشیدند واو نیش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطیب های قدیم آن اقلیم که باد
عداوتی نهانی داشت بپرسیدنش آمد گفت ترا خوابی دیدم خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز
خوش شده است ودمردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین نخستی بخندیدند وگفت اینچه مبارک خوابی ست که
تو دیدی ومرا بر بن عیب واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم وخلق از بلند خواندن من در رنج وزحمت اند
عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی قریه بفتح اول وبا تحتانی ده وشهر ودر بعضی نسخه قریه بضم اول وبای
موحده یعنی خوشی وتزدیکی مردم قریه ای مردم نزدیکی یعنی همسایه بلیته سختی ورنج اذیت بروزن بلیته ایذاء وبلا
ونیش مصلحت نمی دیدندی اے آواز او بسبب غزل ومنع صلاح نمیدیدندے خیر باد خیر باد از بیننده خوابے
بایهامی لفظ مرکب این خطیب ست یعنی خوشی آواز دآسودگی خلق هرگز نخواهد شد بمرکب خطیب انفاس جمع
نفس بفتحتین بمعنی دم ومراد از سخنان وکلام اوست **ق** از صحبت دوستی برنجم * کاخلاق بدم حسن نماید * کودشمن
شوخ چشم بیباک * تا عیب مرا بمن نماید * یای دوستی فارسی موصوله است ومصراع ثانی صله برنجم زیرا که اخلاق
بد در من مستقر خواهد ماند خار مرا واز عیب گل یاسمن کنایت از هنرست فاعل هردو نماید دمیند دوستی ست فاعل نماید
در بیت ثانی ثالث دشمن ست تا عیب مرا بمن نماید ومن آن عیب از بر اندازم واز ان احتراز نمایم واین قطعه انتقال
شیخ ست از ثنای خطیب بخطیب دیگر بسوی مواعظ ودر سخن فیه دخلی ندارد وروی کان عمری ابن خطاب رضی الله عنه
بقول رحم الله امرأ رای الینا عیوبنا فکان اصحاب النبی صلعم یحبون عیوبهم الینا فیما بینهم یریدون الاصلاح کذا فی شرح
العربی **حکایت** یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی باوازی که مستعار را آخر نفرت گرفتی وصاحب مسجد امیر بود
عادل ونیک سیرت خواستش که دل آزرده کرد وگفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم که هریکی را از
ایشان پنج دینار راتب ست ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر بروی بر بن اتفاق افتاد پس از مدتی نزد من

چون ندانی که درسرای تو کیست پنج منجم بالضم وتشدید جیم یکسوره ستاره شناس وحکیم منجوم کنند تو براوج فلک آه این طعنه محض طبیب وظرافت ست چه منجمین دعوی علم غیب نمیکنند تا اعتراض کرده شود که انچه درغایت غیب وبعد ست او دعا پیش آن دارند وهرچه درنهایت شهادت وقرب ست ازان غافل وزاهل اند بلکه خواص وآثار ستارها که دست قدرت بعض ابداع درآنها ابداع نموده است وصدور آن نتائج وثمرات منسوب برذات کواکب نسبت درابتدای بوجهی معلوم شده بود ازان مطابق انچه بوجهی مقرر شده است استدلال میکنند اگر استدلال خطا نشود غالب آنکه آثار بی تخلف بظهور آید وازانجا که صدور آثار باختیار فاعل مختار جلشانه عم نواله منسوب ومربوط ست گاه باشد که بترتب نگردد ازانکه اغلب کار بر نسبت رود وقدرت طارق نسبت شود کذا فی الحاشیه حاصل حکایت آنکه دردیدن ابلهانه شور بخندد شنعت بلرزد تا خود را خوار نکند حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی وفریاد بیهوده برداشتی گوئی نعیق غراب البین در پرده الحان داود یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر درشان او ببیان نوعی از خاموشی ست ای هرکه بد آواز باشد باید که او خاموش ماند وبیانگ بلند سخن نگفتند تا خود را خوار نگرداند ومردم را در آزار نیندازد خطیب خطبه خوانده کریه الصوت بد آواز فریاد بیفائده برداشتی بنا بر آنکه وهم داشت که مردم از آواز او حظ میگیرند نعیق بعین مهمله ومعجمه بانگ کردن زاغ وایجا بمعنی مطلق آواز ست غراب البین بفتح باء موحده وسکون یاء تحتانیه یعنی زاغ جدائی وآن نوعی از زاغ ست که منقار وپای سرخ دارد واو را غراب البین برای آن گویند که بین بمعنی بیتوشه وفراق ست وعرب را ظن چنانست که چون مردی از خانه بیرون آید وآن غراب ملاقی شود دلالت کند بر فراق درمیان آن مرد ومطلوب او کذا فی بعض الشروح پرده معروف بمعنی سرود والحان بالکسر خوش خواندن قرآن وخوش خوانی دی ست بنا بر خوش خوانی کردن وبالفتح آوازهای فریاد گوی نعیق آه یعنی بد آواز بود که گویا آواز زاغ جدائی درسرود که برغم او بود واگر الحان بفتح باشد پرده حجاب خواهد بود که گویا آواز زاغ در حجاب آوازهای اوست ای آوازهای او مثل آواز غراب البین اوست ان انکر الاصوات آه یعنی بدترین آوازها اوست ای هرآئینه آواز خرست شان بالفتح وسکون همزه غرمت وفارسیان بالف خوانند بمعنی کار وحال ومرتبه وبمعنی درباب شان اوست یعنی آیت مذکور گویا که درحق او واقع ست انواعیق الخطیب ابوالفوارس له صوت بعید اصطرخ فارس نهق من باب ضرب آواز خر وبکر تین لغتی ست در ان ابوالفوارس کنیت این خطیب ست الخطیب الف لام دران عهد ست وفاعل له جار ومجرور خبر مقدم صوت ست وجمله اسمیه جواب اذا بعید فعل مضارع ازهد به تشدید دال شکستن ودیران کردن اضطراخ

در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت آخر من از گدایان این محلت ام تمام وصف این چنانچه ستادن پرس و بخر که هیچ
عیب ندارد و گفتم بجز اینکه تو همسایه باشی **ق** خانه را که چون تو همسایه است * ده درم سیم کم عیار ارزد * لیک
امیدوار باید بود * که پس از مرگ تو هزار ارزد * عقد بالفتح بستن است مقرر کردن بیع بالفتح خریدن و فروختن و این اضداد است
متردد اسم فاعل از تردد بمعنی شد و آمد کردن کدخدایان جمع کدخدا بمعنی صاحب خانه و مراد از باشنده ای از
باشندگان قدیم این محلتم که تو با من همسایه باشی زیرا که مخالف انیعنی که مخالف دین نمی از اعاظم عیوب خانه است کم عیار
ناسره صفت سیم ست ده درم الخ ای بقیمت ده درم سیم ناسره می ارزد و آنجاست که قرب و جوار نیک و بد در قیمت خانه
اثر کند چنانچه در کتب فقه مسطور ست هزار ارزد ای بقیمت هزار درم ارزد زیرا که هیچ عیب ندارد چنانچه یهودی
گفته پس حاصل حکایت آنکه آدمی در صحبت ناجنس دم نزد و خاموش ماند تا مثل جهودی جواز نشود **حکایت**
یکی از شعرای پیش امیر دزدان دفت و ثنا گفت فرمود تا جامه از وی برکنند و او را بدر کنند مسکین برهنه بسر ما هیر فت
سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگ بردارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمان اند
که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان این را غرفه میدید بشنید و بخندید شعرا بضم اول و فتح ثانی جمع شاعر
بمعنی شعر گوینده و ثنا گفت ای ثنای آن امیر در انواع شعر از قصیده و غزل و جز آن گفت فاعل فرمود امیر
گنبد بفتح کاف تازی مشتق از کندیدن است برکنند ای اخذ کنند و بگیرند کنند بضم کاف تازی مشتق از کردن بدر کنند
ای خارج از ده کنند عاجز شد ای عاجز شد از سنگ برداشتن بسبب یخ گرفتن زمین گفت این بزسیل مطایبه فاعل
بشنید امیر را امیر دزدان مطایبه شاعر بشنید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام
فرمائی **ش** رضینا من نوالک بالرحیل **بیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان * مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان
سالار دزدان را بر دی رحمت آمد و جامه اد باز فرمود و قبا پوستینی بران مزید کرد و در می چند بر سر آن نهاد حکیم
بسعنی وانا نوال بالفتح عطا رحیل بمعنی کوچ اسم من رحل یرحل حلة و کلمه من بدال ای خشنود یم بکوچ بدل عطای تو
و این مصراع شعر تمثیل و تمثل آنکه راضی ایم بگرفتن جامه خود بدل بخشش تو که چیزی دیگر بدهی رحمت آمدش
هم از سیب عجز حال وی باز فرمود که جامه اش باز دهند قبا پوستین مرکب قبای که از پوستین میسازند
برای دفع سرما بران مزید کردای بر جامه او زیاده کرد حاصل حکایت آنکه در مدح مذمومان و بدکاران دم نزند
تا ما مور خرابها نشود **حکایت** منجمی بخانه خود در آمد یکی مرد بیگانه را دید بازان او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت
فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بر بن واقف گشت و گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست

مختلفه منافی فصاحت نیست بلکه کمال فصاحت ست واین در کلام چنانچه درین آیت لیس علی الذین عملوا الصالحات جناح فیما طعموا اذا ما تقوا وآمنوا ثم اتقوا واحسنوا والله یحب المحسنین پس تقوی اولی از شرک ست وایمان که او ذکر کرده است توحید ست وتقوا دوم تقوی از بدعت ست وایمان که باو ذکر کرده است قرار نسبت و جماعت وتقوی سوم وارمعاصی فرعیه است وچون استقامت بر دو شوار ست مقابل کرد آنرا باحسان واحسان طاعت واستقامت بر تقوی از معاصی فرعیه است وچنانچه در سورت الناس که لفظ ناس مکرر واقع شده وآنرا بر لفظ معانی دیگر مقصود ست وهمچنین تمام قرآن مجید ندای حضرت ملوک که اهل ظرافت وصاحب صناعت باشند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش وقار * بازی وظرافت بندیان بگذار * **قطعه** سخن گرچه دلبند وشیرین بود * سزاوار تصدیق وتحسین بود * چو یکبار گفتی مگو باز پس * که حلوا چو یکبار خورند وبس * سخن گرچه دلبندای لطیفه وبذله وظرافت وصناعت که مشتمل فائده انبساط ساسعین ست لیکن ازانجا که از فوائد ضروریه نیست باید که از تکرار آن نیز خاموش باشد تصدیق راست گوئی داشتن تحسین نیکو کردن ونیکو **حکایت** یکی از حکمای شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کرد جهل خویش اقرار کرده باشد جهل نادانی ونادانستن همچنان ناتمام گفته یعنی هنوز آن شخص سخن ناتمام گفته باشد بجهل خویش ای نبادانی **قطعه** سخن را سر ست ای خردمند بن * سخن سخن در میان سخن * خداوند فرهنگ تدبیر وهوش * نگوید سخن تا نه بیند خموش * سر نهتابن مبتدا را سخن را علامت اضافت سر دن ست ای سخن ست دبن سخن تا نه بیند خموش غایت نگوید سخن ست ایخداوند فرهنگ نگوید تا وقتیکه سامع را خموش از سخن نه بیند **حکایت** تنی چند از نزدیکان سلطان محمود تاراللہ برہانہ حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز تراد فلان مصلحت چه گفت گفت برشما هم پوشیده نباشد گفتند انچه با تو گوید با شمال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد دانند که با کسے نگویم پس همی پرسید **بیت** نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت * بسر شاه سر خویشتن بباید باخت * نزدیکان سلطان محمود ای مصاحبان او تاراللہ برہانہ یعنی روشن کند خدای تعالی حجت در برہان او را که در اعلای کلمه دین ما در دفع کفار تین بیان کردی که ذافی بعضے الشروح همیند بفتح هر دو متجانس نام موضعی ست از موضعات غزنین حسن میمندی وزیر سلطان محمود وفاعل گفت ثانی وثالث حسن میمندی ست چرا همی پرسید که بشما هم نخواهم گفت سر بالکسر وتشدید را یعنی راز سر بفتح سکون را فارسی راس سر خویشتن بباید باخت ای سر خود را باید باخت وراز سلطان اظهار نباید کرد که با سرار بادشاهان دم نزنند وخاموش باشد

نگهدارند موئی * همیدون سرکش و آرام جوئی * و اگر از هر دو جانب جاهلانند * اگر زنجیر باشد بگسلانند * جالینوس حکیم از جمله هشت حکیم ست که در رضاعت مقتدای وی شاگرد ارسطاطالیس از مقولات جالینوس حکیم ست که شرف انسان بدان توان شناخت که ملابست اعمال دون و مرادات اخلاق حقیر اجتناب نماید و پیوسته خاطر وی بعظایم امور مقصور باشد پیکار رها باد یا هر دو فارسی جنگ بسکسار بیوقر و خوار اگر نادان آه آخر البیت تفسیر نه دانای ستیز دباسکسار ست در دو بیت اول دو قسم آورده یکی دو عاقل و دیگری دانا و سبکسار و در دو بیت آخر سه شق بیان کرده یکی دو صاحبدل و دیگر سرکش و آرزم جوی و سوم مقابل اول دو جاهل دو صاحبدل ای دو دانا نگهدارنده موی ای رابطه دوستی که بقدر موی میان دو صاحبدل باشد آنرا وقت منازعت نگهدارنده و چنان نکنند که آن رابطه را بگسلند همیدون بالفتح ها و دو کسر میم و تحتانی مجهول و بضم دال مهمله و سکون واو یعنی همچنین کذانی نورالدین آرزم بمد همزه و فتح را مهمله و سکون رای مهمله شرم و حیا یعنی خشم و تاب و طاقت و ظاهر و آشکارا ورحم و شفقت و بزرگی و عزت و عدل و انصاف و راحت و سلامت و بمعنی نگهداشت و غم و اندوه و مسلمان شدن و خواری گذاشتن و کنار کذانی نورالدین و آنجا مراد بمعنی شرم و حیاست مقابل سرکش یعنی بی شرم و حیاست همیدون آه ای چنانچه دو صاحبدل نگهدارند موی همچنین یکی بی شرم و دیگری باشرم نگهدارنده موی چنانچه سابق گفته اند ع نه دانای ستیز دباسکسار * الی آخر البیت الثانی اگر زنجیر باشد بگسلانند یعنی آنکه اگر فیمابین دو جاهل رابطه دوستی بقدر زنجیر محکم باشد وقت منازعت آن زنجیر رابطه بگسلانند و نیز نوشته اند که دو دوست دانا که وقت اتحاد بر عیوب خود واقف باشند چون نزاعی فیمابین افتد حق آنست که هیچ از عیوب یکدیگر بر زبان نیارند تا وقت مصالحت از یکدیگر خجل نباشند و نیز رابطه دوستی و آشنائی فیمابین آن باقی

نماند **حکایت** سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی و اگر همان معنی اتفاق افتادی لفظ مکرر نکردی و بعبارتی دیگر گفتی و از جمله ادب ندمای حضرت ملوک یکی انیست سحبان وایل نام فصیح ست و بفصاحت و بلاغت ضرب المثل ست و آنرا سحبان بن وایل گویند کذانی الرشیدی بعبارتی دیگر گفتی پس باید که از تکرار سخن خاموش باشد و اگر بگفتن آن احتیاج افتد باید که بلفظ دیگر بر زبان راند نه تکرار مطلق بلکه تکرار سخن خاموش باشد بلکه تکرار سخن که خالی از فوائد ضروریه باشد چون تاکید و تنبیه سامع و اضح ست و تکرار سخنی که بعد از مدت مدید بر زبان آید دور از فصاحت نباشد چنانچه سحبان وائل بعد از سالی بحرف تکرار دم زدی و این را مکروه نه پنداشتی و نیز باید دانست که تکرار لفظ بمعانی

ای فرمان تو جاری صت اندو مختصر اندو لاحول کلمه سیف ست و قوت چیز نیز استعمال کنند و این بیت حاصل حکایت ست

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و بلسنی نافذ چندانکه در محافل و انشمندان نشستی زبان از سخن گفتن به بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از انچه دانی بگو گفت پرسیدم از انچه ندانم شرمساری برم فنون جمع فن بمعنی یک گونه از علم و یک گونه از هر چه باشد فضائل جمع فضیلت یعنی علم خط بالفتح و تشدید بهره مند شدن و بهره و بخت و نصیب وافر تمام و بسیاری محافل جمع محفل بمعنی مجلس زبان از سخن گفتن خود به بستی ای اظهار فضائل خود نکردی که پرسیدم از انچه ندانم آه زیرا که طریق مردم ست که چون کسی اظهار یک هنر نمود از هنر دیگر پرسند و چون از ان هنر هم جواب داد از هنر دیگر سوال نمایند چنانچه سر هنگ که از صوفی سیخ زنی گفش دید از نعلبندی سوا خذه کرد پس باید که خاموش باشد تا از یک جواب سوال دیگر گرفتار نگردد باید که بقرآن و حدیث مجیب نبوی و از سوالی که خارج ازین شده باشد جواب آن ندهی چنانچه عالم معتبر ملحد را جواب نداد **قطعه** آن شنیدی که صوفی میگفت ✻ زیر نعلین خویش سیخی چند ✻ استینش گرفت سر هنگی ✻ که بیا نعل بر ستور من بند ✻ صوفی پشمینه پوش و در اصطلاح سالکان صوفی آنرا گویند که نگهدارد دل را از ماسوی الله یعنی خطره نفسانی و شیطانی و هوا و هوس را دخل در سراپرده دل ندهد و دایم در عبادت و ریاضت بر جاده شریعت غرا آن سرور کائنات صلعم مستقیم باشد **حکایت** یکی از علمای معتبر را منظره افتاد با یکی از ملاحده لعنت الله علی جده بحجت با او بس نیامد سپر انداخت و برگشت و کسی گفتش تو چندین فضل و بلاغت با بیدینی بحجت برنیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید مناظره با لفم با یکدیگر نگرستن در چیزی و باهم گر بحث کردن در چیزی نظر آوردن در چیزی و علم که در و از دلیل بحث کنند ملاحده جمع ملحد بضم میم و کسر حاء مهمله بمعنی کناره گیرنده از دین جدا بالکسر کوشش و سخت بحث کردن لعنت الله علی جده یعنی لعنت خدا باد بر بحث کردن او یا لعن محرومی از رحمت است و آن شخص لائق ست نه بر بحث فرموده است پس باید که لعن بمعنی عدم قبول باشد یعنی خدا تعالی او را مقبول نگرداند تا انکس هم ملحد نگردد پس آمدن و برامدن هر دو بمعنی کافی در جواب بودن ست سپر انداختن عاجز شدن علمای معلوم من **بیت** آنکس که بقران و خبر زو نرهی ✻ نیست جوابش که جوابش ندهی ✻ بقران و خبر ای بجواب قرآن و حدیث و همچنین دانشمند مقابل جاهل و نادان نمیکند چنانچه جالینوس گفته است **حکایت** جالینوس حکیم ابلهی او را دشنام گریبان دانشمندی زده و بحیرتی همیگر دگفت اگر انمرد دانا بودی کارش با نادان بدینجا نرسیدی **قطعه** دو عاقل را نباشد کین و پیکار ✻ دو دانای ستیز و با بسکسار ✻ اگر نادان بوحشت سخت گوید ✻ خردمندش نبر می دل بجوید ✻ دو صاحبد

مردم شکم پیچ پیچ رودهای که خم در خم و پیچا پیچ اند و برخوردن مشتی اندیبی هنر بسبب صبر نمودن بر عدم خورش صبر ندارد
ای صبر ندارد و بر نیکه موافقت کند بر عدم خورش **باب چهارم در فوائد خاموشی** فواید جمع فائده
و فائده آنچه از حال و دانش گرفته شود و داده شود ای نفع برخوردار ی فوائد خاموشی چنانچه در حدیث است که من فک
کیفه و کف فک فهو النفع الناس و قد الحکماء ملوک الحکمة بالصمة و الفکر و قیل سلامة الانسان فی حفظ اللسان **حکایت**
یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتن بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک بد اتفاق می افتد
و دیده دشمنان جز بدی نمیگراید گفت دشمن آن به نیکی نه بیند امتناع و ایستادن بعلت آن ای بسبب آن غالب
اوقات ای اکثر وقتها سخن بمعنی حدیث حرف ای گفتن نیک و بدای کلمه بد جز بدی نمیگراید ای ما آن بدی نمیشنود خاموشی
بهتر ست تا از سخن مطلق مطعون دشمنان نشود باید که نام خاموشی باشد و هیچگاه دم نزند و اگر نتواند باری در
بعضی مواضع که در نیباید کور ست خاموشی گزیند و هرگز سخن نخندد گفت دشمن الخ این عبارت تتمه حکایت و از قرینه
بان خارج ست **شعر** و اخو العداوة لا یبر بصالح ✣ الا دیلمزه بکذاب اشر عداوت * عداوت بالفتح دشمنی اخو العداوة
برادر دشمنی یعنی صاحب دشمنی اخو العداوة بتقدیر حالت رفع واو ست لا یبر بصالح جز لا یبر صیغه نفی از مرور بمعنی گذشتن صالح
نیک و نکوکار و نام پیغمبر علیه السلام که بر قوم ثمود مبعوث گشته اللمز العیب و اصله اشارت بالعین و نحوها و قد تبر و یلمز فری
بهتان و کذابی افصح و مراد اردی طعن کردن ست کذاب بالکسر و التشدید بدال دروغ گفتن و بالفتح بسیار دروغگوئی اشر
بفتح اول و کسر ثانی شکر و از حد در گذشته و بسیار شادی کننده و بفتحتین و تشدید دراء بسیار کار حاصل آنکه برادر دشمنی
و عداوت که دشمن باشد نمیگذرد بر بدی صالح پیغمبر ما که قومی نمود در حق وی طعنه میزند فرو نهنجد چشم عداوت بزرگتر
عیب ست ✣ گل ست سعدی در چشم دشمنان خار ست * تفسیر شعر ست بخشم عداوت آید بخشم اهل عداوت مصراع ثانی
تمثیل ست گل ست سعدی بسبب خوی و خوب خلقی خار شوخی و بدخوئی **بیت** نوریتی فروزی چشمه سوز * خوش نیاید بخشم
موشک کور * هور بوزن مور آفتاب و مشتری و نام مردی و در اسکندریست هر ستاره که بعد از سی سال طالعه شود و در برای
ستاره که پس از هزار سال برآید کذا فی المدار و انجا مراد بمعنی لغتا بست بقرینه موشک کور برای تصغیر ست و موش کور
خفاش ست آفتاب را که بسبب عداوت نمی بیند **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید
که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان ترا ست نگویم و لیکن مرا بر این فائده مطلع گردان که در نهان داشتن
آن مصلحت چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مال دیگر شماتت همسایه **بیت** مگو اندوه خویش با دشمنان *
که لاحول گویند شادی کنان * خسارت بالفتح هلاکی و گرانی زیان و رسیدن تنهای در مجلس کرکنی فراوان ترست

پیش کردن نیاز مندای محتاج بسوی مردم آز بالفتح والدحرص یعنی خواهش سخت در امور ناستوده و امور دنیاوی
طمع بفتحتین امید داشتن بسطع صفت گردن یا صفت محذوفست ای گردن مرد بسطع یکی از ملوک آنطرف
اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق عزیزان چنان که یکی با ما به نمک و نان موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه
اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش برفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک بازگشت یکی از اصحاب شیخ را پرسید چندین ملاطفت که امروز با بادشاه کردی
خلاف عادت بود گفت ای پسر نشنیده که گفته اند ق هر گرا بر بساط نشستی * واجب آمدنجد تش برخاست
حاجتست آنکه پیش امیر و وزیر * پشت خم میکنند و بالا راست * عزیزان آبزرگان یکی ای یکبار نمک و نان الخ
بخوردن طعام رضا داد ای راضی شد اجابت دعوت سنت ست از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم زیرا که آنحضرت
دعوت را اجابت کردی چنانچه در حدیث آمده است لو دعت الی کراع بعذر قدومه ای برای معذرت آمدنش از
جای برجست آبه تعظیم او برخاست از اصحاب ای از مصاحب آن مریدان هر گرا بر بساط الخ ای برای خوردن
طعام بر بساط هر که نشستی واجب آید الخ این بیت تتمه مقوله شیخ علیه الرحمة مذکورست در نقل قول حاجت یعنی
احتیاج حاجتست ای از سبب احتیاج ست پشت خم میکنند کسانیکه استاده باشند بالا راست ای قیام نمایند
و کسانکه نشسته باشند ابیات گوش تواند که همه عمر دوست * نشنود آواز دف و چنگ و نی * دیده شکیبد ز تماشای
باغ * بی گل و نسرین بسر آرد دماغ * در نبود بالش آگنده پر * خواب تو نگر حجر زیر سر * در نبود دلبر همخوابه پیش * دست
توان کرد در آغوش خویش * وین شکم بی هنر پیچ پیچ * صبر ندارد که بسازد بهیچ * مقوله شیخ مذکورست باشیخ سعدی
علیه الرحمة عمر موقوف باید خواندنه باضافت دی راجع بگوش دف بالضم مضبج ست یعنی ساز آلت نواخت و
فارسیان بفتح خوانند بیت ساقیا بگذار جام می زکف * تا خورم باده بقوت چنگ و دف * چنگ بفتح جیم فارسی
نوعی از ساز و همچنین نی تماشا تفاعل از باب مشی ست که یعنی پیاده رفتن ست و اصل او تماشی ست فارسیان یا را با
بدل کنند و تماشا گویند چنانچه تمنا و تقاضا و آن در اصل پیاده رفتن ست بایکدگر و چون اکثر یاران برای تفرج پیاده روند
در عرف برای تفرج استعمال کنند و از بعضی بزرگان منقول ست که تماشا یعنی دیدن ست بیت تماشای آن شاه
با فرکند * پس انگاه تدبیر لشکر * تماشای باغ ای از تفرج و خوشی دیدن یا از دیدن باغ بسر آرد دماغ ای دماغ
بفتح بوئیدن و شمیدن گل و نسرین گذران میکند بالش بباء عربی چیزیکه در زیر کشند آگنده ممدوده با کاف
فارسی انباشته و پر کرده آگند برای انباشته از پر مرغان چنانچه رسم دولتمندانست آغوشش بالفتح والد کنار

وجود ست وخار عبارت از مفلسی و تنگدستی ست ای مفلسی و تنگدستی از وجود تو دور شد صاحب دولت ای ملک زاده بالفتح
شکستن و شکستگی تفقد گم شده جستن و مستعمل در غمخوارگی ست کذا فی المدار جبر بالفتح شکسته را بستن و مرمت خاطر کسی کردن
و برنادر حکم نتوان کرد زیرا که الناذر کالعدوم این مطلع اشارت بنخشش ملکزاده است مولع بالضم اسم فاعل از ابلاغ معنی
سخت حریص آورده بیت دلیل ست برنادر حکم نتوان کرد و همچنین حکایت آینده شاهد حکم برنادر نکردن ست **حکایت**
یکی از ملوک فارس حرس الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز
بیرون رفت تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند انگشتری او را باشد اتفاقا چار صد
حکم انداز در خدمت ملک بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباط بباریچه تیر در سر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از
حلقه انگشتری بگذرانید جلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین
کردی گفت تا رونق تحسین برجا بماند **قطعه** گه بود کز حکیم روشن رای * بر نیاید درست تدبیری * گاه باشد که
کودکی نادان * بغلط بر هدف زند تیری * فارس ولایتی ست و این چهار شهر اند شیراز و سپاهان و کرمان و میبز
حرس الله تعالی ای نگهدارد او را الله تعالی از هر آفت باری یعنی وقتی بحکم تفرج یعنی باعث شادی کردن و فرحت
نمودن مصلا بالضم و تشدید لام نمازگاه و نیز لقب نمازگاه شیراز هوای خوش و فضای دلکش دارد عضد نام امیری
نصب بالفتح برپای کردن حکم انداز تیر اندازی بی خطا و قیل بالکسر خانه و پل و بند آب و بند ستوران و جای فرود آمدن
مسافران انتهی بخاطر بود که خانه و سرای گرد نمازگاه چگونه باشد بگمان نمازگاه شهرهاست این ولایت که دیوارے دراز
محراب دارد میدان وسیع برپا کرده اند و گرد آن هیچ خانه و عمارتی نمیباشد از بزرگی که سیر آن ولایت کرده بود پرسیده شد
گفت نمازگاه شیراز خانه ها و سراها هستند و مردمان آنجا سکونت نمی ارند پس درست شد که کودک بر بام رباط تیر اندازی
کرده باشد خاتم بوی بالفتح و قیل بکسر تای انگشتری ارزانی داشت ای بخشید تا رونق تحسین برجا بماند زیرا که چون
تیر و کمان با من نباشد دیگر بار نخواهند فرمود که تیر از حلقه بدر آرم پس رونق برجای خواهد بود و نیز این کار
بندرت بوقوع آمده و برنادر حکم قطع نباید کرد و بر هدف زند تیری ای فکر رساند اندیشه بر ثواب کند **حکایت**
درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را از چشم همت و هیبت
و شوکت نماند **قطعه** هر که بر خود در سوال گشاد * تا بمیرد نیاز مند بود * آز بگذار پادشاهی کن * گر گدایی
بی طمع بلند بود * این حکایت در بیان آنکه ترک قناعت از ما سبب احتیاج بذلیست هست بزرگ
داشتن و ترسیدن شوکت بالفتح عظمت و مرتبه و استواری و بزرگی در سوال گشادن ای عادت سوال

ازدستش ربودن و در دریا افتادن جفا در روستائیان آه ای آب بقیمت دادن و مجروح کردن غدر بفتح غین معجمه
بیوفای کردن غدر کار دانیان آخفته گذاشتن در صحرا یوهم دزدی بیت دلیل برای اثبات آنکه تهیدستان را
دست گیری بسته سلحشور بکسر شین معجمه و واو فارسی مستعد و ساخته و سلحدار این استماع ست از خدمت امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی گذانی الشرفنامه و صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته که سلحشور سپاهی را گویند و معنی ترکیبی
آن صلاح و زره میباشد و آنرا شور سلاح شور نیز خوانند گذانی الحاشیه جوی زر بهتر از آه زیرا که باد چو زر دفع تهیدستی
توان کرد و باز در دفع تنگ دستی نتوان کرد هفتاد من زور ای زور که بوی هفتاد من برداشته شود پسر گفت ای
پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر نهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن برنگیری نه بینی
باندک رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیستی که خوردم چه مایه عسل بدست آوردم بیت گرچه بیرون زرزق
نتوان خورد * در طلب کاهلی نشاید کرد * رنج بسری بردن اینجا بمعنی برداشتن ست گنج برنداری ای حاصل نکنی
و در بعضی نسخ گنج نبرسیت و بردن اینجا بمعنی حاصل کردن ست ظفر بفتحتین فیروزی یافتن خرمن بکسر تودهٔ غله و غیر آن
و قبل بفتح بمعنی خوشهای غله بعد آوردن آن بالای هم جمع کنند گذانی المدار و در رنج نصاب ست ناگفته گذا
فی المدار راحت ای اسباب راحت که مال و نعمت باشد نیش ای رنج همان مال و نعمت بیت عاصل گرانند شیه
کند کام نهنگ * هرگز نکند در گرانمایه بچنگ * آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم بار گران همیکند ق چه خورد شیر
شترزه در بن غار * باز افتاده را چه قوت بود * گر نبود خانه صید خواهی کرد * دست و پایت چو عنکبوت بود * غوص
بالفتح و تشدید بدریا فرو رونده برای مروارید کام بالفتح کاف تازی و هن نهنک بالکسر و الفتح شیر آبی گذانی ابراهیمی
و در کشف بکسر اول و فتح دوم گفته و در مؤید آورده که نهنگ را تمساح گویند و بهندی سینار گویند آسیا سنگ
آه دلیل ست بر آنکه در حرکت برکت ست و در عدم حرکت حصول اندوه و رنج ست و همچنین دفع دشمن سابق و قطعه آینده
نیز دلیل حرکت کردن ست شترزه خشمگین و پرقوت و اطلاق این لفظ بشیر و پلنگ نیامده گذانی الحاشیه گر تو خانه
آه آخر البیت یعنی خواهی که در خانه نشسته روزی خود حاصل خواهم کرد نخواهد رسید و اگر سنگی بجان خواهی آمد و اگر
خواهی شد تا که دست و پای تو مانند دست و پای عنکبوت گردد پدر گفتا ای پسر ترا در این نوبت فلک یاور گردد و اقبال
رهبری تا گلت از خار دخار از پا بدر آمد و صاحب دولتی بر سر تو رسید و بر تو بخشاید و کسر حال ترا بتفقد جبر کرد و همین انفاق
نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا دیگر بار گرد این طمع سوخ نگردی بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد * باشد که نگیرد
روزی پلنگش بدرد * اقبال در عرف دولت بخت را گویند گل ست بالضم کاف فارسی و تا خطاب بقید پای کنانه از

روز و شب گرد تو فارغ روز روشن می بری * تعبیه در اصل لغت بمعنی آراستن لشکر و مکر و تلبیس تدبیر اندیشه کردن
در عاقبت حمایتی ای همیتی و ترسی و خوفی فاعل خبر یافت جوان که آفتابش آه بیان آنگه ست آفتاب بر کتف
تافت ای آفتاب بلند برآمد فتح اول و کسر دوم شین ماذا تحدث ثنتی قدمر العیس ماللغریب سوی الغریب انیس
سقوله قول ست و ازین قول معلوم میشود که مشت زن از اهل عرب بوده باشد ماذا استفهامیه تحدث سخن
مرا زمر و رست بمعنی گذشتن عین بالکسر عین همله و سکون یای پای شتران سپید سرخ موی و در اینجا مراد
از اهل عیس ست که کاروانیان باشند قدمر العیس این جمله حال ست غریب بالفتح و درد بیگانه که از ولایت دیگر
آمده باشد انیس انس گیرنده و آرام و الفت کننده و خوگیر شونده و دل شاد کننده ما بمعنی لیس للغریب خبره سوی
الغریب انیس اسم اوست این شعر خطاب بنفس خود کرده میگوید که چه میگوئی که بکس دیگر انس گیر و انیس خود مساز جواب
مر نفس خود را که نیست مر مسافر را انیس پس همچو من مسافری باید تا با وی انسی گیرم و از یاری باد و دم زنم بیت
درشتی کند با غریبان کسے * که خود بوده باشد بغربت بسی * مقوله شیخ علیه الرحمة ست درشتی ای بیرحمی و عدم
رفاقت که تا بوده باشد بغربت بسی پس درشتی پیر جاندیده که در کاروان بوده بر مشت زن از جهت غربت بود
بلکه بهمه وزدی او بود پس واردنشد که پیر جاندیده بغربت بسیار گردیده بود چنانچه از لفظ جاندیده می آید مسکین
درین سخن بود که بادشاهزاده بصید از لشکریان دور افتاده و با لای سرش استاده همی شنید و در نهانش نگرید صورت
ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید ز کجائی و بدین جا چون افتادی شمه از انچه بر سر او رفته بود
اعادت کرد ملک زاده را بر حال تباه وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد معتمدی همراه او کرد تا بشهر خویش رسانید
مسکین مشت زن درین سخن بود که شعر عربی باشد بصیدا برای صید کردن صورت ظاهرش ای تن پاکیزه
ای فربه صورت حالش ای طریق حالت او از لباس روزگار او اعادت باز گردانیدن و مراد از حکایت کردن
حالت ماضی ست از جور ملاح و مردمان چاه و غیره معتمدی بیاذنکره اسم مفعول از اعتماد آنکه بر استوار دارند
در کار ها باید بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه انچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی
و جور ملاحان و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان باید زمیگفت پدر گفت ای پسر گفتمت هنگام رفتن
که تهمیدستان را دست دلیری بسته و پنجه شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهمیدست سلخ شور * جوی
ز ریسمان ز نهفتادمن زور * سلامت حالش ای زنده بر جا باز آمد حالت کشتی از سوار شدن بران از سبب
تهمیدستی و خویشتن کردن بملاحان و مصالحت کردن آنها به نفاق جور ملاحان آبر ستون نشاندن و رسن گشتے

کلان که بمعا تعلق دارد عنان بالکسر رسن لگام که سوار بدست گیرد فرط بالفتح زیادتی کردن وغلبه شدن اشتها بالکسر آرزو کردن و اینجا آرزوی طعام مراد ست تناول بالفتح فراگرفتن خوردن فرو بردن دم بالفتح نفس و دمی دم آب آبی که بقدر پری دهن باشد یا بیک نفس کشیده بود شین اثرش راجع بطعام اثر یا بالکسر یعنی پس دیو درون نفس که آرزومند طعام ست شر البست پیر مردی جهاندیده و کاروان بود گفت من از بدرقه شما اندیشناکم ترسم که ازدزدان چنانچه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود شب از تشویش دزدان تنها خوابش نمیبرد یکی از دوستان برخود خواند تا وحشت تنهائی بدلداری وی متصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درهماش وقوف یافت جمله برده سفر کرد بامداد دیدنش عریان گریان کسی گفتش حال چیست گفت آن درهمار او ببرد گفت لا والله بدرقه برد اعرابی منسوب بسوی اعراب که تازیان بیابان نشین اند و اعراب جمع عرب ست بلکه جمعیت که دلالت کند فی الطاف تشویش پریشان و آشفته کردن وحشت اندوه و غم و رسیدگی وی در بدیدار وی راجع به یکی از دوستان متصرف بضم اول و فتح چهارم صیغه اسم مفعول چندانکه یعنی تا آنکه وقوف دانستن و اطلاع یافتن فاعل یافت و برد و سفر کرد همان یکی از دوستانست شین دیدنش راجع باعرابی عریان بالضم برهنه وقید عریان برای نهایت اضطرابست یعنی چون درهما بر جای خود ندید بغایت مضطرب شد و دستار بر زمین زد و پیراهن پاره ساخت و عریان از خانه بیرون دویدشین گفتنش راجع باعرابی گفت لا والله بدرقه برد جواب اعرابی پارسی آمیزست بظاهر ار پرسیدند پارسی گویود و اعرابی لفظ بردار کلام او اخذ کرده بود لا والله بدرقه برد یعنی ای دزد نبرده ست قسم خدا بدرقه برده ست بدرقه بدال مهمله جماعت که رهبر قافله و نگهبان آن باشند کذا فی المغرب و این عربی اصل نیست بلکه مولد ست و صاحب شیدی گوید که بدرقه بالفتح و ذال معجمه و فتح رای رهبری و در فارسی بدرقه بدال مهمله یعنی رهبر ست **قطعه** هرگز این نیارمنشینم * تا بدانم که چیست خصلت دوست * زخم دندان دشمنی تیز ست * که نماید بچشم مردم دوست * این قطعه برای اثبات مطلب مذکور ست و مصراع اول جزای مصراع ثانی ست تیز ست ای قاتل ست که نماید الخ صفت تیز ست ای ظاهر محبوب نماید و فی الحقیقه قاتل ست چه دانید که از جمله دزدان باشد و در میان بار بعیار تعبیه شده تا هنگام فرصت یار انرا خبر کند مصلحت آن می بینیم که مرا در اخفته بگذاریم درخت بر داریم چو از اندیشه پیر اسقوار آمد و هیاتی از مشت زن در دل گرفتند رخت برداشتند و جوانرا اخفته بگذاشتند انگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد و کار دانرا رفته دید بیچاره بسی بگردید و رو بجای نبرد تشنه و گرسنه روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و همی گفت این ای مشت زن عیار بفتح و تشدید زار دزد و رهزن عیاری و زدی و رهزنی شیخ علیه الرحمة فرماید **فرد** دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من

واقع شده واین نسخه جزآن لطف ندارد گذاني الحاشیه خراشیدن آزاردادن امین مباش ازیاداش خراشیدن قطعه
مشوامین که تنگدل گردی * چون دستت دلی به تنگ آید * سنگ بر بارهٔ حصار مزن * که بود کز حصار سنگ آید
چون زدستت آه شرط مشوامین جزکه تنگدل گردی علت مشوامین پارهٔ حصارکه قلعه بود آه علت سنگ پارهٔ
حصار مزن ست بود بمعنی احتمال ست چندانکه مقود کشتی بسا عدبر پیچید وبالاستون برفت ملاح زمام ازکف
وگسلانید وکشتی براند بیچاره درانجا میخ پدر زنی دوبلا ومحنت کشید وسختی دید سوم روز خوانش گریبان گرفت و در
آبش انداخت بعدازشبانروز دیگر برگذر افتاد ازجیانش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت وبیخ
گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سردربیابان نهاد وهمیرفت تاتشنه وبیطاقت شد چندانکه بمعنی تاانکه
مقود بالکسر ریسمانی که در لجام ومهار به بندند مقود ای رسن کشتی زمام بالکسر بمعنی مهار رمق بفتحتین جان قوت
بمعنی غذا وطاقت هردو درست میشود برسر چاهی رسید قومی برآن گردآمده بودند وشربت آب پاشیزی میآشامیدند
جوان راچیزی نبود چندانکه طلب کرد وبیچارگی نمود آبی ندادند ورحمت نیاوردند دست تعدی درازکرد ملبس
تنی چند ازفرو کوفت مردان غلبه کردند وبیچارا بازدند مجروح شد قطعه لشته چو پر شد بزند پیل را * باهمه مردی وصلابت که
اوست * مورچگانرا چو بود اتفاق * شیر ژیانرا بدرانند پوست * شربت بالفتح وضم شین بمقدار آب که یکبار آشامند
پشیز بالفتح بهارفارسی پل ریزه بغایت تنک ریزه که بهندش دمڑی گویند ودربحر العلوم ست که پشیز بهارفارسی
چهارم حصه ازدانگ ودرآدات که درمی ست که یکای زرخرید وفروخت رواج دارد که درعرف هندی
کوڑی گویند ودرلغات ست که زربرنجی رحمت نیاوردند ای مردمان متولی چاه برآن مشت زن رحم نکردند وآب
ندادند تعدی بفتحتین دکسر دال مشدد ازحد درگذشتن وافزونی جستن فاعل درازکردمشت زن میسر نشد ای آب
میسر نشد بیچارا بازدند ای بیدرنگ قطعه تمثیل برای اثبات غلبه کردن مردمان ست بحکم ضرورت خسته ومجروح
شده درپی کاروان افتاد ومیرفت شبانگاه بمقامیکه ازدزدان پرخطر بود کاروانیان رادید لرزه براندامش افتاد
ودل برهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم به تنها پنجاه مرد را جواب دهم ودیگر جوانان هم یاری
کنند کاروانیان ازابلاف او دل قوی گشته وبصحبت او شادمان شدند وبزاد وآبش دستگیری کردند جوانرا
آتش معده بالاگرفته بود وعنان طاقت ازدست رفته لقمه چند ازفرط اشتها تناول کرد ودمی چند آب در
اثرش آشامید تا دیو درویش بیارامید خوابش دربود ودرخفت فاعل برسیدند مردمان قافله فاعل دهید وگفت
مشت زن ست الاف کلام فضول وخودستائی که بعربی صلب گویند معده بالکسر درون شکم درد وه

مرغ دماهی به بند ❊ بزور از دریا نیاید و در و اظهار فربهی زورده مرد آه ای نمایش زور اگرچه بقدر ده مرد بوده باشد
اینها هیچ ست زریکمرد ای زرچه یکمرد طعنه ملاح ای عیب فربهی کردن بهم برآمدای درغصه شد انتقام ای انتقام طعنه
شتره بفتح شین معجمه و فتح رای مهمله یعنی حرص و آز و طمع آه تمثیل مصرع اول ست چندانکه دست جوان بریش و
گریبان ملاح رسید بخود در کشید و بجابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمدند تا پشتی کنند در شتی دیدند پشت بگردانیدند چها
جز این ندانستند که با او بمصالحت گردانیدند و باجرت کشتی مسامحت نمایند بیت چو پرخاش نبود تحمل بیار ❊ که سهلے
❊ بند در کار زار ❊ لطافت کن آنجا که نیی ستیز ❊ نبرد قوی پنجه را تیغ تیز ❊ بشیرین زبانی و لطف و خوشی ❊
توانی که پیلی بموئی کشی ❊ او را بخود در کشید ای ملاح را بدان ریش و گریبان بخود در کشید مجابا و مدارا و مواسا با لضم رعایت
کردن و دریغ صلح داشتی و در کلام فارسی تای آنها افتاده و در عربی تبا مستعمل ست بجابا ای بی رعایت و
بیدریغ یارش ای آن ملاح دیگر که باشند فاعل نداشتند ملاح دیار او مصلحت آشتی کردن مسامحت باکسی آسان
کار فراهم گرفتن و فروگذاردن و نرمی کردن باکسی مسامحت نمایند ای فروگذارند پرخاش بفتح باهای فارسی جنگ
و خصومت سهلی نرمی که سهل آه زیرا که موجب جنگ و آشتی طرفین ست قوی بالفتح و تشدید ذرا و ابریشم و اینجا به تخفیف
خوانده شود برآوزن نبرد قرنرم را تیغ تیز علت مصرع اول ست بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر
دروی یکدیگر دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونیکه از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت
کشتے را خللی هست یکی از شما که مردانه و زورآور ست باید که برین ستون برود و ریسمان کشتی بگیرد تا عمارت کنیم
جوان بغرور جوانی و دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نبست که گفته اند هرگز
رنجی بدل رسانیدی اگر عقب آن صد راحت برسانی از یاد اش یک رنج آن ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید
و از دل نماند ماضی یعنی گذشته صفت و موصوف محذوف ست ای بعذر شوخی ماضی که بنیاوردن بکشتی باشد یا
طعنه بود در قدمش افتادند ای قدمبوس کردند یونان بالضم نام ولایتی که اکثر حکیم آنجا بودند حضرت سلطان
آن ولایت را بدریا غرق کرده پس ستونی از عمارت او بعد از غرق شدن باقی استاده بود خللی هست ای جای
آب در آمد میکند تا عمارت کنم ای تعمیر کشتی کنم و رخنه آن بندسازیم جوان آن شنید زان خصم دل آزرده ملاح
باداش ببار فارسی عوض و بدل بیت چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش ❊ چو دشمن خراشید ای این مباش
یکتاش یکسر باء موحده نام بادشاه خوارزم بود یکتاش یعنی سردار جماعت ست و در عرف جهان جماعت دار را
گویند یعنی جماعت ست و تاش یعنی خواجه است یعنی خیل و سردار جماعت و در اکثر نسخه یکتاش بیای تحتانیه

نیز آمده است و نزد بعضی نهایت بیان عمر از دهاوار در ها هر دو لفظ بازای فارسی مازند و بزرگ که عرب آنرا ثعبان
خوانند صورت هیئت و شکل و صفت دهان بفتح تند و سخت حمله و دست ثریان بکسر زا و فارسی تند و خشم آلوده بنوائی
بالکسر و باد او در دویدن و فقیری و درماندگی و عاجزی چه غم خوردای غم و صول جای و مقام که بهمرسد یا برسد اتفاق
عالم از مزبوم و آباد و ویران سرای خانه مطلق و اینجا بمعنی اصطلاحی منزلیکه برای مسافران بسازند پس تو نگر همه شب
در سرای و اهل بسبب حراست مال خود هر کجا ای هر جا از دست بیابان سرای او دست ای شبستان او زیرا که
محتاج بحراست نیست و رای درویش را ای جای قیام و ایستادن یعنی مکان هموار و قابل آرام مسکن جای سکونت
و مردم مثل شهر و ده منزل جای فرود آمدن مسافران که آنرا سرای خوانند همه ملک خداوند است هر جا که رود
مامون و محفوظ باشد پس ملک بالضم باید خواند این بگفت مرید را وداع کرد و همت خواست روان شد و با خود میگفت

بیت هنر ور چو بختش نباشد بکام * بجای رود کش ندانند نام * تا برسید بکاره آبیکه سنگ از صلابت او بر سنگ
همی آمد و خروشش بقعر سنگ همیرفت سهمگین آبیکه مرغ آبی در دو امین نبود ع کمترین موج آسیا سنگ از
کناوش در ربود * مرید را وداع کرد تخصیص وداع باید ربجیل سفرست که مبادا دیگری سد راه گردد همت او
سر و راخ این بیت و تسلی خود گفته است ابرای هنر و ر از ناکامی بخت خویش اول راه سفر و پریشان و قت شود اگر
من هم آواره و پریشان خواهم شد گو که بشوم این خاص بر من نیست بلکه هر کس میگذرد شین بخشش راجع بهنر و ر و همچنین
ضمیر کش و فاعل ندانند مردم تا برسید غایت روان شد نست صلابت بالفتح سخت شدن و سختی شین خروشش
راجع بدریا مرغ آبی جانور آبی امین نبود از سبب جوشش خروش دریا با وجود آنکه مرغ آبی هر چند که دریا عمیق و وسیع بود
امین ست آسیا سنگ بقدر آسیا گردی مرد مازاد یدهر یک بقراضه زرد معبر نشسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان
ثنا بر کشود چنانچه زاری نکردند فرو بی زر نتوانی که کنی با کس نرد * گر زر داری بزور محتاج مشو * قراضه بالضم
ریزهٔ زر و سیم معیر بالکسر آلت عبور که آن کشتی ست دست عطا ای قدرت دادن ثنا ستایش یاری نکردند ای
بگفتن نشاندند بی زر اخ این بیت تاکید زاری نشست زن ست که جای زر نداشت نه در ای ورود فرمای
و فرمایش آن گر زر داری اخ زیرا که از دیدن طمع زر خود بخود کار تو خواهند کرد و حاجت فرمان تو نخواهند داشت
ملاح بمیر و ت بخندید و از بر گردید و گفت **بیت** زر نداری ستوان رفت بزور از دریا * زورده مرد چه باشد زر کرد
بیاد * بو العسر از طعنه ملاح بهم بر آمد خواست که از دانتقام کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید **بیت** بدزد شره دیده هوشمند * در آرد طمع

منزل بلند و مرتبه ارجمند بکار نیاید چنانچه خوشنویش که بجز شهزادگان و خواجه زادگان پیش نرود کفاف بالفتح چیزی که بدان منع نفس از هلاک توانکرد غریبی مسافری و جلاوطنی فاعل رود برد و بارهٔ دوزست پاره دوز بپای فارسی پارهای چرم بر خیمه دوزد تا پسمان را در آن انداخته استاده کنند و آنکه پاره پاره یکدگر دوزد دوخرقه میباکند چنانچه درویشان پوشند خراب بالفتح ویران شدن و ویران بسیارست کذا فی فرهنگ شعوری پس خرابی بیار مصدریست بصفت مشبه بمعنی ویرانی بخرابی از مملکت افتادن مسافر و جلاوطن شدن بعد از ویرانی ملک فاعل افتد و خسپد نیمروز بالکسر و بیم موقوف و واو وقف است نام شهریکه در ولایت سیستانست که سلیمان علیه السلام او را در نیمروز بنا نهاده بود و نام نوای دوم گرسنه خسپد الخ یعنی اگر بادشاه ولایت نیمروز بعد از خرابی آن ولایت از مملکت بیفتد و مسافر شود سخت و محنت بیند از جهت عدم هنر یا بسبب اعلی هنر و دی جز بپادشاهان بکار نیاید چنانچه هنر جهانگیری و قلعه کشائی و غیره از لوازم بادشاهی داعیه باعث و خواهند و طیب عیش ای خوشی گزاردن از این جمله اشارت بقصهای مذکوره است خیال باطل ای دریافت مال بی سبب در جهان برود ای مسافرت پیش گیرد و سیر جهان کند و دیگر ای بار بصر کشش مضاف الیه نام و نشان ست از اهل وطن نام و نشان نشنود ای همدران سختی بمیرد و باز بوطن نیاید بغیر مصلحتش صله ربست و غیر مصلحت یعنی غیر بهبود کار زمانه او را بخرابی راه نماید کبوتر الخ تمثیل بیت اول ست قضا ای حکم خدا تعالی و ارادهٔ حق جل شانه پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم ست باسباب مصول آن تعلق شرط ست و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب

قطعه رزق هر چند بیگمان برسد * شرط عقل ست جستن از درها * ور چه بس بی اجل نخواهد مرد * تو مرو در دهان اژدرها * در نیصورت که منم با پیل دمان بزم و با شیر زیان پنجه در افگنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که ازین پیش طاقت بینوائی ندارم قطعه چون مرد برفتاد زجاد مقام خویش * دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست * او را مقام منزل و ماواجه حاجتست * هر جا که میرود همه ملک خدای اوست * مقسوم قسمت کرده شده چنانچه اراده ازلی و مشیت لم یزلی بآن تعلق گرفته و بمطابق آن باهل رزق بحسب استعداد ممکنه میرسد باسباب تعلق تعلق اسباب اعم از صنائع و حرفت بروزن تفعل چنگ در زدن و بوثیقه در آویختن شرط ای شرط دریافت رزق زیرا که قسمت گاهی بمباشرت اسباب آنست مقدار اندازه کرده شده آن اول رابع برزق و ثانی ببلا احتراز بالکسر پرهیز بدین دو بند و خویشتن را نگهداشتن گرچند بمعنی اگرچه آمده است بیگمان بر سدای بر سد بسبب تقریری که در اصل بایصال ازل و مقدر شده بمرزوق میرسد اجل بفتحتین مدت که برای چیزی معین ست و معنی مدت حیات

بالضم ندبی کردن کسی را و هم صحبتی با کسی نمودن شعر سمعی الی حسن الاغانی * من فی الذی حسن المبانی * ق چه
خوش باشد آواز نرم و حزین * بگوش حریفان مست صبوح * به از زردی زیبا ست و از خوش * که آن حظ نفس
ست و این قوت روح * سمع بالفتح گوش حسن بالضم جا و سکون سین مصدر ست بمعنی خوبی اغانی جمع اغنیه و اغنیا
جمع غنا بمعنی سرود سمع مبتدا مرفوع المحل الی حسن الاغانی جزاو من استفهامیه مبتدا مرفوع المحل ذا اسم اشارت
خبر ذا الذی حسن المبانی صفت ذا الذی مرکب از لام جار و ذی که بمعنی صاحب ست و جار مجرور متعلق لفظ طالب
محذوف ست مبانی جمع مبنی بمعنی محل بنا ی مواضع حسن که چشم و ابرو و رخساره و لب و دهان ست یعنی گوش من
سوی خوبی نغمهای سرود ست کیست انیکه طالب برای صاحب حسن روی و غیره بود یعنی توجه من همه جانب شنیدن
سرودها خوش ست و آنکه متوجه دیدن خوبی محبوبانست آن دیگر ست و در طریق من نیست و خارج از آئین من ست
و در بعضی شروح من فی الذی آه اسم اشاره بموصوله آورده یعنی گوش من بجانب خوبی نغمه است کیست آنکس که
حسن مبانی ست یعنی آنکه تناسب اعضا دارد و قبیح الوجه دارد و نمیا آنکه خوش آواز دارد و چیزی نیست پس لفظ حسن
در مصراع اول ضم بجای سکون سین مصدر ست بمعنی خوبی و در مصراع ثانی بفتحتین صفت مشبه است بمعنی خوب و نیک
و صدر صله محذوف ست آه و حسن المبانی و مبانی جمع مبنی مراد اعضا و جوارح ست کذا فی المختصر و در بعضی نسخه
مثانی بتاء مثلثه آورده و ثانی نام سازیست که دو تار دارد و ثالث آنکه سه تار دارد و اما این نسخه انگاه
درست شود که سرود بمعنی ساز کرده آید و آن بعید ست قطعه ترجمه و تفسیر شعر ست حزین دردناک صبوح بفتح اول شراب
که وقت صبح نوشند و اینجا عبارت از شوق الهی و اشتیاق بی تناهی ست که اگر سحرگاه با جوش آید آن حظ نفس
مر اهل نفس را نه اهل الله را و سرود قوت روح ست مر اهل الله را زیرا که اکثر از دیدن رخ زیبا بسیجان شهوت
نفسانی باشد و از شنیدن سماع روی اهل الله بسوی خدا پرواز نماید و بشهود گراید نجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو
و کفافی حاصل کند تا آبرویش از مهربان سیخته نشود که بزرگان گفته اند قطعه گر نغزیی رود از شهر خویش *
سختی و محنت نبرد پاره دوز * ور بخرابی رود از مملکت * گر سنه خسپد ملک نیمروز * چنین صفتها که بیان
کردم اگر سفر موجب جمعیت خاطر ست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین بی بهره است بخیال باطل و هیان
برود و دیگر گشت نام و نشان نشنود ق هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست * بغیر مصلحتش رهبری
کند ایام * کبوتریکه دگر آشیان نخواهد دید * قضا همی برد او را بسوی دانه و دام * نجم ای طائفه نجم کمینه
پیشه وری تخصیص کمینه و ازانست که بهر جا کرده شود و هر سکان بکار آید خلاف اعلی پیشه در که بغیر

بخالطت وی میل کردند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است
وکلید درهای بسته صحبت او را نهیت دانند و بخدمتش منت دارند سوم آنطائفه سوم خوبروی یعنی خوبروی که حسن پاک سیرت
وجمال نیک سیرت دارد چه از نا بکار صاحبدلان گریزند و هرگز بوی اختلاط نکنند مخالطت بالفضم بایکدیگر آمیزش
کردن اندکی جمال آنرا نزد بزرگان و صاحبدلان مقبول ست اگرچه اندک باشد و مال مردود ست بهر قدر که باشد دلهای
خسته ای دلهای غمزده کلید درهای بسته ای آسان کارها منست دارندای خوبرو منت دارند ق شاهد آنجا که رود عزت
وحرمت بیند * وربرانند بقهرش پدر و مادر خویش * پرطاؤس را وراق مصاحف دیدم * گفتم این منزلت از قدر تو می بینم
بیش * گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد * هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش * شاهد امردی خوبصورت عزت و
حرمت بیند این عزت و حرمت بر آنست که صفت مردم مطابق صفات حق او ست و چون یکی از صفات او محبت بالظاهر
جمیل پیدا آمد چنانچه در خبر ست که ان الله جمیل یحب الجمال بیت خلق را بر صورت خود کرد حق * وصف ما از وصف او
گیر و قیاس کن * همچنانی بعض الشروح مصاحف جمع مصحف و آن صحیفه هائیکه جمع کرده شده که مراد از کتاب الهی ست که در صحف
و سور جمع کرده شد از قدر تو می بینم بیش یعنی منزلت و مرتبه که پرطاؤس را از نهادن در مصاحف حاصل شده و زیاده از ذات
که قدر و اندازه در نفس الامر دارد در نظر نیت و ست پیش داشتن منع کردن کنانی ارشیدی ق چون در پسر موافقت و
دلبری بود * اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود * او گوهر ست گو صدف اندر میان مباش * در یتیم را چه کس مشتری
بود * موافقت بوزن مفاعلت ضد مخالفت دلبری دل بردن اندیشه ای اندیشیدن تفرقه و پریشانی آن پسر نیست صدف ش
ای پدرش و رمیان آن گوهر و مشتری چنانچه میانجی و دلال در یتیم مروارید بزرگ و بی بهائی نظیر مشتری خریدار چیزها
خوش آوازی که به نجره داؤدی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاق صید کند
ارباب معنی بمداومت او رغبت نمایند و انواع خدمت کنند چهارم حنجره بالفتح نای گلو حنجر بالضم مثلثه داؤدی ای
منسوب بداؤد علیه السلام چه داؤد ع هم بمعاد آهنگ بوز بجاندی و چهار صد جنازه جن و انس از مجلس او برداشتندی
بدانکه بزرگان گفته اند که معجزه هر پیغمبری در زمانی مطابق عمل که در مردم در آنزمان مشهور بودی چون موسی علیه السلام
مبعوث گشت معجزه او از جنس سحر مقرر شد که آن از رسال ثعبان و ید بیضا بود چون در زمان داؤد علیه السلام
علم موسیقی شهرت داشت معجزه از جنس طب مقرر شد که احیا موتی و ابراء اکمه و ابرص بود چون در زمان
محمد علیه السلام فصاحت و بلاغت شهرت داشت معجزه آنحضرت از جنس بلاغت و فصاحت که قرآن ست
مقرر شد جریان بفتحتین پریدن ارباب معنی آن تصوف که اهل سماع اند و سماع در حق ایشان مباح ست مناسب

ای حصول فوائدهای دینی و دنیاوی عجائب ای اشیاء عجیبه غرائب ای اقوال غریبه تفرج بوزن تفعل آرمیده شدن
و غم واندوه بردن و کشادگی بلدان بالضم جمع بلد بمعنی شهر مجاورت بالضم و جیم همسائگی و هم صحبتی و بجای مهملة
هم سخنی غلمان بالضم مع التشدید جمع غلیل از خلت بالضم دوستی و دوست تحصیل حاصل کردن مزید مال و کسب
زیادتی مال و کسب تجربه آزمودن و آزمایش مکسب بالفتح مصدر میمی بمعنی کسب و در یک نسخه کسب هم دیده شد
روزگاران جمع روزگار با کاف فارسی عهده و زمانه سالکان طریقت اسیر کنندگان روندگان طریق زمین دکان
بالضم والتشدید کاف دکانیکه بروی نشینند و نزد فارسیان دکان بوادست آبادو کان خانه بندستی و برای سفر
بیرون رفتی آدمی فشوی ای تجربه کارنشوی که جهان بروی ای از جهان سفر کنی و بمیری پدر گفت ای پسر منافع
سفر بدین نمط اگر گفتی بسیار ست لیکن مسلم در پنج طائفه راست نخستین بازرگانی که باوجود نعمت و مکنت غلامان
چالاک کنیزان دل آویز شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع

قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست * هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت * وانرا که بر مراد جهان
نیست دسترس * در زاد بوم خویش غریب ست و ناشناخت * مسلم بر پنج طائفه است امانه بالکلیه بلکه بعضی فوائد
ببازرگانست و بعضی بعالم و دیگران کنیزان جمع کنیز بمعنی پرستاران شاگردان پیادگان متمتع نفع گیرندگان
غریب بیگانه و مسافر و در ای که در لفظ زاد بوم مینویسند غلط ست بلکه ترکیب زاد بوم از عالم گیهان خدیو محمول
بر قلب ست یعنی بوم زاد ولادت کذا فی الحاشیة ناشناخت بیگانه دوم عالیکه منطق شیرین و کلام تمکین و قوت
فصاحت و پایه بلاغت هر جا که رود بمجد منش اقدام نمایند و اکرام کنند ق وجود مردم دانا مثال رطلاست * بهر جا
که رود قدر و حرمتش داند * بزرگ زاده نادان بشهر و اماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند * دوم طائفه عالمے
بکسر لام منطق بفتح اول و کسر سوم مصدر میمی این سخن گفتن فصاحت بالفتح تیزی زبان و سخن پاک روان بلاغت بالفتح
رسیدن و سخن گفتن بر کمال اقدام بالکسر پیش رامدن اکرام بالکسر کرم کردن و بزرگ داشتن فاعل نمایند و کنند
مردم طلا بالکسر زر خالص رطل از رخالص که در روی ناسرگی بگنجد شهر دایکجا که انجا همدران شهر رود و بجای دیگر رد کنند
و این بان شیراز ست غالبا مختصر شهر رو نست چنانچه اکثر در آنزبان امثال این جا ریست بزرگ زاده نادان بشهر و اماند
الخ کذا فی المدار و در حاشیه آورده که بشهر و فتح را سکه بادشاهی بود که بعلت ناسرگی در غیر شهرش نفاذ نداشت و بعضے
گفته اند شهر و بفتح رای نقشده حاکم را گویند که در همان محال حکومت و نافذ باشد یعنی بزرگ زاده معلم مثل شهر و است که در همان
شهرش بشناسد و جای دیگر کس نپرسد انتهی یا غریب ای شهر بیگانه که غیر وطن بوده باشد سوم خویشی که درون صاحبدلان

واگر مراد از دانگی سدس درم بود از روی سیاست باشد که بزدی دانگی و دو نیم قطع کردن جائز نباشد که در شرع نصاب
دزدی وی هر دو درم ست نه دانگی کذا فی الشرح المختصر و در بعضی نسخ بدانگی و نیم واقع شده ای بزدی
یکدانگ و این نیز برای سیاست خواهد بود **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از وی هر مخالف بفغان
آمده بود و خلقی فراخ از دست تنگ او بجان رحکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو
و دامن کامی فراخ آرم که بزرگان گفته اند **بیت** فضل و هنر ضائع ست تا ننمایند ٭ عود بر آتش نهند مشک بسایند ٭
مشت زن آنکه خادمی کند و بمعنی پهلوان و هر مخالف ای زمانه که مخالف مراد باشد و مساعد بحال نکند فراخ ای
بسیار از دست تنگ او بجان از جهت امداد از سبب مدد معاش او که ہیچگاه از پس مردم نمیرفت و همواره تقاضای
نان و جامه میکرد اجازت بالکسر اذن و رواداشتن و فروگذاشتن و فرصت دادن عزم بالفتح آهنگ و ثبات در کار
فضل فضیلت علمیه هنر صنعت و حرفت ضایع ست ای فائده با اهل فضل و هنر نرسد که بزرگی اهل فضل و هنر باظهار
فضل ست و هنر عود بالضم چوب خوشبو که هندش اگر گویند و چون بر آتش سوزند خوشبو دهد پدر گفت ای پسر خیال
محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت بکوشیدن ست بلکه چاره
آن کم جوشیدن **بیت** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ٭ کوشش بیفائده است و سمه بر ابروی گور ٭ اگر بهر
سر مویت دو صد هنر باشد ٭ هنر بکار ننماید چو بخت بد باشد ٭ محال بالضم نابودن پای قناعت دامن
سلامت سلامت پای قناعت الخ ای در حال سلامت و عافیت قانع مباش زیرا که خردمندان گفته اند الخ پای
در دامن کشیدن ترک آمد و رفت کردن کم جوشیدن آ قناعت کردن کوشش بیفائده است الخ تمثیل مصراع
اول ست و سمه برگ نیل که بدان موی ریش و ابرو رنگ کنند و همان اصح ست بهر سر مویت آ بمقابله هر سر موی تو
بیت چه کند زورمند دانا دون بخت ٭ بازوی بخت به ز بازوی سخت ٭ دانا دون بخت بد بخت و بدخو دخس و شوم
و بازگونه نیز گویند بخت بجای منقوطه بمعنی طالع چنانچه بداختر را بد بخت گفته اند و در تاج ست که این لفظ عجمی ست و قیل
بخت عبارت از تقدیر الهی ست که در نهاد بنده رفته است و بازوی بخت قوتی دارد که بی بازوی سخت کارها کند پسر
گفت ای پدر فوائد سفر بدین نمط بسیار ست نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج
بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانچه سکان
طریقت گفته اند **قطعه** تا بدکان خانه در گردی ٭ هرگز انجام آدمی نشوی ٭ برو اندر جهان تفرج کن ٭
پیش زان روز کز جهان بروی ٭ نزهت بالضم پاکیزگی و تازگی و خوشی یعنی رفع ملال جذب فوائد

فربه شمین گران قیمت قصب بفتحتین جامه نازک از کتان که بر سر بندند معلم بالضم جامه علم دار حیوان لایعلم ای جانور بیعقل
قد شابه بالحمار عجلا جسدا آله خوار ق بادمی نتوان گفت ماند این حیوان * بجز دراعه دستار و نقش بیرونش *
نگر قدور همه اسباب ملک هستی او * که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش * دری نبی آدم حمار خر عجل بالکسر گوساله خوار بجای
معجمه مضمومه و راء معدوله بانگ گوساله و بمعنی آواز استاد گفته ابیات این قاضی با بزرگواری عجمی ست *
در صورت آدمی حمار عجمی ست * بر مرکب جهل شهسوار عجمی ست * عجلا جسدا له خوار عجمی ست * عجلا منسوبست بتقدیر
اعنی چنانچه منسوب علی المدح میباشد منصوب علی الذم نیز میباشد و جسدا بدل ست از عجل و این در معنی تشبیه دیگر ست
هم حمار توان گفت و هم گوساله یعنی بدرستیکه مشاهده مردم شده است خری توان گفت که گوساله ست که سوای بانگ ناشخصر
چیزی نمیداند کذا فی الحاشیه و ابیات فارسی ترجمه شعرست و در الفاظ مصراع اول تقدیم و تاخیر ست آنتوان گفت که این
حیوان بادمی ماند بجز دراعه آه بالضم مع التشدید فوطه که بر دوش اندازند لیکن در بیت برای وزن تخفیف باید خواند
نقش بیرون آصورت بر ظاهری که بشکل آدمی ملک هستی او وجود و لباس حلال جز خونش حل خون برای جهل او از
معرفت باز را همان که مقارن حال دست زیرا که بسبب اباحت خون حیوان جهل آواز معارف یا از ایمان ست
چنانکه در کتب فقه و معارف مذکورست پیداست که خون خوردن آبکشتن عجل حلال ست و این را در شعر عجل ثابت
کرده است بزرگان گفته اند یک خصلت نیابه از هزار دیبا قطعه شریف گر متضعف شود خیال مبند * که پایگاه بلندش
ضعیف خواهد بود * در آستانه سیمین بمیخ زر نبند * گمان مبر که جهودی شریف خواهد شد * شریف بزرگ در حسب
و نسب متضعف بکسر عین من الضعف بالفتح و الضم ضد القوت کذا فی مختار الصحاح و شرح العربی پایگاه درجه
که عبارت از شرافت حسبی و نسبی ست آستانه بمد همزه و سکون سین موقوف پیش در که بتازیش سده خوانند فاضل برمند
جهودی حکایت و زدی گدای را گفت شرم نداری که برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت
بیت دست در از از پی یک حبه سیم * به که سر بندش بدانگی دو نیم * باز آمد بفضیلت و قناعت که قناعت موجب
سلامت ست از هر آفت چنانچه قناعت بجوی سیم گدای باعث سلامت قطع یدست و در ترک قناعت
موجب سلامت ست از هر آفت چنانچه قناعت بجو سیم گدای باعث سلامت از قطع یدست و در ترک قناعت
آفات ست چنانچه مشت زن قناعت کرد و مورد چندین حوادث گشت لئیم بالفتح بخیل و ناکس و ضد کریم حبه بالفتح
و التشدید دانه و تخم گیاه و تره دانگ فارسی دانق دو دانگ در بحر العلوم سدس دینار یا درم ست پس اگر در نجا از
از دانگ سدس دینار بود نصاب سرقه شود یعنی بر آنکه دست را دو نیم کنند یا بدانگی دو نیم دست را می برند

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک او به بقیه مال او تونگر شدند و جامهای کهنه بمرگ او
بدریدند و خز و دیبا ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان ببر بادپای روان و غلامی در پی او دوان ق
ده که گر مرده باز گردندی * بمیان قبیله و پیوندی * رد بیراث سخت تر بودی * وارثان از مرگ خویشاوندی * اقارب
درویش ای خویشان فقیر و بی دولت هلاک مردن خز بالفتح مع التشدید و دیبای جامه ابریشمی خز و دیبا ببریدند
ای قطع کردند برای پوشاک ده بالفتح کلمه تعجب و اکثر مکرر آید خویشاوند باز گردیده است بسابقه معرفتیکه در میان
مابود آستینش در گرفتم و گفتم بیت بخوار ای نیک سیرت سر مرد * کان نگون بخت گرد کرد نخورد * ای جمع کرد او
نخورد زیرا که نصیب او نبود و اگر قسمت او بودی بخوردی چنانچه صیاد یکه بی نصیب بود نتوانست بند کرد با آنکه دوام
افتاده بود حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی در دام افتاده بود و طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر و غالب آمد و دام
از دستش در ربود ق شد غلا میکه آب جو آورد * آب جو آمد و غلام ببرد * دام هر بار ماهی ورزی * ماهی این بار رفت و دام
ببرد * ضعیف ناتوان ضبط بالفتح نگهداشتن تمثیل بیت ثانی ست دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی
در دام افتاد و نتوانستی نگهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی نبود بودی
ماهی را روزی و قسمت بود که در دام بفتاد و گر بخت و اگر نبودی البته آمدی و نتوانستی گرفت چنانچه هزار پای نتوانست گرفت بخت
حکایت دست و پا بریده هزار پای را بگذشت صاحبدلی بر و بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت
چون اجلش فرا رسید از بید ست و پای نتوانست گرفت قطعه چو آید زپس دشمن جان ستان * نه بند اجل پای گردد روان * درا ندم که دشمن بپای رسید * گمان کیانی نباید کشید * دست و پای بریده مصطلح اساتذه است که بارا گویند
و در شرح آورده که شخص مقطوع الید و الرجل هزار پای کرمی مشهور دشمن پیاپی رسید یعنی بر سر تو رسیده آمد و فرصت از
دست برفت کیانی منسوب بکیان بالفتح جمع کی ست و معنی آن بادشاه جبارست که در دور خود بزرگتر بادشاهان
بود و در قرون سابقه بلخ بادشاه را کی گفتندی کیومرث کیقباد کیهراست و کیخسرو کذا فی الکشف گمان
کیانی آینده و نرم که بازک جذب کشیده شود نباید کشید اما با وجودیکه کمان نرم باشد کشیدن نمی آید چون از یکی
ورثه بخیل که بلباس دیبا بر باد پای سوار بود نقل کرد تقریبا حکایت البی که بلبس بلباس خز و دیبا بود و بر اسپ
تازی روان بوده بیاورد و چون این حکایت نیز مشتمل بر لطیفه بود که خطی زشت ست آورده عبارت از نست نبوشت
حکایت البی سمین را دیدم خلقی تمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصب مکلل بر سر کسی گفت سعدی
چگونه می بینی این دیبای معلم بر حیوان لاعلم گفتم خطی زشت ست که با باب زر نبشت ست سمین بر وزن امین

بجز بوی طعامش آه زیرا که بوی بی اختیار بیرون می آید شنیدن بفتح شین معجمه وکسر نون وسکون تحتانی وفتح دال بمعنی شمیدن یعنی بوئیدن وبکسر بمعنی معروف وانجا مقصود بمعنی اول ست مرغ ای مرغ خانگی چنانچه کنجشک وکبوتر شنیدم که بدریای مغرب راه مصر برگرفته بود وخیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف گرد کشتی برآمد و غرقش کرد فرد باطبع ملولت چه کند دل که نسازد * شرط همه وقتی نبود لایق کشتی * بدعا برآورد و فریاد بفیاد کردن گرفت قوله تعالی واذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین خیال دعوے به تکبر در رعونت ستی اذا الخ معنیاً ای خیال فرعونی در سر گرفتن ست یعنی رعونت تکبر در سر داشت تا آن زمان که گرفت اورا غرق شدن باد مخالف الخ این عبارت بمنزله ترجمه است وتفصیل ادراک غرق ست تا اینجا که فریاد بفیاد کردن گرفت پس آیت برسبیل اجمال غرق خواهد بود باطبع ملولت الخ این بیت شیخ علیه الرحمة حالت وراحاضر کرده میفرماید طبع سرشت وخوی ملول بالفتح غمگین واندوه یافته شرط بالفتح وقیل بالضم باد موافق جمله که نسازد صفت طبع ملول ست یعنی اندوهگین تو که باد مخالف نمیسازد در رضا ندهد دل بامردم چه کند باد وچگونه تسلی دهد وچرا اسید وار شرط سازد که شرط همه وقتی لایق کشتی زیرا که وقتیکه همچون مرد بخیل کشتی وغرق کردنی سوار کشتی باشند شرط لایق نیست بلکه انسب آنست که باد مخالف برایدو ترا غرق سازد تا عیال واقارب تو از مال تو بهره اندوزند واذا رکبوا الخ یعنی وقتیکه سوار شوند در کشتی بخوانند خدا تعالی را درحالیکه خالص کنند برای او دین از شرک ونفاق فرد دست تضرع چه سود بنده محتاج را * وقت دعا برخداگاه کرم در بغل * تفریع ماقبل بنده محتاج ای حاجتمند ودرکار مشکل افتاده مصراع ثانی صفت دست برخدا ای پیش خدا دست در بغل کردن ای حاجت دست را از داون بند کردن وپیش خدا عاجزی کردن چه فائده دارد زیرا که خلاص از مصیبت بکرم ست چون کرم نکرده باشند خلاص نیابند قطعه از زر وسیم راحتی برسان * خویشتن هم تمتعی برگیر * وانکه اینخانه از تو خواهد ماند * خشتی از سیم وخشتی از زر گیر * راحتی برسان ابدیگران بده تمتع برخود دار گرفتن وآن الخ یعنی بدانکه اینخانه دنیا هرچند که بخشت سیم وزر بنا کرده باشی یا فرض کنی که بخشت سیم وزر بنا کرده ام آخر الامر از تو خواهد ماند وهمراه خود نخواهی برد پس علاج همین ست که خود هم از مال وسیم وزر فائده حاصل کنی ودیگران نیز راحت برسانی کرم وسخا پیش گیر وچون کرم کردی همراه خود ببری ودر بعضی نسخ چونکه اینخانه الخ واقع شده یعنی از زر وسیم راحتی برسان زیرا که وقتیکه این از تو واپس ماند تو از اینجا رحلت کنی در آخرت خانه که بناء او از خشت سیم وزر باشد بجزای برگیرد ودر تصرف خود کن چنانچه در کتب مسطور ست که هر که در بنجائی سبیل الله زر وسیم را بنا کنند وبعد مردن حوالهٔ ملک او کنند والله اعلم

بالای کوه فلان بالضم کنایت از آدمی و اگر فلان بالف و لام بیارند کنایت از بهائم و گاهی یکے را فل گویند و در
افلال و جمع را فلون و فارسیان در همه جا بغیر الف و لام و فتح گویند قبالہ بالفتح خط وام و جز آن ضمین ای کفیل
بالمال او ضمان الدرک خاطر امریکه در دل خطور کند و در عرف او را خطره گویند و استعمال خاطر بر دل چنانچه مشهور است
از قبیل ذکر حال و اراده محل ست ضمیر نیز در اصل چیزیکه در دل مضمر باشد و در عرف دل که محل اوست اسکندریه
نام شهریست مشهور مشوش اسم فاعل از تشویش بمعنی پریشان کردن گفتم آن کدام ست گفت گوگرد پارسی
بچین خواهم برد که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از انجا که کاسه چینی بروم آورند و دیبای رومی بهند و فولاد هندی
بحلب و آبگینه حلبی همین برد یمانی به پارس و ازان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین بخندیدند که
که پیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگو از انچه دیدی یا شنیدی گفتم قطعه آن شنیده ستم که در
صحرای غور ۞ با رسالاری بیفتاد از ستور ۞ گفت چشم تنگ دنیادار را ۞ یا قناعت پر کند یا خاک گور ۞ گوگرد
فارسی ای منسوب بسوی فارس چه گوگرد دران زمین پیدا شود بر دیمانی بضم نوعیست از جامه که در یمن بافند انخندیدند یا او
فارسی خلل دماغ و سودای خام پیش طاقت گفتنش نماند ای پیش و زیاده ازین طاقت گفتنش نماند غور بالضم
نام شهری و ولایتی بارای تن سالار تاجر و قافله سالار و در شرح عربی بیار فارسی بمعنی بار سالار آورده حاصل
آنکه تاجری که از ستور افتاد و چون از افتادن بحسب در بدن دید دل تنگ شده گفت چشم تنگ آه ستور
بفتحتین ست چارپایه بکسر شنیده آه طرفه انیست که چشم دنیادار با وجود آنکه بسیار دد فراخ ست بجهت آنکه
نظر بمتاع دنیا دوخته و در باب اسباب واقع شده است قل متاع الدنیا قلیل بغایت تنگ ست بجهت
آنکه نظر بمتاع دنیا دوخته که عالم وسیع عمیق را نمیتواند دید پس اهل دنیا با وجود فراخ چشمی تنگ چشم اند کذا فی الحاشیه
یا قناعت پر کند الخ تعریض ست بر آنان که توجون امر چندان مال جمع کنی چشم تنگ تر آن مال پر نکند بلکه
قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداریرا شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر
حالش به نعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی در نهادش متمکن تا بجان نا از دست ندادی و گربه ابوهریره را
بلقمه نوانختی و سگ اصحاب کهف استخوان نینداختی فی الجمله خانه او را کسی در کشاده ندیدی و سفره او را سر کشاده
فرد درویش بجز بوی طعامش نشنیدی ۞ مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی ۞ این حکایت هم
شاهد عدم سیری حریف ست جبلی صفت خبث نفس ست بجانی ای بمقابله جان در کشاده ندیدی زیرا که
دوستی با خویش اندر آید و چیزی دادنی شود و سفره او را سر کشاده ای گسترده تا بکس مصلاح دادنی شود

مخوف الذی یخاف الناس ان یصبر باشد فراوان ای مال بسیار مهم امر عظیم برخی سلے بعضی دستگیری کنی
ای بدہی ارتفاع ای حاصل املاک وفا کرده شود سلے داده شود دست همت آه چه سوال کردن مرکسے
را که قادر بر کسب باشد حرام ست فراهم آورده ام الخبیثات للخبیثین یعنے زنان پلید برای مردان پلید ست وانجا
مطلق مراد ست یعنی چیز های خبیث برائے کسان خبیث ست قالوا اعجمین کلیس لیس لطاهر قلنا تسد به شقوق المبرز
عجمین فعیل بمعنے مفعول یعنی خمیر کلس ملده شراب جام باشراب وظاهر ست که خمیر آرد که باشراب یا در پیاله شراب
کنند نجس خواهد شد در بعضے نسخه بجای کاس کلس بکسر اول اسم جنس اجسام سوخته که بجد سفیدی رسد واجزاے
او بسبب احتراق از هم ریزه مثل آهنک و پوست تخم مرغ و صدف و امثال آن و تمثیل کلس بخمیر آرد ظاهر ست
و برین تقدیر ظاهر بمعنی حلال خواهد شد تسد صیغه متکلم مع الغیر از سدید بفتح سین و تشدید دال درست کردن
رخنه شقوق جمع شق بالفتح و تشدید کاف بمعنی شگاف مبرز بتقدیم الراء المهملة علی المعجمة وزن المذهب ریدن گاه
حاصل آنکه گویند آرد خمیر کرده باشراب یا در پیاله شراب نیست پاک در جواب گوئیم که درست نکنم بوی رخنه های
پایخانه یعنے پلید را بجای پلید صرف میکنم **بیت** گر آب چاه نصرانی نه پاک ست * جهودی مرده میشویم چه باک
ست * تمثیل دیگر بر دادن مال گدائے بکافر چاه آب نصرانی نه پاک ست برای عدم حرا ست نجاست اروی
موافق مذاهب دین حنیف شنیدم که سر از فرمان ملک باز زدن حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود
تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ ازوی مخلص کردند سر از فرمان باز زدن بیفرمانی کردن و حجت آوردن ابے دلیل آوردن
برنگرفتن مال گدا مضمون خطاب ای مقصود حکم بادشاه که اندازه مال باشد مخلص بزور خلاص کرده شد یعنے
بقهر و غلبه مال مقدار اروگرفتند **قطعه** بلطافت چو برنیاید کار * سر به پیچر متی کشند ناچار * هر که بر خویشتن نه بخشاید
گر نه بخشد کسی بر او شاید * بیان بر واقعه مذکوره بیچر متی بیعزتی و خواری هر که بر خویشتن اے بلطف و نرمی کار نکند
گر نه بخشند الخ ای شاید که کار فرما بزجر و توبیخ ازو کار کنانند **حکایت** بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار ست چهل
بنده خدمتکار شصت در جزیره کیش مرا بگرد خویش برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم
تبرکستانست و فلان بهندوستان و این قباله فلان زمین ست و فلان کس را فلان ضمین ست گاه گفتی
خاطر اسکندریه دارم که هوا موافق ست باز گفتی دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست
اگر آن کرده شود بقیه عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت گزینم این حکایت هم در بیان عدم سیری حریص ست
صد و پنجاه شتر بار ای شتر بانی زیر بار سوداگری میکشد کیش بالکسر و یای فارسی شهری ست و در جزیره دریاے

وکوفه ولتنگ حال از فاعل در آمدم و بر بی کفشی صبر کردم ای بر عدم کفش صبر کردم و شکر کردم که پایم سلامت ست
اگرچه کفش نیست پس قناعت این درویش بر بی کفشی بعد از معاینه بی پاست **ق** مرغ بریان بچشم مردم سیر پر کنده از
بهر ک تره بر خوان ست * زیرا که مصیبت و سختی گرسنگی ندیده * و آن که را دستگاه قدرت نیست * پشکنم نخیند مرغ بریان
زیرا که دی سختی گرسنگی دیده **حکایت** یکی از ملوک باتنی چند از خاصان در شکارگاهی بزرستان از عمارت دور
افتاده بود شب در آمد خانه دهقانی یافتند ملک گفت شب انجا رویم نا زحمت سرما نباشد یکی از وزرای گفت که
لایق قدر پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا بردن هم انجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ما حضری
ترتیب کرده پیش ملک آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر سلطان بدین قدر زاد نشاید ولیکن نخواهند
که قدر دهقانی بلند شود ملک را سخن گفتن مطبوع آمد شبانگاه بمنزل دی نقل کرد بامداد ان خلعت و نعمتش داد شنیدم
قدمی چند در رکاب ملک میرفت و میگفت رکیک ست ضعیف آنکه بر اهل خانه خود عزت ندارد هم انجا ای در شکارگاه
ما حضری چیزیکه حاضر باشد چنانچه گویند اذا قدم الضعیف قدم الیه ما حضری چون مهمان برسد پیش او انچه
حاضر باشد چنانکه گفته اند در خانه هر چه باشد مهمان را هر که باشد پس معنی ما حضر انچه حاضر باشد و در عرف طعامیکه حاضر
باشد و لهذا اگر تکلیری در آخر در آرند ترتیب مرتبه بمراد آورده اند پس یکی گرمال گفتن یا سلطانی فارسی برای عظمت بدین قدر
اے بفرمودن بخانه دهقان رکیک از دور افتادن از عمارتست بعد از ملاحظه سختی سرما **ق** زقدر شوکت سلطان
نگشت چیزے کم * زالتفات بمهمان سرای دهقانی * کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید * که سایه بر سرش افکند چو تو سلطانی
مقوله قول ست قدر بالفتح مقدار و مرتبه و قوت و استواری و بزرگی پس اگر قدر بمعنی مقدار مقصود باشد
باضافت باید خواند چنانچه در اکثر نسخه است و اگر بمعنی مرتبه باشد بعطف باید خواند یا ردهقانی فارسی برای حقارتست یا
سلطانی فارسی برای عظمت کلاه گوشه بآفتاب رسیدن کنایت از عالیقدر شدن سایه بر سر افکندن التفات و توجه نمودن
حکایت گدای مسؤل را حکایت کنند که نعمتی فراوان اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش نمیاید که مال بسیار داری
همی ست اگر بر خی از ان دستگیری کنی چون ارتفاع رسد فاکرده شود و شکر گفته آید گفت ایخداوند زمین لایق قدر بزرگوار
پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکار ما میاید هم
الجنیفات للجنیفین این حکایت شاهد نیست که خواهنده پیش طلب حریص هیچگاه سیر نشود و هرگز از پیش طلبی باز نکند
چنانچه گدای سوال در بازرگانی سؤال صیغه مبالغه است یعنی سخت سوال کننده و در بعضے نسخه گدائی سؤال واقع شده یعنی متصف
و هو الفقیر الذی یخاف من کل احد و یستفید بالمدمن ان یتصف بمثل هذا الفقر الشدید کذا فی الحاشیه شرح المعربی هولنا کرده ای

بسبب سختی ندیدانست اگر همتی بلند داشته باشد قناعت نماید چنانچه اعرابی به پندار که گندم بریانست خوشوقت گردید همچنین حکایات دیگر امثال این مدعاست حلقه بالفتح دائره مردم معین طعام وتوشه مقرری که بخود دائم ۱۲ بیت

و بیابان خشک ریگ روان * تشنه را در دهان چه دُر چه صدف ۱۳ مرد بی توشه کو فتاد از پای * بر کمر بند او چه زر چه خزف

بیابان خشک بیابان بی آب یک روان ریگیست جانب شمال که چون روان در ان ریگ سکونت هیچ جانور نیست و آن ریگ تمام نقره خام ست و هر چشمه که زود بر می آید آب آن سیمگون آمیخته ظاهر میشود و هر که آن آب خورد در حال بمیرد و نیز در کابل جاییست که خواجه ریگ روان گویند کذا فی املا از آنجا مدعم سیرابی تشنه دُر و صدف برابرست کو فتاد در اصل افتاده ست صفت مرد و او خبر افتاده است ضمیر چنانچه بعضی شارحین گمان برده اند چه زر چه خزف آ در عدم سیر مرد بی توشه برابر اند خزف بفتحتین برنج سبعه سفال حکایت یکی از عرب بیابان از غایت تشنگی میگفت یالیت قبل میتی یوما فوز

بمنتی بجر تلاطم رکبتی و اظل املا قرتی بمیته بفتح میم و کسر نون و تشدید مرکب منیته بضم میم و سکون و فتح یا آرزو و افازه فیروز گردانیدن تلاطم باهم گرطپانچه زدن و بریکدیگر گردن موجهای دریا رکبه بالضم زانو قربه بالکسر مشک یعنی ای کاشکی پیش از مرگ خود در وی بر سم بمراد خویش یعنی دریای را که طپانچه زند زانو مراد باشم که پر کنم خود را پس قناعت کردن این عرب بیرون قریه بعد از سختی و دیدن تشنگی ست و اگر نه مشک بگذرند و هرگز از آب سیر نشوند همچنین مشاغر بسیط مسافر راه گم کرده بود و قوت و قوتش بآخر آمده در می چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجایی نبرد بسختی هلاک شد طائفه بر سر او رسیدند و در مهاد یدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته ق گر همه زر جعفری دارد * مرد بی توشه بر نگیرد گام * در بیابان فقیر سوخته را * شلغم پخته به ز نقره خام * همچنین ای مثل عرب تشنه قاع زمین هموار بسیط فراخ قوت تبشدید داو یعنی طعام و قوت بسکون واو غذا و خوراک بسختی هلاک شد اگر سنگی بر در زر جعفری زر خالص که منسوب بامام جعفر صادق رضی الله عنه که او را علم کیمیا بود و در عمل آورده و این بیت از و منقول خذ العزار و الطلق و شیأ یشبه البرق اذا احسنته سحقاً ملک المغرب و الشرق فاعمل دارد مرد که در مصراع ثانی ست بی توشه ای بیخور اک گام بکاف فارسی قدم ای در سفر فقیر خوراک یکقدم هم بر نمیدارد و فقیر سوخته ای محتاج سوخته گر سنگی پس قناعت ای مسافر بشلغم بعد از دیدن گر سنگی

ست حکایت درویشی گفت هرگز از جور زمانه ننالیده بودم و روزی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حقتعالی بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم از جور زمانه ننالیده بودم الخ هرگز از مصیبت زمانه بر من نرسیده که نالان و غمگین شده باشم استطاعت پای پوشی ای قدرت خریدن نعلین نداشتم بجامع کوفه ای مسجد جامع

تخم گنجشک از جهان برداشتی * دو شاخه گاو گر خرد داشتی * هیچکس از دله نگذاشتی بیت عاجز باشد چو دست قدرت یابد * برخیزد و دست عاجزان برتابد * هیچکس را لخ جزای سقدم مصراع ثانی ست که دست قدرت لخ بکافت وقتیه است یعنی شخص عاجز شده وقتیکه قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان به پیچد قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض اگر فراخ کردی خدای تعالی روزی را بر آبندگان خود هر اینه بنفرمانی کردندی در زمین ای فساد خویش نمودندی برای عدم قابلیت وسعت رزق و این آیت کریمه شیخ علیه الرحمة دلیل بر قول خود آورده سوی عدم حکمت جهان آفرین اقرار کرده و بر تجاسر خویش استغفار حکمت جهان آفرین آحکمت حق تعالی که در فقر و فاقه بندگان نهاده تجاسر ها بدگردیلیری کردن * ناذا خاضنک یا مغرور فی الخطر * حتی هلکت فلیت النمل لم تطر * کلمه یا ذا اسم واحد ست بمعنی ای شخصی و آن مبتدا ست جمله فعلیه خبر آ ای شخصی اخاضنک الا خاضته در آب در آوردن و اینجا تجرید معنی ست ای در آوردن خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن نمل بالفتح مورچه الطیر ان و الطیر و الطیرورة پریدن حاصل آنکه چه چیز آورده است آ مغرور در خطر تا آنکه هلاک گشتی پس کاشکی مورچه نپریدی که بجز پریدن خورد کنجشک شود و در بعضی نسخ ادفعت نفسک فی الخطر واقعه است یعنی انداخته تو ذات خود را ای مغرور دنیا و مال در کار خطر که موجب بلا و خرابی ست ق سفله چو جاه آمد سیم و زرش * سیلی خواهد بضرورت سرش * آن شنیدی که فلان طیلسان چه گفت * مور همان به که نباشد پرش * سیلی بالکسر کف دست یا انگشتان که بر روی یا پس گردن زنند فلان طیلسان حکیم الهی ست و معنی او در لغت عمیم و واسع و نام پسر ارسطو و پدر او از شرفای حکمای یونان بوده و او تلمیذ سقراط حکیم بود و استاد ارسطو و وی دوستی داشتی جلوس را در صحاری و حدت را خوش کردی و اکثر بر موضع او بکار او دلیل گرفتندی و اوراق او در صحاری دیواری و میل رفتی و او را مواعظ و نصائح کلام بسیار ست و از کلام او ست کدین قسم مصائب فوت وقت ست بدون فائده کذا فی بحر الجواهر پدر را عسل بسیار ست و لیکن پسر گرمی دارد ست بیت آنکس که تو نکرت نمیگرداند * او مصلحت تو از تو بهتر داند * ایراد این نکته برای عدم قابلیت بعضی مردم و تنگ بودن مصلحت او و حکمت الهی در انست و الا بجناب اقدس او جل شانه کمی و بخلی نیست عسل را بگنجینه نابینا گرم خشک و مضر محرورین و سریع الاستحاله الصفرا و مفسد و مصدع دماغ حار و مصلحش سیر دکشنیز خشک و میوه های ترش

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معین چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید که هر گز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که چند تا تخم گندم بریانست باز آن تلخی دنیا امیدی معلوم شد که مروارید ست این حکایت در بیان آنست که پیش طلبی و عدم قناعت

به نعمت و ملک * بی هنر را بهیچکس مشمار * پرنیان و نسیج بر نااهل * لاجورد طلاست بر دیوار * مقوله قول ست نیم خورده
پس خورده فاعل بمیرد شیر ست تن نهادن صبر کردن و دفاقه تغیر بیچارگیست دست در پیش سفله بکسر اول زیرخبث و انچه فرو
دکمینه بود و کنایت از بخیل است و در کنایهای فقه بمعنی کافر نیز آورده اند کذا فی المدار پرنیان فریدون شود بی هنر
که در مصراع ثانی مذکور ست باضمار قبل الذکر گردانیدن در بهار سه شائع ست پرنیان بالفتح و یای فارسی و قیل عربی حریر
منقش نسیج بالفتح جامه حریر زربفت لاجورد سنگی معروف که در نقاشی بکار برند طلا زر خالص یعنی حریر و پرنیان
بر شخص نااهل مثل لاجورد و طلاست که بر دیوار نقش کرده باشند **حکایت** حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر
جهان کسی دیده گفت یکی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امیران عرب را بضیافت طلبیده بگوشه صحرا
بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند نخندید
و گفت **بیت** هر که نان از عمل خویش خورد * منت حاتم طائی نبرد * تنبیه است بر آنکه حاجت خود پیش
ترش روی و نااهل بردن کار آسان بلکه همت کمال باید که بدان واقعه حاجت تواند کرد و آن واقعه حاجت
خود در همت بزرگتر از حاتم ست چنانچه حکایت خارکش حاتم بالفتح نام سخی مشهور قربانی کرده بودم آذیج کرده بودم ضیافت
مهمان شدن و مهمانی بیرون رفتم لفظ بیرون در کلام شیخ علیه الرحمة متعمم افتاده است و همچنین در این عبارت که
بمصلای شیر از بیرون رفت سماط بالکسر جانب و رسنه درخت و سفره بیت مقوله قول ست هر که نان آه زیر اکد محنت عمل و سختی
کسب سهل تر ست از بار منت که در ان عمل شرف ست و در این منت عار **ق** آزروخویش بشکنی به ز انکه * بشکند بت
بزیر منت پشت * خاک دیوار خویش لیسی به * که ز پالوده کسان انگشت * آزروخویش بفتح اضافت آزروی خویش
آزرو شکستن دفع احتیاج خود کردن و برعدم روائی آن پالوده طعامی معروف ناخوذ از پالودن و پالائیدن بمعنی چیزی
وصاف نمودن یعنی اگر خاک دیوار لیسی بهتر از انکه از پالوده کسان انگشت بلیسی **حکایت** موسی صلوة الله تعالی و
سلامه علیه درویشی را دید از برهنگی بریک اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا تعالی مرا کفافی دهد موسی علیه السلام
دعا کرد خدا تعالی او را دستگاهی بخشید پس از چند روز دیدش گرفتار شده و خلقی را نبود گرد آمده پرسید انچه حالت گفتند
خمر خورد و عربده کرده کسی را کشته اکنون بقصاص آن گرفته که لطیفان گفته اند این حکایت جواب دخل مقدر ست
که گوئی چرا تبارک و تعالی یکی را احتیاج آفریده است و یکی را کامران در جواب فرمودند که همه حکمت الهی ست و مصلحت
بندگان کفاف بالفتح آنقدر قوت که بس باشد یعنی روزگذارد و دستگاه قدرت فاعل و بیش موسی عم و شین بمعنی اجم
بد درویش عربده بفتح اول و ثالث شوخی و بدمستی و جنگ و بدخلقی نمودن قطعه گر پسر مسکین اگر پر دانشی *

و درنگ کردن هیئت آگذاشته فاعل برگشت و سخن نگفت درویش ست محطاً دادن بلقای اوای بترش روئی
او بخشیدم ای ترک کردم ق مبر حاجت بنزدیک ترش رو * که از خوی بدش فرسوده گردی * اگر گوئی غم دل با کسی گو *
که از رویش بنقد آسوده گردی * مبر حاجت آه مضمون حدیث ست که اطلبوا الحوائج عند حسان الوجوه فرسوده دای کاسته
بسبب بدگفتن او در جواب سوال تو بنقدای فی الفور بجز دیدن روی او حکایت خشک سالی در اسکندریه
پدید آمد خلق را عنان طاقت از دست رفته و در رهای آسمان بزرین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته ق
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی در * که بر فلک نشد از نام او فغانش * عجب که دود دل خلق جمع می نشود *
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش * اسکندریه نام شهری مشهور در رهای آسمان بزرین بسته ای در رها در نزول
باران و برکت و رزق خلائق با آسمان پیوسته ای از آسمان در نگذشته و با جابت نرسیده از وحش و طیر آه بیان
جانورست و مصراع ثانی صفت جانورست سیلاب دیده آگریه شین بارانش راجع بابرست مخنث دورازدوستان
که سخن در وصف او ترک اولی ست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان درگذشتن که طائفه بی عجز گوینده
حمل کنند برین دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خروار ی قطعه ترتری گر گشد
مخنث را * ترتری را عوض نباید کشت * چند باشد چو جبر بغداد ش * آب در زیر آدمی برگشت * مخنثی بپای
فارسی برای عقارت دورازدوستان از سبب و ناءت او ازان از وصف مخنث که طائفه آه علت درگذشتن ست
یا ربسیار و خروار ی فارسی برای عظمت ست یا رمشتی فارسی برای وحدت ترتری ای اهل ترک گر کفارت باشند بدلی
بقصاص او یعنی و ناءت مخنث بدین مرتبه رسیده که اگر کافر تاتار او را بکشد کافر را عوض او نباید کشت و این مقابله
بطریق قاعده شریعت چه مخنث مباح الدم نیست که هر که خواهد بکشد و دم او هدر باشد بلکه در قصاص مثل دیگر است
چه در کتب فقه تجرح بتفریق مخنث و غیره نکرده اند کذا فی الحاشیه جبر بالفتح و الکسر پل آب در زیر آه آب فاعل او در زیر
پشت او در باطن وی باشد چنانچه از تمثیل می آید چه پل را آب از میان بیرون رود نه از زیر باطن فافهم هذا
نعمت بیکران داشت تنگدستان اسیم و زر داد ی و مسافر از اسغره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه
بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم
فاعل داشت مخنثی ست نعمت بیکران مال بسیار گروهی درویشان ای گروهی درویشان که همراه ما
بجان آمده بودند عاجز شده مشاورت ای مصلحت کار ی کردن سر باز زدن اعراض کردن ابیات نخورد
شیر نیم خورده سگ * و ربه سختی بمیرد اندر غار به تن به بیچارگی و فاقه بنه * دست پیش مرد سفله مدار * گرفروشود

به از شیرینی از دست ترش رو * فی المثل مثلاً با بروی ای مقابله آبرو علت ای مرض مذلت بالفتح خوار شدن و خواری
حنظل بارگیاهی ست که مانند کدوی خورد در صحرا باشد که بهندش اندرائن پهل خوانند و قیل کدوی تلخ خوشنوای هر که بعد از
دادن منت نخواهد ماند و ترش روی تر آنکه بعد از دادن وضع منت خواهد کرد حکایت یکی از علمای خویشتن بسیار
داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت حال خود بگفت روی از توقع او در کشید
و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد این حکایت دلیل اثبات این مقوله ست که مردن بعلت به از زندگانی
بمذلت بزرگان آمد و لتمندان چنانچه طریقه شیخ علیه الرحمه ست بلیغ ای بسیار تعرض بزور عرض کردن قبیح آمد سبب صرف
سوال با وجود علم حرمت آن قطعه رنجت رود ترش کرده پیش یار عزیز * مرو که عیش بر دنیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه را بخندان رد * فرو نه بند دکار خشاده پیشانی * انتقال ست از احتیاج عالم به نصیحت اهل
حاجت لفظا مرو بیار عزیز مرو تا که عیش بر و نیز تلخ گردانی زیرا که ملامت یار موثر یار ست فرو نه بند دانخ زیرا که بسبب
تفاول شادی مقصودی بند نشود آورده اند که اندکی در وظیفه او زیاده کرد بسیاری از ارادت کم عالم
پس از چند روز چون معهود برقرار ندید گفت بئس المطاعم حین الذل تکسبها آنقدر تنصب و آنقدر مخصوص در
وظیفه او زیاده کرد از اینجا معلوم شود که چیزیکه پیشتر وظیفه داشت معهود مقرری پیش بئس از افعال ذم المطاعم
حین علی النظر مضافست بسوی ذل یکسبها الذل بالضم و تشدید لام ضد العز تکسبها بصیغه مخاطب معلوم ست
و خطاب بعالم ست القدر بکسر قاف ظرفیکه در وی طعام پخته کنند یعنی دیگ القدر بفتح القاف بمعنی مرتبه منصب
اسم فاعل از انتصاب بمعنی برخاستن مخفوض اسم مفعول بمعنی فرو داشتن ضد رفع و مصراع ثانی تعلیل ست
برای ضم یعنی بد طعامهاست طعامها که وقت خواری کسب بکنی تو آنها را دیگ پر باشد و قدر و مرتبه جز دانکند
گشت بیت نانم افزود آبروی کاست * بینوائی به از مذلت خواست * این بیت ترجمه شعر ست خوارست
سوال حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمت بقیاس تو دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا
که در اقتضای آن توقف رواندارد و گفت من بیر اندانم گفت منت ببری کنم دستش گرفت و بمنزل آنکس در آورد
درویش یکی را دید لب فرو هشته و ابرو در هم کشیده و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای
او را بلقای او بخشیدم تعلیم ست که اگر ضرورت پیش آید و احتیاج غالب گردد که حاجت خود بکسی که خویش خلق باشد
ببری نه بسوی ترش روئی و نااهل و مثال نااهل حکایت مخنث ست ضرورت حاجت نعمت بقیاس آن
دولت و مال بسیار قضای بالفتح و مد همزه بغیر همز حکم کردن و گزاردن واجب تمام کردن توقف استادن

او را جمیع اسباب معاش که درست و موافق طبع باشند زیرا که دل وی بدان میل نخواهد کرد پس صحت بسیار عیش ست دانکه از اسباب معالجات مجرد مراد داشته اند مناسب مقام نیست زیرا که واقعه امثلا دمعده دوای هستند که بدان رجوع خواهد کرد و مقرر ست که استعمال دوا بعد عارضه در دست کذا فی شرح العربی حکایت بقالی درمی چند بر صوفیان گرد آمده بودند در واسط بهر روز مطالب کردی و سخنان باخشونت گفتی اصحاب از تعنت دی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در انیان بود گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر ست که بقالی را بدرم باز آمد در بیان قناعت بقال تره فروش و دانه فروش و یای بقالی برای وحدت ست گرد آمده بود از سبب گرفتن طعام و خوراک بقرض و اسطه نام شهر خشونت بالفتح سختی و درشتی اصحاب ای صوفیان که مصاحب یکدگر بودند تعنت با دل و ثانی مفتوح و سوم مشدد مضموم خطا و سرزنش کردن و نادرست سخن گفتن کذا فی التاج و از تحمل چاره نبود زیرا که مالی نداشتند که بوی دادندی و مطالبه او باز داشتندی نفس را وعده دادن بطعام آسان تر ست آه زیرا که در خلاف وعده نفس شفقتی نیست در خلاف وعده بقال خوار میاست ق ترک احسان خواجه اولی تر ست * که احتمال جفای بوابان * به تمنای گوشت مردن به که تقاضای شست قصابان * ترک احسان خواجه اولی تر زیرا که منفعت احسان بچند روز بیاید و شفعت بوابان آدربانان بهیچگاه از دل بدر نیاید تمنای گوشت مردن ای تمام عمر گوشت نخوردن بهتر ست از شفعت قصاب لتقاضای شست ای به بدگوئی خواستن قرض حکایت خواجه ای در راه جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی دریغ ندارد و گویند آن بازرگان به بخل معروف بود این حکایت شاهد ترک منفعت ست از بهر شفعت تاتار و تتر نام ولایتی ست که در دست کفار ست و مسلمانان نواحی او برین جنگ و جهاد او بر ایشان میروند گاهی مسلمان غالب شوند و گاهی کفار بر مسلمانان غلبه کنند جراحت بالکسر ریش و زخم هولناک ای خوفناک فرو گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب * تا قیامت فر و روشن کس ندیدی در جهان * بیان نخل بازرگانست گر بجای نانش آه بدانکه آفتاب بهیچ پرده مستور نمیشود ظاهر تر از همه چیز ست با وجود این ظهور اگر در سفره وی بجای نان بودی آنچنان مخفی شدی که هیچکس او را تا قیامت ندیدی جوانمرد گفت نوشدارو نخواهم منفعت کند یا نکند بارها خواستن ما زو زهر کشنده است نوشدارو شراب گوارنده تریاک اعظم و آب حیات بیت هر چه از دونان بمنت خواستی * در تن افزودی و از جان کاستی * بمنت خواستی ای بار منت بر سر نهاده طلب کردی در تن افزودی بسبب اند از جان کاستی بسبب شفعت و خواری و غمگین شدن جان از بار منت حکما گفته اند فنی الامثل اگر آب حیات بار و بفروشند نباید خرید که مردن اجلت به از زندگانی بمذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوشخوی

آنکه بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نداشت بسختی هلاک شد دانیکه خویشتن دارنبود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند انحکایت در تعریف کم خوارئیست سیاحت سیر کردن قضارا آنرا اتفاقا جاسوس جستجو کننده احوال و مقرر ست که معاندان خفیه جاسوسی را بطرف یکدگر تعین سازند احوال یکی بدیگری رسانند پس انهارا مردمان شهر جاسوسان نمیم مقرر کردو گرفتند و در خانه قید کرده خانه را گل اندود کردند و این در مردن تو و زنده ماندن ضعیف عجب ماندند انحبس گردند این حکایت بقضیه نکوئه راست بودای درست نبود ذکر راست و خلاف از ضعیف قامت ست نوا یعنی خوراک اندک بینوا یعنی بخوراک خویشتن دارنبودای خود را از کثرت طعام نگاه نمیداشت **ق** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را * چو سختی پیشش آید سهل گیرد * وگرتن پرورست اندر فراخی * چو تنگی بیند از سختی بمیرد * طبیعت شد ترا خوئی عادت سختی ای سختی حبس یا عدم دریافت طعام سهل گیرد آسان گیرد آن سختی و صبر بران اندر فراخی طعام و استطاعت **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی کردی از خوردن بسیار که بسیری شخص را بخورد دارد گفت ای پدر گرسنگی خود مردم را بکشد نشنیده که گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن گفت ای پدر اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا ان الله لا یحب المسرفین ایضا در بیان کم خواری که بسیری موجب مرض ست بسیری مردن به که بگرسنگی زیرا که بگرسنگی نشود دو طعنه نزدیک ظریفان بسیار سخت ست چه در زندگی و چه در مردن اندازه نگهدار ای اندازه توسط در میان سیر و گرسنگی که آن صفت محمود ست کلوا واشربوا آه یعنی بخورید و بنوشید و اسراف نکنید ای زیاده از حد نگذرید و تحقق خدا تعالی دوست نمیدارد اسراف کنندگانرا بیت چندان بخور کزدهانت برآید * نه چندانکه از ضعف جانت برآید * بیان حد توسط ست مابین افراط و تفریط چندانکه ای نخچندان کم خورکه از ضعف جان تو برآید **ق** با آنکه در وجود طعام ست حفظ نفس * رنج آورد طعام که بیش از قدر بود * گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند * در نان خشک و زیر خوری گلشکر بود * و بجای حفظ نفس عیش نفس نیز میباشد عیش لفظ بقای حیات بان متوسط ست گلشکر گلقند که اورا عربان جلنجبین نیز گویند با ضم طعام ست و هیضه انافع ست بتکلف آنرا بعد طعام اشتها نباشد ای زیان بدن و مریض سازد و با وجود آنکه با ضم طعام ست و گوارا بود **حکایت** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت از انچه دلم چیزی نخواهد بیت معده چو پر گشت شکم در خاست * سود ندارد همه اسباب راست این حکایت شاهد بتکلیف خوردن در رنج آوردنست که بی اشتها نخورد و آنکه چیزی دلم نخواهد زیرا که رنجور را بطعام اشتها نباشد و وقتیکه دلش چیزی از خوردنی خواهد واو خورد ضرر گشت و رنج یافت بیت مقوله شیخ علیه الرحمة معده بکسر اول و سکون دوم درون شکم و شهر نیست که رودها کلان که امعا باو معلق ست و بعضی گفته اند که معده بفتح اول و کسر دوم مصحح ست سود ندارد آه ای نفع نمیدهد

زمین خدمت ببوسید و برفت این حکایت نیز در قناعت ست که کم خواری جز دلیست مراد از احاذق زیرک و استاد
در کار کسی از اصحاب تجربه پیش وی نیاورد یعنی آزمایش او نکرد معالجه درمان کردن که مراآه بیان کلمه است را طا قفه را
علامته اضافت طریق ست اشتهاآ ارزو کردن و اینجا بمعنی آرزو کردن طعام ست هنوز اشتها باقی بود و درین امر
ثواب هم مرتب ست چنانچه متصوفه گفته اند هر که اشتهای دو سه لقمه باقی دارد او پیوسته در صوم ست یعنی صواب دوام
صوم در نامه او ثبت کنند کذا فی بعض الشروح **قطعه** سخن انگه کند حکیم آغاز * با سر انگشت سوی لقمه دراز * که زنا
گفتنش خلل زاید * یا زناخوردنش بجان آید * لاجرم حکمتش بود گفتار * خوردنش تندرستی آرد بار * سر انگشت
دراز کردن مرادف دست دراز کردن که بمعنی عزم برداشتن چیزی بود پس مراد از سر انگشت سوی لقمه دراز برداشتن
لقمه باشد برای خوردن شین گفتنش راجع بحکیم و شین خوردنش راجع بلقمه پس مصراع اول بیت ثانی بمصراع اول بیت
ثانی تبانی مربوط ست فاعل بجان آید حکیم ست الی ضمیر شین حکمتش مضاف الیه گفتار راجع بحکیم و همچنین شین خوردنش
حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که در زندگانی چه باید طعام باید خوردن گفت صد درم
سنگ کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار لحمالک و ما زاد علی ذلک فانت حاملة یعنی اینقدر ترا
برپادارد و هر چه برین زیاده کنی تو حامل آنی **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست * تو معتقد که زیستن از بهر
خوردنست * در بیان تحقیق قدر و مرد نست سیرت بالکسر طریقه و راه و روش و کتابیکه طریقه انبیا و اولیا و سلاطین در وی
مذکور شده لهذا اکتب تاریخ را کتب سیر خوانند اردشیر بابکان نام پسر چون جدش گشتاسپ او را پس فرا دید بدین نام
خواند چه ارد بمعنی خشم و قهر آمده و نام او ملوک ساسانیان که او را اردشیر بابکان خوانند و بابک جد مادری او را شند
بن شاسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون برای نسبت ست و بعضی گویند میری بود که ساسان را
بشارت باردشیر داده بنابر خوابیکه شاسان یافته بود و در کتب تواریخ به تفصیل مسطور ست کذا فی الرشیدی فاضل
پرسید همان شیراز بابکان ست چه پایه ای چه اندازه و چه قدر صد درم بحساب و زن حال قریب نیم سیر میشود کذا فی الصحاح
حامل آنی ای بردارنده آن طعامی یعنی زیاده ازینقدر بر تو گرانی کند و آزار دهد خوردن برای زیستن یعنی خوردن طعام آنقدر
باید که زیست بوی و قوت باقی حاصل آید **حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند و سیاحت
همیکردند یکی ضعیف بود که بدو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی دو سه خوردی قضارا بدر شهری
به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند در بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی

اکثر از چهار صد سال بود هامان نام وزیر فرعون **قطعه** من آن مورم که در پایم بمالند * نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا من شکر این نعمت گذارم * که زوری مردم آزاری ندارم * زنبور بالضم مگس ست شنبیه بمگس انگبین و در فارسی بفتح
زا مصحح ست و در صراح ست که زنبور مگس شهد و در شرفنامه بالضم مگس شهد ست و در حاشیه آورده که زنبور بضم اول
مصحح ست زیرا که فعول بفتح اول نیامده که زوری مردم آزاری ندارم چنانچه در حدیث ست ان من العصمة ان لا یقدر
حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فقر و فاقه همی سوخت و رقعه بر رقعه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین
خود را میگفت **بیت** بنان خشک قناعت کنیم جامه بدلق * که بار محنت خود به ز بار منت خلق * باز آید
به بیان قناعت را خود را یعنی برای آرام دادن خاطر مسکین خود نان خشک نان بی خورش و لازمه بار منت خلق
از جهت آنکه بار منت خلق بسیار گران است که از وی روح میکاهد و بار محنت خود چندان گران نیست زیرا که درد دلهای
کاهش تن ست کسی گفتش که فلان شخص درین شهر طبعی کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر درد
نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزت داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت
خاموش که در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن یا رطبعی و کرمی برای تعظیم ست عمیم آحاد آزادگان
را درویشان بر درد دلها نشسته ای منتظر و کاسب رضامندی دلهای مردم ست تا رحالت بر ای خطاب
و همچنین تای عزیزت پاس خاطر ای نگاهداشتن خاطر عزیز تو به سبب عطا منت دارد اگر دون نیستی
ای افلاس که حاجت پیش کسی بردن زیرا که در دی بار منت کشیدن ست **ق** هم رقعه دوختن به ز الزام گنج صبر
گر صبر جامه رقعه بر خواجگان بشست * حقا که باعقوبت دوزخ برابرست * رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
رقعه بالضم نائه خورد و پارچه پس رقعه اول یعنی خورد ست و ثانی یعنی پارچه الزام لازم کردن بر دیگری الزام گنج صبر
ای لازم کردن گنج صبر بر نفس خود خواجگان جمع خواجه بواو معدوله خداوندان و شیخ و حاکم و دستور حقا در اصل مصدر
ست مر فعل محذوف را ای حققت حقا ای راست کرده ام راست کردنی مردی آمد آه یعنی بامداد همسایه
در بهشت رفتن بعذاب دوزخ برابرست زیرا که البته منت خواهد داشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را
بخدمت مصطفی صلعم فرستاد و سال دیگر عرب بیامد کسی تجربتی پیش وی نیاورد و معالجتی از وی درنخواست
پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام آمده گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت
التفاتی نکرد تا خدمتی که بر عهده معین ست بجا آورد رسول علیه السلام فرمود که این طائفه را طریقی ست که تا اشتهای
غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی بود که از طعام دست بدارند حکیم گفت موجب تندرستی همین ست

در سخاوت بیت زکوة مال بدر کن که فضله زر را * چو باغبان بهر و بیشتر دهد انگور * فایده دیگر ست در سخاوت فضله
بالضم زیادتی زر بفتح را مهمله و زاء معجمه درخت انگور چنانچه مقرر ست بهر دو قطع کند وقت بهاران درخت میوه بسیار دهد
پس در اتفاق برکت در مال افزاید و این بسیار هویدا ست که مال سخی برکت بسیار دارد **باب سوم در قناعت**
قناعت بالکسر راضی شدن باندکی و راضی بودن بهرچه باشد القناعة بالفتح مصدر قنع یقنع از باب علم یعلم و قنع
یقنع قنوعا من باب فتح یفتح اذا سال و منه قبل العبد حران قنع و الحر عبدان کذا فی شرح العربی **حکایت** خواهنده
مغربی در صف بزازان حلب میگفت ایخداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان
برخاستی خواهنده سوال مغربی منسوب بمغرب بزاز ماخوذ از برز ست که نوعی از جامه است یعنی جامه فروش انصاف
ای دادن زکوة و صدقه بغیر سوال و عطا کردن بحسب احتیاج محتاج نه کمتر که او را باز احتیاج سوال افتد و قناعت ای
صبر بر اندک رسم سوال آه زیرا که سوال ناشی از دو چیز ست از عدم انصاف خداوندان نعمت که فقرای راحق
ایشان ندهند و از عدم قناعت درویشان چه اگر قناعت دانستندی سوال نکردندی پس درین هر دو صورت
نفی ست **ق** ای قناعت تونگران گردان * که در آنتو هیچ نعمت نیست * گنج صبر اختیار لقمان ست * هر که را صبر
نیست حکمت نیست * موجب حدیث نبوی ست علیه الصلوة و السلام که فرموده است کنز لا یعنی گنج بضم کاف نام
بمعنی گوشه الصبر باز داشتن خود از زیاده طلبی گنج صبر ای گنجی که در وی بصبر نشنید لقمان ای صاحب حکمت مطلق
حکمت راستی گفتار و درستی کردار **حکایت** دو برادر زاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر
آن علامه عصر شد و این عزیز مصر روزی تونگر بچشم حقارت در فقیهه نظر کرد و گفت که من بسلطنت رسیدم تو همچنان در
مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزونست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث
فرعون و هامان یعنی مصر حکایت بر اثبات گنج صبر ست پس حاصل آنکه آن برادر حکیم بود که گنج صبر اختیار کرده بود
علامه بسیار داننده صیغه مبالغه است یا نیز برای مبالغه است علامه ای علامه زمانه عزیز مصر ای پادشاه مصر
و پیش ازین وزیر را گفتندی حقارت بالفتح خوار و زبون شدن و اینجا مقصود حاصل بالمقصد بالمصدر ست
ای زبونی و خواری فقیهه ای عالم مسکنت بالفتح درویشی میراث پیغمبران چنانچه در حدیث ست العلماء
وارث الانبیاء فرعون بالکسر متکبر و ستمگار نام بادشاهی ست که ملک مصر داشت و در انوار آورده که فرعون لقب
بادشاهی که ملک خالصه داشت چنانچه کسری و قیصر نام ملک فارس و روم ست و فرعون موسی مصعب بن ریان
نام داشت و قیل نام او ولید بود از بقایای عاد و فرعون یوسف عم ریان نام داشت و در میان هر دو فرعون

در قیامت چون هیچ وسیلتش از طاعت و شفیع نماند تبارک و تعالی چاره عفو خواهد انگیخت **بیت** رسم است که مالکان

تحریر * آزاد کنند بندهٔ پیر * ای بار خدای گیتی آرای * بر بندهٔ پیر خود ببخشای * تعلیل دیگر است بر آنے

طلب مغفرت تحریر آزاد کردن مالکان تحریر ای کسانیکه قادر اند بر آزاد کردن بنده خدا یعنی خداوند دولے چنانچه آنمے

گوید **بیت** اے بر اطراف دهر درمانده * وے بر انبار دهر بار خدا * گیتی آرای ای صانع عالم بر بنده پیر اے بر بنده پیر کن

باشم ببخشا و یعنی آزاد کردان و مغفور کن آورده اند که ابو موسے اشعری چون بسنه ثمانین رسیده مریض گشت و قریب بموت

شده فرمود وکیلی را بر دور بازار نخاسان و غلام پیر که سن او مثل سن من او بود برای من خریده بیار تا من او را

آزاد سازم برای خدا که رسول صلعم فرموده است که هر که آزاد گرداند بنده را بر اے خدای آزاد گرداند حق تعالی بر اے

بهر عضو مالک او از آتش دوزخ وکیلی برفت و تلاش نموده بنده موصوف نیافت و از هر کسی می پرسید جواب

بشگفت که کیست که بنده پیر را باین سن آزاد نکند وکیل نا امید شده باز آمد و حقیقت ابو موسی بیان کرد

پس ابو موسی علیه الرحمة مناجات کرد الهی شنیدی انچه وکیل من گفت پس آزاد گردان این بنده را از اسناد

آتش دوزخ همچنانی شرح العربی چون شیخ علیه الرحمة از مناجات فارغ شد و چند روز از ایام عمر خود باقی دید خود را

بکسب رضای حق تعالی و مرضیات مطلق تنبیه فرموده و فرمود **ق** سعدی گر کعبه رضا گیر * اے مرد خدا گیر

بدست کسی که سر بتابد * زین در که در د گر نیابد * کعبه رضای الهی ای طلب رضای الهی کن اے مرد خدا خطاب

عام است ای هر که طالب حق باشد باید که در مرضیات او جلشانه باشد زین در مطلق سر بتابد که در د گر

مملکت بدست نخواهد بود نسبت بین در ای از مرضیات الهی زیرا که دری دیگر بحضرت الهی بجز این در نیست چون

ذکر مرضیات الهی نمود و سخاوت از اعلی مرضیات است که خیر الناس من نفع الناس واقع است پس تعلیم سخاوت فرمود

و گفت **حکایت** حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضل تر است گفت هر کرا سخاوت است

بسجاعت حاجت نیست **بیت** بهشت است بر گور بهرام گور * که دست کرم به ز بازوی زور * سخاوت بالفتح

جوانمردی کردن و بخشش نمودن شجاعت بالفتح دلیر شدن و دلیری و پر دلی هر کرا سخاوت آه زیرا که شجاعت

سبب خلاص شجاع است در آمد در بلا و احتمال خرابی نیز دارد و سخاوت موجب منع بلا است که هر که بسخی نباشد

و گرفتاران بلا نگردد که الصدقة ترد البلاء واقع است پس سخی را احتیاج شجاعت نماند گویند اے قبر بهرام گور نا باشاد

معروف که دست کرم آه زیرا که بارد ز ور گاهی کار کند و گاهی تواند کرد و دست کرم همواره کار گر است و هر وقت

دفع بلا میسازد **بیت** نماند حاتم طائی ولیکن تا بود * بماند نام بلندش بنیکوی مشهور * فایده دیگر است

وخدا تعالی ونزد صوفیه دانستن وحدانیت خدا تعالی وتوکل حواله نمودن جمیع مصالح امور خود بر مالک آن واعتماد نمودن
بر وکالت او لان الحق تعالی قد وکل الامور الی نفسه ولیس فی العالم من ملک بشیء ههنا توکل علی الرحمن فی کل ساعت
وثق بالذی قدیر رزق الحق جمعا ودعهم الرزق فاطعمه ضامن وکبر علی الکونین والخلق اربعا تسلیم ورضیت سپردن
گردن نهادن مر مقتضیات الهی وسپردن مصالح خویش در دست قدرت باریتعالی تحمل برداشت نمودن شکایت
داد از یکه از خلق برون آید لیکن نه آن تحمل که مقتضی بر نقصان دین وآبروی باشد بدینها ای بدین صفات کور
اگرچه در قیامت آی در لباس دنیاوی وتونگری وبخورد آه یعنی از حرام وشبهه نه پرهیزد وبگوید آه از کذب وفحش و
غیبت احتراز نکند رندست ای از راه شرع ودرویشی دورست عبا بالفتح والمد کلیم باخطهای ونقشهای اگرچه در
عباست ای در لباس فقرست کم مومن آه این قول دلیل بر آی اثبات ماسبق ست یعنی بسیار مومن اند در لباس
فاخره ودولتمند اند وبسیار کافرند در لباس حقیر وفقیر اند پس اعتبار اخلاق راست نه لباس کسوت اق آی درونت همه
از تقوی * وز برون جامه ریا داری * پرده هفت رنگ را بگذار * تو که در خانه بوریا داری * ای حرف نداء منادی
محذوف ست درونت الی البیت صفت بیت دوم بیت ثانی مقصود بالنداء جامه باریا لباس که برای نمود خلق پوشند چنانچه
خرقه برقع پرده هفت رنگ گلیمی که رقعهای هفت رنگ دوخته باشد ای لباس فقر در خانه اید دل بوریا بمعنی لازمی بافندگی
که عبارت از درهم بافتن وخودنمائی ست **حکایت منظومه** دیدم گل تازه چند دسته * برگندند از گیاه بسته * گفتم چه بود
گیاه ناچیز * تا در صف گل نشیند او نیز * بگریست گیاه گفت خاموش * صحبت نکند کرم فراموش * گر نیست جمال رنگ وبویم
آخر نه گیاه باغ اویم * چون در ما قبل اوصاف درویشان مذکور کرد ودر خود آن اوصاف ندید پیش تبارک وتعالی شرمنده گردید پس
دست بمناجات برداشت واز قبایح خویش استغفار خواست وحکایت گیاه تعلیل بمغفرت وبخشش ست ستة مفعول دیدم
تازه چند صفت گلدسته بالفتح آن شاخها باگل که ضمیر دیدم راجع بدسته گل ست **ابیات** من بنده حضرت کریم * پرورده
نعمت قدیم * گر بی هنرم وگر هنرمند * لطف ست امیدم از خداوند * با آنکه بضاعتی ندارم * سرمایه طاعتی ندارم *
او چاره کار بنده داند * چون هیچ وسیلتش نماند * من بنده مقوله شیخ علیه الرحمة کریم حضور الهی بسبب وجود علی نعمت قدیم
فیض الطی در مراتب وجود ست گر بی آه ای اخلاق حمیده دارم یا ندارم با آنکه آه این مرهون آن بیت سابق یعنی با وجود آنکه بضاعت
طاعت ندارم امید لطف از حق تعالی دارم که بی سبب وبعلت بمن لطف کند وتشریف مغفرت بخشد او چاره آه خبرست مقدم
مصراع ثانی شرط وسیله دست آویز هر چه بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی وشین وسیلتش راجع ببنده یعنی چون هیچ چاره
مر بنده را نماند او جل شانه چاره کار بنده تواند ساخت ای جو وسیله چاره وحیله بنده کار بنده میکند پس ما را هم در دیم

آن شتر از پیش آیند و هلاک را عین فاهبیت بیند طریق درویشان ذکر ست و فکر و شکر و خلوت و طاعت و ایثار و
قناعت و توحید و توکل و تعلیم و تحمل و هر که بدینها منسوبست درویش ست اگرچه در رقباست اما نه بزه گوئی و بی نمازی
و هوا پرستی و هوس بازی که روز را شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه ریسان آید
بگوید انچه بزبان آید رندست اگرچه در عباست کم من مومن فی قباء و کم من کافر فی عباء ذکر یعنی یاد کردن خدا تعالی
با حضور دل بقوت سخت بی آواز بند بحیثیتیکه داخل شود اثر ذکر در عروق و شرائین و افضل ذکر لا له الا الله ست
چنانچه در حدیث واقع ست و چون ذاکر بدقتی مواظبت نماید بر ذکر ربانی با حضور تمام و تعظیم وافر مهدی میشود
همان ذکر دل بذکر کما قال الله تعالی الا بذکر الله تطمئن القلوب فکر در لغت حصول صورت الشئ فی العقل و در اصطلاح
این طائفه رفتن سالک ست سیر کشفی از کثرت و تعینات بجانب وجود مطلق و این رفتن عبارت از وصول سالک
بمقام فنای الله و محو لاشی گشتن و ذات کائنات در اشعه نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم و این فکر سه قسم ست
یکی فکر فی الا الله چنانچه در حدیث ست تفکروا فی الا الله و لا تفکروا فی ذات الله و مراد از آلا اسماء و صفات و افعال
الهی اند که منشا جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و اضافه وجود کمالات بر ذات موجودات نموده اند و باد اد این آلا
اشیا ما را نیستی به هستی آمده و هر یک در خور استعداد خود اخذ نعمت فیض صوری و معنوی گشته اند و تفکر درین نعمت
شرط راه است دوم فکر فی الآفاق ست بیت مشو مامبوس مخلوق و طبایع * برون آئی نظر کن در صنایع * سوم
فکر فی الانفس ست یعنی در جامعیت حقیقت انسانی و شمول و سریان او در مراتب اکوانی شکر اسمی مر معرفت نعمت
را و آن سه چیز معرفت نعمت قبول نعمت و ثنا بر نعمت و این شکر بر سه قسم ست یکی شکر بر حصول اشیاء محبوبه
و مطلوبه دوم شکر بر دفع اشیاء مکروهه و غیر مطلوبه سوم مشاهده نمودن عبد منعم را در جمیع محبوبه خواه مکروهه باد ب
بودن معبد حضور منعم باد ب تمام و افتقار کمال خلوت در صومعه نشستن برای بندگان حواس ظاهر برای آسایش
حواس دل تا آنکه می بیند در بیداری انچه می بیند غیر او در خواب پس بند کردن حواس ظاهره شرط ست برای
فتح حواس دل آیا نمی بینی در بیداری و از انچه می بینی و برای این امر صومعه تنگ که برابر قد مرد بوده باشد
مقرر نموده اند طاعت محافظت نمودن بر ادای اوامر الهی و اجتناب از نواهی ظاهر و باطن ایثار یعنی اختیار
کردن خلق بر نفس خود در مصالح که حرام نباشد درین دو باز ندارد ترا از سلوک الی الحق و مفسد نباشد در فراغ
و صفائی وقت قناعت کفایت نمودن و راضی بودن بر حصول قسمت بر روزه خود که از مقسم روزاق مطلق بر سد
و طلب زیادتی نکردن بران التوحید در لغت گردانیدن شی را واحد و در عبارت علماء و اعتقاد یگانگی

هشتاد محله دارد و در محله فرسنگ حدی با دریا دارد و بر لب آن گور آدم ع و حدی با ظلمات دارد و حدی با مطلع آفتاب و حدی بسر حد هندوستان کذا فی الابر الهی نابینا صفت دیده است مصراع علت قول فقیه **حکایت**

بادشاهی بچشم حقارت در طائفه درویشان نظر کردی از انمیان بفراست دریافت و گفت آملک ما در دنیا از تو بجیش کمتریم بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی باز آمد در اخلاق درویشان که درویشان را باید که خود را از بادشاهان حقیر نپندارند و دل شکسته ندارند بلکه خود را بهتر از بادشاهان دانند و در فقر ثابت قدم باشند جیش لشکر عیش زندگانی بعیش خوشتر ای درزندگانی از تو بسیار خوشیم بسبب اسباب و عدم بیم زوال و برگ ای بکندن از دنیا و گذاشتن آن و بقیامت بهتر زیرا که در خبر است که فقرای صابر پیش از اغنیا شاکر به بهشت بپانصد سال روند و دیگر آنکه فقرا بلا حساب به بهشت روند و اغنیا بعد از حساب انشاء الله تعالی استثناء برای مشیت الهی ست **ابیات**

اگر کشور کشا کامران است * وگر درویش حاجتمند نانست * دران ساعت که خواهند این و آن مرد * نخواهند از جهان پیش از کفن برد * چو رخت از مملکت بربسته خواهی * گدائی بهتر ست از بادشاهی * کشور کشا بادشاه و این و آن ای درویش و بادشاه مملکت مراد از دنیا گدائی بهتر ست از بادشاهی زیرا که در بادشاه باز پرس از حقوق عباد ست و در گدائی فراغت ازینهاست و در خبر ست که نجی المخففون و هلک المثقلون ظاهر درویشان جامه شرنده ست او موی سترده و حقیقت ایشان دل زنده و نفس مرده **ق** نه آنکه بر درد عوی نشیند از خلقی * اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد * اگر ز کوه فرو غلطد آسیائی سنگی * نه عارفست که از راه سنگ برخیزد * زند بفتح زا و فارسی پاره کهنه و صاحب مؤید بزا و تازی نیز آورده و در سکندری تنجر لیست مست و کهنه و مخنب کذا فی الدار سترده مشتق از ستردن بکسر سین مهمله و ضم تا فوقانی و سکون رای مهمله و فتح دال مهمله پاک کردن تراشیدن موی سترده ای موی تراشیده چنانچه رسم فقراست و قیل که در سلک اهل سلوک را ید موی و سیاحت گویند کنایت از تجرد ست دل زنده ای دل بیاد حق زنده و نفس مرده ای نفس اماره نه آنکه بر درد عوی آه یعنی نه آنکس در ویش مدعی درویشی گردد و خلق جماعت اگر خلاف آن پیش کنند بجنگ برخیزد و آن جماعت ابضرب و جنگ تابع خود سازد و نه عارفست آه یعنی عارف از نظر بر سابقه ازلی ست نه حوادث جدیده پس اگر سابقه ازلی درباره او بوصول سنگ مقرر شده است پرهیز فائده ندارد و اگر سابقه ازلی مقرر نیست سنگ و جز آن هلاک آن نتواند کرد اما غیر عارف را احتراز از بلاد واجبست که ولا تلقوا بایدکم الی التهلکة آه واقع ست و نیز عارف کامل که اهل مشاهدانند دو حدت ذات منظور نظر ایشانست هر چه از خیر و شر بر ایشان می آید از دست معشوق جلشانه معانیه میکشند اگر شر و هلاکتی از دست آن بر ایشان واقع شود اگر بگریزند برات از مذهب عاشقی ست فلهذا خوش خوشان

پیش داماد رفت و پرسیدش * کای فرومایه انچه دندانست * چند خای لبش نه ابنانست * این حکایت انتقال سوی مدعی معترض بر هیچ صاحب بدخو سرشت ناشایسته که بر بزرگان اعتراض لطیف یعنی لطیفه گویند چنانچه از چند خای لبش ابنان ست می آید صفت پیر مرد کاف دشمرک کاف تصغیر برای رحم باطفولیت و کاف مردک تصغیر برای حقارت لب دختر مفعول از فاعل بگزیدست یعنی از غلبه شهوت لب دختر را بگزید که خون از و بچکید بیان چنان گزیدست چنان ثانی ای لب گزنده شین دیدش راجع بدختر فاعل رفت پیر مرد و شین پرسیدش راجع بداماد کای فرومایه ریبه وندات بیانگفت محذوفست آی پرسید از کیفیت لب گزیدن و گفت انچه دندانست ای انچه دندان فرو بردن ست ابنان بالفتح پوست برغاله خشک کرده که در ویشان در میان بندند و ذخیره در وی دارند تا ریش جراب خوانند و اینجا مراد پوست مطلق دباغت داده است چنانچه در شرح عربی آورده است که کفش دوزان بکار کفش دوزی برند و بدندان گرفته میکشند و در اصطلاح آرند و قوع این لطیفه بمناسبت کفش دوزست بزحمت بگفتم این گفتار هزل بگذار جدل دور دار **بیت** خوی بد در طبیعتی که نشست * نرود جز بوقت مرگ از دست * خطاب شیخ علیه الرحمه ست بسامع مطلق مزاح بالفتح خوش طبعی و مسخرگی کردن این گفتار کفش دوز هزل بالفتح مسخرگی و سخن بیهوده و بیهوده گفتن جد بالکسر کوشش کردن و سخن حقیقت گفتن از وی از گفتار آن کفش دوز بردار حاصل کن هزل بگذار یعنی مسخرگی مکن بلکه سخن راست و پند از گفتار آن کفش دوز حاصل کن در دو نسخه قدیمه مصححه بجای لفظ جد خط واقع شده بمعنی بهره ابهره نیک که پند با شد بیت ثانی میان جد ست نرود جز بوقت مرگ آه چنانچه گفته اند که العادت لایرد الا بالموت **حکایت** فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بحد زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی برنمی خاست او رغبت نمود **بیت** زشت باشد و بیفی رویبا * که بود بر عروس نازیبا * تقریب دخترست بحکایت دختر دیگر که مشتمل بر لطیفه بود بحد زنان رسیده این جمله صفت دیگر دخترست ای از بلوغ در گذشت که آن هفده سالگی ست و کمال بالغ شده چنانچه او را ازین گفته شود نه دختر جهاز بالکسر رخت و سازگی کردن کار خیر عروس نعمت ای مال و زیور جهاز و نعمت ای جهاز و نعمت و تقبی جامه باریک که از مصر آرند و مصراع ثانی علت زشت باشد آه فی الجمله بحکم ضرورت باضریری عقد نکاحش بستند آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سر اندیب سیدکه دیدهٔ نابینا روشن همیساخت فقیهه را گفتند که چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دختر م را طلاق دهد **بیت** شوی زن زشت روی نابینا به * ضریر بالفتح نابینا تاریخ وقت چیزی پدید کردن در ان تاریخ ای در انوقت که زشت روی بمناکحت کو در اید سر اندیب بفتح و باهای معروف و آن جزیره ایست در سیلان که از اقصای هندست در عجائب البلدان آورده بالفتح شهریست بزرگ

هشتاد و حمله دارد و در محله فرسنگے حدی با دریا دارد و بر لب آن گور آدم عم و حدی با ظلمات دارد و حدے با مطلع آفتاب و حدی بسر حد ہندوستان کذا فی الابراہیمی نا بینا صفت دیده است مصراع علت قول فقیہ حکایت

بادشاہی بچشم حقارت در طائفه درویشان نظر کردیکی از انمیان بفراست دریافت و گفت آملک ما در دنیا از تو بجیش کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بہتر انشاء اللہ تعالے باز آمد در اخلاق درویشان کہ درویشان را باید کہ خود را از بادشاہان حقیر نہ پندارند و دل شکستہ ندارند بلکہ خود را بہتر از بادشاہان دانند و در فقر ثابت قدم باشند جیش لشکر عیش زندگانی بعیش خوشتر ای در زندگانی از تو بسیار خوشیم بسبب اسباب و عدم بیم زوال و بمرگ ای بگذاشتن از دنیا و گذاشتن آن و بقیامت بہتر زیرا کہ در خبر ست کہ فقرای صابر پیش از اغنیا شاکر بہشت بپانصد سال روند و دیگر آنکہ فقرا بلا حساب بہشت روند و اغنیا بعد از حساب انشاء اللہ تعالے استثناء برای مشیت الہی ست ابیات

اگر کشور کشا کامرانست * وگر درویش خلوت نشینست * دران ساعت کہ خواہند این و آن مرد * نخواہند از جہان پیش از کفن برد * چو رخت از مملکت بربستہ خواہی * گدائی بہتر ست از بادشاہی * کشور کشا بادشاہ و این و آن ای درویش و بادشاہ مملکت مراد از دنیا گدائی بہتر ست از بادشاہی زیرا کہ در بادشاہ باز پرس از حقوق عباد ست و در گدائی فراغت از ینہا ست و در خبر ست کہ نجی المخففون و ہلک المثقلون ظاہر درویشان جامہ ژندہ ست و موی سترده و حقیقت ایشان دل زندہ و نفس مردہ ق نہ آنکہ بر درد عوے نشیند از خلقی * اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد * اگر ز کوہ فرو غلطد ایشان سنگے * نہ عارف ست کہ از راہ سنگ برخیزد * زند بفتح زا و فارسے پارہ کہنہ و صاحب موید بزا و تازی نیز آورده و در سکندری و تجریست مست و کہنہ و مجنب کذا فی المدار ستردہ مشتق از ستردن بکسر سین مہملہ و ضم تا فوقانی و سکون رای مہملہ و فتح دال مہملہ پاک کردن تراشیدن موے سترده ای موی تراشیدہ چنانچہ رسم فقرا ست و فتیکہ کسے در سلک اہل سلوک در آید موے سر بتراشند کنایت از تجرد ست دل زندہ ای دل بیاد حق زندہ و نفس مردہ ای نفس امارہ نہ آنکہ بر درد عوے آہ یعنی نہ آنکس درویش مدعی درویشی گردد و خلق جماعت اگر خلاف آن پیش کنند بجنگ برخیزد و آن جماعت بالضرب و جنگ تابع خود سازد و نہ عارف ست آہ یعنی عارف از نظر بر سابقہ ازلی ست نہ حوادث جدیدہ پس اگر سابقہ ازلی در بارہ او بوصول سنگ مقرر شدہ است پرہیز فائدہ ندارد و اگر سابقہ ازلی مقرر نیست سنگ و جز آن ہلاک آن نتواند کرد اما غیر عارف را احتراز از بلاوا جبست کہ ولا تلقوا بایدکم الی التہلکۃ آہ واقع ست و نیز عارف کامل کہ اہل مشاہدہ اند و وحدت ذات منظور نظر ایشانست ہر چہ از خیر و شر بر ایشان می آید از دست معشوق جلشانہ معاینہ میکنند پس اگر شر و بلا کتی از دست آن بر ایشان واقع شود اگر بگریزند برات از مذہب عاشقی ست فلہذا خوش خوشان

پلیش داماد رفت و پرسیدش * کای فرومایه انچه دندانست * چندخای لبش ندانستست * این حکایت انتقال سوئی مدعی معترض بر هیچ صاحب بدخو سرشت ناشایسته که بر بزرگان اعتراض لطیف بمعنی لطیفه گویند چنانچه از چندخای لبش ابنان ست می آید صفت پیر مرد کاف دختر کاف تصغیر برای رحم باطفولیت و کاف مردک تصغیر برای حقارت لب دختر مفعول از فاعل بگزیدست یعنی از غلبه شیوت لب دختر را بگزید که خون از و بچکید بیان چنان گزیدست چنان ثانی ای لب گزنده شین دیدش راجع بدختر فاعل رفت پیر مرد و شین پرسیدش راجع بداماد کای فرومایه ریبه وندات بیانگفت محذوفست آی پرسید از کیفیت لب گزیدن و گفت انچه دندانست ای انچه دندان فرو بردن ست ابنان بالفتح پوست بز غاله خشک کرده که درویشان درمیان بندند و ذخیره در دی دارند بتازیش جراب خوانند و اینجا مراد پوست مطلق دباغت داده است چنانچه در شرح عربی آورده است که کفش و زان بکار کفش دوزی برند و بدندان گرفته میکشند و در اصطلاح آرند و قوع این لطیفه بمناسبت کفش دوزست بمزاحت بگفتم این گفتار نهزل بگذار جدل و بردار بیت خوبی بدو طبیعتی که نشست * نرود جز بوقت مرگ از دست * خطاب شیخ علیه الرحمه است بسامع مطلق مزاح بالفتح خوش طبعی و مسخرگی کردن این گفتار کفش دوز نهزل بالفتح مسخرگی و سخن بیهوده و بیهوده گفتن جد بالکسر کوشش کردن و سخن حقیقت گفتن از روی راست گفتار آن کفش دوز بردار حاصل کن نهزل بگذار یعنی مسخرگی مکن بلکه سخن راست و پند اگر گفتار آن کفش دوز حاصل کن و در دو نسخه قدیمه صحیحه بجای لفظ جد خط واقع شده بمعنی بهره آبهره نیک که پند باشد بیت ثانی میان جدست نرود جز بوقت مرگ آه چنانچه گفته اند که العادت لایرد الا بالموت حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بحد زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی برمناکحت او رغبت نمود بیت زشت باشد و بیقی رویبا * که بود بر عروس نازیبا * تقریب دخترست بحکایت دختر دیگر که مشتمل بر لطیفه بود بحد زنان رسیده این جمله صفت دیگر دخترست ای از بلوغ در گذشت که آن هفده سالگی ست و کمال بالغ شده چنانچه او را زان گفته بشود نه دختر جهاز بالکسر رخت و سازگی کردن کار خیر عروس نعمت ای مال و زیور جهاز و نعمت ای جهاز نعمت و تقی جامه باریک که از مصر آرند و مصراع ثانی علت زشت باشد آه فی الجمله بحکم ضرورت باضریری عقد نکاحش بستند آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سر اندیب سید که دیدهٔ نابینا روشن همیساخت فقیهه را گفتند که چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود دختر م را طلاق دهد شوی زن زشت روی نابینا به * ضریر بالفتح نابینا تاریخ وقت چیزی پدید کردن دران تاریخ ای درانوقت که زشت روی بمناکحت کو در اید سر اندیب بفتح و با الف معروف و آن جزیره ایست در سیلان که از اقصای هندست در عجائب البلدان آورده بالفتح شهریست بزرگ

گفت کینه آنکه مراد خاطر یاران از بر مصالح خود مقدم دارند که حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادر نه خویش ست

بیت همره اگر شتاب ندهمرهٔ تو نیست * دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست * باز آمد در اخلاق درویشان اخوان الصفا

کسانیکه اهل صفا اند کینه آدمی سیرت اخوان صفا مراد خاطر آه ای اجرای مطلب یاران بر مطلب خود مقدم کنند ای

مطلب خود را آه موخر داشته در پی اجرای مطلب یاران باشد پس اعلی آنکه مصلحت خود موقوف دارد و مصالح یاران

برآرد و قبیل اعلی آنکه بذل روح کند بر اخلاص غیر نه در بند خویش ست آه در پی غرض و مقصود خویش ست برادر

و خویش زیرا که شرط برادری آنست که در بند برادر باشد و اذا انتفی المشروط انتفی الشرط همراه ابتداء موصوف باشتاب

صفت و موصوف با صفت مضاف بکلمهٔ تو بهدسته یعنی رفیق و یار خبر که دلبسته تو نیست صفت کسی دلبسته

طالب و محب بیت چون نبود خویش ادیانت تقوی * قطع رحم بهتر از مودت قربی * دیانت بالکسر بندگی

کردن تقوی بالفتح پرهیزیدن و ترسیدن در اصطلاح صوفیه اجتناب از هر چیزیکه سوی اوست رحم بالفتح و کسر

حا بمعنی قرابت مودت بالفتح مثل محبت قربی بالضم و الف مقصوره نزدیک شدن و خویش شدن و نزدیکی

و خویشی یاد دارم که مدعی بر قول من اعتراض کرد و گفت حق سبحانه و تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و مودت

ذوی القربی فرموده انچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط گفتی که موافق قرآن ست و ان جاهداک علی ان تشرک

بی مالیس لک به علم فلا تطعهما بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد * خدای یک تن بیگانه کاشنا باشد * لفظ مدرک

بدو یا هست یکی یار اصلی دوم یار وحدت زاید آیک مدعی قول من آه اعتراض بالکسر سرکشی کردن و با کار پیش

آمدن و گفت آه بیان اعتراض ست از قطع رحم نهی کرده است یعنی از قطع و ترک مودت اهل قرابت منع کرده است

کما قال الله تعالی فی سورة النور و لا یأتل اولوا الفضل منکم و السعة ان یؤتوا اولی القربی و المساکین و المهاجرین

فی سبیل الله و جای دیگر فرموده و ایتای ذی القربی وان جاهداک و اگر کوشش نمایند و جنگ و جدال کنند

پدر و مادر با تو علی ان تشرک علی برانکه شرک آری بمن و انبازی گیری مالیس لک آنچیز را که نیست ترا علم به

الوهیت آن و النفی تعبیر کرد از نفی الوهیت به نفی علم بان فلا تطعهما پس اطاعت آنها ممکن و فرمان ایشان

بر سبیل اگر یا در و پدر ترا تکلیف کنند بر هر گز که اطاعت مخلوق در معصیت خلق روا نیست پس هر گاه

اطاعت والدین در شرک نهی باشد فرمان بردن ذی القربی در تنهیات بطریق اولی نهی بود بیت حاصل ثمرهٔ

آیه کریمه است کاشنای اشنای خدا و مطیع فرمان او حکایت منظوم پیر مردی لطیف را نداد * دختر ک را

بخش دوری داد * مرد کِ سنگدل چنان بگزید * لب دختر که خون از و بچکید * بامداد ان پدر چنان دیدش

تو نه رنج آزموده نه حصار * نه بیابان و کوه و دشت و غبار * قدم من بسعی پیشتر ست * پس چرا عزت تو پیشتر ست

اگر بر بندگان همه روئی * با کنیزان یاسمن بوئی * من فتاده بدست شاگردان * بسفرهای بند و سرگردان * تا تش

بنده خواجه تا شانزا ای غلامان یک خواجه رنج ای رنج سفر حصار قلعه و محاصره کردن و شست زمین کگرد کوبی سبزه باشد

پیشتر در مصراع اول ببا و فارسی ست بمعنی سبقت و در ثانی ببای تازی بمعنی زیادتی و در بعضی نسخه بجای راحت عزت

واقع شده و معنی او ظاهر تو که بر بندگان آه این بیت اثبات راحت ست شاگردان بمعنی پیادگان که در عرف جاکرد

پیشخیگویند یعنی بدست پیادگان گرفتارم که بحقارت ما را میگیرند دمی نمیدهند بسفرهای بند آه از انکه در سفر پایش بر کاب

برهنه سازند و سرگردان از انکه سرش از جنبش باد گردان و سرتمایل باشد **حکایت** گفت من سر بر آستان دارم * نه چو تو

سر بر آسمان دارم * هر که بیهوده گردن افرازد * خویشتن را بگردن اندازد * فاعل گفت پرده است سر بر آستان داشتن

متواضع بودن و سر بر آسمان داشتن متکبر شدن گردن افراختن تکبر و سرکشی کردن بگردن انداختن خوار کردن حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمای را دید بهم برامده و کف از دهن برآورده گفت این چه حالت ست گفتند فلان او را

دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت یک سخن نمیآرد این حکایت برای اثبات

آنست که خاکساری و تحمل کار هر یک نیست و کم کسی کار خاکساری و تحمل بیاشد زور آزمای پهلوان بهم برآمده

درخشم شده بهم برآمده و کف از دهان برآورده هر دو جمله صفت از زور آزمای ست فاعل گفت یکی از صاحبدلان

ست سنگ معروف یا یعنی وزن هزار من سنگ آهنی هزار من وزن که برای ورزش کشتی پهلوانان بتدریج میدارد

ق لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار * عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی * گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی * دعوی مردی تفسیر لاف سرپنجگی ست عاجز نفس فرومایه مناد دست بجذف

حرف ندا یعنی مغلوب نفس فرومایه چه مردی چه زنی بیا و فارسی در هر دو کلمه برای تعمیم مخاطب است اعم خواه مرد باشی تو

خواه زن چون مغلوب نفس فرومایه پستی دعوی مردی مروت بگذار زیرا که مردی آنیست که گرت از دست برآید آه یعنی

مردی آنیست دهنی شیرین کن و چیزی کسی بخورانی ق اگر خود بر دد و پیشانی پیل * نر دست آنکه در دی مردی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد * و گر خاکی نباشد آدمی نیست * مردی سخاوت و تحمل یعنی آنکه در وی تحمل مروت نیست مرد

مردست گرچه بزور بازو پیشانی پیل بدرد و بنی آدم اولاد آدم علیه السلام سرشت خلقت پیدایش سرشت از خاک

دارد و پیدایش از خاک دارد و تحمل صفت خاک ست پس اگر خاکی نباشد ای اگر متحمل نباشد آدمی نیست پس آدمی را

سزاوار ست که مثل خاک حلیم باشد و خلاف اصل خود نکند حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت خوان انصاف

وسعرفت کار فرمایند جوانمرد سخی و ناجوانمرد بکردار ای بخیل بعمل نیک چون جوان مردان گذر کن زیرا که از صفات جوانمردان آنست که بر جرائم کمتران نظر نکنند **حکایت** طائفهٔ دزدان بر درویشی آمدند و سخنان ناسزا گفتند بزدند و برنجانیدند درویش از بی طاقتی شکایت بپیر طریقت برد گفت اے فرزند خرقه درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی ست و خرقه بردی حرام باز آمد در اخلاق درویشان از تحمل و خاکساری اند بالکسر منکری که انکار او از زیرکی نه جهل و آنکه کار خود بفراست کند زندان منکران شکایت آن ای شکایت رنج دادن بیطاقتی ای عدم تحمل جامهٔ رضاست آ رضا بقضا پس هر چه از قضا بر و وارد شود باید که رضا دهد بیمرادی ای ترسیدن بمراد نفس مدعی ست در دعوی فقیر کاریست خرقه بردی حرام آلباس فقر بردی حرام ست **بیت** دریای فراوان نشود تیره بسنگے * عارف که بر رنجد تنگ آبست هنوز * دریای فراوان عمیق و وسیع بسنگ ای بافتادن سنگ مصراع اول تمثیل بمصراع ثانی بر رنجانیدن آزرده خاطر شود تنگ آبست اے عرق ندارد حاصل آنکه عارف کامل مثل دریای عمیق ست و غیر آن تنگ آبست **قطعه** گر گزندت رسد ز خلق مریز * که بعفو از گناه پاک شوی * ای برادر چو عاقبت خاک ست * خاک شو پیش از انکه خاک شوے موعظت ست مر سالک را که بعفو آه ای بعفو کردن پاداش از گناهگار خود عفو الهی خواهی یافت یعنی خدا تعالے جزای عفو تو بر گزنده مردم گناهان تو عفو فرماید فان الله تعالی یحب العفو خاک ست آ مرون ست خاک شو الخ یعنے بموت اختیاری خاک شو ای متحمل بار مردم باش پیش از انکه بموت اضطراری خاک شوی چه درین موت اجر ست و دران موت اجر نیست چنانچه در خبر ست موتوا قبل ان تموتوا و قال بعض العلمای ثلاثة اشیاء من افعال الکرام اولها یحبون الاتفاق علی المساکین و الحتاجین و الثانی یحبون العفو الضعفاء المسلمین و الثالث التواضع و الاحتمال علی الخلق اجمعین **حکایت منظوم** مد این حکایت شنو که در بغداد * رایت پرده راخلاف افتاد * رایت رنج راه و گرد رکاب * گفت با پرده از طریق عتاب * این حکایت در بیان فائده خاکساری ست که از خاک شو پیش از انکه شوی خاک می آید چه عزت و راحت در پرده چنانچه رایت بیان کرد از سبب انست که سر غلامست بر آستان مراد چنانچه خود در پرده گفته است رایت علم که بهندش جهنڈا گویند پرده پرده که بر در فرو گذارند و او را در فارسی پرده گویند خلاف بالکسر مخاصمت کرده رنج رکاب ای مرنج سوار از انکه در سواری پای علم بر رکاب محکم ساخته پیش لشکر میبرند عتاب بالکسر سخن کردن کسی از سر خشم *

نظم من تو هر دو خواجه تاشانیم * بندهٔ بارگاه سلطانیم * من خدمت دمی نیاسودم * گاه بیگاه در سفر بودم *

خفته را خفته آه مدعی ست وخفته اول جاهل وخفته ثانی عالم بعمل وعلمیت ثالث دلیل لبطلان مقوله مدعی
چه جاهل بعمل کم از نوشته دیوار نیست ابیات صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه * بشکست عهد صحبت اهل طریق
را * گفتم میان عالم وعابد چه فرق بود * تا اختیار کردی ازان این فریق را * گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین سعی میکند که بگیرد غریق را * ایضاً در تعریف عالم ست مدرسه جای علم خواندن وکتاب آموختن اهل علم
بمدرسه مدبر اے تحصیل علم خانقاه بانون مفتوح خانه باشد که دران درویشان باشند ومعرب آن خانگاه است
حکیم خاقانی راست فرد رودم اگر ریز خانه بخانگاه بود * چو طفل کو زر مادر گریزد از ارباب * هکذا فی شرح جهانگیر
اهل طریق ای سالکان بعلم گفتم میان عالم وعابد آه مراد از عابد عابد صرف ست که غیر از اصطلاح ظاهر خود
چیزے بدست نیاورده باشد وراه بعالم باطن نبرده واما اعانت وامداد ارباب معرفت بمراتب فوق دستگیر اصحاب
علم ست کما لایخفی کذا فی الحاشیه ازان آنها بدین فریق ای فرقه عالم فاعل گفت صاحبدل کیست آن اے عابد
گلیم خویش ای ذات خود موج ضلالت دین عالم غریق را ای خیال دیگر پیرا حکایت یکی بر سر راهی ست
خفته بود وزمام اختیار از دست فته عابدے بردی گذر کرده در حالت مستقیح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد
وگفت اذا مروا باللغو مروا کراما چون درین حکایت سابق تنبیه متعرض بود بر عدم قبول نصیحت درین حکایت تعلق
اعراض ست مر آن متعرض را از قبایح خود عدم مطابقت خویش با عمل زمام اختیار از دست رفتن بیهوش ماندن مستقیح بفتح
الباء اسم مفعول از استقباح بمعنی زشت داشتن وزشت دانستن اذا مروا آه بیان بزرگی وبزرگ منشی ارباب
طریقت ست که وقتیکه گذر میکنند بچیزهاے ناشایسته گذر میکنند در حالیکه بدان از غایت ترفع توجه نمیفرمایند
چنانچه عاقلی بر بازیچه طفلان بگذرد واز غایت تنزه اصلا بدان التفات نمیکند کذا فی الحاشیه شعر اذا رایت انامکن
ساتر او حلیما * یا من یقبح امری لم تامر بها * اثیم بروزن فعیل ماخوذ از اثم بمعنے گناه وساتر آپوشیده حلیم
بوزن فعیل از حلم بالکسر آهستگی وبردباری ودیر غضب شدن وآهستگی نمودن در عقوبت کسے تقبیح جنسه
مخاطبه از قبح بمعنی زشت کردن تا مر صیغه مخاطب از مر ورد بمعنی گذشتن یعنی وقتیکه بینی گناهگار مرا باش
پوشنده وبردبار اے آنکه نسبت بقبح میکنی حال مرا نکوهش مینمائی چرا بکرم وتوقار گذار بران نمیکنی
وتغافل نمی آری قطعه شتاب اے پارسا روا نگنهگار * بنخشایندگی دروی نظر کن * اگر من ناجوان مردم بکردار
تو بر من چون جوان مردان گذر کن * شتاب اے پارسا زیرا که یکی از آداب مشیخت رفق ولطف بر حال محتاجان
ومساکین از ارباب ارادت ست که اگر گناهی ازوے بشامت واقع شود از و اغماض ننمایند وبعفو

ای اثر نکند و آیه کریمه برای اثبات این مقصد ست و معنی آیه چنین ست که بخلق گوید که اعمال نیک کنید
و خود اعمال نیک نکنند و آیه کریمه برای اثبات این مقصد ست و معنی آیه چنین ست که آیا امر میکنند مردم را
به نیکی کردن و فراموش میسازند نفسهای خود را از امر کردن به نیکی و از ابن عباس رضی الله عنه مروی ست که
این آیه در حق احبار مدینه نازل ست که بسیار مردم را باتباع پیغمبر صلی الله علیه وسلم نصیحت کردندی و خود را
بران عمل نیاوردی و قلیل مردم را بصدقه امر کردندی خود صدقه ندادی پدر گفت ای پسر بجز این خیال
باطل نشاید روی از ترتیب ناصحان برتافتن و راه بطالت گرفتن و علمار ا بضلالت منسوب کردن و دور
طلب علم معصوم از فوائد علم محروم ماندن مثل تو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و گفت که چراغ فراه من
دارید نی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزاز است انجا
تا نقدی ندهی بضاعت نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بطالت بفتح معطل و بیکار شدن
ضلالت بی راه شدن و بی راهی عالم معصوم ای بازداشته شده از گناه و قبایح و ترک عمل مثل تو نابینای
یعنی مانند تست آن نابینا و حمل بفتحتین گل نرم و تر و بمعنی مصدری در گل افتادن و بفتح اول و کسر دوم
مثله فاجره ای فسق و فجور کننده و بیفرمانی نماینده تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی مقصود از تمثیل آنکه تو
که بذات عالم انکارداری بوعظ او چگونه راه یابی کلبه بالضم دکاف فارسی خانه تنگ یعنی دوکان بزاز
بفتح و تشدید جامه فروش آنجا اشارت بلفظ اینجانب کلبه بزازان با وجود آنکه در لفظ قریب واقع شده
و بجهت نقدی که دران بحسب وجود خارجی یافته میشود چه آن از مخزونیه خارج ست و بجهت تشبیه ذکر
آن اختیار افتاده بموقع خود ست اگرچه قرب لفظ بظاهر مقتضی عکس این ترتیب مینماید کذا فی الحاشیه
و اینجا اشارت بمجلس وعظ ارادت آرزوی تمام از دل سعادت نصیبه بسیار از وعظ **ابیات** گفت

عالم بگوش جان بشنو ✻ ورنماند بگفتنش کردار ✻ باطل ست انچه مدعی گوید ✻ خفته را خفته کی کند بیدار ✻
مرد باید که گیرد اندر گوش ✻ ور نبشت ست پند بر دیوار ✻ گفته عالم با ضافت یعنی گفتار عالم کذا فی الحاشیه نماند
بفتح نون مضارع ست ماندن و ماندن بمعنی مشابه بودن کذا فی شرح العربی و ورنماند بگفتنش آه اے
برای آنکه عمل کردن بر قول اقوی از عمل کردن بر فعل ست و ازین جهت ست که ایمه فقهه حدیث قولی
را بر حدیث فعلی مقدم دارند و برای آنکه شنیدن و پذیرفتن تعلق بقول دارد نه بفعل و چون در قول خاین
نیت بران عمل کردن لازم ست اگرچه در فعل خاین بوده باشد خیانت فعل مؤثر را مانت قول نباشد

که در آش اندازند کوفته اول در مصراع ثانی بیت یعنی اول ست و کوفته ثانی در مصراع مذکور یعنی ثانی کوفته را و را
که نیازمند لب نانی ست نان تهی ای نان بغیر نان خورش بمنزله کوفته مرغوب و مطلوبست **حکایت** مریدے
را گفت چکنم از خلائق بر نج اندرم از بسکه بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت
هر چه درویشانند مر ایشانرا دامی بده و انچه تونگرانند از ایشان چیزے بخواه که دیگر بار گرد تونگردند **فرد**
گرگدا پیشه و لشکر اسلام بود * کافر از بیم تو قع برود تا در چین * باز آمد در اخلاق درویشان که از کثرت ایران
تفرقه در جمعیت ایشان بهم میرسد تردد بوزن تفعل شد امد کردن و گردیدن و باز گشتن تشویش پریشان و آشفته
کردن و چه که در هر چه درویشانند مر ایشانرا قدرست ای هر قدر که درویشانند ای تمام درویشانرا و همچنین در انچه تونگرانند
ای آنقدر که تونگرانند ای همه تونگران را دیگر گرد تونگردند فاعل فعل درویشان و تونگرانند یعنی درویشان
از عدم ادا ے دام و تونگران از تعرض سوال و بیت در هجو سوال آورده پیش و سر دارد و پیشوا تو قع
بمعنے سوال چین بکسر جیم فارسی نام دلاتی مشک و خوبان خیز و مین معرب اوست و تخصیص چین برا ے
آنکه وی از بلاد بعید آنست به نسبت شیراز و از بعد چین ست که آن سرور صلی الله تعالی علیه وسلم فرموده است
اطلبوا العلم ولو کان بالصین **حکایت** فقیهه زاده با پدر گفت هیچ یکے ازین سخنان رنگین متکلمان در من
اثر نمیکند بحکم آنکه بے بنیم مر ایشانرا کردار ے موافق گفتار ی **ابیات** ترک دنیا بمردم آموزند * خویشتن سیم و
غله اندوزند * عالمے را که گفته باشد و بس * هر چه گوید نگیرد اندر کس * عالم آنکس بود که بد نکند * نه که گوید
بخلق و خود نکند * قوله تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم **بیت** عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم ست کرا رهبری کند * این حکایت جواب دخل مقدر ست که اگر گوئی که تلقین تو در ترک
اسباب تا فرقه آنوقت موثر باشد که تو اولا ترک آن اسباب کرده باشی و خلل آنکه تو در ین کتاب مدح
بادشاه و شاهزاده و وزیر کرده و خود را بدنیها بازبسته آنکه نام خویش نیست ایشان نهاده جواب آنکه فقیهه گوید
قطعه گفت عالم بگوش جان بشنو * در نماند بگفتنش کردار * باطل ست آنکه مدعی گوید * خفته را
خفته کے کند بیدار * آه فقیهه صاحب فقه و فقه در اصطلاح واقف شدن بر معنی حقیقی که حکم شرعی بوی
متعلق باشد و آن علمی ست مستنبط از کتاب و سنت و اجماع است بر دست و اجتهاد که بنظر و تامل و فکر
باشد بمتکلمان و اعظان و ناصحان کذائی اما شیه یای کرداری و گفتاری برای تنکیر ست ای هیچ
کردار ایشان موافق هیچ گفتار ایشان نیست یای عالمی موصله است که گفت باشد و بس صله آن بگیرد

بی علم ظاهر بهم زیبد ولهذا در سوال نان وقف جواب بر سبیل اهل باطن فرموده است ازچه ایشان بهرچه غیر اخلاص است
حرام دانند وفقهانان وقف را بر همه کس حلال فرموده اند چه غنی وچه مرائی وچه فاسق وغیره چنانچه در بحر رخار شرح
هدایه آورده است که الوقف علی الغنی تصدیق بالمنفعة لان الصدقة کما تکون علی الفقراء تکون علی الاغنیاء
وان التصدق علی النفی فجائز عندهم وصح فی الذخیرة بان الصدق علی الغنی نوع قربة دون قربة الفقراء انتهی
چگوئی در نان وقف ای در حل وحرمة نان وقف جمعیت ناظری فراغ عبادت از برای کنج عبادت ای از برای
جمعیت کنج عبادت فاعل گرفته اند صاحبدلان بر ای نان ای برای حصول نان **حکایت** درویشی بمقامی در آمد
که صاحب آن بقعه کریم النفس وخردمند بود طائفه اهل فضل وبلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله ولطیفه چنانچه رسم
اوظریفان ست همی گفتند درویش راه بیابان گرفته بود درمانده شد او چیزی نخورده یکی از انیان بطریق انبساط گفت
درویش تو هم سخنی بگو گفت مرا چون دیگران فضل وبلاغت نیست وچیزی نخورده ام بیک بیت از من قناعت کنید
همکنان برغبت گفتند بگو گفت این حکایت تمثیل کنج عبادت گرفتن بر آنان ست چه آمدن فقیر در خانه آن کریم
محض برای نان بود فقط بالضم بقعه زمین که محدود وممیز باشد از زمین دیگر کنایت از ویلی ده باشد کریم النفس و
کسیکه ذات او کریم باشد وکرم از لازمه نفس او باشد اهل فضل وبلاغت ای اهل علم کمال بذله بالفتح وذال معجمه لطیف
وجواب آن وقیل سخنی که بر وقت گویند ولطیفه تفسیر بذله است راه بیابان گرفته ای راه بیابان بدان مقام
رسیده نه از راه آبادانی تا چیزی بخورد درویش منادی ست بتقدیر حروف ندا **بیت** من گرسنه در برابرم سفره
نان * همچو غربم بر در حمام زنان * یاران بخندیدند وظرافتش پسندیدند وسفره پیش آوردند صاحب دعوت
گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد وگفت **بیت**
کوفته بر سفره من گو مباش * کوفته رانان تهی کوفته است * بیت مقوله درویش ست من گرسنه بتدا ومتصراع
ثانی خبر او سفره نان مبتدا ثانی در برابرم خبر او واین جمله اسمیه حال ست ای من گرسنه در آنجا که مقابل من سفره
نان باشد وقادر نباشم بر خوردن او مثل غربم بر در حمام زنان در برابرم ای مقابل من سفره بالضم او
طعام مسافر وکندوری جاگی وچرین غرب بفتحتین بعین مهمله وزای مرد بی زن وزن بی مرد غراب بالضم
جمع آن ظرافتش آه ای تشبیه دادن اشتهای خود را بزنان در خانه کریم باشتهای مرد غرب بزن در حمام
صاحب دعوت یعنی صاحب دعوت همواره چنانچه از لفظ کریم النفس مے آید کوفته بالضم وداد فارسی آزرده ومانده شده
جنسے از زنان خورش که گوشت را با کارد بزرگ کوفته غلوله سازند ودر روغن بریان کنند ونیز غلوله ها

نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش + خاتون خوب صورت فرخنده روی را + نقش دگر بخاتم فیروزه گو مباش
معنی این قطعه ماضیه متفق ست رباط خانه بلند و عمارت مثل لنگر و در فرهنگ مثنوی ست که رباط با فتح خانه و
جای فرود آمدن مسافران مقرر ست که از سلاطین برای مسافران که در امکان فرود آیند مقرر میباشد و در شرح عزلی
بمعنی صومعه صوفیه آورده دریوزه گدائی عوام خاتون بانوی خانه و عروس **بیت** تا مرا هست دگر میل تو شاید کردن + گر نخواهی
زاهدم شاید + ای تا مرا بعد ما یحتاج ست و با وجود آن دگر طلبم اگر دیگر وقت زاهدم نخوانند میشاید زیرا که شیوه زاهدی نیست
حکایت بادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدان را بدهم چون
حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص کیسه درم داد تا بزاهدان
صرف کند این حکایت در صفت زاهد ست که تارک دنیا و زر باشد مهمی کبری های ای کارهای سخت و دشوار و این حالت اشاره
بهم ست چندین عدد که کم از ده باشد چه کیسه پر از هشت و نه درم نمیباشد تشویش پریشان و شفته کردن وفا
وعده بجا آوردن نذر با فتح نون قوال معجمه بیان کردن در خود چیزی واجب گردانیدن و آنچه بر نفس خود واجب گردانیده
باشد برای کسی چنانچه روزه و صدقه اگر فوت شود حانث گردد و قضا لازم آید شرط حاجت برآمدن گویند
غلام عاقل و هوشیار بود همه روز نگریدی شبانگاه بازآمدی و مهار ابوسه دادی و پیش ملک نهادی و گفت ایخداوند
زاهدان را چندانکه جستم نیافتم گفت آنچه حکایت ست آنچه من دانم در این شهر چهار صد اهدست گفت ای
خداوند جهان آنکه اهدست نگیرد و آنکه میستاند اهدنیست ملک بخندید و گفت چندانکه مرا در حق خدا پرستان ارادت
ست و اقرار مر این شوخ دیده را عداوت ست و انکار و حق بجانب اوست **بیت** زاهد که درم گرفت و
دینار + زاهد تر از و دگر بدست آر + زاهدان را چندانکه جستم ای کسانیکه زاهد هم باشند و گیرند زر هم چه گرفتن از ضد هم
ست و این دو ضد در یکجا جمع نمیشود پس دریافت این چنین زاهد محال بود فاعل گفت ثانی بادشاه ست و فاعل
گفت ثالث غلام اقرار ثابت کردن بر خود چیزی و آرام خشک گردانیدن و بقرار آوردن کار انکار با و زندانستن و نشناختن
ناشایسته و ناپسندیده داشتن حق بجانب اوست مقوله شیخ علیه الرحمه ست و در شرح عزلی گفته که از من
کلام الملک لامن کلام المصنف **حکایت** یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در زنان وقف گفت اگر برای
جمعیت خاطر میباشد حلال ست و اگر جمع از بهر زنان می نشینند حرام **فرد** زنان از برای گنج عبادت گرفته اند صاحبدلان
نگنج عبادت برای زنان + این حکایت برای تقریب نان وقف ست که در ما سبق ذکر یافته راسخ استوار و چست در علم و ماند
آن اما اخبار راسخ بمعنی استوار در علم ظاهر و باطن باید گفت چه رسوخ تمام در علم ظاهر بعلیم باطن نمیشود و استواری در علم باطن

اثبات وقف مجموع بزوال آمدانست از فقیه آه بیان هر که فقیه عالم بحلال وحرام مقتدای خلق وراه فقرای طریقت
که بدرجة الاعیاد والمخلصین رسیده باشد زبان آوران شاعران پاک صفت زبان آوران که مدح دنیا نکنند و در
شعر نی از زبان آوران پاک نفس وعطائی مراد داشته که سخن ایشان مقبول خدا تعالی قول رسول الله است دون
بمعنی خوار وزبون وفرومایه وکمینه صفت دنیا فرد آمدای به شغل دنیا مشغول شد واز شغل حق باز ماند بعل
در بماند آه ای هرگز خلاصی نیابد وروی ببروحه نکس وقتیکه در عسل نبد شود هرگز خلاص نیابد وهلاک نگردد و
زوی ملک بدین او رغبت کرد عابد را دید از هیبت بخشتین بگردیده مسخ وسفید برآورده وفربه شده وبر بالش
دیبا تکیه زده وغلامی پری پیکر با مروحه طاوسی بربالین استاده وکنیزک حور چهره در پیش نشسته ملک بر سلامت
حالش ثنا دعائی کرد وگفت این وظایفه را در جهان دوست میدارم یکی علما ودیگر زهاد وزیرک فیلسوف
جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند زمین شرط وثوق آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی گفت چگونه گفت علما را
زر بده تا دیگران علم بخوانند وزاهد از اچیزی مده تا از زهد باز نماند هیبت بخشتین ای تن لاغر وخشک
ورنگ زرد مروحه بالکسر بادبزن طاوسی منسوب بطاؤس بسانند وبندش موچال بگویند فیلسوف بفتح
اول ولام موقوف زیرک ودانا واستوار که اورا بعربی حکیم گویند زاهد اعراض از دنیا واقبال بر آخرت
نیز اهد را درم باید ندینار ✻ چو بشد زاهد دیگر بدست آر ✻ علت زاهدان راچیزی بده آه دیگر بدست آر تا نرنجد
قطعه آنرا که سیرت خوش وسریست باخدای ✻ بی نان وقف ولقمه درویزه زاهدست ✻ انگشت خوبروئی
بناگوش دلفریب ✻ بی گوشواره خاتم فیروزه شاهدست ✻ این قطعه در بیان کیفیت زهد فرموده از هیبت مقدم وترفیت
نه ترک درم ودینار ست فقط بلکه ترک نان وقف ولقمه درویزه هم ست آنرا ای آنکس را سیرت خوش اعمال نیک
وماسوی الله سر بست باخدای ای دل او باخدای تعالی مشغول ست وهرگز در وی ماسوی الله خطور نکرد وقف
باصطلاح فقها آنکه چیزی از ملک خود وقف کنند برای فقرای که از ان نفع گیرند نان وقف خیرات بیت
ثانی تمثیل ست بناگوش بالضم وکاف فارسی بن گوش خوبروی ودلفریب آه هر دو بمعنی شخص محبوب ست
ای انگشت وبناگوش شخص محبوب متواند که خوبروی بمعنی حسن صفت انگشت باشد ودلفریب بمعنی دلربا
صفت بناگوش گوشواره زیور یکه در بن گوش اندازند فیروزه بالکسر جوهریست سبز رنگ مبارک وغایت شهرت
بداد وان که چشم بران افتد روشنائی چشم بیفزاید وبهندش چنه گویند شاهد حاضر وگواه وفارسیان بمعنی صاحب
حسن استعمال کرده اند واینجا مصطلح فارسیان ست قطعه درویش نیک سیرت فرخنده رای را ✻

آرایش هنگامه کرده چنانچه گاگرونه وغیره باشد صورت نه بندد ای موجود نگردد و بیت ثانی بیان ازین حاصل آنکه ازین قسم ماه پاره بود و ازین نوع عابد فریب بود و ازین طریق ملایک صورت و ازین وضع طاؤس زیبا بود که بعد از دیدن او آه پس معنی لفظ از نیکه بچنین کنند از ضمیمه قسم و نوع وغیره فافهم همچنان در عقش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **بیت** هلک الناس حوله عطشا * وهو ساق یری و لا یسقی * **فرد** دیدا ز دیدنش تشنگی سیر * همچنان گرد فرات مستسقی * عابد طمع لذیذ خوردن و کسوت پوشیدن گرفت و از فواکه مشموم و حلاوت متمتع یافتن و در جمال کنیزک و غلام نظر کردن همچنان ای مثل فرستادن کنیزک و در جمال بدیع الجمال ای عجیب الحسن اعتدال بالکسر برابر شدن چیزی ای قدومت او معتدل و لطیف بود و هلک فعل ماضی از هلاک بمعنی هلاک شدن الناس فاعل او حوله منصوب علی الظرفیة حول بالفتح گرداگرد چیزی عطشا منسوب ست نبا بر تمیز عطش به فتحتین تشنگی شدن و تشنگی و هو مبتدا و ساق خبر و جمله اسمیه حال ست یری مضارع معلوم از رای یری لا یسقی مضارع معلوم از ثلاثی بر وزن لا یری معنی ست انکه بسیار عاجز بودند مردم گرداگرد او از روی یری تشنگی و او نشانند و بود یعنی نمود آب دیدار او نمی نوشاند به کس التفات نمیکرد و فرات بالضم آب خوش و نام رودی ست که در زیر کوفه رود و در اینجا مقصود معنی دوم ست مستقی صاحب استسقا و آن مرضی ست که هر چند آب خورد تشنگی او نرود و شکمش هر روز بزرگتر بود نهد بتن جلند هر گونه طعمه بالضم خورش کسوت بکسر جامه درخت پوشیدنی لطیف بغایت نازک فواکه جمع فاکهه بمعنی میوه مشموم خوشبو و عطر پوشیده شده کذا فی المشتی و در رشیدی آورده مشموم مشک خوشبو و چیزی که بو کرده شود پس بر تقدیر عطف از مشموم کنایت از مشک و عطر ست و در بعضی بی عطف ست پس برین تقدیر صفت فواکه خواهد بود ای فواکه خوشبو چنانچه سیب و بهی وغیره و حلاوت شیرینی تمتع یاری دادن و برخورداری یافتن نظر کردن ای برغبت و دین که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل ست و دام مرغ زیرک **فرد** در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش * مرغ زیرک به حقیقت منم امروز تو دامی * فی الجمله دولت وقت مجموع او بذل آمد علت مشغول بودن عابد بجمال کنیزک و غلام ست سر بفتح معروف هوس و خیال و محبت این بیت مقوله شیخ علیه الرحمة ست از زبان عابد موجب دانست خردمندان در سر کار لخ و رهوش کار حسن تو کردم دل و دین همه دانش و خطاب از اهل حسن ست و قت مجموع ای که اهل مجموع باشد به جمعیت باطن **فرد** هر که مست از فقیه پیر و مرید * وز زبان آوران پاک نفس * چون بدنیای دون فرو آیند * بعسل زنبد همچو مگس

ظهور او در نصف ماه بهاگن ست واگر گل سرخ گلنار مراد داشته باشد چنانچه خود فرماید که افانین علیها جلنار
وجهی مینماید وطریق شیخ علیه الرحمة که بعد فارسی عبارت عربی و بعد عربی عبارت فارسی بیک مضمون می آرد شبیه
بعارض در سرخی در آبداری ست سنبل بالضم خوشه کشت ونام برج ششم ونوعی از خوشبو کذافی تاج ودر صاحب
آدات گیاهی ست خوشبو که برلف نسبت کنند ش وگویند ش خورش اهوان مشکین همین هندش چهر گویند و
کذافی ابراهیمی نهیب بکسر نون ویای مجهول مالهناب ست بمعنی غارت کردن واین عربیست کذافی الحاشیة ودر
فارسی نهیب بکسر تین ویای فارسی ترس وهیبت وگرانی وعظمت کذافی المدار بر وعجوز ایام عجوزست وآن هفت روز اند
سه روز آخر ماه سباط که هندش بهاگن گویند وچهار روز اول ماه آذر که هندش ماه چیت خوانند ودر صراح ست بخرو
مهرنیز کذافی المؤید ودر کتاب سیر آورده که درین ایام ریح عقیم بر قوم هود علیه السلام نازل شد الیشان را مستاصل گردانیده
پیرزنی کافره آن قوم ازمیان سنگ پنهان شده بود در روز هشتم او را هلاک کردند واین ایام را بنام
وی موسوم کردند یعنی ترکیبی آنست که عجز لازمی است که العجز ناتوان بودن وعجوز ناتوان شونده باشد وایه
عبارت از ابر بهارست بقرینه قول شیخ علیه الرحمة در اول کتاب که وایه ابر بهاری را فرموده الخ وطفل عبارت
ازهمان گل وسنبل ست وشیر عبارت آب باران ابر بهاری نخورده بودند ومقرر ست که آب رنگ اطفال بر پرش
شیر وایه است ومدرت درین ست که این اطفال هنوز شیر وایه نخورده بودند تاب ورنگ تازگی داشتند افانین
علیها جلنار ❁ علقت بالشجر الاخضر نارا ✦ افانین وافنان جمع افن بفتحتین شاخ درخت وان جمع الجمع ست مبتدا
ومرفوع ست جلنار بسکون اللام نهاری گلنار گویند واو غیر گلی انار مثمر است اگرچه در جمع افعال مشابه بیکدیگر اند
کذافی تحفة المومنین پس وارد شد که گل انار دران نمیباشد جلنار صفت آن نمین ست علقت ماضی مجهول از تعلق
بمعنی درآویختن بالشجر او اخضر متعلق بفعل مذکورست نار مرفوع ست زیرا که قایم مقام فاعل فعل ست وجمله فعلیه
مرفوع المحل ست نبا بر آنکه خبر مبتدا ست حاصل آنکه شاخها که بران گلنار ست بدان مینماید که گویا آویخته
شده است بدرخت سبز آتشی ودر ثانی تلمیح ست بآیه کریمه الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا وتشبیه
ظاهرست ملک در حال کنیزکی خوبرو صاحب جمال پیشین فرستاد ✦ ق ✦ ازین مه پاره عابد فریبی ✦ ملایک
صورتی طاوس زیبی ✦ که بعد از دیدنش صورت نبندد ✦ وجز او پارسایان را نشکیبی ✦ ازین معروف وبمعنی چنین نیز آید
چنانچه سلیمان گفته است که در خیبر بزور بازوی حیدر کشاد ✦ بسکه زین قطعه را سایه در کشاد ✦ کذا فی المؤید
وابراهیمی مه پاره سپید اندام عابد فریب بود ودر بای عابد ملایک صورت نورانی همیره طاوس زیب

ای آسایش و در بعضی شروح آزردگی بجای آسودگی بستن ست یعنی در پای همت عیال آسودگی محالست یعنی چنانچه
گفته اند عم فرزند آه ملکوت در مصطلح صوفیه عالم معنی که عالم ارواح ست سیرت ملکوت ای سیرتی که صاحب خود را
ملکوت بر اتفاق میسازم ای در دل خود استعداد میکنم که بشب آه بیان اتفاق میسازم ستای عقد نماز آه چون نیت نماز
می نبدم ای خطور در دل خطور میکند که چه خورد باد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام در پیشه زندگانی
کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان بطرف بحکم زیارت نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت می بینی
در شهر آی از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به ست و دیگران هم به برکت انفاست مستفید گردند و
بصلاح اعمالت اقتدا کنند زاهد قبول نکرد روی بتلافت یکی از وزرای دولت گفتش پاسخا طر ملک را روا باشد که چند روز
بشهر در آئی و کیفیت مقام نمائی اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورت یا بد اختیار باقی ست باز آید
در اخلاق درویشان که سلامت حال در پریشان در فقرست و تفرقه در تعلق مطلق چه جای زن و عیال باشد
پس از حکایت دختر اهل حلب حکایت پادشاهی عابدی را پرسید در ترقی ست و از حکایت پادشاهی حکایت
یکی از متعبدان شام آه در ترقی ست و در بعضی نسخه بجای زندگانی کردی لفظ عبادت کردی آورده همانا که
درست نیست چه عبادت از لفظ معبدان می آید و حاجت بذکر آن دیگر باز نیست دست و پای میسر شود ظاهرا
معلوم میشود که فراغ عبادت بزعم ملک موقوف بجمعیت اسباب ظاهری ست و مقام خوب و پسندیده انست که همه اشتغال
ست و از عبادت باز دارد و گرانگاه و که نفس بصفت مطمئنه موصوف گردد پس اسباب ظاهری مانع از عبادت نمیشود
چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده **بیت** ورت مال و جاهست و زرع و تجارت ۔ چو دلدار با خدایست خلوت نشینی و نیز گفته اند
که قطع هوس نفس در بیجا آوردن بهمانیست بلکه در عدم امکان اولی ست پس اسباب ظاهری از مرغوب و
لباس و محبوب و غیره از آرزوهای نفس میسر شود و فراغ عبادت از محالات ست فافهم انفاس جمع نفس بفتحتین
بمعنی سخن صلاح اعمال ای نماز و روزه و ذکر و فکر و غیر اشتغال اقتدا پیروی کردن دولت سلطنت را پاس خاطر
ملک را بمعنی سخن صلاح برای ست ای برای نگهداشتن خاطر ملک را روا باشد آه اختیار باقی ست اگر خواهی نشینی
و اگر برخاسته بیای آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک بدو دادند مقامی دلگشا و روان آسا
قطعه گل سرخش چو عارض خوبان ۔ سنبلش همچو زلف محبوبان ۔ همچنان از نشیب و عجز پشیر ۔ ناخورده طفل و دایه هنوز
بستان سرای که در فضای آن بستان باشد روان آسا آسایش دهنده روح گلسرخ
در کتب و محاورات شعرا و اصطلاحات اطبای گل سرخ و رد احمرست و آنرا گلاب گویند و موسم

منغص بالضم کمد و بدعتی دوستان حبس بیگانگان غیر حبس بده دینار ای بفدیه دهنیار عقد بالفتح بستن گره دادن
نکاح بالکسر مجامعت وعقد زنان شوی واضافت یکاح اضافت بیانیه است ای نکاح کابین مهر زنان وی را
کابین گویند بخوی وسیرت وروی صفت دخترست **قطعه** زن بد در سرای مرد نکو + همچنین عالم ست دوزخ او
زنهار از قرین بد زنهار + وقنا ربنا عذاب النار + زنهار زنهار هر دو کلمه تنزیه وتحذیرست وبمعنی امان وقنا امر حاضر
من الوقایه بمعنی نگهداشتن ربنا منسوب ست زیرا که منادی مضاف ست وحرف ندا محذوف ست ای یا ربنا.
عذاب النار منسوب ست بنزع خافض ای من عذاب النار وهذا المصراع اقتباس من ایه سوره البقر اولها ومنهم من یقول ربنا آتنا فی الدنیا ومالهٔ فی الآخرة من خلاق ومنهم من یقول ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا
عذاب النار یگذا فی الشرح العربی باری زبان تغلت وراز کرد وگفت توآن نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگ رهانید
گفتم بلی بده دینار تجدید وبصید دینار بدست تو گرفتار کرد یا ای یکبار تغلت عیب جوی تمثیل **قطعه**
شنیدم گوسپندی را بزرگی + رهانید از دهان ودست گرگی + شبانگه کاردی بر حلقش بمالید + روان گوسپند از وی بنالید + که از چنگال گرگم در ربودی + چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی + انچکایت بنا بر تمثیل ست گوسپند پارسی یعنی
میش ودنبه کارد برای دوال موقوف فارسی سکین کارد بر خلق مالیدن ای ذبح کردن روان بالفتح جان که از چنگال آمده
بیان لیدنست **حکایت** یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات
وسحر در دعای حاجات وهر روز در بند اخراجات ملک رمضمون اشارت معلوم شد فرمود تا وجه کفافش معین دارند
تا بار عیال از دل او برخیزد وانتقال ست از تفرقه زن بد بحکایت تفرقه زن مطلق وعیال وطفال چه این موجب
تفرقه قلبی ست مناجات را زدل باخذ گفتن اخراجات جمع خرجه است بالفتح مالیکه بیرون رود کذا فی الشرح واگر جمع خرج
بمعنی حاصل گفته شود مناسب نماید ودر شرح عربی اخراجات آورده ای فی اخراج حوائج او تحصیل لتقضیة العیال هذا
هو المعنی وبسیاق یدل علیه انتهی مضمون اشارت آنرا ی مطلب اول که در ضمن جواب بود معلوم کرد وجه بالفتح انچه
رای معاش از سلطان وملوک متعین شود از دیه وزمین ومال کذا فی المؤید کفاف بالفتح اندازه خویشتن وروزی هر چه
کفایت شود ومستغنی سازد واز طلب فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا کذا فی الرشیدی **ابیات**
ای گرفتار پای بند عیال + دگر آسودگی مبند خیال + نعم فرزند وان وجامه وقوت + بارنت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم + که بشب با خدا بپردازم + شب چو عقد نماز بر بندم + چه خورد بامداد فرزندم + پای بند
مرکب بمعنی زنجیر وکنده وای حرف ندا پای بند عیال صفت منادی محذوف ست دیگر آسودگی آه مقصود بالنداء آسودگی

حکایت یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم بپیچید گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ضراط از او صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه رفت اختیاری نبود و بزه آن بر من ننویسند و راحتی بمن رسید شما هم معذور دارید ضبط بالفتح نگهداشتن بجزم و هوش ضراط بالضم بادی که از آدمی صادر شود یعنی کور فاعل ننویسند کرام کاتبین ست چه حدیث رفع از خنده مردم ضراط که از کسی صادر شود واقع شده ست چه هر کاه از وی بی اختیاری باشد و در مکاتب آن معصیتی بر ان شخص لازم نیامده خنده وجهی ندارد و غیر حیثیت باطن **قطعه** شکم زندان بادست اخردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند ✦ چو باد اندر شکم بیچد فرو هل ✦ که باداندر شکم بار یست بد هول ✦ **بیت** حریف تر ش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیش مدار ✦ حاصل حکایت مذکور **حکایت** از صحبت یاران و مشقم ملامتی پدید آمده بود و سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم و قتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم کار گل بداشتند یکی از دوستان حلب بسابقه معرفتی که در میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت فلان اینچه حالت ست و چگونه میگذرانی گفتم اینحکایت بتقریب حریف تر ش روی واقع ست از صحبت آوارسبب شغلی بخدای صحبت یاران اگرچه موافق بودند و خوش نمی آید قدس بالضم پاکی و مصطلح شعرا در زمین بیت المقدس و اینجا نیز زمین بیت المقدس مقصود ست فرنگ نام ولایت ست مشهور که اهل آن همه نصاری اند طرابلس بفتح طاء مهمله و ضم باء موحده و ضم لام بلده ایست در ملک شام بر کنار بحر و از کفرست در زمان و در تصرف فرنگ ست و در رشیدی آورده که طرابلس بضم و ضم باء و لام نام شهرے ست بشام و شهر شام و شهری بمغرب باآنکه شهر شام را طرابلس بزیادتی همزه گویند و بعضی گویند که این کلمه رومی ست و معنی ان بزبان رومی سه شهر ست کل بکسر کاف فارسی بر همه طین بکار گل بداشتندای در کار خندق کندیدن و گل برآوردن روساجمع رئیس بمعنی سرور سابقه معرفتی چه باعث گذر کردن و شناختن سابقه معرفت ست که از دور شیخ را دیده بود و یقین او نگشته بدان زمان گذر کرد و بشناخت **قطعه** همے گریختم از مردمان بکوه و بدشت ✦ که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت ✦ قیاس کن که چه حالت بود در ان ساعت ✦ که در طویله نامردمان بباید ساخت ✦ مقوله قول مردمان که لایق صحبت بودند بکوه و بدشت طرف گریختم ست مصراع ثانی علت گریختم ست پرداخت مشغول شدکه در طویله بیان در ین ساعت ست طویله جماعت خران ایراد او عبارت از نامردم ست نامردمای جهود نصاری ساخت موافقت کرد **بیت** پای در زنجیر پیش دوستان ✦ به که با بیگانگان در بوستان بر حال تباه من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگ خلاص داد با خود بحلب برد دختری داشت در عقد نکاح من در آورد بکابین صد دینار مهتی برادر دختری بدخو و ستیزه روی زبان درازی کرد و عیش مرا منغص داشتی

در جاهلیت عبد الشمس یا عبد عمرو و در اسلام عبد الله یا عبد الرحمن و در عام خیبر اسلام آورد و سبب کنیت او آنست
که مر او را صغیره یعنی گربه که هر جا که رفتی بر داشتی او را چون دید او را نبی علیه الصلوة والسلام پس فرمود و انت
ابو هریره پس مشهور شد باین کنیت و بود که دوست میداشت که خوانده شود باین کنیت برای تبرک به لفظ
نبی علیه الصلوة والسلام بود حافظ ترین مردمان بدعای آنحضرت علیه الصلوة والسلام و روایت از رسول
صلی الله علیه وسلم پنجهزار و سیصد و هفتاد و چهار حدیث و وفات کرد در مدینه در سن پنجاه و هفت و قیل پنجاه
و هشت و قیل پنجاه و نه و عمر او هفتاد و هشت بود و در حیات بنی عم مواظبت نمود و صحبت او را لازم گرفت
آنرا و هر جا که سرور رفتی هریره همراه بودی و حاضر شدی چیزی را که یکی از ایشان حاضر شدی یا ابا هریره الف
کنیت در زمان ندا تنویسند زر بضم الزاء و سکون الراء امر من زار یزور زیادة یوم و قیل ان یزور کل اسبوع مزه و
قیل تعلیل المخاطب مطلقاً و ذلک انما تحقق بان لا یاتی کل کذا فی شرح العربی تزدد و مضارع مجزوم بنابر آنکه
جواب امر ست و این مضارع ست از باب افتعال از او زیاده ارداد مجبر دراو یزید زیادة پس وقتیکه نزد او ساکن شد
همزه بالتقاء ساکنین ساقط گشت و دال او بدل از تاء افتعال ست یعنی زیاوت کن یکروز بعد روز دیگر و زیاوت
کن دوستی را و در بعضی شروح آورده که اگر گوئی که صحبت خلفاء الراشدین و عشره مبشره و دیگر صحابه زیاده از آن
هریره بود و ایشانرا آنحضرت در حق زیاده غیب نفرموده چنانچه ابو هریره را فرمود حکمت درین چیست گویم که محبت
بر دو قسم ست یکی آنکه هر چند زیاده شود محبت زیاده شود و دیگر آن که چون زیاده شود محبت نقصان پذیرد پس در
خلفاء الراشدین و سایر صحابه محبت از قسم اول بود و در ابی هریره از قسم ثانی بنابران امر در زیاوت غیب فرمود انتهی اقول اگر
محبت تو در هریره از قسم ثانی بودی ملازمت آن سرور نکردی و مواظبت ننمودی و هر جا بجمعت نرفتی و در هر مکان حاضر نشدی
چنانچه مذکور ست و پس این خطاب آن سرور بطریق غیب نیاوده بلکه بدون حال آنکه همواره ملازم صحبت بودی پس معلوم شد که در
ظاهر خطاب با ابا هریره است و در باطن اشارت بکسانی باشد که محبت شان از قسم ثانی بوده فافهم دوست گرفته باشد
بدوستی که قلق و اضطراب آرد مگر در زمستان سرد دایره صغیره منطقة البرج ست دور تابستان دایره عظمت معمول النهار
ست کذا فی بعض الشروح اقول اگر محجوب بحجاب ابر گفته شود بهتر باشد چه در زمستان حجاب ابر بر آفتاب در هنگام
زمستان خیلی سخت دگران می آید و سر انیانرا در قلق و اضطراب اندازد **قطعه** بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نخندانکه گویند بس + اگر خویشتن را ملامت کنی + ملامت نشاند شنیدن کس + بدیدار مردم ای بحضور مردم
چون در ما قبل ذکر گرانی دوست واقع شده است پس فرمود که بار بار خاطر را مصاحب نباید شد چنانچه خواطر الخ پس فرمود

کفایت کردن سنی گوارا و بیرنج خلاف دولت دنیاکه در پوست و نابوده رنج دارد زیرا من انشاء الله در مقابله فراغی و من خیرات
کند تا بمعنی البته نظر در ثواب او نکنی ای نظر بین نداری که ثواب او بس ست زیراکه از بزرگان شنیده ام پسیار آه
سرد درویش که بر فقر و فاقه کند بهتر ست از بذل غنی بذل خرج و خیرات کردن **بیت** اگر بریان کند بهرام
گورے + نه چون پای ملخ باشد ز موری + تفصیل دیگر بحال درویش ای اگر درویش بحالت درویشی صبر
کند ثواب آن زیاده تر از بذل غنی ست و اگر در بحالت چیزی اندک خیرات کند نیز ثواب آن بهتر از بذل غنی
ست بهرام نام بادشاه معروف فاعل کند گوری مفعول آن نه چون پای ملخ آه در ثواب پای ملخ که مورخیرات
کند زیاده ست از گور خر که بهرام بادشاه او را بریان کرده بفقرا زیراکه قدرت مو بدین پای ملخ ختم شد و استعداد بهرام
بیشتر از گور خرست **حکایت** یکی را دوستی بود که عمل دیوانی میکرد و مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد و کسی گفت
غلامرا دیدم که ندیده گفت بخواهم که بینم قضارا یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا دیده که ملالی گفت ملالت نیست
اما دوستی دیوانی را وقتی تواند که معزول شود که مرا راحت خویش در رنج او نباشد انتقال از فقر بادشاه و آمدن دوست
بوی بحکایت دوست دیوانی بیای نسبت بجهة آنست که دیوان در اصل بمعنی دفترست و در عرف حال صاحب دیوان را
دیوان گویند کذا فی الحاشیه او راجع بدوست دیوانی فاعل گفت بخواهم یکی ست و مفعول بینم دوست دیوانی ست قضارا
ای انظر القضاء الالهی و هذا الکلام شایع فی الاستعمال و من قال یعنی اتفاق فقد اولی عنده بمعنی هکذا شرح العربی کسان
او ای از متعلقان اند دوست که مرا راحت الخ علت دیدن دوست دیوانی معزولی نباشد او ای نخواهد بود زیرا که وقتیکه
همه کس وقت عملداری پیش او دست بسته باشند و برای تعظیم دوست بخیز و البته بخاطر خود آزرده خواهد شد از آمدن او پس
پس وقتیکه از آمدن او رنجیده شد آنگاه را کی راحت باشد **قطعه** در بزرگی و گیر دار عمل ✤ زآشنایان فراغتی و ز دل
روز وری ماندگی و معزولی + در دول پیش دوستان ارمد ✤ دار گیر بارای موقوف و کاف فارسی فرماندهی دار و گیر
عمل تفسیر بزرگیست از آشنایان آه ای از ملاقات آشنان ای نخواهند که آشنا را به بینند معزولی و ماندگی ست
حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی فرمود یا ابو هریره
زر غبا تزد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلان گفته اند بدین خوبی که آفتاب ست نشنیده
ایم که کسی را دوست گرفته باشد از بهر آنکه هر روزش می بیند مگر در زمستان که محجوب ست لاجرم
محجوب انتقال کرد از کم دیدن دوست دیوانی بکم دیدن دوستان دیگر زیراکه درین از دیاد محبت ست
و دران یکی آن ابو هریره کنیت شخص ست از صحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و بود اسم او

که جانشین او شود یا مراد آن ای صبحی که بعد موت بادشاه باشد سوی حاوقع موته فی الیوم اولیلة او الغد قبل قدوم احد بکذا فی شرح العربی نخست و نخستین بیک معنی آمده چه در فارسی یا واو نون زیاده میکنند چنانچه مهین و کمتر و کمترین بکذا فی الحاشیه تفویض تسلیم و سپرکردن اعیان بمعنی بزرگان جمع عین که بمعنی برگزیده است اعیان حضرت ای بزرگان حضور بادشاه ای مقربان آن مفاتیح بمعنی کلید قلاع جمع قلعه ذخایر جمع خزانه مدتی ملک راند بعضی از امرای دولت گردن از مطاوعت او بتافتند و بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی از اطراف بلاد از قبض و تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود گردن بفتح کاف فارسی بمعنی العنق مطاوعت فرمان برداری کردن منازعت با کسی در چیزی کوشیدن و خصومت کردن مقاومت با کسی برابری کردن تا یکی از دوستان قدیم در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خار و خارت از پا برآمد بخت یاری کرد و اقبال رهبری نمود تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا کل عبارت از بدن خار عبارت از رنج و محنت فقر آسانیست خار واقعی که در بلایش روزی بپای خلد و فرصت براوردن ندانشتی از غایت تگاپوی زندق تاریکی برای غایت خسته خاطر بود نست تا بدین پایه برای تفریع ست پایه ای سلطنت ان مع العسر یسرا بدرستیکه با دشواری فقر آسانی ست **بیت** شکوفه گاه شگفته ست گاه خوشیده * درخت گاه برهنه است وگاه پوشیده * تمثیل برای تصریح آیت کریمه است خوشیده بوزن جوشیده بمعنی خشک شده برهنه ای بی برگ در وقت خزان پوشیده ای آراسته بلباس برگ در موسم بهار گفت العزیز تغتم کن چه جای تهنیت ست انگه تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی عزیز بمعنی ارجمند تعزیت صبر نمودن و پرسش نمودن مرده تهنیت مبارکباد گفتن آنکه بکاف فارسی بمعنی آنوقت عبارت از حالت درویشی ست امروز ای در جهانداری **ق** اگر دنیا نباشد در دمندم وگر باشد بمهرش پای بندم * بلای زین جهان آشوب تر نیست * که رنج خاطرست از بهست و زیست * فایده در هدمت دنیا در دمندم از جهت نبودن آن در روز فقر و احتیاج ای بمهر و محافظت ای بلای نگره است نین ای از زین قسم جهان آشوب مرکب بمعنی پریشان ساز جهان و مصراع ثانی علت جهان آشوب تر ست چون در ابیات سابق مذمت دنیا نمود در سر عظمت طالبان منفر ماید ابیات **مطلب** گر توانگری خواهی * خبر قناعت کن * که دولتست غنی * گر غنی زر د امن افشاند * تا نظر در تو اب او کنی * کز بزرگان شنیده ام بسیار * صبر درویش به ز بذل غنی * تونگری علم احتیاج بخلق لفظ مطلب مربوط بمصراع ثانی ست ای اگر توانگری خواهی خبر قناعت کن که دولت ست هنی صفت قناعت و قناعت باید که چنین

اثر کرد و ترا هیچ خبری این حکایت نیز مطابق حکایت شوریده در اورد سفر حجازی سفر که بسوی مکه بود با ازانجا
مراجعت میکردیم همدم من بودند و همقدم ای هم شرب زمزمه سرود زمزمه مفتوح ترنمی که با هم آهنگی کنند محققانه اے
سلطانه و درویشانه در سبیل ای در راه سفر اشیان ای در ویشان نخله بنی هلال نخلستان ست در راه مکه کودکی ای از
حی عرب ای کودکی سیاه که از قبیله عرب بود ای عربی بود نه حبشی بدر آمد ای ازان نخله بنی هلال بدر آمد آوازی اے
اواز سرودی که ازدی اشتران مست شوند برفت ای هرگز باز نیامد سماع ای سرود هیچ خبر نه ای خبر نکرد **قطعه**
دانی مرا چه گفت آن بلبل سحری * تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری * اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب * چون تو فرومانده
تر اکج طبع جانوری * تو خود چه آدمی آه مقوله بلبل ست عرب بفتحتین مردم تازی که در شهر باشند شعر عرب شعر یکه عرب
بزم گویند و اشتر ازان مست شوند طرب بفتحتین نشاط و شادی و حزن و شوق کج طبع صفت مقدم جانور ست و کج طبع
جانور آنست که در وی سماع اثر نکند چنانچه نه بر طبع جانور انکه سرود در وی موثر شود چنانچه شتر و آهو و عند هبوب النا شرات
علی الحمی * تمثیل عضون البان لاجز الصلة * هبوب بضم و زیدن باد ناشرات جمع ناشره باد تند که خیزهای النشر
پراگنده گرداند حمی بکسر اول و فتح دوم موضعیکه برای سلطان و خواص آن باشد و فارسیان مرغزار گویند و اینجا به معنی
مرغزار ست غصون جمع غصن بالضم شاخ درخت خیزابرگ بان نوع از درخت ست در بلاد عرب و بعضی گویند
که هندش سعجنه گویند صلد بالفتح سنگ هموار و صاف یعنی هنگام وزیدن بادهای تند بر مرغزار خم شاخهای درخت بان سنگ
سخت که آن باد در حرکت نمیکند مقصود انکه باد از سرود و خوش صاحبدل خط ولذت گیرند نه غیر آن **قطعه** بذکر سن
هر چه بینی در خروشست * دلی داند در معنی که گوشست * نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست * که هر خاری بتسبیحش زبانست
شین ذکرش و گلش و تسبیحش راجع بحق تعالی در خروشست ای در صدد است کما قال الله تعالی و ان من شیئ الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون
از تسبیح خوانی که گوش بمعنی شنوای صفت ست بیت ثانی تصریح هر چه بینی در خروشست زبانست ای گویاست
حکایت یکی از ملوک عرب سپری شد و بود قایم مقامی نداشت وصیت کرد که باد اوان نخستین کسیکه در شهر آید
تاج شاهی بر سروی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسیکه در آمد گدای بود که همه عمرش لقمه اندوخته
و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تاج شاهی بر سرش نهادند و بر تخت
سلطنت نشاندند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند ایضا و اخلاق درویشان که سلامت ظاهر و باطن
در فقراست پس درویش را باید که بر فقر ثابت قدم باشد سپری بکسر اول و فتح با بر فارسی و کسر را مهمله بمعنی تمام و
آخر دو در شرح عربی به ضمتین السین المهمله و الباء الفارسیه و بالیاء و الاصلی بعد الراء بمعنی تمام و قایم مقام دارند

بیت ثانی تمثیل اول ست حاصل حکایت ظاهر ست که درویش غافل عمل انیکه بوده باشد و در پی گفتار نیک و بد
مردم نباشد **حکایت** یکی از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طائفه در جهان بودند
بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بباطن پراگنده انچه حکایت بر اثبات دشواری شرط که از سلف
بوجود آمده است و درین زمان از همچکس ثابت و قایم نگردد التصوف تعلق القلب مع الله بلا تفرقة حقیقت
اهل تصوف چنانچه از جواب پیداست و در بعضی نسخ صریح آورده است که حقیقت اهل تصوف چیست طائفه
ای طائفه اهل تصوف بصورت پراگنده الخ ای در اسباب دنیاوی بوده اند و در باطن متعلق بخدا بوده اند مظاهر
جمع آه ای بصورت انقطاع از اسباب دنیاوی کرده اند و در باطن بسوی هر سبب دلداده اند **نظم** چو هر ساعت از بوستانی
رود دل ✤ به تنهائی اندر صفائی نه بینی ✤ ورت مال و جاه ست و زرع و تجارت ✤ چو دل با خدا لیست خلوت نشینی
تصریح مطلب مذکور ست به تنهائی اندر ائی در خلوت او صفائی دل ورت مال و جاه است آه یعنی با وجود اسباب دنیا و
تعلقات اولیا کامل هستی هر گاه دل تو با خدا معیت دارد شرط در حزا مقدم **حکایت** یاد دارم که شبی در کاروانی همه
شب رفته بودم و سحرگه بر کنار بیشه خفته شوریده دران سفر همراه ما بود نعره بر آورد و راه بیابان گرفت و بکنیش آرام
نیافت چون روز روشن شد گفتمش اینچه حالت بود گفت بلبلا نرا دیدم بنالش در آمد از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب
و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح نشسته و من بغفلت خفته بانگ آمد خلاق درویشان شوریده ای شخصیکه شور
عشق در سر دارد بنالش ای بنا له ذکر کردن تسبیح حق تعالی بهایم جمع بهیمه و آن چارپایه است مطلق مروت بالضم و تشدید واو یعنی مردی و مردمی
از مرد کانسانیة من الانسان **نظم** دوش مرغی بصبح میناليد ✤ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش ✤ یکی از دوستان مخلص را
بگر آواز من رسید بگوش ✤ گفت باور ندا شتم که ترا ✤ بانگ مرغی چنین کند مدهوش بگفتم این شرط آدمیت نیست ✤ مرغ تسبیح
گوی و من خاموش ✤ لفظ خاموش شیخ علیه الرحمه مطابق حکایت شوریده ذکر حالت خود آورد و بصبح بالفتح برای اتصال است یعنی وقتی
که متصل بوی ای آخر شب ا مخلص را علامت اضافت گوش یکیست ای آواز من رسید بگوش یکی از دوستان مخلص گفت
باور نداشتم آه باور بوزن خاطر استوار و راست یاور نداشتم یعنی استوار نداشتم زیرا که ترا پیش ازین گاهی باین حالت ندیده ام
این آدمیت نیست زیرا که مامور بذکر آدمیست نه مرغ مرغ بتسبیح گوی آه بیان شرط ست **حکایت** وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان
صاحبدل همدم من بودند و همقدم و قهقهه زنان میرفتند و بیتی محققانه بگفتند عابدی در سبیل منکر احوال درویشان بود و بیخبر از
دردایشان تا بر سیدیم نخله بنی هلال کودکی سیاه از نواحی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورده اشتر
عابد را دیدم که بر قصد اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و رفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی

معمول بروزن مفعول از تحویل که بمعنی اعتماد ست مصدر میمی و معنی آن همان تعویل و اعتماد ست بی معمول و بی اعتبار
و ناستوار **فرو** بعذر توبه توان رستن از عذاب خدا * ولیک می نتوان از زبان مردم رست * طاقت جور نیاورد و
شکایت حال پیش پیر طریقت برد کاز زبان مردم در رنجم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر
ازانی که پندارند توبه تقصیر عذر ست توان رستن آه بقوله تعالی و هوالذی یقبل التوبة عن عباده و یعفوا عن السیات
که بهتر ازانی آه بیان این نعمت ست بهتر ازانی آه برای آنکه صلاح عند الله بغیر علم ماسوی بهتر ست از خلاف
آن زیرا که آن قریب باخلاص ست و این نزدیک ریا **قطعه** چند گوئی که بد اندیش حسود * عیب جویان
من مسکین اند * گر بخون ریختنم برخیزند * ور به بد خواستنت بنشینند * نیک باشی و بدت گوید خلق * به که بد
باشی و نیکت بینند * بد خواستن آزار دادن بنشینند اتفاق کنند گر بخون او تا آخر الابیات اگر ترا نکشند یا آزار
دهند یا بدگوئی کنند این هر سه بهتر ست از نیکه در باطن بد باشی و خلق ترا در ظاهر نیک بینند لیکن دشوار تر انکه
حسن ظن همگنان در حق بکمال ست و نیکمردی من در عین نقصان و بخلاف آن دشوار تر از جهة آنکه پاکی سر از
پاکی دشوار تر است و کسی را که وسعت پیشه ست نگهداشتن آن خواطر غیر مشکل تر پس مرید را که باطنش هنوز وسعت
نگرفته بود این دشوار تر بنود لهذا او را بدین دشواری ذکر نکرد و خود را بدین دشواری یاد کرد و بر این حالت خود
غم خورد آن راجع بحسن ظن در حق من میگویند عمل می کردم نکو سیرت و پارسا بودم **شعر** انی لمستر من
عین حبیب انی * والله اعلم اسراری و اعلانی * مستتر اسم فاعل مشتق از استتار بمعنی پوشیدن و پوشیده
عین بفتح عین چشم جبران جمع جاریه بتخفیف را بمعنی همسایه اسرار و اعلان بفتح همزه جمع سر و علن بمعنی
پنهان و آشکار و اگر بکسر همسایه باشد هر دو مصدر بمعنی مفعول راست آیند کذا فی الحاشیه حاصل شعر آن که
من پوشیده ام عیب خود را از چشم همسایگان و خدای تعالی میداند رازهای پوشیده من و حالات ظاهر
من **قطعه** در بسته بروی خود ز مردم * تا عیب نگسترند مارا * در بسته چه سود عالم الغیب * دانای نهان
و آشکارا * ترجمه شعر عربیست در بسته ای در بسته خود را بسته ام گله کردم پیش یکی از مشایخ کبار که فلان من گواهی
داده است گفت بصلاحش مجبل کن کبار جمع کبیر بمعنی بزرگ که فلان آه بیان گله فاعل گفت یکی از مشایخ کبار
شین صلاحش راجع بفلان بصلاحش مجبل کن ای بصلاح بودن خود او را شرمنده ساز **ق** تو نیکو روش باش
تا بد سگال * به نقص تو گفتن نیابد مجال * چو آهنگ بر بط بود مستقیم * کی از دست مطرب خورد گوشمال * نقص بالضم
کم بودن و کم شدن و کمی درین عبارت تعقید لفظی ست ای بگفتن نقص کمی و عیب تو مجال و قدرت نیابد

فعل بالفتح معنی کردن افصح ست احتراز از چیزی پرهیز دن **قطعه** نگویند از سر بازیچه حرفی ✤ کزان پندی نگیرد صاحب هوش ✤ وگر صد باب حکمت پیش نادان ✤ بخوانند آیدش بازیچه در گوش ✤ نگویند نادان ست بقرینه بیت ثانی بازیچه تصغیر بازی ست حرفی ای حرف ناشایسته و فاعل پندی نگیرد صاحب هوش ست پند گرفتن احتراز نمودن حکمت ای نصیحت فاعل بخوانند مردم دانا صد باب حکمت مفعول آن و فاعل آید بازیچه و شین راجع بنادان یعنی نادان آن باب حکمت را بازی شمارد و هرگز از وی پند نپذیرد چون تاثیر پند در صفای باطن ست پس تعلیم صفائی نمودن و در حصول آن اشارت فرمود که در کم خوری ست چنانچه عابدی را صاحبدل فرمود **حکایت** عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر نماز ایستادی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضل تر ازان بودی من شرعی بموجب حساب هفتاد تو بچه و آن موجب فلوس احمد شاهی که چهارده ماشه است شصت سیر شاهی میشود و بخوردی و بخفتی بیاره فارسی ست بسیار ازین فاضل تر بودی زیرا که بیداری شب و رسیری صفائی نبخشد و حکمت نیارد و خفتن گرسنگی موجب صفائی و ایجاد حکمت ست چه از کثرت جوع لفظ بر دل افتد و بدوامت جوع منبسط گردد تا آنکه تمام دل را گیرد و خلاف سیری که سیاهی فزاید **ق** اندرون از طعام خالی دار ✤ تا درو نور معرفت بینی ✤ تهی از حکمتی بعلت آن ✤ که پری از طعام تا بینی ✤ اندرون ای شکم خالی داری ای خالی از بسیار نماز و جود طعام مطلق چنانچه شیخ خود فرموده است **بیت** نخندان بخور کز دهانت برآید ✤ نه چندانکه از ضعف جانت برآید ✤ معرفت که منتهای حکمت ست و حکمت علمیست باحوال عیان موجودات چنانچه موجودات ست در نفس الامر بقدر طاقت بشری و معرفت حالتی ست که پیدا میشود بعد مشاهده و اوصاف و اسماء و افعال باریتعالی و آن شناخت وحدت ست در کثرت و شناخت کثرت در وحدت نور معرفت ای نوریکه سبب حصول معرفتست **حکایت** بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فراراه داشت تا بجلقه اهل تحقیق درآید و بهمین قدم درویشان و صدق نفس ایشان دنائم اخلاقش بجاید مبدل شد دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز کرد همچنان بر قاعده اول ست زهد و صلاحش بمعمول باز آمد و اخلاق درویشان بخشایش لطف و کرم همه گم شده برای وحدت ست مناهی جمع نهی را بالفتح منع کردن و منع کرده شده و بازداشته شده از گناه چراغ توفیق برای هدایت فراراه یعنی در پیش ست حلقه بمعنی گروه اهل تحقیق محققان و آن عبارت از صاحبدلان ست نفس بدو فتحتین دم و کنایت از سخن ست صدق نفس بصدق سخن درویشان دنائم جمع دنیمه ای خلاق بد حمائد جمع حمیدی اخلاق نیک و حق ادای در حق خود که همچنان بیان طعن طاعنان ست

که بارادت پیش تو آیند یعنی لباسی که لایق پوشیدن بزرگان ست نه لایق مطربان پای مطربی برای حقارت
ست که همه عمرش الخ بیان چنین ست درمی بر کف الخ ای بسیار ذلیل برکت وخراب حال ست قراضه زرای ریزه
یعنی دینار ردف بالفتح وتشدید فارسی است معروف وبضم افصحست نظم مطربی ووزین خجسته سرای
کس دوبارش ندید در یکجای ✤ راست چون بانگش از دهن برخاست ✤ خلق را موی بر بدن بر خاست
مرغ ایوان زهول او بپرید ✤ مغز ماخورد وحلق خود بدرید ✤ کلمه مطربی خبر مبتدا محذوفست ای هذا مطربی
جمله دوازین خجسته سرای که معرفت ست ومیان موصوف وصفت واقع شده عامیه ست خجسته بالضم خاء وکسر
جیم مبارک نای خجسته سرای که مجمع قوی بود مصراع ثالث صفت مطرب کس دوبارش آ بسبب نا قبول او و
کراهیت آواز او درست یعنی تحقیق ست این مقدمه که چون آواز از دهن برکشیدی موی بدن خلق برمیخاست و
مقررست که از زشتی آواز موی بر بدن برمیخیزند وهمچنین بیت ثالث بیان زشتی آواز دست بهول بالفتح ترس ای
از ترس آواز هولناک او گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد کرامت
بزرگی این شخص ای مطرب گفت مرا نیز بر کیفیت او واقف گردان تا منش هم تقرب نمایم وبر مطایبه که رفت استغفار
گویم کیفیت او ای کیفیت کرامت وبزرگی او تقرب نزدیکی کردن بارادت واعتقاد کردن مطایبه است طبعی کردن کنایه
ازان تعرض وملامت ست که مذکور شد استغفار آمرزش خواستن گفتم بعادت انکه شیخ اجلم بارها ترک سماع فرمودی
وموعظتهای بلیغ نمودی درسمع من نیامدی امشب مرا طایع میمون ودخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا برو ست
این معنی توبه کردم که دیگری بار گرد سماع نگردم بیان کرامت ست سماع بالفتح شنیدن سرود بمعنی سرود ودرینجا
بمعنی مطلق سرود ست بردست الخ معنی پیش آواز خوش ازکام ودهان لب شیرین ✤ گر نغمه کند ور نکند
دل بفریبد ✤ وربرده عشاق وسیاهان عراقست ✤ از حنجر مطرب مکرده نزیبد ✤ بیان بد آواز مطرب معهود ست شیرین صفت
کام ودهان ودست ست یا صفت لب فقط اگر نغمه کند ونکند ای آواز او سرود آورد یا نیارد دل بفریبد ای دل را
فریب دهد وبرده کند عشاق وسیاهان عراق هر سه نام مقام ست از مقامات سرود ودر بعضی نسخه خراسانه بجای
سیاهان آورده وآنرا در شامل نیز بمعنی نام برده گفته ودر بعضی نسخه شنخ بجای عراق حجاز آورده آن نیز
نام برده ست حنجر بفتح حا مهمله وبفتح جیم بمعنی حلقوم ای نای گلوی چون از مغنی پند گرفت حکایت لقمان
بخاطر آمد که او هم از بی ادبان پند گرفت پس فرمود حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هر چه از ایشان در نظر ناپسندیده آمد ازان فعل احتراز کردم هر چه از ایشان آ بیان ادب آموختن ست

اغانی جمع اغنیه بضم اول و تشدید یا یعنی سرودکذا فی کنز اللغه و شرح عربی وهانا که بلفظ سکوت اغانی بهمین معنی مناسب ست نه چنگ و رباب چنانچه در حاشیه آورده الطیب والطیبه خوش شدن تطیب اگر صیغه متکلم ست از طیبه باشد یعنی خوش میشویم ما و اگر صیغه مخاطب معلوم ست چنانچه بعضی شارحین آورده پس مشتق از اطابه باشد بمعنی خوش کردن یعنی خوش میکنی تو حاصل آنکه برانگیخته شود بسوی سرود ما برای خوبی و پاکیزه آن سرودها تو سرودگوئی اگر خاموش شوی خوش میشویم ما را نا خوش میکنی تو **بیت** نه بیند کسی در سماعت خوشی ✤ مگر وقت رفتن تو دم در کشی ✤ سماع شنوای و نیز بمعنی سرود دم در کشیدن بمعنی خاموش شدن **قطعه** چون آواز آمدن بربط سرا ✤ که خدارا گفتم از بهر خدا ✤ بنبه ام در گوش کن تا نشنوم ✤ یا دری بکشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران موافقت کردم و شبی به چند محنت و مجاهده بروز آوردم در آواز آمدن سرود کردن بربط نام سازو بربط سرای مطرب کدخدا خداوند خانه و این مرکب ست از کده بمعنی خانه و از خدا پنبه در گوش کردن بخاطر ما را ایزا برای نگهداشت خاطر یاران شبی بیا روحدت ای یکشب بروز آوردن تمام کردن **قطعه** موذن بانگ بلی هنگام برداشت ✤ نمیداند که چند از شب گذشت ست ✤ درازی شب از قصر گران من بر س ✤ که یکدم خواب در چشمم نگشت ست ✤ چون آن شب از محنت سماع مجاهده آواز آن مطرب دراز افتاد بخاطر شیخ علیه الرحمه آمد که امشب تمام شدنی نیست چون موذن بانگ نماز برداشت شیخ پنداشت که موذن پیش از وقت بانگ داده ست که امشب گذشتنی نیست مصراع رابعه علت بمصراع ثالث ست پس نیامدن خواب از گذشتن شب ست اما چه اگر شب تمام شده بودی آخر یکدم در چشم من خواب هم آمدی و این از قسم تجاهلست نه بیان واقعه بازداد ان بحکم تبرک دستاری از سر و نیاری را از کمر بگشاد و پیش مغنی نهاد و در کنارش گرفت و لبی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند در خفت عقل من حمل کردند تبرک مبارک شمردن و برکت دانستن بحکم تبرکای بحکم مبارک شمردن و مزنی انگاشتن مطرب نه بحکم انعام خلاف عادت ای عادت بحکمی نیست که مطرب را مزلی دارد و در خفت عقل من الخ ✤ گفتند که عقلش خفت گرفته ست و نیکی پذیرفته یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز نهاد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش در می و کف و قرابه دروف ندیده ست تعرض پیش آمدن کسی را و مراد از طعن ست حرکت ای کار که خرقه مشایخ را آه بیان گفت ست خرقه با واو خیری دو صطلاح صوفیه عبارت ست از آنچه میپوشند مریدان شیخ که در آمده ست از ارادت و نائب شده از دست او و اینجا مقصود خرقه صوفیه ست خرقه مشایخ این خرقه که قابل دادن مشایخ ست

که بود آن شخص غلیظ القلب طالب الدنیا و تارک عقبی پس ضایع نکردم کلمه حکمت را ق آهنی را که مورچانه بخورد
نتوان بروز و بصیقل زنگ * با سیه دل چو سود گفتن وعظ * نرود میخ آهنی در سنگ * بیت اول تمثیل مقدم
مصراع ثالث ست و مصراع رابع علت ثالث مورچانه زخم زنگ که مثل مورچه در آهن افتد پس لفظ را برای نسبت
چون غارت و تاراج از شامت عدم خیرات وارد ست تعلیم خیرات نمود و فرمود قطعه بروزگار سلامت شکستگان
دریاب * که چیر خاطر مسکین بلا بگرداند * چو سائل از تو برآرے طلب کند چیزی * بده وگرنه ستمگر بزور بستاند *
پروردگار سلامت ای در زمان سلامتی بدن و مال شکستگان دریاب خاطر عاجزان و ضعیفان دریاب غور احوال
ایشان کن زیرا که جبر خاطر بالفتح شکسته را دلبستن و حرمت خاطر کسی کردن ستمگر عام ست حاکم باشد یا درویش
درسیاے معلوم شد که وعظ حکمت بصفاے باطن که سامع داشته باشد موثر ست پس وقتیکه صفائی دل بهم رساند
انگاه موعظت در وے اثر نماید چنانچه حرمت و کراهیت سماع بقول شیخ اهل دل شیخ نمایه الرحمه که بعنوان شباب
بود نکرد وقتیکه صفائی حاصل نمودند کراهیت سماع در دل شان اثر کرد لهذا میفرماید حکایت چندانکه
شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج ابن علی جوزی رحمة الله تعالی ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت نمودی
و عنفوان شباب غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند بر قضیه ذوق سماع و مخالطت خلق
برگرفتی چون نصیحت شیخ یاد آمدی گفتمی چندانکه ای چندانکه ترک سماع فرمودی آنقدر عنفوان شباب غالب
آمدی شیخ اجل متصف بست ترک سماع نمودی ای منع فرمودی برای حرمت سماع طالب ای
طالب برشنیدن سماع ناچار بغلبه شباب بودند چه نزد بعضی طریقه سماع لازم دانند چنانچه حضرت چشتیگان و نزد
بعضے غیر لازم چنانچه حضرت نقشبندیه و شیخ شهاب الدین رحم الله تعالی فرد قاضی ربانا نشنیدند برفشاندند دست *
محتسب گری خورد معذور دارست * مقوله قول ست قاضی کنایت از مطلق مانع سماع چه شیخ و قاضی
و محتسب و غیره دست فشاندن قصد و مخطوظ گردیدن معذور دارد ست از برای که حظی دریافته هر که حظ آن
دریابد هیچ دیگر را در طلب قصد و مخطوظ گردیدن آه می از نکاب آن معذور دارد تا شے بجمع قوے رسیدم و در نسیان
مطربی دیدم غایت حظ گرفتن بجمع اے بجماعت بیت گوئی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش * ناخوشتر
آوازه مرگ پدر آوازش * گاهی انگشت حریفان در گوش و گاهی بر لب که خاموش صفت مطرب ست بر رگ جان
میگسلد اے قطع جان از بدن کند انگشت در گوش نامع شنیدن شدن و انگشت بر لب نهادن اشارت کردن بخاموش
یهاج الی صوت الاغانی یطیبها و انت بمغن ان سکت قطیب یهاج مضارع از یهاج بفتحتین بر انگیخته شدن

زهر قاتل بود بخورد و بمرد مثال دیگر است در عکس پندار فاعل کند بادشاه کشنده فاعل بخورد عابد جاهل ق

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز * پوست بر پوست بود همچو پیاز * پارسایان رو بدرگه خلق * پشت بر قبله میکنند نماز * انتقال همچو مرآ در مخلوق ای متوجه بقبول مخلوق صفت پارسایان پشت بر قبله حال ست از فاعل میکنند نماز ای پارسایانیکه تو به بقبول خلق دارند نماز میکنند در انحال که پشت او زیرا که اعراض ایشان از حق بقلب اعراض ست از کعبه **قطعه** تا زاهد عمر و بکر زیدی * اخلاص طلب مکن که شیدی * چون بنده خدای خویش خواند * باید که بجز خدا نداند * ارشاد ست در کسب اخلاص که بحق باشد و ترک ریا تا زاید آه شرط و مصلح ثانی جز از زاهد عمر و بکر و زید برآ قبول ایشان مبکنی اخلاص که بحق باشد درین زهد طلب مکن زیرا که شیدی سیدی بالفتح فریب و زرق و دروغ شیدی ای تمام فریب و دروغی خدای خویش آه ای یاد حق کند و عبادت او تعالی پیش آرد باید که در انوقت دیگر از انجا خاطر راه ندهد ریا و سمعت نواز د چون شیخ علیه الرحمة ارشاد اخلاص کرده فرمود و صفائی دل سامع برای تاثیر ارشاد و شرط ست والا فایده ندارد چنانچه لقمان فرموده در بغ باشد کلمه حکمت بایشان گفتن پس برای ایراد مقوله حکایت کاروانی آورد **حکایت** کاروانی را در زمین یونان دزدان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فائده نداشت **بیت** گر تضرع کنی و گر فریاد * دزد زر باز پس نخواهد داد **بیت** چو پیر و زشت دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان * فاعل بزدند و بردند دزدان بقرینه مقام بیقیاس بسیار فایده نداشت استشفاعت خدا و رسول قبول نکردند مال و پس ندادند روان بالفتح معروف و جان و بدینمعنی بفتح محقق و مصحح ست تیره روان بمعنی سیاه دل و روح صفت زردست چه زردی و رحم باکسی نیاوردن ناشی از سیاه دلی ست و روان اسم فاعل از رفتن بمعنی در تاریکی رونده صفت نمودن خطای محضی ست لقمان حکیم در انمیان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمه چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی تا مگر رحمت نمایند و طرفی از مال دست بدارند در بغ که چندین نعمت ضایع شود گفت در بغ باشد کلمه حکمت با اینان گفتن در انمیان آه در میان کاروان اندم قوت بدن بخوردن یا اندام موعظت ای ذکر عقاب اخروی که مترتب بر اخذ مال حرام ست طمع بفتحتین پاره از چیزی برداشتن ترک کردن آورده اند که شخصی از ارباب دنیا در خدمت مولانا جلال الدین رومی رحمة الله علیه حاضر بود حضرت مولانا خاموش بود و حال آنکه حضرت مولانا در وعظ و نصایح و لطائف کثیر الکلام بودند وقتی آن شخص از خدمت مولانا غائب شد مردی از اصحاب سوال کردند از ترک کلام حضرت مولانا فرمودند

حاجت بکلاه ترکی داشتنست نیست * درویش صفت باش و کلاه تتری دار * خطاب بدرویش دلق بفتح پشمینه
است باسویها آویخته که درویشان پوشند تسبیح بالفتح خدای عزوجل را بپاکی یاد کردن و نماز گزاردن و بعد ازان اطلاق
بر تسبیح دانی باعتبار تسمیه ذکر محل و ارادت حال مرقع بالضم والتشدید کاف خرقه که دران پارهای جامه ها بسیار
دوخته باشند دلق و تسبیح و مرقع ترا بچه کاری آید اگر اعمال حمیده درویشان نداری پس باید که خود را از عملهای آن
نکوهیده یعنی بد عملهای نکوهیده کند تقرب بادشاهان و یاد غیر حق تعالی ذمیمه ترکی بفتحتین ای کلاهی که منسوب
باهل ترکی ست و آن کلاهی ست کم بها و بی تکلف و بعضے برکی بیای موحده تحقیق نموده اند چنانچه
صاحب بهانگیری نوشته که برگ بادل و نانی مفتوح دو معنی دارد اول بافته باشد از پشم شتر که درویشان
ازان کلاه و دستار و قبا سازند شیخ علیه الرحمة فرماید حاجت بکلاه برکی داشتنست نیست تا آخر بیت کلاه پشمی
وارد و آن بسیار تکلف بیا شد و اهل دولت آنرا پوشند چون از حکایت سابقه از لفظ من بخلاف و این می یابند اینجا
عکس نه پندارند کور شد مثال دیگر برای عکس پندار آورد و فرمود **حکایت** درویشے سر و پا برهنه
با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد فرامان همیرفت و میگفت **قطعه** نه براشتری سوارم نه چو شتر
زیر بارم * نه خلیفهٔ رعیت نه غلام شهریارم * غم هستی نخوردم غم نیستی ندارم * نفسی همینم خوش عم میگذارم
همه سر و پا برهنه برآ و حدت ست سر و پا برهنه مفلس و قلاش محض نه براشتر سوارم آه ای نه غم حاصل دارم و نه
اندیشه محصول خلیفه ای شهریار غم ای غم فقدان موجود معلوم هستی نخوردم ای گاهی با خود چیزی از معلوم
نداشته ام تا در فقدان فکرمند باشم کم بالفتح نقصان کم نیستے دارم ای نقصان افلاس و عیبدان ندارم
نفسے همینم ای همواره بشکر الهی دم زنم شتر سواری گفتش اے درویش کجا میروی باز گرد که نیکبختی همیرسد
شنید و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون بجلهٔ بنی محمود رسیدیم تو نگر را اجل فرا رسید درویش بهاسیش
فرا آمد و گفت ما بسنجی نمردیم تو بر نجی مردی بسنجی سفر نخلهٔ محمود درختان چند از خرما که در کعبه اند و نام مقامے
و خرماستان در راه کعبه و مصطلح شعراء درختان خرما چند **بیت** شخصے همه شب بر سر بیمار گریست *
چون روز رسید او بمرد و بیمار بزیست * مثال دیگر ست بر عکس پندار شخص اے شخصیکه پنداشت که بیمار انیکه
میرد گریست به پندار مرگ او **قطعه** اے بسا اسپ تیز رو که بماند * که خر لنگ جان بمنزل
برد * بسگ و خاک تند رستانرا * دمن کردند زخم خورده نمرد * **حکایت** عابدے جاهل را بادشاهے
طلب کرد عابد اندیشید که دارد بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد بادشاه در حق من زیاده کنند آورده اند که در

ومنفعت او بسوی عباد عاید گردد هرچه از درویشانست آه یعنی آنچه ملک درویشانست وقف ست بمنفعت او
بر محتاجان حاکم دست ازوی باز داشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که در دزدی الا
از خانهٔ چنین یاری گفت ایخداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب حاکم دست آه
زیرا که دلیل سقوط حد واقع شد که جهان آه بیان یاری ای انچنین یاری که بحال او شفیق ست و نظر بنقصان مال
خود نکند بروب امرا زرفتن بقلب فابباد همچنین کوب امرا زکوفتن اے هرچه در خانه دوستان باشد بگیر دست تحتاج
خود صرف کن در کوفتن بمقتضاے مطلب کردن یعنی احتیاج خود پیش دشمنان ظاهر مکن و مطلب از ایشان
مخواه که دشمنان درین امر خوشدل خواهند شد چنانچه شیخ علیه الرحمته بانیمعنی تصریح نموده میفرماید فرد چون
فروماندے بسختے تن بجبر اندر بده * دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین * سختی فقر و فاقه و احتیاج دیگر تن بجبر
اندر بده آه نمایند و اظهار عاجزی مکن که دشمنان خوشدل نشوند در عجز تو رحم ننمایند پوست برکن تو هم تکلف
امرست از ریوست کندن بمعنی تقبل رسانیدن یعنی دشمنانرا باظهار عناد و عدم اظهار عجز پیش ایشان تقبل
برسان چه دشمنان بزعم خواهند مرد پوستین باد او فارسی سین موقوف جامه که استر آن از قاقم و سنجاب
و قندوز مثال آن بود دوستانرا پوستین اے پوستین دوستان برکن تا بفروشی و حاجت خود برآری حکایت
بادشاهی پارسائی را دید گفت هیچت از یاد می آید گفت بلی هرگه خدا یرا فراموش میکنم ترا یاد می آرم فرد
هر سود و آن کس زود خویش برانده * وانرا که نخواند بدر کس نداند * باز آمد باخلاق درویشان که بیاد غیر
حق پرداز ند تا از یاد حق تعالی غافل نمانند فراموش میکنم زیرا که دو ذکر در یکدل جمع نشوند آن ای آنکس
که او را براند اے رد کند فاعل براند بخواند و بداند حق تعالی ست یعنی کسیکه او را از درخویش رد کند بدرهای
خلق خوار میگردد و کسیکه او را خدای تعالی بسوے خود بخواند و بدر خویش بنشاند بدرهای خلق گرداند و خوار
نکند چون یاد غیر حق موجب عذاب و نکال آخرت ست در بیان فرمود حکایت یکے از صلحای بخواب دید
که بادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست و سبب درکات این چیست
که من بخلاف این پنداشتم گفتند بادشاه با ارادت درویشان در بهشت و پارسا بتقرب بادشاهان در دوزخ
بفحتین جمع درجه و منزله و مرتبه و منزل از بهشت آن اشارت بپادشاه درکات جمع درکه بفحتین منزله از منازل
دوزخ این نه اشارتست بپارسا و ارادت خواهش و محبت بادشاه بارادت درویشان آه کما در نعم الامیر
علی باب الفقیر و بیس الفقیر علی باب الامیر قطعه دلقت بچه کار آید تسبیح و مرقع * خود را ز عملهای نکو هیده بپردازے

دبر کدام نعمت شکر چه میگذاری حاصل آنکه در رنجی الحمدلله که بمصیبتی آه زیرا که معصیت موجب سخط الله است
و مصیبت **قطعه** گرم آزار بکشتن دهد ای یار عزیز ۞ تا نگوئی که در اندم غم جانم باشد ۞ گویم از بنده مسکین چه
گنه صادر شد ۞ که دل آزرده شد از من غم آنم باشد ۞ یار عزیز محبوب حقیقی تا بمعنی البته یا برای تفریع است
که دل آزرده شد از من مربوط است بمصراع اول ای بگویم که از بنده چه گناه واقع شده است که از من دل آزرده
شده است غم آنم باشد ای غم آزردگی آن پس غم آزردگی دوست سخت ترست بر دوستان از ایشان چون
درین دو بیت ذکر مراعات دوست فرمود بحکایت دوست اگر با تش دزدیده بود انتقال نمود و فرمود
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیم از خانه یار بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود تا دستش ببرند زیرا که گلیم کمتر ازده درم
نبود از سیاق و سباق کلام معلوم نمیشود که حکم حاکم بقطع دست باقرار دزد صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل
کردم حاکم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم ضرورت حاجتست نه بدزدی صاحب متاع و این نزد شافعی درست
چنانچه در عینی شرح کنز آورده است که وطلب المسروق منه شرط القطع حتی لا یقطع وهو غائب لان الخصومة شرط بظهورها
وفرق فی ذلک بین الشهادة والاقرار دون البینة بحل بجای همله و بکسر تین عفو از گناه من او را بحل کردم ظاهر عبارت
انیست که من او را قطع دست بحل کردم چنانچه قصاص را بقتل بحل مینماید در نصورت جواب حاکم مطابق
فقه میشود چه حد او بعفو ساقط میشود اگر غرض آن باشد که من آن متاع مسروق را بوی بخشیدم خود مطابق فقه
نیست چه اگر مسروقه من بال مسروق را بعد از حکم قاضی بقطع ید سارق تنبیه مینماید بطور حضرت امام اعظم رضی الله
عنه قطع ید ساقط میشود دیگر در روایتی امام ابو یوسف رحمة الله علیه آری بطور امام شافعی رحمة الله تعالی
علیه ساقط نمیشود پس توجیه این کلام چنین که حاکم شافعی مذهب خواهد بود چنانچه اکثر سلف و حضرت شیخ
علیه الرحمة والغفران شافعی مذهب بودند کذا فی الحاشیه حد شرع قطع ید گفت انچه فرمودی راست
ست لیکن فاضل صاحب گلیم راست زیرا که حد شرعی بعفو ساقط میشود و لیکن هر که از مال وقف
چیزی بدزدد و قطعش لازم نیاید که او وقف لا یملک هر چه از درویشانست وقف محتاجانست ای قطع ید بدین
چنانچه گفته اند که من سرق من الوقف یلزمه الضمان لا القطع وقف در اصطلاح فقها آن که چیزی
را گویند از ملک خود وقف کنند برای فقرا که آن نفع گیرند لا یملک بصیغه مجهول مشتق از ملک ای ملک
کرده نمیشود ملک مملوک مالک و محبوس بر ملک اوست زیرا که وقف در شرع نزد ابی حنیفه رضی الله عنه
حبس بر ملک واقف ست و تصدق بمنفعت ست بر فقرا و بمنزله عاریت پس ملک از و زائل نگردد

جمع متکلم از یرد ابدند چنانچه فرموده است فسحت میدان ارادت بیار آه فسحت کار وسعت لفظاً و معنی چون
سامع اقرب آهی بخود و بجران خویش از وی ازین حکایت بفهمید گفت که برای وصال چگونه در جواب آن شیخ
علیه الرحمة فرموده که اولاً فسحت میدان ارادت پیش من بیار ای طالب ارشاد من باش تا سخنگو که عبارت
از شیخ ست ارشاد فرماید پس در ارشاد این حکایت آورد که شبی در بیابان مکه آه وها حاصل این حکایت این کلام
ست که اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی یعنی اگر سعی وصول کردی امید ست که جایز الوصول خواهی رسانید
و اگر خفتی و بغفلت گرفتار شدی بدانکه مردی و خراب بحرت ماندی و افسرده بیکار گشتی **حکایت** در بیابان
مکه از بیخوابی پای رفتم بماند سر بنهادم و ستر ما بر افگنم دست از من بدار سر بنهادم آخوابیدم دست از من بدار ای
مرا بگذار و تو را ای شقه **قطعه** پای مسکین پیاده چند رود * کز تحمل ستوده شد بجتی * تا شود جسم فربهی لاغر * لاغری مرد
باشد از سختی * مسکین صفت مقدم پیاده فاعل رود یای ست تحمل ای تحمل رفتن و قطع بادیه بختی شتر بختی منسوب
به بخت نصر ست که در عهد وی پیدا شده بود چنانچه ماده در عربی و عجمی جمع ساخته و نتیجه که از وی متولد شد بختی نامیدند
و باید دانست که بخت نصر که بفک اضافت و تخفیف نصر مشهور ست در اصل با اضافت و تشدید نصر بود چه بخت در محاورهٔ
آن جماعت یعنی پسر ست و نصر مثل سلم و بالضم نام بتی که آنها را پرستش کرده اند و آن بادشاه را ماورش چنانچه زاید بود
زیرا که بابت انداخت و همانجا گذاشت بدان سبب اضافت به بت کرده بخت نصر میگفتند بعد ازان بکثرت استعمال ساقط
و تشدید صاد به تخفیف انجامید کذا فی الحاشیه فربهی بیار فارسی بمعنی تندرست صفت جسم لاغر ای ضعیف از بختی این
از راه گرسنگی گفت ای برادر چرم در پیش و حرامی از پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی فاعل گفت شتربان ست
حرم مکه یا حرم مسجد اطرام حرامی ای حرام خور که در دباشند و ایراد حرامی از صفت ست **بیت** خوش ست زیر نیلان
براه بادیه خفت * شب رحیل و لی ترک جان بباید گفت * خوش ست خبر مقدم خفت مبدا موخر ست شب رحیل ظرف
خفت نیلان بالضم درخت پرخار ست سر تیز که در بیابان مکه روید از موید معلوم شد که پارسیست که ادا بتازی نیلان گفته
رحیل کوچ دستور قوی در رفتار بدانکه دنیا شب رحیل ست که در وی سیر الی الله کرد نیست پس بر که نعمت دنیا وی که عبارت سایه
نیلان ست مشغول شد و از رفتن بسوی خدا تعالی غافل ماند جای دیگر بریدی معنوی نرسید و بموت ابد بمرد **حکایت** بادیه
را دیدم در کنار دریا زخم پلنگ داشت و بیمار و به نیمشب بدرستی رنجور بود و ببدم شکر خدا تعالی همیکرد پرسیدندش شکر چه
میگوئی گفت الحمد لله و المنة بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی بازآمد در اخلاق درویشان که بسجرات از عصیان الهی
باشند و همواره در مرضی کوشند بدرستی بپای عظمت ای بسیار مدت شکر چه میگوئی ای شکر کدام چیز میگوئی د

نهادن دریغ آمد و سخن اقرب الیه آه یعنی ما نزدیک تریم بسوی بنده از شه رگ گردن او اما این قرب و معیت خارج از عقول مردم ست حبل الورید رگیست متصل بدل و مجری روح ست و مراد از حبل ورید روح ست باید اد طرف بجای مضروف و روح قریب ست به بنده بقرب جز بکل و این قرب را اثنیت و بینونت لازم ست و خدا تعالی به بنده اقرب ست از روح چرا که اثنیت لازم نیست زیرا که هویت و حقیقت بنده غیر او نیست بلکه وجود مخصوص بنده عین وجود خدا تعالی و اگر عین نباشد هر آینه بنده عدم صرف باشد **قطعه** دوست نزدیک تر از من بمن ست ✻ نیست مشکل که من ازوی دورم ✻ چکنم با که توان گفت که او ✻ در کنار من و من مهجورم ✻ این قطعه ترجمه آیت کریمه ست و دوست عبارت از ذات حق تعالی ست و مراد از دل روح ست و از من ثانی بنده انیست بکسر اول و سکون یا و تحتانی و نون بمعنی زیرا که کلمه تحسین ست انیست مشکل ای زیرا مشکل که من ازوی دورم بدانکه قرنی که در آیت مذکورست قربی ست که شامل ست جمیع نوع انسان را چه مسلم و چه کافر بلکه جمیع افراد عالم را چه این قرب قرب هستی مطلب ست بهستی مقید و باطن قرب انسان را مقرب الی الله نتوان گفت و تا آنزمان که بنده قطع و تعینات نکند و هستی مطلق نرسد قرب الی الله حاصل نشود پس مشکل ازین جهت فرموده یعنی وی جلشانه و من نزدیک ست من ازوی دورم آسیر تعینات و نسبت و اضافات گشته بدرجه بعد افتاده ام سعی نکنم که قطع تعینات نموده بمطلق اسم و حاصل بیت ثانی ظاهرست من از شراب این سخن مست و فضله مدح در دست که ناگاه رونده بر کنار مجلس گذر کرد و در آخر دوری اتر کرد لعره بزد که دیگران بموافقت او در جوش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم سبحان دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور این سخن معنی این آیت کریمه و بیان معیت و قرب خدا تعالی به بنده و شراب این سخن فضله بضم زیادتی و در فرهنگ گلستان ست انچه بعد از خوردنی بماند و فضله قدح ای بقیه بیان این سخن هزه رونده برای تنکیر ست دور بالفتح پیاله شراب خوردش آواز یکه صادر شود بگریه از غفلت کذا فی الصحاح الفارسی و حاضران مجلس کسانیکه از معنی خبر دارند اگرچه از مجلس وعظ دور باشند بادراک سماع وعظ آگاهی یابند گویا در حضور وعظ بوده اند و کسانیکه از ان بی بصر افتاده اند اگرچه در مجلس وعظ نشسته باشند هرگز متنبه نشوند گویا ازین مجلس دور نشسته اند فافهم **قطعه** فهم سخن گر نکند مستمع ✻ قوت طبع از متکلم مجو ✻ فصحت میدان ارادت بیار ✻ تا نبرند مرد سخنگوی گو ✻ مستمع شنونده متکلم کلام کننده قوت طبع آه پرداز طبع که ناشی از متکلم ست و مقرر ست که پرداز طبع متکلم انگاه بیشود که سامع فهم سخن بیستواند کرد و وقتیکه سخن متکلم بر فهم مستمع نزند و اثر نه کند و

دچاه کنعان فرسخی از کنعان بود و عمق آن چهار صد گز و بروایتی نصد گز و بقولی هفتاد گز گویند که آن چاه از آل سام بن نریمان بود او را حب الاحبار گفتند و آبی بغایت شور داشت هکذا فی السیر و التواریخ ❊

ابیات بگفت احوال ما برقِ جهانست ❊ دمی پیدا و دیگر دم نهانست ❊ گهی بر طارم اعلی نشینم ❊ گهی بر پشت پای خود نه بینم ❊ فاعل گفت حضرت یعقوب علیه السلام ست احوال ما ای جمعیت ما باعتبار دیگر انست همان تلوین و تمکین جهنده مصراع ثانی تفسیر برق جهانست و این صفت مردان تمکین زیرا که ارباب تمکین بر یک حال مستمکن باشند که آن تجلی ذاتی ست و جمهور متصوفه بر انند که صاحب تمکین افضل و اولی از صاحب تلوین ست شیخ محی الدین بن العربی رضی الله تعالی عنه فرموده که صاحب تلوین افضل و اولی از صاحب تمکین ست شیخ چنانچه در کتب آن مفصل ست طارم بفتح را خانه چوبی و قبه و خرگاه و گنبد و بام و خانه و سراپرده طارم اعلی کنایت از عرش ست گهی بر طارم یعنی گاهی بنور شهود بر عرش نشینم و تمام افراد عالم را به نظر انکشاف در آرم و گاهی بظلمت بشری آنچنان محتجب شوم که پشت پای خود نبینم و کشف پیش پای خود نمیکنم **بیت** اگر درویش بر یک حال ماندی ❊ سرِ دست از دو عالم برفشاندی ❊ یک حال ای حال تجلی سرمست افشاندن عبارت از ترک نمودن سر دست آه اگر در حالت تجلی جمال متمکن ماندی و گاهی از ان مشتهر نگشتی ترک دو عالم گفتی و هیچ یکی از انها مشغول نشدی چون در ما سبق ذکر و شهود نمودن بر حالت احتجاب خود اطلاع افتاد و بر سبیل تحیر فرمود چکنم با که توان گفت آه و برای این بیت تمام حکایت دیگر هم آورد فرمود **حکایت** در جامع بعلبک وقتی کلمه چند بطریق وعظ همیگفتم با طائفه افسرده دل مرده راه از عالم صورت پی بمعنی نه برده در جامع ای در مسجد جامع بعلبک نام شهریست در زمین شام که در اصل مرکب از بعل ست که نام بت ست و بک نام بادشاهی ست که بت تراشیده است و پرستنده او بود و بعد ازان نام شهری نهادند که بعلبک در وبود و بطریق ترکیب استزاجی وعظ بالفتح پند دادن افسرده بمعنی بر بسته و منجمد گشته صفت طائفه یعنی که از سردی دل منجمد گشته که سخن در ان اثر نمیکرد دل مرده تفسیر افسرده است عالم صورت عالم شهادت بمعنی ای بعالم معنی راه بردن رفتن و سیر کردن دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در نمیگیرد تر اثر نمیکند در نفیم آمد که به تربیت ستوران و آئینه داری در مجلس کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی آیت و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای رسانیده بودم که میگفتم نفسه ای سخن من در گرفتن اثر کردن آتشم ای آتش شوق من که بخدا بود مرا بینم تر چوب تر مر او ذات تر دامن ست و ریغ بمعنی افسوس در نفیم آمد در معنی موخر ست ای ترتیب ستوران کردن و آئینه در مجلس کوران

باشند انچنان مقتضیات بشریه است سر بر زند پس در هر دو حال که از من دیدی هیچ تناقض نیست
که یکی باعتبار احوال مختلفه است که بر مکاشف مکشوف گردند و در بعضے نسخه می نمایند و میر با بیند
جمع ست و ضمیر راجع بقضا و قدرست کما لا یخفی بیت دیدار می نمائی و پرہیز میکنی ٭
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ٭ یعنی آه معشوق دیدار خود در زمان تجلی می نمائی و در زمان استتار
از نمودن پرہیز میکنی چه اگر تجلی مداومت نماید و استتار باو عارض نشود غیرت معشوق
و شوق عاشق مرتفع گردد اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی و شان اصل طریقا یوهج ناره اشعل لطیفی
برشته گذلک ترانی محرق و غرقا اشاهد صیغه متکلم واحد از مشاهدة من موصوله اهوی صیغه متکلم
وحده از اهوا بالکسر دوست داشتن و اهوی بحذف یاء منصوب ست ای آهواه ای اشاهد من
احبه بغیر وسیلة متعلق باشاهد الوسیلة ما یتقرب به الی الغیر و جمع الوسیل و الوسایل کذا فی الصراح
یلحقنی صیغه مضارع از احاق بمعنی در رسیدن شان ای حال اصل صیغه متکلم از ضلالت بمعنے
گمراہی ای افعل مرا مایه بحذف الف عاید الی الموصوف طریقا بمعنی راه مفعول اصل یوهج فعل مضارع از ایهاج
بمعنی افروخته کردن آتش و در شرح عربی یوهج از ناهج آورده ای یوقد یعنی عشقه لطیفی فعل مضارع
از اطفاء بمعنی فرو گشتن آتش و چراغ رشته قطرهای خرد باران که مانند پهو هزا مندلذلک اشارت ست
بایهاج نار و اطفاء آن برشته ترانی فعل مضارع مخاطب از رویت بمعنی دیدن محرق اسم مفعول من الاحراق
بمعنی سوزانیدن و غرقا بمعنی المغمول مرد یکه آب از سر او گذشته باشد حاصل آنکه بنیم بغیر وسیله اے
بحجاب کسی را که دوست میدارم او پس میرسد مرا حالی که گم میکنم بدان حال راه را بپوشی ازان در من پیدا گردد
و حال معشوق انست که می افروزد آتش عشق اشتیاق را در من بعد ازان فرو نشاند آن آتش آبی وصال
خود لهذا می بینی مرا سوخته و غرق شده و حرق آتش عشق و غرق آب وصال و غرق عبارت
از بیخودیست در مرتبه استغراق نظم یکی پرسید زان گم کرده فرزند ٭ که ای روشن گهر پیر خردمند ٭
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ٭ چرا در چاه کنعانش ندیدی ٭ این حکایت ایضا در بیان همین احوال
در دیشانست گم فرزند کرده حضرت یعقوب علیه السلام ست روشن گهر نورانی ذات و صاحب صفا
ششین مصرش راجع بسوی فرزند و همچنین شین کنعانش شنیدن بالفتح یوسف کنعان بالفتح نام پدر نمرود
و نام شهرے ست که سکونت یعقوب علیه السلام دران بود و نام پسر نوح علیه السلام

که مفید معنی وحدت ست ای وقت من الاوقات و نگفت علی الدوام یعنی نگفت انا مع اللہ علی الدوام و در بعضی
معنی بنی مرسل گفته که بنی مرسل عبارت از تشخیص محمدیت صلی اللہ تعالی علیه وسلم یعنی چنان فنا فی اللہ شوم که تشخیص
مرا نیز در ان دخل و گنجایش نیست و ایمر تبه کمال اطلاقست و قتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپردازی و وقتی
با حفصه و زینب در ساختی حفصه دختر حضرت عمر خطاب رضی اللہ عنه قرشیه عدویه که مادر وی زینب دختر
مظعون بن حبیب بن حذافه بود و حفصه اول زوجه خنیس بن حذافه بن سهمی بود و این خنیس از مهاجران
حبشه و از حضار غزوه بدر بوده و بعد از واقعه بدر و بقولی بعد از احد وفات یافت و بعد از انقضای
عدت وی پیغمبر صلے اللہ تعالی علیه وسلم در سال سوم از هجرت و بقولی در سال دوم او را بخواست
زینب بنت خزیمه بن لباب بن معمر بن حبیر بن کثیر بن در[1] و آن دو جه بره بر تزکیه صاحب اسم مشهورست
و بتزکیه نفس مذکوره است کنیت و عالیه احکم و مادر وی عمه رسول اللہ صلے اللہ علیه وسلم امیمه بنت
عبد المطلب بود و بی بی زینب اول زن زید بن حارث و زید او را طلاق داده و حضرت علیه الصلوٰة
والسلام او را بخواست در ماه ذی قعده سال پنجم از هجرت مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار
می نماید و میرباید مشاهده سوی دیدن و با کسی در جای حاضر بودن و در اصطلاح اهل تصوف دیدار دست
که حق تعالی را می بیند و خلاد ملا ابرار جمیع بر بفتح الیا تجلی بفتحتین روشن و آشکارا شدن و در اصطلاح
صوفیه انکشاف شمس حقیقت حق تعالی و تقدس از غیوم صفات بشری بغیر سبب آن و آن بر چهار
قسم ست اول تجلی آثاری که وجود بصورت جسمانیات با جمیع متمثل و درین تجلی تمثیل بصورت انسان
خصوصا بصورت متجلی به اکمل ست چنانچه ان اللہ خلق آدم علی صورته اشارت بآن ست دوم تجلی افعالی
که سالک وجود آن بعضے از صفات فعلیه متصف بیند بقیه حدائق فقیه و حبذا آن یا خود را
عین وجود متصف با صفات بیند سوم صفاتی که وجود را متصف بصفات ذات یا خود را عین متصف
بآن صفات بیند چهارم ذاتی که او متجلی فنا یابد و متجلی له چنان شود که از وی هیچ اثر نماند و شعور رود
و اگر شعور ماند هنوز دوی باقی باشد کذا فی الفوائح الاستتار بالکسر پوشیدن و در پرده شدن و در اصطلاح
صوفیه احتجاب نور حقیقت بظهور صفات بشری و تراکم ظلمات آن ساحل آنکه شهود و رویت ابرار انوار
حقیقت را در میان تجلی و استتارست چون در زمان تجلی باشد خرق عادات و ظهور کرامات
از ایشان واقع شود زیرا که آن تصرف الهی ست که موارد آن ابدان ایشان اند و چون در زمان استتار

[1] این اسم بن خزیمه بن ربیعه وی اول کس بوده و نشد و آن سر و کرامات تخم ولده و زینب نام نماند

وعلانیه خبر مقدم بمبتدا موخر وهو هذا ظاهری الا یعنی یا من تعد محاسنه ما وحالکیت اذات ستر ظاهری و
لیس لک اطلاع علی سری ودر حاشیه میر نور الله کفیت صیغه مجهول ثابت ومفعول ثانی وی علامت یافته
وهذا بدل ازان فرموده یعنی که ترا کفایت کرده شده است ای آنکه بشماری نیکوئیهای ایطاهر من یعنی ظاهر
من ترا کافی ست وبدان کفایت ست ترا وتبدانی تو باطن مرا اما علامتی را مفعول ثانی کفیت گفتن
وجهی ندارد کما لا یخفی قطعه شخصم بخشیم عالمیان نیک منظرست ۞ وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش ۞
طاوس را بنقش ونگاری که هست خلق ۞ تحسین کنند او خجل از زشت پای خویش ۞ شخص کالبد مردم وجز ان
خوب صفت مقدم منظر ای منظر خوبست خبث بالضم پلیدی خجلت بالفتح خجالت شرمنده شدن بسیار
خجل بفتح اول وکسر دوم مرد شرمسار اضافت سر بخجلت لامی ست ای سر برای خجلت پیش افتاده
ست ای خجلم بیت ثانی تمثیل بیت اول ست کلمه تحسین کنند مربوط بخلق ست ای خلق تحسین کنند طاوس
را بسبب نقش ونگار یکه بست او را او خجل ست از پای زشت خویش ومقرر ست که پای طاوس سیاه
وبی نقش ست حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود وکرامات او مشهور
بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه طهارت همی ساخت پالیز بلغزید ودر افتاد واز انجا بمشقت بسیار خلاص
یافت این حکایت در بیان تاون احوال درویشانست لبنان بروزن عثمان نام جبل بمقامات بوزن
وبمعنی کرامات وکرامات خوارق عادت که از اولیا صادر شود وکرامات او مشهور دران دیار یا در هر جانب
جامع دمشق مسجدیست در دمشق که بنای امیرست برکه بالکسر حوضی آب برای وضو کردن چنانکه در مسجد
کلان معمول ست ودر بعضی نسخه لفظ کلاسه بعد برکه واقع شده وگویند نام مقامی ست در عرب در شرح غرر
نیاورده وهمانا که بنا شد طهارت پاک شدن وانجا بمعنی وضو ست وبجوض نزدیک بود که غرق شود
خلاص یافت اے خلاصی یافت وبنماز مشغول شد چون از نماز بپرداخت یکے از اصحاب گفت مرا
مشکلے ست گفت چیست گفت یاد دارم که روزی در دریای مغرب میرفتی وقدمت تر نمیشد امروز در یک
قامت آب از هلاک چیزے نمانده بود درین چه حکمت ست شیخ زمانی سر بجیب تفکر فرو برد وبعد از تامل
سر برآورد وگفت نشنیده که خواجه علیه الصلوة والسلام گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل ونگفت علی الدوام یعنی مرا با خدای بسا نه قیست از اوقات که نمیگنجد در من یعنی زاه
نمیابد در انوقت بمن فرشته صاحب قرب ونه پیغمبر مرسل تنوین در لفظ وقت وامرائی تنکیر ست

سن علامتیه وآنرا رهاق گویند واین وقت بلوغ باشد وبعد ازان سن فتی تا قریب سی سال ودوم سن وقوف وآنرا سن شباب گویند وآن بعد از انقضای سن رانو باشد تا قریب بچهل سال ودوم سن کهولت بود وآن انقضای سن وقوف تا قریب شصت سال چهارم سن شیوخت ست وآن از انقضای سن کهولت تا آخر عمر گذانی کفایه منصوری الابلاغ سخت حریص کردن وموانع بفتح اللام حریص پرهیز از دنایم ومنهاة پدر اسم پدر حضرت شیخ عبد الله است قدس سره دیده بر هم نهادن کنایه از خوابیدن عزیز یعنی بی همتا وارجمند صفت مصحف ست در کنار گرفته برای تلاوت طائفه فرقه که اقل او سه بودن قیل او احد یا اثنی ودر تلویح آورده که طائفه مثل مفرد ست یراکه وی اسم واحد مافوق او ست چنانچه ابن عباس او را تفسیر کرده لانه اسم قطعة من الشی واحد اکان او کثیرا گذانی انوار ودر شمیه وابراهیمی دار الافضل آورده که طائفه پاره از چیزی یقال طائفة من الناس وطایفة من اللیل ودینجا عام ست خواه گروه مردم از اهل بیت باشد چنانچه در شرح عربی آورده وخواه گروه مردم از غیر باشد شاید که جای رفته باشند وشیخ باید همذات باشد از ایمان یکی سر بر نیارد که دوگانه نگذارد وایراد یکی دو واز صنعت ست تو نیز اگر نجفتی بر از نا آه زیرا که خفتن مباح ست نه عبث حرام در پوستین افتادن کنایت از مستن وبد گفتن آمده است ق نه بیند مدعی هرچه نویسنده را * که دارد پرده پندارد پیش * گرش چشمی خدا بینی نه بخشد * نه بیند هیچکس عاجزتر از خویش ✤ مدعی اے مدعی بزرگی خود مصراع ثانی علت نه بیند پرده پندار کبر وعجب در پیش ای در پیش خود چون پرده بر چشم گذارے ای غیر خود بچشم بیارے شین گرش ابهم بمدعی فاعل بخشند قضا وقدر ودر بعضی نسخ نه بخشد مفرد واقع شده وفاعل آن حق تعالی ست نه بیند ودر بعضی نسخ نه بینی واقع شده است واین مشتمل ست بر صنعت التفات من الغیبة الی الخطاب عاجز اے عاجز از رسیدن ببزرگی ودصول الهی حکایت بزرگی را دیدم همی ستودند در اوصاف جمیله اش مبالغه همی نمودند پس از تامل بسیار سر بر آورد وگفت من آنم که من دانم باز آمد در ذکر اخلاق درویشان از عدم رویت اعمال خود جمیل نیکو وتانیث جمیله برای جمعیت اوصاف ست مبالغه از چیزے علو کردن وسخت کوشیدن در کاری کفیت ذایا من بعد محاسنی علانیتی هذا ولم تدر باطنی کفیت صیغه مخاطب معلوم از کفایه بمعنی بسند کردن وبس شدن تعد صیغه مخاطب معلوم از عدد بمعنے شمردن وفاعل او ضمیر مخاطب ست محاسن جمع حسن ست بفتحتین برخلاف قیاس ومفعول تعد علانیة آشکار کردن وآشکار مفعول کیفیت لم تدر صیغه مخاطب معلوم از درایت بمعنی دانستن باطن وبطون اندرون چیزی مفعول لم تدر یعنی کرده بدیهای درونی وبیتابی ودر شرح عربی چنین آورده که کیفیت مخاطب مجهول من الاخفاء

درحق او زیاده شود **فرد** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی * کین ره که تو میروی بترکستانست * مهمانی طعامی که مهمان دهند ارادهٔ خواستن و انجام مراد اشتهاست عادت او بود آسیگذارد تا طن صلاح آه اے مردم گمان برند که قلیل الاکل و کثیر الطاعت ست کعبه اے کعبهٔ حقیقی که حق تعالی این را کعبه ای عمل ریا که میکنی بترکستانست اے راجع بماسوی الله ست و مقرر ست که راه ترکستان مخالف راه کعبه است چه ترکستان بالضم ملکیست بجانب شمال از کعبه و برکه بسوی او رود مدبر بر کعبه بود مقبل آن بمصراع ثانی علت نرسی ست چون بمقام خویش بازآمد سفره خواست تا چیزی تناول کند پسری صاحب فراست داشت گفت اے پدر بدعوت سلطان رفته بودی چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز پیش قضا کن که چیزی نکردی سفره توشه دان و زاد مسافر و سفر چرمین تناول فراگرفتن اے خوردن کاف که بکار آید که اول واقع شده صله یای موصوله چیزی ست ای آنقدر نخوردم که بکار من آید دفع گرسنگی من کند بکار آید ای بکار تو آید و ثواب را شاید یعنی چنانچه طعام بکار تو نیامده و ثواب او تو نرسیده زیرا که نماز بریا اجر ندارد و ثواب ازوی در قیامت نرسد و نزد یک بعضے فقها کفر ست و نزد بعضی گناه و نزد بعضی نه گناه است نه ثواب و در ابراهیم شاهی آورده است که الریا یفوت اصل الثواب و انما یفوت اضاعف الثواب **قطعه** اے بنهاده دست بر کف دست * عیب ها را گرفته زیر بغل * تا چه خواهی خریدن اے مغرور * روز درماندگی بسیم دغل * ای حریف نداد مرا منادی و هنر ها نهاده آه صفت منادی ست در بیت ثانی مقصود بالنداء ست بر کف دست نهادن ظاهر ساختن زیر بغل گرفتن پنهان کردن کلمه تا بکلمه تنبیه است ای آگاه باش چه خواهی خریدن مغرور یعنی غره کرده شده شیطان بعبادت ریایی روز درماندگی ای روز قیامت دغل سیم ناسره و قلب سیم دغل عبارت از عبادت ریائی است چون در حکایت مذکور ذکر ریا فرمود بیان علت ریا ضرور شد پس فرمود یاد دارم حاصل آنکه ریا بسبب بیخبری از خود و غفلت از حق بوجود آید الا عارفان الهی هیچکس را از خود ناچیز تر نمیدانند چه جای آنکه خود را بزور نیک نماید **حکایت** یاد دارم که در عنفوان طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده نه بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته گفتم از ایشان یکی سر بر نیارد که دو گانه بگذارد و غفلت چنان برده است که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتے به از آنکه در پوستین مردم افتی عهد با صبح زمان طفولیت ست و آن زمانه ایست که مولود را استعداد حرکت نباشد و بعد ازان سن صبی و بعد آن از نیوص و قبل از سخت شدن اعضا بود و بعد ازان تمزع و بعد ازان

بهای حصار ای پائین حصار التوفیق جعل فی العبد موافقا لما هو الخیر حقه ابریق بالکسر معروف ابرنیز بقصر همزه است
که مخفف ابریزست بمد همزه یعنی آوند آب وکوزه و دسته که بطهارت رود علت برداشت ست بیت ناسزای
که خرقه در بر کرد * جامهٔ کعبه را جعل خر کرد * ناسزای ای نامناسب خرقه بالکسر جامه که از پاره دوخته باشند
مصراع ثانی پیش مصراع اول ست چندانکه از نظر درویشان غائب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید
تا روز روشن شد در دون تاریکی میلغی راه رفته بود رفیقان بیگناه خفته بامداد ان همه را بقلعه در آورده بند
بزندان کردند ازان تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گزیدیم والسلامت فی الوحدة والآفات بین الاثنین
خواندم چندانکه مربوط ست بحمایه بعبارت رفته یا ببرجی و درجی برآوحد قست برج بالضم باره و درج بالضم صندوقچه
و طبله که پیرایه و جوهر دران نهند تا روز آه غایت برج رفتن و درج در دیدن تاریکی شب میلغ بالفتح جائی
رسیدن پیروان راه رفته بود تاریخ وقت چیز پیدا کردن و اینجا بمعنی وقت ست السلامة آه ای سلامت
از آفات در واحد بودن ست و وحدت خواه حقیقی باشد خواه حکمی و آفات درمیان دو کس ست ای دو کس که
مغائر و مخالف یکدگر باشند و اگر بین الاثنین اتحاد بوده باشد در اینجا اثنیت مفقود ست و داخل حکمی ست قطعه
چو از قومی یکی بد اندیشی کرد * نکوهد ترا مذمت همه را * نه بینی آنکه گاوی در علف زار * بیالاید همه گاوان ده را
بیت ثانی تمثیل بیت اول ست علف خورش ستور علف زار زراعت بسیار که بیکارند و محافظت میکنند
گاوی در علف زار ای گاوی که در زراعت سبز بیفتد و بخورد و بیالاید آه ای آلوده میکند همه گاوان ده را آصاب
زراعت سن خورده اند گفتم سپاس و منت خدایرا که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان فایده
شدم اما بدین حکایت مستفید گشتم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آید و حید تنها و یگانه مستفید بهره مند قطعه
بیک ناتراشیده در مجلسی * برنجد دل هوشمندان بسی * اگر بر گه پر کنند از گلاب * سگ در وی افتد کند منجلاب
بار بیک سببیه است ای بسبب یک ناتراشیده و ناتراشیده غیر مودب و ناهموار بیت ثانی
تمثیل بیت اول ست بر که بالکسر حوض آب منجلاب باول مفتوح و ثانی زده و جیم مفتوح گوسے را
گویند که در پس حماها و مطبخها و امثال آن بکنند تا آبهای چرکین و مستعمل دران جمع شود کذا فی جهانگیری
پس مجلس هوشمندان مثل حوض گلابست و ناتراشیده مثل سگ چون در حکایت مذکور ذکر امرے کرده بود
حکایت دیگر بخاطر گذشت فرمود حکایت زاهدی مهمانی بادشاهی رفت چون بطعام بنشستند کمتر
ازان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان کرد که عادت او بود تا طن صلاحیت

در عدم قبول شیخ علیه الرحمة در صحبت خود از انهیان ای از میان تنی چند از نیکدای از عدم قبول خود دلتنگ
داشتن آزرده خاطر شدن که درین روزها آه علت دل تنگ مدارست سلک بالکسر رشته صحبت با اضافت
تشبیهی صحبت انتظام سست شدن و در رشته کشیده شدن بیت چه داند مردم که در جامه کیست ❊ نویسنده داند
که در نامه چیست ❊ کاف که در جامه که در نامه بیان دانند و داند یعنی چه داند مردم که در لباس شخصی نیک است
باید بلکه نویسنده ای خالق مطلق میداند که در نامه ای در لباس چیست یعنی از احوال باطن مردم حق تعالی
واقف ست از انجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبرند و بیاری قبولش کردند که سلامت
الخ بیان از انجاست و سلامت ای سالم بودن از گمان بدی در حق فخیر فضول بالضم زیادتی با واو و ها
جمع فضل و فضولی آنکه بما لا یعنی مشغول شود و زیاده سری کند و اینجا مراد زیادتی بر اخلاق اهل فقر فضل ست
که در وی باشد شین فضولش و قبولش راجع بدرد قطعه ظاهر حال عارفان دلق ست ❊ اینقدر بس که روی
در خلق ست ❊ عارفان ای ارباب سلوک دلق بالفتح پشمینه که درویشان پوشند و در فارسی آنرا
ژنده خوانند اینقدر اشارت بدلق ست که روی در خلق ست شرطیه است اگر روی عارف در خلق ست
که خلق او را عارف خوانند و پندارند همین دلق بس ست چه دلق ظاهر لباس همین ست چنانچه تنی چند لباس ظاهر
درویش دیده عمل درویشی کرده اند و چون حقیقت عارف عمل ست عمل نه لباس ظاهر بیت ❊ در عمل کوش هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش ❊ تاج بر سر نهادن بادشاه بودن علم بر دوش نهادن سپاهی بودن مصراع ثانی تفسیر
هر چه خواهی پوش ست یعنی جهد در عمل کند و اعمال خود را تهذیب کند خواه سپاهی اسیات ترک دنیا و شهوت
هوس ❊ پارسائی نه ترک جامه و بس ❊ در قبا گنده مرد باید بود ❊ بر مخنث سلاح جنگ چه سود ❊ لفظ پارسائی
در مصراع ثانی مربوط بمصراع اول ست ای پارسائی ترک دنیا و هوس و شهوت حرام ست و بس بمعنی فقط ست ای
پارسائی نه ترک جامه فقط ست قبا گنده بالفتح به کاف فارسی نوعی از اسلحه که هنگام جنگ در پوشند تنگند با در
قرب یکدیگر میکنند و اغرشیم که آنرا بسر گویند در میان او کنند و این مرکب ست از قز بالفتح ابریشم کمنه که بهندی
ستر گویند و انه گنده که مشتق ست از آگندن بمعنی انباشتن و مراد از مخنث بردلع نامرد ست پس این
بیت تمثیل ست یعنی در لباس درویشی و درویش موصوف بصفات درویشی باید بود چنانچه در لباس جنگ
مرد باید بود روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصار خفته که ذدی بی توفیق ابریق رفیق
برداشت که بطهارت رود بغارت رفت تا شب غایت رفتن ست پای معروف و فرد هر چیزی

باطن خود را از حسد و کینه وغیره ذمایم صاف نموده و بنور الهی روشن ساخته چه در روی و چه در قفا از بلیغ چنان
معلوم شد که کلمه چه و چون در میان دو امر در آرند مراد از ان مساوات ست چنانچه چه شاه و چه گدا چه عام
و چه خاص و همچنین ما در سخن فیه چه در روی ای رو برو و در قفا پس پشت حاصل آنکه دوستی اهل الله
بخلق الله در روی و پس پشت برابر ست و تفاوت را در ان دخلی نیست بمیزندای کمال انکسار و نیاز
در عمل آرند **فرد** در برابر چو گوسفند سلیم ❊ در قفا همچو گرگ مردم در ❊ این تمثیل نه چنانکه از پشت انحست در برابر
ای رو برو ی مردم سلیم بفتح در ست و سلامت از کینه و حسد و غیبت گوئی گرگ مردم در باعتبار عیب و
شکایت گوئی **بیت** هر که عیب دگران پیش تو آورد شمرد ❊ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد ❊ یعنی
هر که را عیب گوئی عادت شود دوست دشمن در نظرش برابر گردد و هر چه از دشمن گوید از دوست نیز بزبان
آرد **حکایت** تنی چند از رندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا موافقت ایشان نکنم
مرافقت نکردند این حکایت در بیان اهل صفات ست که در حق همچکس گمان بد نبرند چنانچه گمان فضولش نبرند
فرموده است چند کلمه ایست که اطلاق آن بر عددی که زیاده از سه و کم از ده باشد سکنیند اتفاق با همدگر موافقت
کردن و یکی شدن سیاحت بالکسر سیر کردن و رفتن و در زمین موافقت با کسی همکار بودن مرافقت بالضم نرمی کردن
و همراه گرفتن کسی را گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع ست روی از مصاحبت با مسکینان تافتن فائده
دیدم داشتن که من در نفسی خود انیقدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان پا رشاطر باشم نه با خاطر
بدیع آورده شده یعنی اینچنین کار پیشتر از نهج بزرگ نزده مصاحبت با کسی نزدیکی نمودن و نزدیک شدن
بچیزی روی تافتن اعراض کردن و روی نمودن در دیدم نهایت و افسوس و نجل و اینجا بمعنی بخل ست
شاطر حلد و چالاک با خاطر ملال دل که در نفس خود انخ جمله حالیه ست ای حال آنکه من در نفس خ د شعران لم
اکن راکب المواشی ❊ اسعی لکم حامل الغواشی ❊ راکب اشتر سوار الرکب و الراکبون و الرکابان و ارکاب کلمه جمع
مواشی جمع ماشیه یعنی زن رونده و دونده و شتر ماده که بسیار بچه دارد و مال غیر ناطق که آن گاو گوسپند و
مانند آنست و مراد اقسام مرکب ست حامل الغواشی حال از فاعل اسعی غواشی جمع غاشیه و آن زین پوش
ست یعنی اگر نباشم سوار مرکبهای ای لایق صحبت شما نیستم سعی کنم برای شما در حالی که زین پوش بر داشته
میرفته باشم ای خدمت شما بجا آورم یکی از میان گفت از نیکه شنیدی دل تنگ مدار که در بین رونده ها
و زدی بصورت صالحان برامد خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید کلام برای اعزاز ست

قادر مطلق بفریاد آمد و گفت قطعه روی بر خاک عجز میمالم ❊ هر سحر گه که یاد می آید ❊ ای که هرگز فراموشت نکنم ❊
هیچت از بنده یاد می آید ❊ روی بر خاک عجز حال از فاعل نگویم با دبای موحده باد صبا چه او را برید العشاق گویند
و عشاق خطاب بباد کرده پیغامی بجانب محبوب میفرستند خواجه حافظ علیه الرحمة فرموده فرو صبا بلطف بگو
آن غزال رعنا را ❊ که سر بکوه و بیابان تو داده ما را ❊ ای باد گر بگلشن احباب بگذری ❊ زنهار عرضه بر جانان
پیام ما ❊ و بیت ثانی مقوله قول ست ای هرگز آه یعنی هیچ وقتی از ذکر تو بیکار نیستم و نسیان را راهی نیست
قال شیخ شبلی قدس سره انی لا اتذکر الله تعالی لان التذکر انما یکون بعد النسیان حتی یذکره و مطلوب شیخ
علیه الرحمة از حق تعالی دیدار باد تجلی خاص وصول ست و توجه بمشاهده خود و لا تجلی عام که شامل بر خاص و عام ست
یاد بنده آنا فانا هست حاصل آنکه هر سحر گه که باد صبا می آید در انجا که روی بر خاک عجز نهاده باشم خطاب
باو کرده میگویم که پیغام بآن جناب اقدس محبوب حقیقی برسان که ای که هرگز فراموشت نکنم آه و هر چند
این سخن گفتن با آنجناب گستاخی ست لیکن گستاخی محب صادق که از فرط محبت سر زند در آنجناب
مغفورست چنانچه کاشف اسرار حضرت فرید الدین عطار قدس سره در منطق الطیر فرموده قطعه
گفت هر کس را که اهلیت بود ❊ محرم راز الوهیت بود ❊ کی تواند بود شه را رازدار ❊ گر کند گستاخی چون بازدار ❊
انج حکایت وزدی بخانه پارسائی در آمد چنانچه چیزے نیافت دل تنگ شده باز نومید
گشت پارسا را خبر شد گلیمی که دران خفته بود در ربگذر و زد انداخت تا محروم نرود پای دزدے و پارسای
برای وحدت ست جست ای از اشیاء و متعه جست دران خفته بود ای بالا پوشیده بود و در ربگذر زد
انداخت و وجه در راه انگندن و بالمشافهه او دادن آنست که وزدیدن صاحب خانه میشد هر چند او را
صلا دادی پا بگریز نهادی قطعه شنیدم که مردان راه خدا ❊ دل دشمنان هم نکردند تنگ ❊ ترا کے
میسر شود این مقام ❊ که با دوستانت خلاف ست جنگ ❊ این قطعه حاصل حکایت ست مردان راه خدا
مردان که خود را در راه خدا فانی کرده اند و از دعوی و پنداری و خودی صاف گردیده نگردند آه ای آزرده
نگردند برای کثرت شفقت و کمال رافت این مقام ای مردان راه خدا بودن که با دوستانت آه علت
مصراع اول ست جنگ تفسیر خلاف ست ای با دوستان جنگ داری بسبب شدت سنگدلی و سیاهی
باطنی از حکایت صفائی دل پارسا مفهوم شد انتقال کرد بیان مودت اهل صفا فرمود مودت اهل صفا
چه در روی و چه در قفا چنانکه از پشت عیب گیرند و در پیش بمیرند مودت دوستی اهل صفا کسانی که

بر در کعبہ سایلی دیدم ٭ کہ ہمیگفت و میگریست بسیے خوش ٭ یعنی جوہری شایان خوست ای چنانچہ خوی
گریہ کنان میخواست ہمچنان میگریست قلم عفو بر گناہم کش چون مجاری فیض شدہ و غیر معاصی بند و نمیباشد
و مانعی از فیضان فیوض مستفیضہ سوای تقصیرات و تعریفات مردم نمیتواند شد بلکہ محض فیض ست پس سدہ
فیض را باید بر طرف ساختہ دیگر ہیچ در کار نیست ازینجاست کہ در کلام اکابر واقع شدہ کہ اصل در دین اجتناب ازین
مناہی ست بعد ازین اینان با وامر و شوا نیست نیز ہمین اجتناب اینان با وامر آنقدر شاق نیست بر نفس چہ
اکثر مردم کارہای خوب میکنند اما از کارہای بد احتراز نمیتوانند کرد اگر از چیزہای ناشایستہ تجنب گیرند و چند کسب
کارہای نیک ندانستہ باشند برای آنہا بمراتب نیک ازین وضع خواہد بود ہکذا فی الحاشیہ این حکایت نیز
در دیدن تقصیر خود ست در طاعت و ہمچنین حکایت لاحقہ حکایت شیخ عبد القادر گیلانی رحمہ اللہ علیہ دیدم کہ در
حرم کعبہ وی بر حصار نہادہ ہمیگفت کنیت حضرت شیخ رضی اللہ عنہ و ارضاہ بو محمد ست حسینی نبیرہ ابو عبد اللہ صومعی
ست و نام وی ام الخیر امۃ الحیاء و فاطمہ بنت ابو عبد اللہ الصومعی گفتہ است کہ تا فرزند من ابن عبد القادر متولد نشد ہرگز در رمضان
شیر نخورد و ولادت وی در سنہ احد و مسعین و اربع مایۃ بودہ است و وفات وی در سنہ احدی و ستین و خمس مایۃ ہکذا فی
نفحات الانس و کان شیخ عبد القادر رضی اللہ عنہ نحیف البدن بعید القامۃ عریض الصدر عریض اللحیۃ بطویلہا
واسم اللون مقرون الحاجبین ذات صوت جہوری و سمتہ بہی و قدر علی و علم فی و شیخ محی الدین ابو محمد عبد القادر رضی اللہ
ابن صالح موسی ابن ابی عبد اللہ بن یحیی زاہد بن محمد بن داود بن حسن بن علی کرم اللہ وجہہ و رضوان
اللہ تعالی علیہم اجمعین و در تحفہ قادریہ تاریخ تولد و وفات آنحضرت چنین آوردہ اند تاریخ آنکہ مژدہ ہزار بندہ او
پ غوث اعظم شہ نجستہ نہاد ٭ او ز باغ حسن چو گل بشگفت ٭ چار صد بود بعد ازان ہفتاد ٭
سلطان عصر و شاہ زمان قطب اولیا ٭ کامد وفات او ز قیامت علامتی ٭ تاریخ سال فوت و فاتش چو خواستم ٭ از راو
حدیث بگفتا قیامتی ٭ حصار بفتح الحاء مہملہ جمع حصاۃ ہی بالفارسیہ سنگریزہ کذا فی مختار الصحاح ایخداوند بہ بخشا
و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم بخشای عفو تقصیرات فرما استجاب
سزاوار شدن مستوجب عقوبتم ای لایق عذابم بشایستہ عصیان تا در روی نیکان آہ زیرا کہ چون در دنیا خود را
از نیکان شمردہ باشم و فردا در زمرہ بدان معذب شوم از روی نیکان شرمندگی برم و چون نابینا باشم
روی نیکان نخواہم دید و شرمساری نخواہم کشید چون از حکایت غوث الثقلین عف الفریقین رضی اللہ عنہ
وصول الہی و شہود نامتناہی نسبت بآن حضرت بخاطر شیخ علیہ الرحمہ رسید بر خود وصول خود تحسر خوردہ بجناب

عابد عیب آنچه از اخلاق ذمیمه در باطن اوست و غائب از چشم مردم ست قطعه هر گز اجامه پارسا بینی ✤ پارسا دان
و نکو کار ✤ ورنه دانی که در نهانش چیست ✤ محتسب را درون خانه چه کار ✤ جامه پارسا نپاک انصاف است
بران محاسبان سلیم نماند پارسائی انکار امر از انکار بدین معنی پندداشتن و تصور کردن و گمان بد دن جزای
در ندای آن آه محذوف ست و مصراع ثانی علت جزای محذوف ای اگر ندانی که در نهان او چیست چیزی مگو بر گمان
محتسب را آه و مقرر ست نه بر فق باطن کما قال الفقهاء اتفق الخفی لا یسقط العدالت حاصل این حکایت آنست
که درویش را باید که عیب گیری دیگران نکند حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید و
یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول من چه کار آید آستان بوسین موقوف پیش در و آنرا آستانه و ستان
نیز گویند و بتازیش سده باب گویند و اینجا مراد از ملتزم ست و آن مابین در کعبه و حجر اسود ست که محل اجابت دعا
چه دلیر بیت الله بلند ست غفور آمرزنده و بخشنده و پوشنده و رحیم بخشاینده و مهربان ظلوم مبالغه ظالم جهول مبالغه
جاهل چه کاری چه طاعت و بندگی قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم ✤ که ندارم بطاعت استظهار ✤ عاصیان از
گناه توبه کنند ✤ عارفان از عبادت استغفار ✤ عذر بالضم بهانه و معذور داشتن تقصیر مستی و کوتاهی کردن در کار خدمت
بالکسر چاکری کردن و مراد از بندگی و طاعت ست مصراع ثانی علت عذر تقصیر آورد ست استظهار یاری خواستن و قوی
عارفان الخ ای عارفان از عبادت خود توبه میکنند که عبادت ما لایق جناب الهی نیست کما کان حق رفیع بده لصلوة
طوعیا قبل ما تقول فی دعائک قال فاقول اللهم اغفر لی تقصیری فان عملی هذا لا یلیق بک کذا فی شرح العربی عابدان
جزای طاعت خود نه بینند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امیدوارم نه بطاعت بدرویزه آمدم نه بتجارت
بضاعت مال که بآن تجارت کنند و پاره کالا که بفروختن بفرستند اصنع بنا ما انت اهله و لا تفعل بنا ما نحن اهله
یعنی بکن با ما آنچه تو لایق آن هستی ای مغفرت کن و مکن با ما آنچه لایق او هستم ای عذاب هکذا وجدنا عبارت المتن
فی النسخة الصحیحة و ذکر فی الکشاف ان قوم یونس علیه السلام لما نزل بهم العذاب قالوا اللهم ان ذنوبنا قد عظمت و جلت انت
اعظم منها و احق ان تفعل بنا ما انت اهله و لا تفعل بنا ما نحن اهله فکشف عنهم العذاب هکذا فی شرح العربی و چون
عادت سائلانست که اول هول و مسئول خود را پیش کریم عرض میکنند بعد تسلیم بمرض کرم نمایند لهذا این سائل نیز
تسلیم رضای الهی کرده میفرماید بیت گر گشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم ✤ بنده را فرمان نباشد هر چه
فرمائی برانم ✤ کشی بالضم کاف عربی خطاب مشتق از کشتن و مراد از ان عذابست حاصل حکایت آنست که درویش
بر طاعت خود نگریه نکند و همواره ملاحظه تقصیر عبادت خود نموده امیدوار فضل و عفو حق تعالی بوده باشد حکایت

در تعلیم ملک گیری ست مر بادشاهان را سکندر رومی اسکندر بن فیلقوس بن بطرسوس بن منطور بن آدمان بن قولن بن یونان بن یافث بن نوح عرم و قیل هرمس ولد آدم بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیهما السلام و لقد ذوالقرنین و انما لقب به لانه مالک الدنیا بقرنیها ای مشرقها و مغربها او رای فی المنام کانه نفذ نفرنی الشمس او کان له ذوابتان حسنتان کذوابته و لهذا تسمی قرنا کذا فی شرح عربیه روایت حضرت شیخ نظامی رحمه الله مؤید این قول اخیرست **بیت** نوآئین ترین شاه آفاق بوده ۞ نیازاده عیص و اسحاق بوده ۞ و در اتحاد اقوال آورده است که آن سکس بن روح بن قطر بن یونان بن تارخ بن یافث بن نوح علیه السلام حلیه دمی بود سرخ و سفیده و میانه قد و عظیم الراس و لعین و گیسوهای سیاه و راست قدش چهل تهامه گویند رومی منسوب بسوی ملک روم که آبادان کرده روم بن عیص ست پس عدم آزار رعیت سبب جمعیت اوست بر بادشاه نیکونام بادشاهان موجب دوستی سلاطین زمان ست و باعث امداد ایشان بوی شین بزرگش راجع بهر که معنی کاف که نام ست باضمار قبل الذکر در فارسی جائزست بزرگان ای بزرگی بزرگان در عمر باشید یادم تنه

قطعه این همه هیچست چو می بگذرد ۞ تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار ۞ نام نیک رفتگان ضایع مکن ۞ تا بماند نام نیکت یادگار ۞ انیمه هیچ ست جزا چو می بگذرد و مصراع ثانی بیان انیمه امر و نهی حکومت گیر و دار کرو فر حکومت چو می بگذرد ای برقرار نمیماند پس بر اعتماد حکومت خود بادشاهان ماضی را حقیر مپندار رفتگان ای مردگان تا بماند انج ای نیکنام بادشاهان مرده به بدی یاد مکن که خدای تعالی بپاداش آن ترا بد نام خواهد کرد **باب دوم در اخلاق درویشان** اخلاق جمع خلق و آن هشت ست راسخه در نفس انسان که صادر میشود ازان افعال بسهولت درویشان جمع درویش و مراد ازان اهل تصوف مطلق ست چه اهل معنی بیشتر با ایشان چنانچه در حکایات ظاهرست **حکایت** یکی از بزرگان پارسا را گفت چگونی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه میگویند گفت ظاهر سرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم مراد از بزرگان دولت مندان ست چنانچه محاوره شیخ علیه الرحمه پارسای مرکبست از پارو سای و پار بمعنی چرم گاو دباغت کرده بهم آمده چنانچه در فرهنگ نورالدین ست و سا بمعنی سایده و چون پرهیزگاران از غایت تجرید لباس و فرش از پوست ساخته اند مسمی بپارسا شده یعنی سایده پار و لباس کننده بوی و نشیمنده بفرش پاره نگاه بر هر پرهیزگار اطلاق یافته بطبعه سخن میگویند یعنی افعالی بوی نسبت کنند که منافی صلاح ست فاعل گفت پارسا و شین ظاهرش راجع به فلان و

و مراد از بکارت کنیزک باد دادن ای وقت جمع که از مستی هشیار شد ماجرا سر گذشته و در اصل ما موصوفه و چیزی صلهٔ آن یعنی چیزی که گذشته باشد ماجراش ای سرگذشت آن کنیزک عرض کردند که ملک هنگام شب در مستی بسیاه نخشیده است و آن سیاه بتصرف خود آورده بام بموجده و الف بالا خانه جوسق معرب کوشک یعنی خانه مقرر است که خانه ملوک بلند میباشد و گرداو خندق عمیق برای محافظت میکنند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست بلکه سائر بندگان بنوازش و بخشش خداوندی متعود اند گناهی نیست و چرا که چون سیوهوب له بر هبه تصرف نماید شرعاً خطا باو عاید نشود متعود ایذاء عادت کننده اند و خوگر اند ملک گفت اگر در مقاومت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزونتر از قیمت کنیزک داومی و دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم ست و لیکن نشنیده که گفته اند قطعه

تشنه سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد ☆ تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ☆ ملحد گر سنه در خانهٔ خالی بر خوان ☆ حقل باور نکند کز رمضان اندیشد ☆ مقاومت ابتدای کردن درین مقام کنایت از مواقع واقع شده که ذافی الحاشیه در رشید آورده تفویض باز گذاشتن کار بکسی و زن دادن کسی را بی کابین چه شدی ای چه زیان او شدی پس خطای سیاه در تعلیل ست سوخته ای سوخته از تشنگی چشمهٔ حیوان ای چشمه که بروی همه حیوان آب خورند در شرح عربی بجای حیوان روشن آورده و معنیش روشن ست ملحد من الحد فی الدین ای مال و عدل الحاد یلحد کردن و از دین حق برگشتن رمضان ماه مبارک رمضان که ماه صیام ست مصدر رمض ای احتراق چه درین ماه احتراق از حرارت جوع و عطش واقع شود ملک را این لطیفه پسندیده آمد و گفت سیاه بتو بخشیدم اکنون کنیزک را چکنم وزیر گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه دست سلطان و گرگ را بند ☆ چون بسر گین در افتاد تنگ ☆ تشنه را دل نخواهد آب زلال ☆ کوزه بگذشت بر دهان سگ ☆ بتو بخشیدم ای سیاه را ای سیاه را بشفاعت تو عفو خطا کردم بنده را از خود رانده بندهٔ تو ساختم و ملوک تو گردانیده ام لیکن بسیاق کلام و اقتضای مقام معنی اول انسب است سلطان آه جزاء و مصراع ثانی شرط و فاعل بیند تنگ ست تشنه را دل ای دل تشنه را زلال آب خوش صفت آب سگنج بضم سین مهمله و کاف و خفا و نون گنده دهن حکایت سکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بگرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بوده است و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان بد بنکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد ☆ که نام بزرگان بزشتی برد ☆ این حکایت

قدر و مرتبه و قیمت و از لفظ مند معنی خداوندیست پس معنی ارجمند خداوند قدر و مرتبه است کیمیا گر طالب کیمیا از غصه
ای از سبب غصه نایافت کیمیا حکایت یکی از ملوک کنیزکی ختنی آورده بودند و غایت حسن و جمال خواست تا در حالت
مستی باوی مجامعت کند کنیزک ممانعت کرد ملک درخشم شد و او را بسیاهی بخشید زنگی که لب زیرینش از بره بینی و گذشته
و لب زبرینش تا بگریبان فرو هشته همیکله که صخره وحبنی از طلعت او بر میدی و عین القطر از بغلش بگندیدی سیکے را
ای برای یکی از ملوک بیان یکی ست و غایت حسن و جمال صفت کنیزک ست فاعل خواست یکی از ملوک باوے
ای با کنیزک سیاهی ای غلام حبشی پره بینی نوک بینی ضخره بفتح صاد مهمله و سکون خاء معجمه دیوی که انگشتری سلیمان علم
بدزدی برده بود و او عفریت نام داشت و در قبح منظر تشهیر بود و در یاب آوردن تخت بلقیس گفته بود که
انا اتیک به قبل ان تقوم من مقامک و لفظ حبنی بطریق صفت بیان صخره آباد واقع شده و حبنی واحد حبن ست
قلیکه جنس خوانند جن گویند و چون فردے مراد از جنس باشد حبنی گویند مانند هندی و رومی گذانی الحاشیه از طلعت او و ے
از سبب زشتی روی او بر میدے بباو زائده ماضی ست مشتق از رمیدن و همچنین بگندیدن عین القطر ان آگندگی و غنی که
بوی گنده دارد بر اثر گرگین مانندش و عین القطر علی وزن القطر بمعنی النحاس المذهب و مستعمل بمعنی القطران و هو آلمراد ههنا
گذانی شرح العربی و گویند عین القطر چشمه گوگرد ست حاصل آنکه اگر چشمه و عین از قطران پر کنند و آن سیاه شلا دره
برای غسل در آید از گندگی بغل وی آن چشمه گنده شود و گندگی آن چشمه مملوک گندگی آن بغل گردد و بگندیدگی
بکاف فارسی ای گنده شدی فاعل گندیدی عین القطر ست بیت تو گوئی تا قیامت زشت روئی ❊ برو
ختم ست بر یوسف نکوئی ❊ قطعه شخصی نه چنان کریه منظر ❊ کز زشتی او خبر توان داد ❊ گنده بغلش نعوذ بالله ❊ مرداد
بآفتاب مرداد ❊ تا قیامت آه و بیان قبح طلعت او چنین بگوی که تا قیامت زشت روئی همچو وی پیدا نخواهد شد
چنانچه خوبروی همچو یوسف موجود نتوان گردید نفی نه چنان کریه منظر آه به تمام بیت شامل ست کریه منظر کروه الشکل
مصراع ثانی قطعه بیان چنان ست خبر دادن ای بیان کردن که زشت روئی او بدین درجه یا بدان مرتبه بود ای
بسیار و بحدیکه بود که بغلی بضم کاف فارسی و سکون ها ای گنده بغل بود که گنده بوی بدین درجه یا بدانکه مانند کاف اول مصراع
مرداد آه بیان آنکه بغلی محذوف ست یعنی آنکه بغلی بود که مرداد بآفتاب آه مرداد بضم میم و سکون راء مهمله و دال الف
نام پنجم از ماه شمسی سیاه را دران مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بخشید مهرش برداشت با مداد ان ملک
کنیزک را بحبیت نیافت ماجرایش بگفتند ملک درخشم شد فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پا استوار ببندند و او را بحوض
بقعر خندق دراندازند مهر اول بالضم مختص مهره است و آن کنایه از آلت ست و مهر ثانی بالضم بند

فضول بضمتین شخص زیاده سرو بی ادب کذا فی فرهنگ شعوری پس برین بیاء مصدری باید خواند بمعنی زیاده روی
وبی ادبی چنانچه در شرح عربی آورده است ودر رشیدی که فضول بضم زیاوتی ها وفزونیها جمع فضل پس برین تقدیر یاء
در آخر ملحق کردن از فضولی ست چنانچه در حاشیه آورده که فلاطون از راحا شا سوال کردند فرمود راحت الجسم
فی قلة الکلام وراحت الروح فی قلة الاشام وراحت القلب فی قلت الاسقام چون ازین حکایت فریب حکما و
منزلت آنان پیش بادشاه دولت وایشان بسمع رسید خاطر سامع بآن میل نمود که بگرد بخت ودولت در حکمت وکامرانی
ست شیخ علیه الرحمة آن همه باقبال خضیب ودولت آن وقع گیرد وپرسیدن کنیز ک ختنی مناسب مر آن سیاه را
تمثیل آورد **حکایت** هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن باغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی
کرد نه بحشم این مملکت را کمتر خسیس ترین بندگان خود بنده سیاهی بود خضیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند
عقل وکفایت وفهم ودرایت او بجدی بود که طائفه از خراث مصر پیش وی شکایت بردند که بینه کاشته بودیم
بر کنار نیل باران بی وقت آمد جمله تلف شد گفت پشم بابستی کاشت تا تلف نشدی حکیم این سخن بشنید گفت مسلم شد
ای در تمت وتصرف وحکم او در آمد طاغی طاغیان وبیفرمانی کننده که فرعون باشد سیاهی بود ای سیاهی غلام او
بود خضیب نام بضم الخاء معجمه وفتح الصاد المهمله علی صیغة التصغیر ماخوذ از خضب که بمعنی فربهی وفراخی ست
کذا فی الشروح ولیکن مشهور بضاد معجمه ست که ماخوذ ست از خضبه بمعنی رنگ کردن وسطبر شدن ست ودرایت دانستن
خراث بالضم جاء مهمله وتشدید راء مفتوحه جمع حارث بمعنی زراعت کننده پشم بابستی کاشت جهالت او در کاشتن
پشم جه پشم که بیش میشود نمیدانست بلکه در پنداره آنچنان بود که بینه میکارند تا تلف نشدی زیرا که باران پشم را زیان
نکند هر چند زود بینه بباران خراب شود وبخاک آمیزد واحتمال ست که عدم تلف پشم از بارانی ونمدیده باشد
قطعه اگر روزی بدانش برفزودی ✤ زنادان تنگتر روزی نبودی ✤ بنادان آنچنان روزی رساند ✤ که دانا اندران
حیران بماند ✤ نادان بی عقل تنگتر روزی نبودی ای تنگ روزی ترکس نبودی اندران آن درسایندن روزی بنادان
وشاید حکمت آلهی درسایندن روزی آن که تا بنادان دوغرامت جمع نشود یکی نقصان عقل دوم نقصان روزی
واز جناب حضرت علی کرم الله وجه وارد گردیده **شعر** رضینا قسمة الجبار فینا ✤ لنا علم وللجهال مال نظم سخت ودولت
بکاردانی نیست ✤ جز بتائید آسمانی نیست ✤ اوفتادست وجهان میبیارد ✤ بی تمیز ارجمند عاقل خوار ✤ کیمیا گر بقصد مرده
برنج ✤ ابله اندر خرابه یافته گنج ✤ بخت عبارت از تقدیر آلهی ست که در نهاد بنده از نیکی وبدی رفته است که آنرا در عربی نصیب گویند
کاردانی وفهم ودانائی تائید تائید آسمانی امی تائید آلهی که از آسمان نازل شود ارجمند مرکبست از ارج وبفتح همزه وسکون راء مهمله

به از دست بر سینه پیش امیر ❊ آهک بمد و فتح همزه و سکون کاف نوره تفته بمعنی گرم صفت آهک چه آهک ماده ایکه
آب باو نرسیده است چو خمیر کنند و آب بدو آمیزند چنان گرم میجوشد که دست سوخته گردد و کنایت ازین دست
رنج ساخته است یعنی بدست رنج ساختن و سخت قوت بهم ساییدن بهتر از دست بر سینه پیش امیر ست دست
بر سینه ای دست بسته بخدمت امیر ایستادن **قطعه** عمر گرانمایه درین صرف شد ❊ تا چه خورم صیف چه پوشم شتا ❊
ای شکم خیره بنانی بساز ❊ تا نکنی پشت بخدمت دوتا ❊ این انتقال شیخ علیه الرحمه ست از خدمت بادشاه بسوی عتاب
نفس فجور باعث بر خدمت بادشاه همان ست چون نفس طلب خورش خوب و خوش لباسی جاه میکند لاجرم بندهٔ نفس بندگی
بادشاه و اسیر گرفتار شود مصراع ثانی بیت اول بیان درین بیت صیف بالفتح زمان گرما و فصل تابستان شتا بالکسر
زمستان و هر چند طعام و لباس در هر فصل درکار ست لیکن چون در صیف بلباس احتیاج قلیل لهذا تخصیص خورش
بصیف فرموده و در شتا بلباس احتیاج کثیر ست نسبت بطعام لهذا تخصیص پوشش شتا نموده خیره بالکسر خامه و سکون
تحتانی و فتح را مهمله رند بیباک و بیحیا و بجوع و لمعنی ای شکم که نه قناعت میکنی و نه سیر میشوی زنهار بندگی همچو خود اختیار
مکن و بنان مهیا خشک بساز ای قناعت بران کن و در حدیث ست که من قنع شبع و من طمع ذل حکایت
یکی پیش نوشیروان عادل مژده آورد که فلان دشمن ترا شنیدم که خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که
مرا فرو خواهد گذاشت **بیت** اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ❊ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست ❊ این
حکایت در تعلیم عدم شادی ست بر مردن دشمن برداشت ای میراندن و از دنیا برداشت مرا فرو گذاشت آی
مرا از مرگ خلاصی داده باقی گذاشت مصراع ثانی علت جای شادمانی نیست ست حکایت گروهی از حکما
در بارگاه کسری بمصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگوئی گفت حکما بر مثال
اطبا اند و طبیب دارو نمیدهد جز سقیم را پس چون نیم که رای بر صواب ست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد
این حکایت انتقال ست از نام نوشیران بنام کسری که عرب آنرا کسری میگویند و نیز تعلیم حکما و وزرا بر آنکه
سخن بموقع و بفایده گویند کسری بفتح الکاف و کسر ها لقب ملوک الفرس کما ان قیصر لقب ملوک الروم کما فی حاشیة لقب ملوک الحبشة
و فرعون لقب ملوک المصر و خاقان لقب ملوک الترک و هو کسری معرب خسرو و التثنیة الیه کسروی و جمعه اکاسرة
علی غیر القیاس لان قیاسه کسروان بفتح الراء مثل مغنون و موسون بفتح السین کذا فی الشراح العربی
بمصلحتی ای و صلاح کاری سخن گفتن حکمت نباشد زیرا که آن بفایده باشد و سخن بفایده کردن حکمت نیست
قطعه چو کاری بی فضولی من برآید ❊ مرا در وی سخن گفتن نشاید ❊ وگر بینم که نابینا و چاه ست ❊ اگر خاموش بنشینم گناه ست

مردود شنام دهنده را که در معنی کاذب ست برای دعایست که خدای تعالی ترا ازین قذف کرامت فرموده
نیک فرجام گرداناد بار بردار ملیح ست که خود همیگفت بیان دانم آنی بیان گفت ست که دانم آه علیه ترا نام آه است
حکایت با طائفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگرداب. در افتادند یکی از بزرگان
ملاح را گفت بگیر این هر دو غریق را تا بهر یکی پنجاه دینار بدهم ملاح یکی را برهانید دیگری غرق شده بود گفتم غالبا
بقیه عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کرد و درین تعجیل این حکایت عدم آزارست مر بادشاه وغیره را
بندگان ای دولتمندان چنانچه در باب شیخ علیه الرحمه ست زورق تقسیم یکم و سوم نوع کشتی و قبل خورد در پی ما می آید پس
کشتی گرداب موضعیت در دریا که در انجا دور خورده فرو میرود و ملاح بروزن فلاح صاحب کشتی فاعل هر دو یکی
از بزرگان ست غالبا ای اکثر و جهه همین مینماید مگر وجه دیگر هم بوده باشد تا خیر پس گذاشتن تعجیل شتاب فرمودن
و پیشی گرفتن ملاح تبسم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و لیکن خاطر من بر هانیدن این پیشتر بود بسبب آنکه وقتی در رای
مانده شده بودم و این مرا برشتر نشانده بود و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در ایام طفلی گفتم
صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه** تا توانی درون کس مخراش ❊ کاندرین راه
خارها باشد ❊ کار درویش مستمند برار ❊ که ترا نیز کارها باشد ❊ این ای غرق خلاص شده آن دیگر ای غرق شده
صدق الله تعالی راست گفته من عمل صالحا فلنفسه یعنی هر که نیکی کند پس برای ذات خود کرده باشد یعنی جزای
عمل نیک نیک ست و جزای عمل بد بدست تا توانی ای تا آنکه مقدورست درون کس آدل کس مخراش ای آزار مده
درین راه ای راه دل آزاری خارهای آزاری و پاداش ای آن دل آزار مستمند محتاج مصراع که ترا نیز آه است
علت کار درویش برآوردن ست راسی ترا علامت اضافت کارهاست باشد یعنی آمده باشد ای در جزای آن
سر انجام متبارک و تعالی کارهای ترا سر انجام خواهد ساخت **حکایت** دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی
و دیگر بسبی بازه نان خوردی روزی تونگر گفت مر آن درویش را که چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار
کردن رهائی یابی درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از ذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان جوین
خوردن و بر زمین نشستن به از کمر زرین بر میان بستن و بخدمت ایستادن این انتقال ست از ذکر دو برادر
بحکایت دو برادر دیگر محض بمناسبت دو برادری تونگر ای برادر تونگر درویش را ذل بالضم و تشدید یعنی
خواری نان جوین آه مقوله گفت ست به انکر زرین آه زیرا که شرف انسانی بندگی و فرمان برداری هیچ
خودی زائل میشود و بمشقت و آزادی ازان بندگی برجا ماند **بیت** بدست آهک نفقه کردن خمیر ❊

و درگذری و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نچندانکه انتقام از حد درگذرد و انگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم الرشید بالله ابو جعفر هارون بن محمد خلافتش بیست و سه سال و ماه زندگانیش چهل و چهار ساله و بعد
برد الهادی بالله ابو محمد موسی بن محمد ست باشی که هادی بالله موسی بر در همان شب بهارون به بیعت
کرد و خلافتش مقرر شد همان شب المامون بالله ابو العباس عبد الله بن هارون متولد شد و همچنین شبی
در زمان نیامده که بمرد در وی بیعت کردند بخلیفه و تولد شدن دران خلیفه بود هارون رشید دراز قد سفید
رنگ فربه بدن و جواد کریم و شجاع و کثیر العفو و صاحب سیاست و متابعت با و اقالیم و از بغداد
عازم مکه شد پس داخل شد اورا متعمرا ما پس چون ایام حج منقضی روانه بسوی مدینه گردید و بزیارت روضه
مطهره رسول صلی الله تعالی علیه وسلم مشرف شد و در مدینه موطا میش مالک بن انس رضی الله عنه که صاحب مذهب
ست بخواند و بسند کرد بعده رجوع کرد بسوی مکه شریفه در ایام حج پیاده و همچنین از خلفای بغدادی پیش از وی
حج پیاده نکرده بود و در ایام خلافت او وفات کرد حضرت امام مالک بن انس رضی الله عنه در سنه تسع و ثلثین
و مائه بود ارکان دولت امرا و ندای یکی اشارت بکشتن کرده آهم انواع تعزیرست چه تعزیر گاهی بکشتن و گاهی
بزبان بریدن و گاهی بتاوان نقدی ست ای اخراج از شهر عفو کنی و درگذری عفو تعزیرست و تعزیر حق عبدست
چنانچه سائر حقوق و لهذا ایراد عفو او جائزست و وقفیه آورده است که العفو من حقوق العباد حتی یسقط بالعفو
از غنای خداوند شنام او از قبل خصم ای جانب مدعی قطعه نه مروست آن نزدیک خردمند که با پیل دمان
پیکار جوید ✤ ولی مرد آنکس ست اندر وی تحقیق ✤ که چون خشم آیدش باطل نگوید قطعه یکی را زشتخوی داد
دشنام ✤ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ✤ تبرزانم که خواهی گفت آنی ✤ که دانم عیب من چون من ندانی ✤
این قطعه منقوله شیخ علیه الرحمه است در منظومات و در حقیقت صفت هارون رشید مصراع ثانی بیان آن دمان بفتح دال مهمله
و الف فریاد کنان از روی شادی مفرط یا غضب بسیار و معنی تیز رفتن پیل دمان کنایت از مرد سرکش ست احتمال
حقیقت هم دارد و مصراع ثانی بیان بیت مرد آن کسست آنرا باطل نگوید ای فحش و دشنام نگوید حکایت منظومه
شاهد این بیت است که ولی مرد آن کسست آنرا فاعل تحمل کرد و گفت یکی فرجام بدانکه لفظ فرلفظ برست تبدیل
با لفهای و جام بمعنی مقام ست و میم بمعنی باشنده است پس این صفت حالتی ست که منتهای مقام باشد
ای حالتی که بالای جا نماند یعنی ختم مقام پس انگاه اطلاق کرده شد و همچنین انجام و سرانجام مرکب از ان که
اشارت بمکان بعید ست ای مکان که پایان مکان ست و سرانجام مانند که منتهای مکانست لفظ نیک فرجام

هر دو بیت راست جزاک اللہ خیرا انداختہ کذا فی الابرہیچی و حسینی بیانہ بالفتح باء فارسی و سکون تحتانی و میم و الف و سع نون قدح و ظرفیکہ بدان غلہ و امثال آن بپیمایند چیچہ در سکندریست کفچہ خورد کہ بآن آش خورند کذا فی المدار دوغ جزاک اللہ انداختہ لغو سخن باطل و دروغ اول تمثیل بیت ثانی ست مامول امید داشتہ شدہ کنایت از نعمت و اکرام بادشاہ کہ بوی در جہ اول عنایت شدہ بود چون از حکایت مذکور اکرام کردن بادشاہ در حق باطل مفہوم شد شیخ علیہ الرحمۃ انتقال فرمود کہ اکرام کردن ہمہ کس چہ حق و چہ اہل باطل موجب رغبت اہل کرم ست و بکاروی می آید چنانچہ قولہ تعالی احسنتم لانفسکم پس فرمود حکایت یکی از وزرای نیکخصلت بزیردستان رحمت آوردی و اصلاح ہمکنان را بخیر توسط کردی باری بخطاب ملک گرفتار آمد ہمکنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش پیش ملک بانواہ گفتند تا ملک از خطای او در گذشت صاحبدلی بر حال اطلاع یافت و گفت نظم تا دل دوستان بدست آری ✤ بتوان پدر فروخت پختن دیگ نیکخواہانرا ✤ ہر چہ خت سراست سوختہ بہ ✤ باید اندیشش ہم نکوئی کن ✤ دہن سگ بلقمہ دوختہ بہ ✤ اصلاح بصلاح آوردن توسط میانجی کردن یعنی در اصلاح کار مردم بآئین شائستہ در میان آمدہ صورت داد یا آنکہ در اصلاح کار بخیر کردن واسطہ میانجی شدن لفظ خیر متعلق اصلاح چنانچہ معلوم شد کذا فی الحاشیہ خطاب ملک آے حکیم بادشاہ بعقوبت و عتاب بزرگان ارکان سلطنت ذکر سیرت خویش ای ہمان سیرت خوب آن وزیر افواہ جمع فوہ بمعنی دہان یعنی تقریر آوردند و طلاقت لسان را در میان آن کافر مودند والا قید افواہ بفایدہ می افتد چہ گفتن بدہان میباشد باید دانست کہ افواہ جمع فوہ است بضم اول بجہت مناسب خفت بفتح مبدل شد چنانچہ در محل مفرد فم گویند و آنجا کہ صیغہ را ہنگام تصغیر و جمع تکسیر باصل رد مینماید در تصغیر فویہ مودر جمع افواہ کذا فی الحاشیہ تا دل دوستان آہ کتقریع مصراع ثانی ست بوستان ای بوستان میرائی را نیکخواہانرا یعنی برای ست پختن دیگ نیکخواہان رخت سرائے را نائث البیت دہن سگ آہ علت باید اندیش آہ است ای چہ جای دوستان بلکہ باید اندیش نیز نیکی کن زیرا کہ دہن سگ دوختہ بدو مقرر ست کہ باد اہیکہ سگ لقمہ از دست نیخورد او نہ میگزد چنانچہ شیخ علیہ الرحمۃ فرمودہ است

بیت بدی را بدی سہل باشد جزاء ✤ اگر مردی احسن الی من اساء ✤ شیخ علیہ الرحمۃ بدین مقصود حکایت پسران ہارون رشید شاہد آوردہ حکایت یکی از پسران ہارون رشید پیش پدر آمد خشم آلودہ و گفت کہ فلان مرا ننگ زاده و دشنام مادر داده ہارون رشید ارکان دولت را گفت سزای چنین کس چہ باشد یکے اشارت بکشتن کرد و دیگر بزبان بریدن و دیگرے بصادره و نفی کردن ہارون گفت ای پسر کرم آنست کہ تو می را عفو کنی

در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزندش و نفی کنندش که چندین دروغ چرا گفت سیاحی بالفتح و التشدید یاسیر کننده و گیسوان جمع گیسو بایای فارسی موی بافته بافتن باسوم موقوف گردانیدن و تاب دادن و رشته پیچیدن گیسوان بتافت ای موی بافته خود پیچید و حلقه در انداخت چنانکه رسم علویانست علوی منسوب بعلی رضی الله عنه ای اولاد ایشان حج بالفتح و الکسر زیارت کعبه کردن و قصد کردن و قدم نهادن و بحجت بر کسی غالب شدن و مجادله کردن و در نهایه آورده که حج در لغت قصدست و در شرح قصد معین قصیده چند بیت اند و شرطست چون قصیده مشتمل بر نسب باشد اورا تخلص که آنرا در پارسی گریزگاه گویند باشد زیرا که از اسلوب نسبت باسلوب رفتن را واسطه می باید که آن گریزگاه ست و باید که قصیده زاید بر دوازده بیت باشد و اکثر قصائد در مدح یازدهم دگاه محل نصائح میباشد و گاه در امور دیگر و نزد فضلاء عجم قصیده نهایت مستحسنه صد و بیست بیت ست و نزد فضلای عرب حد معین ندارد چنانچه از پانصد بیت بیشتر میباشد مثل قصیده شیخ عمر ابن فارض رضی الله عنه و دعا گفتن در آخر قصیده مدحیه فارسیه واجبست و قصیده در لغت مغز غلیظ ست ازین معنی نقل کرده برای کلام منظوم وضع کرده اند و وجه تسمیه آنست که در قصیده معانی جلیله کثیر مندرج ست که در مذاق طبع مستقیم بسیار لذیذ است نظر بران جلیله کثیره لذیذ کرده قصیده گفته و نشیب چند بیت اند اول قصیده تا مدح مشتمل اند بر آنچه منبسط شود خاطر شاید که آن مشتمل صفت جمال محبوب و حال خود با او و پیش عشق و مشتمل صفت لیل و نهار و گلزار یا شکایت روزگار و آوارگی و گفت تشبیب بمعنی تسلیب ست زیرا که عرب میگوید تشبیب بفلانه ای شب بها و امام واحدی میگوید که تشبیب ذکر ایام شباب ست و غزل و لهو و آنچه خاطر بآن منبسط شود این نوع سخن را که شعرا بجهت تنشیط خاطر در اوائل قصیده گفته تشبیب گفته اند کذا فی مناظرة الانشاء و مخول شعر و سخن پرسته برخود که دیگری باشد صراح کذا فی الحاشیه مهجاة و ضحیه هر سه الفاظ مترادفست بمعنی آنچه قربان کنند از گوسپندان و جز آن اضحاة را چون جمع کنند اضحی گویند و ضحیه را اضحای و ضحیه را اضحاة بقیاس اضافت بفطرة ست و ترکیب توصیفی نیست و در فقهای که واقع و الفصحی کالفطر اد قبیل حذف ست و کذا فی الحاشیه ملطیه بفتحتین و مکسر آنست و یاء شده نام شهر که در ان اغلب نصاری سکونت دارند نفی او شهر بدر کردن کذا فی الحاشیه گفت ایخداوند سخنی دارم اگر رخصت نباشد بهر عفو

که فرمائی سزاوارم گفت ندانم که بیت بسمع خداوندی رسیده باشد یا نه قطعه عربی گرت ماست پیش آورد ✤ دو چیانه
آنست و یک چمچه دوغ ✤ گر از بنده نفوی شنیدی مرنج ✤ جهاندیده بسیار گوید دروغ ✤ ملک بخندید و گفت ازین
راست تر سخنی نگفتی پس فرموده تا آنچه ماموله اوست مهیا دارند بیت دو مصراع را گویند و اینجا مراد جنسیت تا شامل باشد

وهنگناهی برای تنکیرست فاعل گفت موجب بفتح جیم ست وکنایت از قتل چه خشم موجب قتل ست بکسر جیم وبزه نیز
که بران قتل واقع ست نه بر خشم فقط که عقوبت انج بیان آرا ست وعقوبت عبارت از المی ست که از قتل بر
مقتول صادر میگردد وآن هر دو راجع بموجب ست وبزه بفتح گناه و دوران بقا زمانهٔ حیات صحرا زمین همواری نرم
ونه درشت وزمین فراخ که گیاه نداشته باشد چوبادصحرا ای بسرعت تمام که جفا برما کرد بیان نیشت است ای اشکر بندر
که جفا برما کرد وغیبت همچنین ملک بزه آن برگردن جاوید بماند وبرما بگذشت ای برما باقی نمانده ملک نصیحت او
سودمند آمد واز سر خون او درگذشت ای عفو فرمود وچون بیم داری از بادشاه مانع نصیحت وراست گوئی هست چنانچه
بزرجمهر را مد نظر داشته سخن که در وی صلاح نبود از بادشاه مخفی داشت ونگفت شیخ علیه الرحمة فرمود **حکایت**
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت همی اندیشیدند هر یک بروفق دانش خود رای همیزدند ملک همدران تدبیر
اندیشه میکرد وبزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش بگفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین
حکیم مهم بالضم ویکسر ها و تشدید میم چیزیکه صاحب خود را در هم میدارد وهمت او بخود کشد از نهضت برامر عظیم اطلاق
کنند مصالح جمع مصلحت وفق بالفتح موافق آمدن واختیار برگزیدن وبخواهش خود دل بکاه بستن شین نهانش
راجع بوزرجمهر نهان ای نهان از ملک مزیت بتشدید یاء افزونی گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست که صواب
آید یا خطا ورای همگنان در مشیت الهی ست پس موافقت رای ملک اولی ترست که اگر خلاف صواب آید لعلت
متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند قطعه خلاف رای سلطان رای جستن ✤ بخون خویش باید دست شستن ✤
اگر شه روز را گوید شب ست این ✤ بباید گفت اینک ماه وپروین ✤ انجام بالفتح همزه خفاء نون وجیم والف آخر عاقبت کار
رای همگنان ای رای همه کس در حصول مطلبی ست که در مشیت الهی ومشیت او معلوم نیست مشیت بفتح یکم وکسر دوم
وبفتح یای مشدده خواستن وخواست که صواب آید یا خطا بیان مشیت صواب آید ای موافق افتد فاعل آید رای
رهنت خطا ای مخالف مشیت آید فاعل خلاف صواب آید رای ملک ست متابعت پیروی کردن متابعت
باکسی عتاب کردن بخون دست شستن کنایت از مقتول وبقتیل در آید ای روزد وچون امیدواری از بادشاه
موجب درد عگوئی ست پس شیخ علیه الرحمة فرمود **حکایت** سیاحی گیسوان تافت که من علویم وباقافله بجاز
بشهر در آمد وگفت که از نجومی آیم وقصیده منحول پیش ملک برد که من گفته ام ملک تعمتش داد واکرام کرد ونوازش
بیکران فرمود یکی از ندمای ملک که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت که من او را روز عید اضحی در بصره دیدام
او حاجی چگونه باشد دیگری گفت که من او را می شناسم که پدرش نصرانی بود در طلیعه او علوی چگونه باشد وشعرش

واسم او ثوبان وکنیت ابوالفیض ولقب او ذوالنون ووجه عقب او بدین لقب آنست که در کشتی سوار بودند
باجماعة از مردمان وشخصی ازان گوهر نفیس داشت گوهر از وگم شد چون حضرت ذوالنون درمیان ایشان غریب بود
همه کس اشاره بوی کردند که دزدیده است ایشان منکر شدند وقسم خوردند اعتباری نکرده پس چون مضطر شدند
ساعتی توجه فرمودند پس ماهی دریا گوهر گم شده در آمد چون گوهر بصاحب گوهر رسید ایشان پرواز کرده از
کشتی بدر آمدند وفرمودند که دزد را باشمار است بازان نشاید بود الصدیق المبالغ الصدیق وهو الذی
یعمل فی الصدیق کلما جاءت به رسل الله علماً وقولاً وفعلاً بصفاء باطنه وقربه بباطل النبی علیه الصلوة
والسلام بشدت مناسبت ولهذا لم تحلیل فی کتاب الله مرتبه بین همانی قوله تعالی اولئک الذین انعم الله
علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین وقال علیه الصلوة والسلام انا وابوبکر کموسی هارون
فلو سبقتی لامنت به ولکن سبقته فامن لی کذانی اصطلاحات الصوفیه چون قول حضرت
ذوالنون مصری رحمة الله علیه برین معنی بود که از غیر حق تعالی امید راحت وبیم عقوبت نباید داشت
ونیز ضمناً تنبیه است مر مریدی را که همچنین بعبادت حق مشغول باش وامید راحت ورنج از خدای تعالی
بدار پس شیخ علیه الرحمة فرمود گر بنودانج ومقرست که چون بنای نظم بر تنگی عبارت ست
نفی ایک لفظ را بقرینه اضداد محذوف میسازند پس در بیت اول بیم بقرینه لفظ امید محذوف
ست ای امید راحت وبیم رنج وکلام مذکور که بخویش امیدوار واز عقوبتش ترسان برین دل ست یعنی
اگر درویش امید راحت وبیم رنج از خلق ندارد وازفاعل حقیقی پندارد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده قطعه

گر بنودی امید راحت ورنج ✽ پای درویش بر فلک بودی ✽ گر وزیرا ز خدا بترسیدی ✽ همچنان کز ملک ملک
بودی ✽ پای درویش آه ای عالیقدر بودی چنانچه حضرت ذوالنون علیه الرحمة فرمود که از جمله صدیقان
صدیقان بودی چنانچه بیت ثانی برین بیت شاهد مطلب وعدلست ملک بکسر لام بمعنی بادشاه ملک بفتح لام
بمعنی فرشته همچنان کز ملک مربوطست بمصراع اول ای اگر وزیرا ز خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی
جزاء وزیرا وست چون عدم بیم داری ازبادشاه موجب نکوئی بادشاهیت پس شیخ علیه الرحمة فرمود

حکایت بادشاهی بگشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک موجب خشمیکه ترا برین بیت آنار خود نجوئی که عقوبت
آن بسر من بیکنفس بسر آید ویزه آن بر تو جاوید بماند قطعه دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ✽ تلخی وخوشی
درنشت وزیبا بگذشت ✽ پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد ✽ بر گردن او بماند وبر ما بگذشت ✽ ای بادشاه

گویا انسان نیست وشرط ادب بجا نیاوردی ای تعظیم دادن پیام وسلام دادن پس این جمله بیان خدمت
نکردنست پاس رعیت ای پاس خدمت رعیت وپرورش آن چنانچه از مثال چوپان مرآید پاس ملوک ای
خدمت ملوک قطعه پادشاه پاسبان درویش ست ✤ گرچه نعمت بقدر دولت اوست ✤ گوسپند از برای چوپان
نیست ✤ بلکه چوپان برای خدمت اوست ✤ برای چوپان ای برای خدمت چوپان برای خدمت اوست
ای برای پرورش ومحافظت گوسپندست نظم گر یکی را تو کامران بینی ✤ دیگری را دل از مجاهده رنیش ✤
روزکی چند باش تا بخورد ✤ خاک مغز سر خیال اندیش ✤ فرق شاهی وبندگی برخاست ✤ چون قضای
نبشته آمد پیش ✤ بالله از خاک مرده باز کند ✤ نشناسی تو نگر از درویش ✤ کامران آنکه کار بر مراد خود کند مجاهده
کوشش برای کسب روزی ومحنت ومشقت برای آن بیت اول شرط وثانی جزاء فاعل فعل خاک بخورد مغز مفعول
اوست خیال اندیش هر دو کامران ومجاهدکن مرادست اما خیال اندیشی کامران از تحیر تخیلات
کامرانی ست چنانچه هر روز نعمتی بخیال در آورد لذتی تازه تصور کند تا آنکه بدنیا کامرانی نیارد خیال اندیشی
صاحب مجاهده از بهر انواع کسب روزی ست که گاهی خیال مزدوری کند وگاهی تصور خیاطت
نماید وگاهی زمین درود وگاهی بآسمان نگرد تا آنکه از جای قوتی بهرسد قضا نبشته اجل مقرره ای پیش
شاه وبنده بالله قسمیه انشناسی الخ زیرا که تونگری ودرویشی عارض حیات ست چون مرد و یا یک
کفن در گور افتاد معلوم کرده نمیشود که این تونگر بود یا درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت
از من چیزی بخواه گفت همی خواهم که بار دیگر زحمتم ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون که
نعمتی هست بدست ✤ کین دولت وملک میرود دست بدست ✤ از من چیزی بخواه یعنی چون بتحقیق پیوست
بادشاه گفت که از من الخ زحمتم ندهی زیرا که صحبت بادشاه فقراء باب الله را اخجل طبع سب دریاب
ای دریاب دلهای مردم بانعام واکرام که نعمت ست الخ بیان کنون بمصراع ثانی علت دریاب ست چون
از دولتاب درویش متجرد بنظور پیوست که راست گوی ونصیحت بادشاهان از عدم امید وبیم نیست بادشاهان
پس وقرار از جهت امید وبیم بادشاه را حق گوئی نمیکند چنانچه وزیر امید وبیم داشت حکایت یکی از وزراء
پیش ذوالنون مصری آمد وهمت خواست که روز وشب در خدمت سلطان مشغولم وبخیرش امیدوار
واز عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست وگفت اگر خدای را چنین پرستیدمی که تو سلطان را
از جمله صدیقان بودمی حضرت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از اکمل اولیاست واز طبقه اولیست

ای زجره ملامت فرمود و گفت بپرورنده بسر نرد ای انجام نرسانیدی دست یافتن غالب آمدن دقیقه چنری باریک و باصطلاح نجوم یک جزو از شصت جزو و درجه که همه انچ صفت دقیقه استاد گفت از بهر چنین روزگاه میدانم که حکماء گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند بتواند نشنیده که چه گفت آنکه از بروردهٔ خویش جفا دید شعر اعلمه الرمایة کل یوم ۞ فلما اشتد ساعده رمانی ۞ قطعه یار وفا خود نبود در عالم ۞ یا مگر کس در زمانه نکرد پس نیاموخت علم تیر از من ۞ که مرا عاقبت نشانه نکرد ۞ چندان یعنی آنقدر و کنایت از بسیارست کاف که اگر دشمنی انچ برای علت است اعلم صیغهٔ مضارع مشتق از تعلیم بمعنی کسی را آموختن رمایة بالکسر تیر اندازی کردن منصوبست بنابر آنکه مفعول ثانی اعلم ست قال فی الصحاح اشتد الشی ای استقام قال الشاعر اعلمه الرمایة انخ و قال الاصمعی اشتد بالشین لیس بشیء ساعد بازو مردم مرنوعست بنابر آنکه فاعل اشتد است یعنی می آموختم او را تیر اندازی هر روز هر گاه قوت بازوی او به تیر انداخت مراد نسخها که به نظر در آمده اعلم بصیغهٔ مضارع دیده شده و صیغهٔ ماضی ناموزون هم نیست مگر و علمته الرمایة باشد و این و او را سبق کلامی میخوانند و وحدت ضمیر هم خالی از خللی دیده نمی شود و توجیه صیغهٔ مضارع آنست که گاهی از ماضی کنایه باهتمام به نقل آن میباشد بصیغهٔ مضارع تعبیر مینمایند بملاحظه حضور آن در ذهن گویا آن تعلیمهای گذشته از بسکه صرف طاقت نموده و بذل جهد کرده هنوز از خاطر نرفته بلکه آن حالات و حال نقل موجودست و برای تنبیه بر آنکه معنی شیخ علیه الرحمة بازدهی فائی ملک در آمد چنانچه آخر کار حکایت میفرماید مصرعه کین دولت و ملک میرود دست بدست ۞ دست بدست پس فرمود حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرا نشسته بود پادشاه بروگذشت درویش از انجا که فراغت ملک قناعت ست سر بنیارد و التفاتی نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطنت ست بهم برامد و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان مثال حیوان اند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت ملک را بگو که توقع خدمت از کسی دارد که امید نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر پاس ملوک که فراغت آه بیان از انجاست و همچنین که سطوت انخ فراغت پرداخته شدن از کاری قناعت بالکسر خرسند و بسندی بر انچه رسد و آن نزد متصوفه عبارت از اکتفاء نفس بما کل و مشارب و جز آن و اکتفا بقدر ضرورت از جهت بهستمانت بآن نه بجهت حرص جمع مال که آن شرعاً و عقلاً مذمومست سر بنیاورد از مراقبه حیوان بفتح یاء هند جماد و آن جنسیست شامل هر ذی روح را و در عرف اکثر در استعمال او در غیر انسان ست و فارسیان بسکون با مستعمل و ارند و بجا نورکنند آدمیت بالفتح آدمی بودن و انسان شدن ازان ست و هر که انس ندارد و

از خلق بر سر ما خواهد رفت ای آمد رفت خواهند کرد بدستهای دگرای بعد از مردن ما همچنین بدستهای دگر خواهد رفت
چون حال چنین شد در ملک داری عدل و انصاف باید نمود نه ظلم و تعدی چون از این بیت که چنانچه دست بدست
آمد است الخ بیوفائی مردم چنانچه بیوفائی آن شاگرد پهلوان و بیوفائی شاگرد تیرانداز پس فرمود حکایت
یکی را صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود بسیصد و شصت بند فاخره درین علم بدانستی و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی
مگر گوشه خاطر با یکی از شاگردان داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تاخیر کردی صنعت بالفتح کار و پیشه کردن سر آمدن غالب شدن و پیشوا و بزرگ شدن بند فن کشتی و حیله
آن فاخر مشتق از فخر بمعنی خوب و گرانمایه و بزرگست درین علم کشتی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی چه شمار بندش
موافق شمار روزهای سال بود فاعل داشت گوشه خاطر است دفع دور کردن باز داشتن تاخیر پس گذاشتن
و فرصت کردن فی الجمله پیر در قوت و صنعت بسر آمد و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که یکروز
پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که بر من ست از روی بزرگی ست و حق تربیت و گرنه من بقوت
کمتر از و نیستم و بصنعت از و برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی منیع ترتیب
کردند ارکان دولت و اعیان حضرت در و آوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصد منی که
اگر کوه آهنین بودی از جا برکندی مجال قدرت مقاومت برابری کردن بزرگی ای بزرگی دعمر تربیت
بالفتح پروردن و پرورش دشوار آمد از سبب کفران نعمت و حق تربیت مصارعت بیکدیگر کشتی گرفتن
منیع واسع و فراخ اعیان بزرگان اعیان حضرت ای بزرگان و امیران بادشاه درآمدای بمیدان درآمد
صدمت بالفتح یک نوبت بهمدگر کوفتن و اینجا بمعنی لازمی زور و قوت مراد ست استاد دانست که پسر از و
بقوت برتر ست و بصنعت برابر بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی در آویخت پسر
دفع آن نتوانست استاد میانش گرفت و بدو دست از زمین برداشت و بالای سر بدور فرو کوفت
غریو از خلق برآمد ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را از جبر و ملامت کردند که با پرورنده خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند استاد بزور آوری بر من دست نیافت بلکه از علم
کشتی یک دقیقه مانده بود که همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد میانش گرفت
ای بر کمر بسر آورده او را اول بر روی زمین افگند انگاه از زمین برداشت بدو دست ای بدو دست خود او را
از کمرگاه گرفته برداشت غریو بفتح و یای فارسی نعره باجماعت کاف که با پرورنده الخ بیان گفت محذوف ست

آورده که فرمان ناصح را قبول نکرد و خانه خود ویران و خراب کرد حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان
خریدی بجیف و تواگران را دادی بطرح صاحبدلی بر وی بگذشت و گفت بیت مارے تو که هر کرا
ببینی بزنی ✤ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ✤ قطعه زودرت از پیش میرود باما ✤ با خداوند غیب دان نرود ✤ زورمندے
مکن بر اهل زمین ✤ تا دعائی بر آسمان نرود ✤ ظالم ازین برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر و التفاتی
نکرد اخذته العزة بالاثم حنیف بفتح جور و ستم بطرح ای باخذ الثمن الغالی یعنی بگرفتن قیمت گران کذا فی شرح
عربی بزنی امی نیش زدن و میگزی بکنی بفتح کاف مشتق از کندیدن ای خراب میکنی و ویران میسازی پیش بهای
عربی بمعنی زیاده خداوند غیب دان حق سبحانه تعالی دعای بیای نکره ای هیچ دعای از اهل همان اخذته العزة
بالاثم گرفت او را جاه او بگناه یعنی جاه او را در گناه انداخت یعنی از جاه خود التفات بنصیحت ناصح نکرد و از
سخن اعراض نمودن گناه هست یا آنکه بسبب منع کردن بران کار اصرار گرفت و زیاده متوجه گردید کذا فی الحاشیه
پس شیخ علیه الرحمة این آیت را بطریق اقتباس آورده تا سبق آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش سوخت
و از بستر رمش بجا کستر گرمش نشاند اتفاقا همان شخص بروی بگذشت دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این
آتش از کجا در سرای من افتاد و گفت از وود دل درویشان ق مذر کن ز دود دل درویشان ✤ که ریش
درون عاقبت سر کشد ✤ بهم برمکن تا توانی دلی ✤ که آهی جهانی بهم برکند ✤ مطبخ جای بختین طعام سایر مشتق از سوخت
بمعنی تمامی همان شخص را صاحبدل ناصح ود دل بمعنی آه این قطعه نصیحت شیخ علیه الرحمة ست یا از یاران صاحبدل حذرا
ترس و نهاد ریش ای دلهای آزرده و رنجیده ریش درون ای بخ دل کشیدن سر بیرون آوردن و منظور
آمدن از روی خراب شدن بهم کردن پریشان کردن و این لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود ق چه حالها فتد اندر چه عمرها
دراز ✤ که خلق بر سر ما بر زمین نخواهد رفت ✤ چنانکه دست بدست آمد ست ملک بما ✤ بدستهای دگر همچنان نخواهد رفت
کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس که ولیعهد جد خویش شده و افراسیاب پدر او را کشته کیخسرو در انتقام آن ولایت
افراسیاب را تاراج کرده و کوه رزیکه یکی از سرداران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر ساخته بغیر اذن او گردن
زده مدت سلطنت کیخسرو شصت سال کلمه چه بمعنی هر چه عمر دیضم زندگانی و عمر طبعی مردم درین زمان
دا کثر شصت و هفتاد تا هشتاد سال تا بصد قلیل ست که کسی برسد پس عمرهای دراز سالهای در ترقی ست
کاف که خلق بمعنی هر کدام مصراع اول بتداء ثانی خبر حاصل معنی بیت آنکه هر چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
هر کدام از خلق دران بر سر ما بر زمین نخواهد رفت یعنی محو و مستلاشده بخاک همواره خواهم شد و مدتها هر کس از

دنهادن بار آن منعم غلبه است واگر منت چنانچه فارسیان اطلاق کرده اند بمعنی سپاس داشته میشود هم صورت
میگردد یعنی نعمتهای که ذریعه سپاس داشتن میگردد واگر منت بمعنی نعمت دادن گفته شود چنانچه بعضی گفته اند
اضافت باصول خواهد بود یعنی نعمتهای که اصول ثنای آن وصف انعام و نعمت بخشی اوست کما لا یخفی
کذا فی الحاشیة ق گر گزندت رسد ز خلق مرنج ✤ که نه رحمت رسد ز خلق نه رنج ✤ از خدا دان خلاف دشمن و
دوست ✤ که دل هر دو در تصرف اوست ✤ گرچه تیر از کمان همیگذرد ✤ از کماندار بیند اهل خرد ✤ قول حکما
مرنج جزا گر گزندت رسد ست الخ ای آزرده مشو مصراع ثانی علت مرنج ست که نه رحمت آه زیرا که فی الحقیقة
راحت و رنج از خلق نمیرسد چه افعال عباد مخلوق خالق ست و الله خلقکم و ما تعملون خلاف بالکسر مخالفت و ناسازگاری
کردن خلاف دشمن ای دشمنی و دوست ای دوستی دوست که دل هر دو انیج مقلب القلوب خلق اوست جل شانه
حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را همی فرمود که مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنند که ملازم
ست و مترصد فرمان و سائر بندگان در طرب مشغول اندوورا ای اخذ مت متهاون صاحبدل نشنید فریاد و خروش
از نهاد او برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت علو درجات بندگان و حق جل و علی همین مثال دارد متعلقان دیوان
که دیوانیان باشند و متصدیان دفتر مرسوم مشتق از رسم و رسم عهده قریب صاحب مثل جاندار و آبدار و امثال
آن و کسانی که برایشان اینچنین عهده بود ایشان را رسمی گویند و اینجا کنایت از مرسوم وظیفه و روزینه و الفیا
در فرهنگ آورده مرسوم رسم و نصیب فلان عبارت از بندگان ملک ملازم مشتق از ملازمت ست بمعنی
پیوسته بودن بجای یا نزد کسی مترصد مشتق از ترصد چشم داشتن سایر مشتق از سور بقیه آب و طعام سائر
بندگان ای باقی بندگان متهاون سستی کننده **قطعه** دو باید اگر آید کسی بخدمت شاه ✤ سوم هر آینه در روی
کند بلطف نگاه ✤ امید هست پرستندگان مخلص را ✤ که ناامید نگردند در استان اله ✤ دوم ای باید او سوم مخلص
بکسر لام صاحب اخلاص صفت پرستندگان قطعه مهتری در قبول فرمان ست ✤ ترک فرمان دلیل حرمان ست ✤
هر که سیمای راستان دارد ✤ سر خدمت بر آستان دارد ✤ فرمان ای فرمان آلهی حرمان محروم بودن از قرب
حق تعالی سیمای بکسر سین و سکون یا بمد و قصر نیز علامت و روکه ازان خیر و شر معلوم شود چون نشانه
در رنگ سرخ و در فارسی بمعنی رخسار و روی آمده آستان آستان حق تعالی حاصل حکایت آنکه پادشاه را
که خدمت پسند باشند و درجه خادم مخلص را بلند سازند و چون ازین ابیات که مهتری در قبول فرمان ست
الخ مفهوم که فرمان قبول کردن بموجب سربلندی و در عدم قبول ذلت و رسوائیت حکایت ظالمی تمثیلاً

ای قوی احسن جمله دعاییست در حق آن خواجه یعنی خاص او بوجه احسن کند و بسهولت از قید بدر آید هر چه تمامتر
عبارتی ست مشهور که در کلام قدما بسیار واقع شده و خالی از مسامحه نیست یعنی هر چه از قسم رعایت تمامتر
ست یا تمامتر تواند بود و همچنین در محلی جواب این حروف ای جواب این رقعه خواجه برین حروف وقوف یافت
و از مضمون اندیشید و جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید که اگر بر بلا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق بنشت و روان کرد
یکی از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملک فلان نواحی
مراسله دارد و کشف این خبر فرمود تا قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق
بنده بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه
پرورده نعمت این خاندانم و بابندک مایه تغیر حال با ولی نعمت قدیم بیوفائی کردن مروت نباشد بیت
آنرا که بجای تست هر دم کرمی ❊ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ❊ وقوف دانستن و مطلع شدن و خطر بفتحتین هلاک نزدیک
شدن ملا بالفتح و الکسر صحرا و آشکارا فتنه بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی و اینجا بمعنی
رسوائی ست این واقعه رسیدن رساله از ملک نواحی بخواجه اعلام بالکسر آگاه گردانیدن فلان را ای خواجه را
به تعبیر فلان از روی حقارت ست مراسله بالکید گر رساله فرستادن و فاعل دارد خواجه است رساله
اگرچه در اصل لغت بمعنی پیغام فرستادن ست اما در امثال این مقام مصدر بمعنی مفعول ست و در عرف عام اطلاق
آن که چندان طول داشته باشد شایع ست کذا فی الحاشیه تشریف بالفتح بزرگوار گردانیدن قبول الی قبول
کردن بنده که جانب ما اتفاقی کند ست امکان بالکسر دست دادن و ممکن ای در حق شناسی بجای تست
ای در حق تو عذرش بنه ای معذور دار او را و آن ستم وی بخاطر میار در کرم وای وی منظور دار و ملک را
سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم که ترا بمیو جب آزردم
گفت ای خداوند من ترا در آنچه کردی خطای نمی بینم بلکه تقدیر خدا برین بود که بنده را مکروهی رسد پس
بدست تو اولی تر ست که حقوق سوابق نعمت دایادی منت برین بنده داری که گفته اند کاف که
خطا کردم بیان عذر ست کاف که ترا نخ بیان خطا تقدیر خدا ای حکم خدا مکروه مصیبت داننده حقوق سوابق
نعمت ای حق های نعمت که در ازمنه سابق ست ایادی منت ایادی جمع ایدی ست و ایدی جمع ید و ید
در اصل نعمت بمعنی دست ست اما بطریق مجاز بمعنی قدرت نعمت مستعمل شده و اینجا بمعنی نعمت ست و اضافت
از علم اضافت مسبب بسبب ست یعنی نعمتهای که سبب منت میشود و منت بمعنی معروف باشد که شمار نعمت

شیخ علیه الرحمة خواست تا بوزیر نیک سیرتی تعلیم کند تا در حضرت بادشاهان سبکسار گردند پس حکایت وزیر ملک زوزن آورده فرمود حکایت ملک زوزن را خواجه کریم النفس و نیک محضر بود که همگنان را در مواجهه غیبت کردی و در غیبت نیکو گفتی اتفاقا ازوی حرکتی در وجود آمد که در نظر سلطان ناپسندیده نمود عقوبتش کرد و مصادره فرمود سرهنگان که بسوابق انعام او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل با وی رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی زوزن بضم زا و جمه و واو مجهول و سین زا و جم نام ولایتی و نام بادشاهی پس اگر زوزن اینجا بمعنی ولایت باشد ملک را مکسور با ضافت باید خواند و اگر نام بادشاهی مراد باشد ملک را موقوف باید خواند زوزن بدل از و خواهد بود خواجه در بر اهیی بواو معدوله خداوند و شیخ و حاکم و دستور کریم بخشنده و جوانمرد از گناه درگذرنده نفس بفتح خوی و تن و جان و ذات در اصطلاح اهل سلوک نفس سه نوع ست یکی امّاره که امر به بدی کند دوم لوّامه که خود را به بدی ملامت کند سوم مطمئنه که بنیاد اولیا دارند کریم النفس بمعنی جوانمرد فی نفسه صفت خواجه نیک محضر بمعنی خوش سلوک صفت دیگر خواجه که همگنان را الخ علت دو صفت مواجهه روبرو شدن غیبت بفتح اول مقابل حضور یعنی در حضور همه کس را خدمت کردی و پس پشت در حق همه کس نیکو گفتی اتفاقا منصوب بنابر آنکه مصدر فعلی محذوف ست ای اتفق اتفاقا و اتفاق بمعنی بخت یاری واقع شدن مصادره بالضم تاوان ستاندن و باز رفتن و خون کسی بایمال و فروختن سرهنگ بهر دو کاف فارسی پیشه و لشکر مقدم کار که عمل بر دست او باشد اینجا مراد بمعنی اخیر ست که بسوابق انعام او اینجا صفت سرهنگان بسوابق انعام ای انعام سابق انعام بفتح نعمت دادن که در ازمنه سابقه بود مرتهن بضم اول و فتح چهارم کسیکه مرهون بود توکیل وکیل گردانیدن و کار بکسی واگذاشتن اینجا مراد معنی اخیر ست بالفتح نرمی و خوشی نمودن و یاری و همرای کردن ملاطفت بالضم با کسی نکوئی کردن معاقبت بالضم عقوبت کردن قطعه صلح با دشمن خود کن و گرت روزی او ⁂ در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن ⁂ سخن آخر بهمن میگذرد موزی را پیش تلخ تخواهی دهنش شیرین کن ⁂ و گرت روزی او متعلق مصراع ثانی ست و تا و گرت مضاف الیه قفاست ای اگر روزی او در قفا تو عیب کند ای بعد صلح سخن همان عیب را موذی را علامت اضافت بموذی یعنی عیب آخر بدهن موذی میگذرد پس اگر سخن او تلخ ست تو نخواهی که در حق تو بگوید شیرین کن موذی ایذا رساننده تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده یعنی برآمد و بحبت بقیتی در زندان بماند یکی از ملک آن نواحی در خفیه بوی رقعه نوشت که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بعزتی نکردند اگر رای خاطر عزیزان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان مملکت بدیدار او مفتخر اند و جواب این حروف را منتظر مضمون خطاب ملک ای مطاب حکم ملک مصادره اش باز از عهده بعضی از مصادره یا و بقیتی را بمصادره آن

حاصل حکایت آنکه پادشاه را باید که از قتل بیگناه پرهیز کند که درین پرهیز پادشاه است حکایت یکی از بندگان عمرولیث گرسخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند و پیرامنی عرض داشت اشارت بکشتن کرد تا او گیرد بندگان چنین حرکت نکنند بنده سر در پیش عمرو برزمین نهاده گفت بیت هرچه رود بر سرم چو تو بپسندی رواست ❊ بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ❊ عمرولیث عمرو لیث و اگر عمرو بفتح عین و سکون میم دادی که بعد ازین در رسم الخط نویسند و اگر عمر بضم عین و فتح میم باشد و او نباید کند فی الحاشیه عمرولیث نام پادشاهی که از نسل خلفاء عباسیه بود و شهر شیراز بقولی آباد ان کرده سلیمان علیه السلام ست کسان ای متعلقان و چاکران عمرولیث عقب بالفتح پس چیزی درآمدن غرض بفتحتین نشانه تیرخوی ست و قصد و دل تنگ ملول شدن و ستوه آمدن و آرزمند شدن و تیر سیدن و اینجا بمعنی ملال ست حکم خداوند راست زیرا که مالک بهرچه در ملک خود تصرف کند ظالم نتوان گفت اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اگر بنده را بیگناه خواهی کشت باری تاویل شرعی بکش تا در قیامت ماخوذ نباشی گفت تاویل چه کنم گفت اجازت فرما تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او مرا بکشتن فرمائی تا بحق کشته باشم ملک بخندید و وزیر را پرسید درین چه مصلحت می بینی گفت آنخداوند بصدقه گو بدرت این حرامزاده را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفگند که گناه از قبل من ست که فعل حکما معتبر نداشتم گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار ❊ سر خود را بنادانی شکستی ❊ چو تیر انداختی بر روی دشمن ❊ حذر کن کاندر آماجش نشستی ❊ بموجب آنکه ای بسبب نخواستن بنده آنکه در قیامت الخ بیان نخواهم تاویل و تاول بیان کردن و آنچه بسخن باو باز گردد و تعبیر خواب گردانیدن کلام از ظاهر تاویل بوزن تفعیل بیان کردن سخن مجمل را و در لغت مشتق از اول و اول بمعنی انصراف بوده و در اصطلاح مراد از صرف لفظ بسوی مآل ست و فرق در تاویل بیان محتمل لفظ احتمال باطنی و تفسیر احتمال لفظ ظاهری قصاص بالکسر کشنده را کشتن بعوض کشته حرامزاده در شرح وقایه آورده که در لفظ حرامزاده تعزیر ست و حد نیست زیرا که معنی حرامزاده متولد از وطی حرام ست و آن اعم از زنا ست چنانچه وطی در حالت حیض لیکن در عرف مراد ولد زنا دانند بسیار ست که مراد از دو گریزد و خبث دانند و لهذا حد در و واجب نشود و قیل بالکسر و فتح یاء نزد و جانب و طاقت کلوخ انداز بالضمتین شراب یکه آخرین هفته ماه شعبان بی نامه خورند و در تنجه لیست بمعنی مذکور و فلاخنی که بآن سنگ و کلوخ اندازند بر نیمعنی کلوخ انداز و بمعنی فلاخن ست اما اینجا بمعنی شخصی کلوخ بیندازد مراد ست چنانچه در ابراهیمی آورده است کلوخ انداز آماج بمد بجزه و میم الف نشانه تیراندازی حاصل حکایت آنکه پادشاه از قتل بیگناه پرحذر باشد اگرچه آن بیگناه مملوک او باشد و چون از حکایت ماقبل بسبب بدسرشتی خفت و در ینظور پیوست

بخواند و نعمت بقیاس خویشتن دگر دانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت سخنین برای سلامتی نفس بادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پسر روی سوی آسمان آورد و بخندید هائل مشتق از هول بالفتح ترسانیدن اعادت ذکر آن ناکردن اولی تر است از جهت کمال هولناکی آن مرض که مبادا بذکر غلبه کند چنانچه از حکما شنیده شده که بعضی امراض متعدیه اند که بصحبت مریض یا بخوردن فضلهٔ آن یا بذکر آن همان مرضی بدگیری عارض میگردد و یونان بالضم نام ولایتی که مقدم اکثر حکماست و سلطان سکندر آنجا را بدریا غرق کرده آدمی بد دیار باید خواند اول عربی برای نسبت بآدم ثانی فارسی برای تکثیر که بچندین صفت الخ صفت آدمی دهقان بالکسر معرب دهگان که خداوند و ساکن آن موضع برای سلامت نفس بادشاه روا باشد دونیکه از قتل باو گیا مقتول بصلح دیت گرایند پس نعمت بیکران داون بادشاه در آغاز کشتن برای اخذ آن پسر بود و بعد کشتن دیت خواهد داد جلاد بالفتح و تشدید لام آنست که جلد میکند یعنی دره میزند دره بکسر اول و تشدید راء معروف و آنکه میکشد او را سیاف میگویند و در عرف جلاد بمعنی سیاف مستعمل شده است کذا فی الحاشیه قصد او کردای قصد کشتن او کرد ملک پرسید و بخیالت که تو را چه جای خندیدست پسر گفت نانفرزندان برادر و پدر بیباشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از بادشاه خواهند اکنون مادر و پدر بعلت حطام دنیوی مر انخون میخواهند قاضی بگشتنم فتوی داد و سلطان راضی شد جز بخدا پنهان نماند حطام بالضم خورد و شکسته شده و ریزه هر چیزی داند کل دنیوی و اینجا بمعنی مال است چه سابقا نعمت بقیاس فرمود لفظ اندک را خلی نیست بعلت حطام دنیوی ای سبب مال دنیوی بخون در سپردندای برای کشتن حواله کردند فردمن پیش که آورم زدست فریاد ✤ هم پیش تواند دست تو میخواهم داد ✤ سلطان از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگرداند و گفت هلاک من اولی تر است از خون چنین بیگناهی سخنین سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد گردانید گویند همدران هفته ملک شفا یافت این بیت مناجات پسر است پیش خدای تعالی کاف که برآورم یعنی کدام است زود فریاد رس تا که افعال عباد مخلوق حق تعالی است چنانچه آیه کریمه والله خلقکم و ما تعملون بران دال و بی اراده او تعالی هیچکس بکس نفع و ضرر نمیرساند بهم برآمدن پریشان شدن آب در دیده گردانیدای بگریست قطعه همچنان در فکر این بیتم که گفت ✤ پیلبانی بر لب دریای نیل ✤ زیر پایت گر بدانی حال چیست ✤ همچو حال تست زیر پای پیل ✤ مقوله شیخ علیه الرحمة است گمان این فکر بندست آن بیت که چند در مسوده است و اگر فکر آن بیت از روی یاد داشتن مضمون آن بیت و عمل کردن بران باشد اولی است چه فکر بند است در همانوقت کوشیدنست نه همه وقت چنانچه منقول جامی علیه الرحمة فرموده است بیت مکرر گر چه هنر آمیز باشد ✤ طبیعت را ملال انگیز باشد ✤ گفت تا آخر البیت صفت بیت و بیت ثانی مقوله پیلبان است

وآلت مجلدان قطعه حاصل نشود رضای سلطان ❊ تا خاطر بندگان نجوئی ❊ خواهی که خدای بر تو ببخشد ❊
با خلق خدای کن نکوئی ❊ رضا بالفتح خوشنودی خاطر بستن رضا طلب کردن یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت
وبر حال تباه او نظر کرد وگفت قطعه نه هر که قوت بازوئی منصبی دارد ❊ سلطنت بخورد مال مردمان نگذارد ❊
توان بخلق فرو بردن استخوان درشت ❊ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ❊ حرف نفی مربوط است بمصراع ثانی سلطنت
قهر وغلبه گزاف بکسی روا نیست همه والف هرزه وبیهوده دلسیار وبحساب وبحید یعنی هر که قوت وزور بازوئی منصب
میدارد مال مردمان بحساب بقهر نستخوند وقید درشت از انست که استخوان نرم در ناف نگیرد وعنف تا بدیدن تحکم نشود
ایضاً در نتایج ظلم وقواعد آن شیخ علیه الرحمة فرماید حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالح زد
درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود همیداشت تا وقتیکه ملک بر آن لشکری خشم گرفت ودر چاهش کرد
درویش بیامد وهمان سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی ومرا سنگ چرا زدی گفت من فلانم وابن سنگ
همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار بودی گفت از جهت اندیشه میکردم اکنون که
در چاهت دیدم فرصت را غنیمت شمردم که زیرکان گفته اند انتقام کینه کشیدن از کسی تا وقتیکه غایت با خود داشتن
وتخصیص نگهداری همان سنگ تا آنگه بسنگ انتقام کشیده شود از جهت صلاح آن شخص ست تا انتقام مرا دائی نشود
بسنگ زیاده وبیاخت بران در چاهش کردای در چاه او را اسیر کرد درویش بیامد ای بالای آن چاه آمد
تاریخ وقت چیزی پدید کردن قطعه ناسزائی را چو بینی بختیار ❊ عاقلان تسلیم کردند اختیار ❊ چون نداری ناخن
درنده تیز ❊ با بدان آن به که کم گیری ستیز ❊ هر که با فولاد بازو پنجه کرد ❊ ساعد سیمین خود را رنجه کرد ❊ باش تا دستش
به بندد روزگار ❊ پس بکامِ دوستان مغزش برآر ❊ مقوله زیرکان ست چو بینی بختیار شرط وجزا آن محذوف ست
تسلیم رها نیده وسپردن وگردن نهادن بحکم وسلام کردن اینجا اگر بمعنی رهانیدن باشد چنانچه در شرح
عربی آوردن معنی چنان ست که عاقلان رها کردند اختیار او صبر کردند بر ایذای او ونیولا جزاء وشرط تسلیم
فقط نیست بلکه تسلیم اختیارست لفظ تیز در بیت دوم مفعول نداری ست ای نداری تیز بدان کنایت
از بدان بقرینه ناخن درندگانست پولاد بازو سخت بازو وپنجه کردن ستیزه کردن ساعد سیمین ساعد نازک
ولطیف چه سیم نسبت به پولاد لطیف ست حکایت یکی از ملوک را مرضی هائل بود مادهٔ ذکر او ناکردن
اولی ترست طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مرا این رنج را دوائی نیست مگر در بهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف
بود ملک فرمود تا طلب کردند وچنان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش

ذکر خیر المرء عمره الباقی چون از ماسبق کرم گستری و رعیت پروری بادشاه معلوم شد بتقریب ذکر نوشیروان کرد
بیت مسطور مذکور ست حکایت نوشیروان عادل که ظلم را اثری نگذاشت و رعیت پروری بدرجه کمال
رسانیده در بیان آورد و فرمود حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی
کباب میکردند نمک موجود نبود غلامی را بروستائی فرستادند تا نمک بیارد نوشیروان گفت نمک بقیمت
بستانی تا بدرسمی نشود ده خراب نگردد گفتند از نیقدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول اندک بوده ست در جهان
هر که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر بباغ رعیت ملک خورد سیبی ✤ برآورند غلامان او درخت از بیخ ✤ بهر
بیضه که سلطان ستم روا دارد ✤ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ✤ فاعل میکردند دهقان
نوشیروان و همچنین فاعل فرستادند نمک نبود ای نمک موجود نبود یای غلامی برای تنکیر ست تا و تا نمک
بیارد برای تفریع تا بدرسمی نشود بیای فارسی ای بدستور نگردد که اگر بادشاه ازین ده خواهد گرفت
ده خراب خواهد شد فاعل گفتند اعیان سلطنت بدین غایت اشارت ست بغایت ظلم نوشیروان
که قبل از عدالت وی بود مرغ بسیخ زدن کباب ساختن چون ظلم سبب زوال جاه دنیوی و وبال خسرویست
پس شیخ علیه الرحمه تمثیل میفرماید حکایت ظالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانهٔ
سلطان آباد دان کند بنجیز از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوق بدست آرد خدا دشمنان
همان خلق را بر وگمارد تا وبالش در روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند بر سپند ✤ انچه کند
دود دل دردمند ✤ مخلوق همان سلطان یا مطلق دل بدست آوردن رضامندی ساختن و مار بالفتح
هلاکی و بمعنی دود که بتازیش دخان خوانند چنانچه در مدارالافاضل و فرهنگ مثنوی آورده است پس انجا
بمعنی دود دست و دود برآوردن کباب ساختن شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده بیت چو شاه از جهان
رسم آتش زدود ✤ برآورد ز آتش پرستندگان دود ✤ کذانی جهانگیری دود دل آه سر جمله حیوانان
شیرست و کترین جانوران خرو با تفاق دانایان خربار بربه از شیر مردم درشیرای سردار با تفاق ای بادانایان
قطعه مسکین خر اگرچه بی تمیزست ✤ چون بار همین برد عزیزست ✤ گاوان و خران بار بردار ✤
بر آدمیان مردم آزار ✤ تا ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش بقرین معلوم شد لشکریانه برکشید و بانواع
عقوبت بکشت بی تمیز بعقل عزیز اجمند ضد خوار طرف بفتحتین پاره از چیزی ذمایم آن چنانچه
شکوه از مظلومان و مدد ظالمان و دوستی ظلم و کوشش عدل و جزء آن شکنجه بکسر عدالت

از انجا که باعث تلون طبع بادشاهان گفتار حاسدان و بدخواهان ست باید که سلاطین بگفتار ایشان از آئین
کرم و احسان برنگردند و طریق اکرام از دست ندهند چنانچه ملکزاده بگفته جلیس بی تدبیر از کرامت
برنگشت **حکایت** ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بکشاد و داد سخاوت بداد و نعمت
ببدریغ بر سپاه و رعیت برنخیت **قطعه** نیاساید مشام از طبلهٔ عود ✤ برآتش نه که چون عنبر بپوید ✤ بزرگی
بایدت بخشندگی کن ✤ که تا دانه نیفشانی نروید ✤ میراث از پدر مرده باقی مانده داد انصاف جوانمردی
برنخیت ای عطا فرمود قطعه در تعریف بخشش ست و ستایش کرم مشام بالفتح و تشدید میم بینهائی و موضع
قوت شامه لیکن فارسیان مخفف استعمال کنند طبله بالفتح صندوقچه درم و دینار و خریطه ادویه وغیره عود
چوب خوشبو که هندش اگر خوانند برآتش نهای بسوزند عنبر بالفتح داروی خوشبو که چون او را بسایند خوشبوی
دهد و بهترینش سفید بود که او را شهب گویند بعد ازان ازرق که آنرا قسطقی خوانند بعد ازان اصفر که خشخاشی
خوانند کاف که چون عنبر بپوید علت ست یعنی عود بعنبر سوختن خوشبوی نمیدهد همچنین مال بغیر بخش فائده
بکسی نمیدهد حرف شرط اول مصراع ثالث محذوف ست بخشندگی کن زیرا که تا دانه بر نیفشانی نروید یکی
از جلسای بتدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مراین نعمت را سببی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده
دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش ست و دشمنان در پس نباید که بوقت حاجت فرو ماندگی
باشد و ندامت آرد جلسا جمع جلیس بمعنی همنشین تدبیر صلاح اندیشیدن و اندیشه کردن در عاقبت کار
حرکت ای بخشش واقعه خواب و سختی جنگ **قطعه** اگر گنجی کنی بر جامیان بخش ✤ رسد مر هر گدائی را
برنجی ✤ چه انسانی ازهر یک جوی سیم ✤ که گردآید ترا هر روز گنجی ✤ یای گنجی برای تعظیم ست یا
برای عهد برنجی ای بقدر برنج یای جوی برای وحدت ست کاف که گردآید برای علت ست ملک زاده روی
ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامده و مرا و را زجر فرمود و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت
گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم **فرد** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ✤
نوشیروان نمرد که نامش نکو گذاشت ✤ قارون نام و در عربی قاروج بود و وی پسر عم موسی علیه السلام
او را غایت فقر و درویشی دید علم کیمیا مرا و را آموخت تا چهل خانه گنج اندوخت چون زکوة نازل شد
قبول نکرد و بر موسی علیه السلام تهمت زنا برگفت تا بدعای موسی عرم در زمین خسف گشت چنانچه
در آیت ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیه اشارت بران ست نوشیروان نمرد زیرا که

چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده بیت دیدار می نمائی و پرهیز میکنی ✤ باز از خویش آتش تیز میکنی ✤ هم او فرماید بیت
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ✤ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت ✤ اکنون هر چه از عتاب و شوخی و
جفا وغیره در حق عاشق از معشوق واقع شود آنرا ناز گویند پس اینجا ناز بهمین معنی ست فافهم نازنین محبوب و معشوق
فی الجمله ای حاصل سخن بنشستم در بفتح دال مهمله دروازه که تبازی با خوانند و دره کوه و رتبه مرتبه و باب که در کتابهای
سخن مینویسند بمعنی نوع و جنس بمعنی زدن و دیدن و امر از دیدن و پیشه و اینجا بمعنی نوع و بست ای از هر جنس
سخن در پیوستم ای کردم ای از هر جنس سخن و همچنین در فارسی خطی بمعنی فعل دیگر میشود چنانچه بر نشستن بمعنی سواری
کردن و گوش داشتن بمعنی دیدن می آید زلت بفتح زا معجمه و لام مفتوحه مشدده لغزیدن زلت یاران اے
لغزش یاران که وقوع ناپسندیده باشد قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام ✤ که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای را ست مسلم بزرگی و الطاف ✤ که جرم بنده نان برقرار میدارد ✤ سابق مشتق از سبق بالفتح پیش شدن و
در گذشتن از سایان دیگر انعام بالکسر سابق الانعام دادن آنکه در نعمت دادن پیشی کننده است و در گزنده از دیگران
کاف بنده رابطه ست میان بطلبتین ای کدام جرم دیده که بنده را خوار میدارد و ایراد لفظ بنده بجهت اول ست
چه نسبت ذلت و خواری بخود نسبت کرده الطاف بالکسر تنگی کردن و لطف نمودن کاف که بنده براعلت ست حاکم این
سخن بشنید و عظیم پسندیده فرمود تا اسباب معاش یاران بر قاعده ماضی مهیا دارند و مونت ایام تعطیل وفا کنند
شکر نعمت بگفتم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم حاکم همان بکی از بزرگان این سخن ای چه جرم
دیدانج بمعنی بزرگ صفت سخن معاش و معیشت زندگانی کردن و آنچه بدان زندگانی کنند اسباب معاش ای اسباب
گذران که روزنها باشد بر قاعدهٔ ماضی ای بر طریق و قانون گذشته مهیا مشتق از هیاة بمعنی ساخته شدن مونت
ما یحتاج بمعیشت چون نفقه و توشه سفر ایام تعطیل ایامیکه دران روزینه نداده باشند و نگهداشت عهد و تمام دادن
جسارت بمعنی تجاوز ست و بمعنی دلیری از انکه در دلیری از حد خود تجاوز میشود و در حالت بیرون آمدن گفتم قطعه
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید ✤ روند خلق بدیدارش از بسے فرسنگ ✤ ترا تحمل امثال ما باید کرد ✤
که میکشند تزندیرو رخت بی برسنگ ✤ کعبه بیت الله زادها الله شرفا حاجت آنچه حاجت از دو بطلبند از دیار
بعید متعلق شد دیار جمع دیار بمعنی خانه و دیار بمعنی دیدن گرفتار بمعنی گرفتن از بسی فرسنگ متعلق روند یعنی از خانهاے
بعید قبلهٔ حاجات مردم همین خانه کعبه شده ست مردمان از بسی فرسنگ مسافت بسیار برائے زیارت وی بروند
وحصول حاجات وی نمایند تحمل امثال ما ای برداشت جسارت امثال ما پی برپی میوه سنگ مفعول نزنند

دبقا ماندن در خیر و نیکی بزرگان ای دولتمندان و امیران چنانچه اصلاح شیخ علیه الرحمة ست حسن ظن ای اعتقاد او را انعام همیشگی و در ابراهیمی بمعنی پیوسته کسی را چیزی دادن و اینجای مراد وظیفه در وزینه است معین ای مقرر مگرای شاید یعنی مرا علم نیست شاید ازان حرکتی کرده باشد حرکتی ای کاری ظن آن شخص احسن ظن و اعتقاد آن شخص ای آن بزرگ فاسد شد تباهی و تباه شدن بازار رونق و آبروی کاسد اسم فاعل مشتق از کساد بمعنی ناروائی متاع و جز آن بطریق بیاتی تنکیر بمعنی وجهی کفاف روزینه که وجه قوت یاران بود مستخلص بفتح لام اسم مفعول از استخلاص بمعنی رهائی جستن و خلاص کردن آهنگ قصد خدمت بالک چاکری کردن و اینجا بمعنی حضور در دربار و چنانچه جای و حال ست که میگویند بخدمت فلان چنین و چنان عرض کردم شین خدمتش راجع به بزرگ و جا گفت یعنی کلمه که موجب جا باشد گفت یا گفتن بمعنی کردن باشد چنانچه در محاوره ما آمده ست حافظ علیه الرحمة میفرماید مصرعه حافظا ترک جهان گفتن دلیل خوشدلی ست ❊ کذا فی الحاشیه که گفته اند علت معذوریست قطعه امیر و وزیر سلطانرا ❊ بیوسیلت گرد پیراهن ❊ سگ دربان چو یافتند غریب ❊ این گریبان گرفت و آن دامن ❊ وسیله بالفتح بنزدیکی و دست آویز هر چه بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی پیراهن ای پیرامون یکسر اول و یای مجهول بمعنی اطراف و گرد اگرد چیزی که باشد و پیراهن در بمعنی مقدم بیت ست ای پیراهن در میر و وزیر سلطان بوسیله گرد و غریب بیگانه و مسافر گریبان که بظاهر مفرد می نماید مرکب ست از لفظ گری بکاف فارسی مکسور و یای مجهول که بمعنی کردن آمده است و از لفظ بان که بمعنی نگاهدارنده ست چنانچه در باغبان و دربان کذا فی الحاشیه بیت ثانی لف و نشر غیر مرتب است این اشاره بدربان ست و آن اشارت بسگ پس حاصل این دو بیت آنست که دربان در خاگوئی بدو وجه معذورست یکی بوسیله رفتن من دوم بدخوئی ذاتی دربان چند انکه مقربان حضرت آن بزرگ جای من وقوف یافتند باکرامم در آوردند و بر تر مقامی معین کردند اما بتواضع فرو تر نشستم و گفتم بیت بگذار که بندهٔ کمینم ❊ تا در صف بندگان نشینم ❊ لفظ حضرت در اینمقام مطابق لغت بمعنی حضور مستعمل شده و وقوف دانستن و مطلع شدن اکرام گرامی کردن و بزرگ داشتن کاف که بنده برای علت ست تا تا وصف برای تفریع ست گفت الله الله چه جای این سخن ست بیت گر بر سر و چشم من نشینی ❊ نازت بکشم که نازنینی ❊ فی الجمله بنشستم و از هر در سخن در پیوستم تا حدیث ذلت یاران در میان آمد و گفتم الله الله الطریق الطریق برای استحذیر ست ای اتق الله اتق الله چنانچه در حدیث ست الله الله فی اصحابی و فارسیان تعجب استعمال کنند این سخن از بگذار که من بندهٔ کمینم الخ نازکشیدن معشوق خود را از عاشق ای اعراض کردن از روی غنای ذاتی متضمن برنگبخیت عاشق بر عشق او

ای تحقیق درستی وقوع آن استفسار وبنیاد دل شدن وطلب بنیاد دل کردن جسیم گرمی داری بارانی که در یاری
گرم باشند از کلمه حق خاموش شدند ای یاران جسیم صحبت دیرینه فراموش کردند ای دوستان قدیم
قطعه بخشم خدا چون کسی اوفتاد ❊ همه عالمش پای بر سر نهند ❊ چو بینند کاقبال دستش گرفت ❊ ستایش
کنان دست بر سر نهند ❊ پای بر سر نهادن خوار داشتن دست بر سر نهادن سلام کردن و تعظیم او داشتن فی الجمله با انواع
عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامتی حجاج رسید ایشان گرانمایه خلاص کردند و ملک موروثم خاص نفقم
دران نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل بادشاهان چون سفر دریاست سودمند وخطرناک یا گنج برگیرند یا درطلاطم
بمیرند حجاج بمعنی حج کننده اسم فاعل صفت جماعت کنج میرود واقع میشود لهذا معنی حجاج بجمع کنند و حاجی فرد است
غریب بآن جماعت فاعل خلاص کردند کسان بادشاه همچنین فاعل خاص کردند یعنی تمام املاک من بخالصه درآوردند تا آنکه
ملک موروثی مثلاً خانه بخالصه سپردند دران نوبت نوکری کردن اشارت من آن گفتن من که عمل بادشاهان
که بیان اشارت ست سفر دریا عبارت از سفریست که برای حصول زر بدریا میروند چنانچه از بیت آینده می آید طلاطم بهم گیر
طپانچه زدن و برکدیگر موجهای دریا بیت یا در بهر دوست کند خواجه برکنار ❊ یا موج روزی افگندش مرده
برکنار ❊ دُر بالضم لولو بود که در صدف وجود گیرد خواجه همان طالب زر که بهواجی دریا میرود چنانچه از بهر دوست کشد
می آید کنار اول بمعنی ساحل وثانی بمعنی کرانه دریا ازین پیش درویش اعلامت خراشیدن و نمک بجراحت پاشیدن
مصلحت ندیدم بدین دو کلمه اختصار کردم وگفتم مبیش بیا بازی بمعنی زیاده نمک پاشیدن بران ریش بدین دو کلمه
اشارت بدو بیت آینده ست قطعه ندانستی که بینی بند بر پای ❊ چو در گوشت نیاید پند مردم ❊ دگر ره گر ندارے
طاقت نیش ❊ مکن انگشت در سوراخ گزدم ❊ مقوله قول ست که بینی بیان ندانستی ست ای ندانستی اینکه بینی بند بر پا
این مصراع جزاء مقدم مصراع ثانی ست وگر راه ای دگر پا طاقت نیش کژدم خوردن چنانچه از سوراخ کژدم آید غایر
کژدم و کژدم بکاف عربی مرکبست از کژ که مرادف کج ست و ازدم که بمعنی معروف چون شیخ علیه الرحمة تلون طبع
بادشاهان فرمود تقریب تلون طبع بزرگان نیز بیان کرده فرمود حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و باطن بصلاح پیراسته دیگی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق این طائفه داشت ادرارے معین کرد مگر
یکی از ایشان حرکتی نمود که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازارنیان کاسد خواستم که
بطریقی کفاف یاران بخلاص کنم آهنگ خدمتش کردم در بامم رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که گفته اند بادا
تنی موجب ادب متقدمین ست که آخر موصوف یاد می آرند صلاح بالفتح نیکی ضد فساد فلاح بالفتح رستگاری و فیروزی

که تقرب حضرت سلطان بنجا طرداشت و مقرب حضرت آله تفسیری ارادت خواهد بود و مشار الیه بالضم
اشارت کرده شده بسوی او و اصل آنست که چون شخص مشهور و نامزد مردم می شود و مشتاق دیدن او
میگردند پس در محفل که وی باشد و از کسی که واقف بود می پرسند وی باشارت او تعیین کند و لهذا گفته اند
که المشار الیه بالتبیان چون اینحالت اشتهار و اعتبار را مشار الیه بودن لازم ست بطریق کنایت بمعنی مشهور
و معروف و معتبر و معتمد مستعمل میشود معتمد علیه اعتبار کرده شده هر دو که آب چشمه آله علت مصراع اول بطریق
تمثیل چنانچه آب حیوان ظلمات ست کشاد کار منوط در تنگی کار ست چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده
بیت شاد دلی زانکه دل من غمیست ✤ کامدن غم سبب خرمی ست ✤ شعر الا لاتحزن اخ البلیه ✤ فلله رحمن
الطاف خفیه ✤ این شعر معرب فرودند کورست الا حرف تنبیه لاتحزن صیغه نهی حاضر مشتق از حزن بمعنی غم
واندوه اخ البلیه منصوب بنادی ست که حرف ندا محذوف ست و بعضی نسخه اخا البلیه ست برین تقدیر بدل از ضمیر فاعل
بود که در نهی ست و طریق عرب آنست که در بیان انصاف و اتصال بچیزی لفظ آب و اخ را درمیان آرند اخ البلیه
ای صاحب بلا فاء فلله رحمن برای تعلل ست الطاف جمع لطف بمعنی رفق و احسان خفیه بمعنی پنهان صفت الطاف
یعنی هر آینه اند و گمین مباش ای گرفتار بلا و محنت بجهت آنکه حضرت حق را لطفهای پنهان از چشم مردم میباشند
شاید که در ضمن این بلا و محنت مصلحتی باشد فرد نشین ترش تو از گردش ایام که صبر ✤ گرچه تلخ ست ولیکن بر
شیرین دارد ✤ ترش نشستن اندوگمین بودن گردش ایام ای بسختی ایام چه مقرر ست که وقت سختی آمدن میگویند فلانی
را گردش ایام ست صبر بفتح یکم و سکون دوم شکیبا کردن که صبر بمصراع ثانی مربوط ست و این جمله علة نشین ترش
ست یعنی صبر بر سختی کردن اگرچه در ابتداء تلخ ست لیکن در انجام بر شیرین دارد چنانچه در حدیث ست الصبر
مفتاح الفرج دران قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد از زیارت مکه باز آمدم بدو منزلم
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانچه تو گفتی طایفه
بر من حسد بردند و بخیانتم متهم کردند ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استفسار نفرمود یاران صمیم و دوستان
قدیم از کلمه حق خاموش ماندند و صحبت دیرینه فراموش کردند قربت بالضم نزدیکی و دران قربت بے ادران نزدیکی
جمعیت رفیق سفر بسوی حجاز که برای حج بود مکه بالفتح و تشدید شهری که در و کعبه واقع شده و گاهی باعتبار
ذکر محل و اراده حال مراد از و کعبه دانند پس مراد از زیارت بیت الله ست زاده الله تعالی شرفا بدو منزل استقبال
پیش رفتن و روی بچیزی آوردن طایفه ای طائفه حاسدان کشف بالفتح کشاده و برهنه کردن حقیقت آن

بیت بدریا در منافع بیشمار ست ❊ اگر خواهی سلامت بر کنار ست ❊ بدریا در ای و در دریا این تمثیل در عمل
با دشاهان منافع هستند اما مضرت نیز هست پس سلامتی بر کنار ست رفیق چون سخن بشنید بهم برآمد و روی در هم
کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل ست کفایت و فهم و درایت قول حکما در ست آمد که گفته اند دو
در زندان بکار آیند که بر سفرهٔ دشمنان دوست نمایند رنجش آمیز ای آمیخته بسنج و آزردگی و شین رنجش با قبل مکسور
مصدر ست کفایت دریافت و پسندگی درائت دانستن که بر سفره اسخ علت بکار آیندست قطعه
دوست مشمار آنکه در نعمت زند ❊ لاف یاری و برادر خواندگی ❊ دوست آن باشد که گیرد دست دوست ❊
در پریشان حالی او در ماندگی ❊ دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض نمیشود نزدیک صاحب دیوان رفتم بلطیفه
معرفتی که در میان ما بود حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند و نعمت اے
در وقت وجود نعمت و کلمه زند بمصراع ثانی مربوط ست که گیرد اسخ بیان آن مصرع رابعه طرف متعلق ست گیرد
متغیر میشود ای بغضب می آید چه وقت صاحب آن متغیر میشود از حالت سلامت بر می گردد و بغرض ای
حصول مطلب خود که صاحب الغرض مجنون دیوان بالکسر در اصل لغت دودان بوده است واو اول مکسور
قبل یا گردید و صاحب دیوان وزیر معرفت آشنائی که در میان بود ای در میان ما و صاحب دیوان بود
اهلیت و استحقاق سزاوار شدن استحقاقش بیان کردم این سزاوار بودن و بکاری و خدمتی بیان کردم
چندین برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن سیرتش بپسندیدند کارش ازان پایه در گذشت و بمرتبه
بالاترازان متمکن گشت همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان شد
و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرو ز کار بسته میندیش دل شکسته
مدار ❊ که آب چشمه حیوان درون تاریکی ست ❊ چندی ای چند مدت برین آمد ای بر حالتے که
بکار مختصرش منسوب کردند لطف بالضم مهربانی و نرمی لطف طبع ای نرمی در معاملت و مهربانی در حق
مردم که ناشی از طبع او بود ازان پایه ای از پایه که بدان منسوب بود در گذشت ای برتر شد و الا بالیشمی باریک
و زبردست و بزرگ قدر و جاه و بلندی و الاترازان ای بلندتر از مرتبه سابق متمکن قرار گیرنده نجم ستاره
سعادت نیک بختی نجم سعادت سعادت ترقی به بالا برشدن اوج طرف بالا چیزے معرب او
که کلمه هندی ست چنانچه مولانا عبد العلی برجندی در حاشیه چغمینی گفته اند معرب او جه ست و
این انسب و اشهر ست کذا فی الرشیدی اراده خواستن باوج ارادت ای بلندی آرزوے خود

بغرض گویند کہ این نیز بچہ شترست گرفتار آیم کہ اغم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود حکایت آن روباه ای قول آن روباه و جواب آن کہ اگر حسود ان بغرض گویند الخ حال همان دیانت و امانت مخافت ترسیدن سخره بالضم کار بیمزد و سفیه نادان و سبک عقل حسودان بقاعده فارسیان جمع حسود بالفتح اول و ضم ثانی بدخواه و غرض بالفتحتین نشانه تیر و خواست و قصد و دل تنگ و ملول شدن ستوه آمدن و آزرده شدن و ترسیدن و اینجا بمعنی خواست و قصدست ای نجواست بدخواهی کہ این نیز شترست مقوله قول کہ اغم تخلیص الخ جزاء شرط تخلیص پاک کردن و رهانیدن تفتیش کار بدو نیک جستجو کردن تفتیش حال من کند تعزیه اغم تخلیص بست تریاق بالکسر اصل لفظ یونانی ست از تریوق و آن اسم ست مر چیزے را کہ می گزند از حیوان مثل افعی و مانند آن بعده نام نهادند مر داروی را کہ لحوم افاعی در او داخل کنند برائے دفع سموم و جوہری گفته کہ تریاق بالکسر دوای ست مر سموم را فارسی معرب ست و عرب آنرا تریاق گویند از انکہ مذہب عجم ست تریاق بالکسر معجونی ست معروف کہ آنرا تریاک فاروق و تریاک گویند و بفارسی پازہر خوانند و قبل آن معهره است از کف مار خوار و قیل گف گاو دشتی و هر کہ موی شیر یا زہر خورده یا مار گزیده باشد او را شفا بخشد و اگر از جانب عراق برآید کذا فی الکشف عراق بالکسر معروف و آن دو عراق ست عراق عرب و آن سوی دجله بغداد ست و عراق عجم و آن سوی شیراز ست گفتم ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین آنکہ حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند در معرض خطاب بادشاهی افتی دران حالت کرا مجال مقالت باشد مصلحت آن بینم کہ ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری کہ عاقلان گفته اند فضل فضیلت و علم دیانت و دینداری تقوی پرہیزگاری امانت امین بودن بر سپر و کسی متعنت عیب جوئی و ایذا رساننده خشمین پنهان شونده در کارزار و جز آن و قصد برگشتن دشمن بر سبیل خفیه و اینجا همین معنی مقصود ست مدعی از ادعا بمعنی دعوی کردن و اینجا مراد مدعیان کاذبه اند نه صادقه تقریر بیان کردن فاعل تقریر کنند همان متعنتان و مدعیان معرض جای عرض و بمعنی منزله چنانچه گویند فلان در معرض هلاک ست یعنی بمنزله هلاکت ست خطاب بالکسر با کسی سخن گفتن و در عرف چون با کسی ملک عتاب کنند یا غضب شود برو گویند فلان در تحت خطاب آمد در معرض خطاب بادشاه افتی مقال ست گفتگوی مصلحت صلاح کار قناعت بالفتح راضی شدن باندک چیزے حراست نگهبانی نمودن ریاست بالکسر مهتری ست

بادشاهان دو طرف دارد امیدمان و بیم جان و خلاف رای خردمند است بدین امید دران بیم افتادن و علم محاسبه سیاق معلوم ست آنرا معلوم ست معونت یاری کردن جهتی بیانکره ای کدام جهت نوکری و تعلق که موجب جمعیت خاطر باشد صفت جهتی شکر آن ای شکر آن جهت معین شدن این امید ای امیدمان آنهم ای جان قطعه

کس نیاید بخانه درویش * که خراج زمین و باغ برد * یا بتشویش غصه در افتد * یا بجنگ بپیش زاغ برد * که خراج الخ ای برای آنکه خراج الخ بگیرد باج و انچه از کاروانیان در علیا حاکمان و زبردستان بگیرند تشویش پریشان داشتن کردن جگر بالکسر و فتح کاف فارسی بمعنی معروف رنج و پسر و فرزند و واسطه هر چیزی کذا فی عبد اللطیفی و در متعارف نیز فرزند را جگر گویند اینجا بمعنی فرزند ست و لفظ بند متعلق کلمه بنه ای بنه بنه بند نهادن بندی ساختن زراعت معروف و سرانجام و آدمی فتنه انگیز حاصل آنکه در عمل بادشاه این فائده است که خود در انا ادای حساب بندی سازد در آنجا بتشویش غم راضی شود یا فرزند خود را پیش سرهنگ بند بنه گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده گفته اند هر که خیانت نورزد دستش از حساب نلرزد حال من آن دیانت و امانت و سعت کفاف نورزد ای اختیار نکند بیت راستی موجب رضای خداست * کس ندیدم که گم شد از ره راست * راستی ای عدم خیانت در عمل و در تنی در حساب موجب رضامندی خدا تعالی ست نحیف رضامندی مردم گم شدن بجزائی آن و پریشان شدن و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان آیند خراجی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و رودی از محتسب از انکه حساب پاک ست از محاسبه چه باک بجان آمدن مجاز شدن خراجی مردم خراج ده فاسق مرد بدکار و تارک امر حقتعالی غماز بالفتح و التشدید عیب جو خبر مردم پذیرنده پیش کسی رو سپی باو او فارسی زن فاحشه و بدکار را گویند محتسب اسم فاعل مشتق از احتساب بمعنی تهی کردن از چیزی که در شرع ممنوع باشد قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی * که وقت فرصت تو باشد مجال دشمن تنگ * تو پاک باش مدار ای برادر از کس باک * ز ننده جامه ناپاک گاذران بر سنگ * فراخ روی ای خیانت و اسراف مکن فراخ روی در عمل جزای مقدم اگر خواهی که وقت تا آخر البیت شرط رفع پیش صاحب کار تقدیم حساب کردن و در شرح عربی بمعنی العزل من المنصب نموده مجال جای جولان نمودن مجال دشمن تنگ ای میدان حرف کردن دشمن تنگ باشد اسم طعن و حرف را توان کرد و گاذر آنکه جامه شست و شوی کند بر سنگ زدن بمعنی شقه جامه را بر سنگ زنند گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدش گریزان و افتان و خیزان میرفت کسی گفتش چه آفت ست که موجب چندین مخافت ست گفت شنیدم که شتر از را مسخره میگیرند گفت آسفیه شتر از را با تو چه مناسبت ست و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان

قدر بالفتح اندازه چیزی و اندازه کردن و توانا شدن و بزرگ داشتن و قسمت روزی و تونگری بی نیازی و طاقت اینجا بمعنی بزرگی و مرتبه است و وقار بالفتح آهستگی و آرمیدگی و عقل بکمال رسیدن شیخ علیه الرحمة برتلون طبع بادشاهان خرده آورده که بادشاه متعرب خود را بگفته دروغ غارت کرد و باز پرسش فرمود پس گفت حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار ناموافق و ایام ناساعد نزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار طاقت بارفاقه نمی آرم بارها در دلم می آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد رفیق همراه در سفر واحد و جمع آمده و من و نادان شکایت بالکسر گله و شکوه مفعول آرد موافق سازگاری کننده موافق ناسازگار صفت روزگار ای روزگاریکه بوی ناسازگار برمراد وی نمیگردید مساعد اسم فاعل مشتق از مساعدت باب مفاعلة مضموم و چهارم مفتوح کسی را یاری کردن ناساعدت یاری کننده صفت ایام ای ایامیکه باوی یاری نکننده بود اے مخالف بود نزدیک من آورد ای پیش من گله روزگار کرد که کفاف بیان شکایت است کفاف بالفتح قدر قوتی که بسنده باشد عیال بالکسر و هو الافصح و قیل بالفتح زن و فرزند و توابع و بعضے گفته که عیال بالکسر عیل بروزن سید مثل دیاد و جید و عیال جمع بجمع ست مثل صاید جمع صیاد فاقه معروف درویشی و محتاجی که باقلیمے دیگر آه بیان در دلم آید ای از شیراز بنقل بالفتح یکم و سکون دوم انجای بجای بردن چیزی نقل کنم ای بروم تا بهر صورت الخ برای تفریع ست اطلاع بالکسر واقف شدن دیده در گردیدن اطلاعی ای بوجهی آگاهی نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس نمی دانست کیست * بس جان بلب آمد که برادر کس نگریست * باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند که کیست میان تهی دست جان بلب آمدن بمعنی مردن کاف که بر و کس نگریست شماتت بالفتح شاد شدن بر بدی که بکسے رسد بطعنه الخ بیان شماتت قفا پس کردن در قفای من ای در پس من حق ثابت و سزاوار درست و راست و واجب که نان و نفقه باشد و اگر حق بمعنی باب گفته شود بتواند چنانچه میگویند که فلان در حق چنین گفت ای در باب فلان و نیز باب بمعنی حق آمده است مروت بالضم و التشدید مردی حمل بردن بر کسے و گویند ای بیکدگر میگویند قطعه ببین آن بی حمیت را که هرگز * نخواهد دید روی نیکبختے * تن آسانی گزیند و خفتن را * زن و فرزند بگذارد بدختے * قول حمیت بالفتح و التشدید باغرت و ننگ بی حمیت بی غرت و را در بی حمیت را علامت مفعولیت که مفعول ببین ست و بیت ثانی مفعول ثانی او که هرگز آخر البیت جلد دعائیه ست و در محاسبه چنانکه معلوم ست چیزے دانم که بمونت شما جهتے معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون نتوان آمد گفتم ای برادر عمل

بکنج عافیت بنشستند و دندان سگ و دهان از خود باز داشتند و بجکس مراسله و مخاطب ندارند و از حرف گیران معترضه رهائی
یافتند ملک گفت هر آینه مارا خردمندکافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمندکافی آنست که بامثال
چنین کارها تن در ندهد خردمندکافی ای پس بیند بهر کاری و رای تدبیر مملکت را یعنی برای ست چنین کار بعلوم
با سیاست ست و در سیاست دال آزاری ست تن در دادن قبول کردن و رای آشفتن تن در ندهد آرائل را
بیت همای بر سر مرغان ازان شرف دارد * که استخوان خورد و طایری نیازارد * همابالضم نام جانوری ست
که استخوان بوسیده و سوده بخورد و سایه او بر سر هر که افتد بادغباه شود طائری نیازارد ای هیچ مرغ را شکار نمیکند پس
در ریاست طائر دل آزاری ست و عدم دل آزاری در غزلت و ریاست باطنی ست **حکایت** سیاه گوش را
گفتند که ترا ملازمت صحبت شیر بچه سبب اختیار افتاده گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی
میکنم گفتند اکنون که بطبل حمائیش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیک دی نروی تا بجلقه و خاصانت
قمار دسیاه گوش جانوریست شکاری و در صحرا ملازم شیر میباشد پیوسته بودن بجای مایه نزدکسی فضله انچه زیاده از اندازه
باشد عایت بالکسر نگهبانی اعتراف اقرار کردن مخلص بفتح لام ست بطش سخت گرفتن **بیت** اگر صد سال کبر آتش فروزد
چو یکدم اندران افتد بسوزد * افتد که ندیم حضرت سلطان زربیا بد و باشد که سرش برود گر آتش فروزد برای
پرستش افتد و باشد سر برود یعنی احتمال ست سرش برود ای کشته گردد حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة فرمود
بیت خطرهاست در کار شاهان بسی * که باشاه خویشی ندارد کسی * همانا که پیوند شه آتش ست * بآتش
در ازدور دیدن خوش ست * و حکما گفته اند که از تلون طبع بادشاهان پرحذر باید بود که وقتی بسلامی بنجبند و
گاهی بدشنامی خلعت دهند آورده اند که ظرافت بسیار هنر ندیمان ست و عیب حکیمان * تلون گوناگون شدن
حذر تر سیدن ظرافت خوش طبعی و بزرگی و بازی ندیم پیشیان و حریف شراب و بخزان همنشین بزرگان حکیم آنست
که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیاست بقدر حاجت بشری دانسته عمل بر مقتضای علم نموده و الا
باصطلاح محققان بحر و علیم حکیم نخواهند و هر که چنین باشد در کلام او کذب و بازی و استهزا نموده باشد ظرافت
بسیار انع زیرا که البته در وی کذب و سخریه و استهزا خواهد و اکثر آنست که همان کذب و غیره موجب خرابی ظریف و بلغت
استیصال آن میشود پس قید بسیار احتراز ست چه ظرافت اندک که در وی کذب و سخریه و استهزا نباشد عیب
نیست چنانچه ازان سرور کائنات صلی الله تعالی علیه وسلم ظرافت بوجود آمده عیب حکیمان زیرا که راستگو
راست گوی ست **بیت** تو بر سر قدر خویش باش و قار * بازی و ظرافت بهندیمان بگذار * حقانیت بعالم و حکیم

ونمدی که بر پشت اسپ نهند وزین بر زیر آن گذارد یعنی نوکر پروای نمد زین برای قوت خود پیش بقال گرو بود
سلطان که بزرآه مقوله سپاهی باشد علیه الرحمة بجان جوانمردی کردن جان دادن در راه او فروزربده مرد سپاهی
را تا سر بدهد * وگرش زر ندهی سر نهد در عالم * سر در عالم نهادن بمعنی گریختن شعر از اشیع الکلی یصول لبطشا
وحادی البطن یبطش بالفراری * اذا حرف شرط شبع الکلی جلة شرطیه یصول لبطشا جزا شبع مثل عالم مشتق از شبع
بالفتح بمعنی سیری وسیر شدن از طعام کمی مثل تقی بمعنی مرد دلاور فاعل شبع یصول فعل مضارع معلوم مشتق از
صول بمعنی حمله بردن لبطش بالفتح سخت گرفتن وحمله کردن منصوبست بنابر آنکه مفعول مطلق ست مثل قعدت
جلوسا حادی اسم فاعل مشتق از بطش فرار بالکسر گریختن یعنی وقتیکه سیر میشود دلاور حمله میکند حمله کردنی
مرد تهی شکم حمله میکند بگریختن وشبع وحادی البطن احتمالے دارد که محمول باشند بر حقیقت و احتمالی دارد
که اول کنایت از غنی وثانی کنایت از فقر شیخ علیه الرحمة انتقال فرموده از مطعون شدن آن سپاهی بنصیحت
بے نوکری یعنی اگر آن سپاهی نوکر بادشاه نبودی بگریختن عیب ناک نکردی وبهزیمت و انهزام رسوا نگشتے لیکن
این فهم کاردانشوران ست چنانچه وزیر معزول فرمود حکایت یکی از وزراء معزول شده بجلقه درویشان
درآمد وبرکت صحبت ایشان در وے اثر کرد وجمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر باو دلخوش کرد وعمل فرمود
قبول نکرد وگفت نزد خردمندان معزولی بهتر که مشغولی معزول اسم مفعول مشتق از عزل بالفتح بیکار کردن
کسے بنی وجدا کردن ودور شدن از نکنیرک وزن حلقه درویشان جماعت فقیران جمعیت خاطر
آنکه از همه بشاهده واحد پردازی ضد تفرقه که عبارتست از نیکه دل را بواسطه تعلق بامور متعدده پراگنده
سازی عمل فرمودای بکار وزارت منصوب کرد معزولی به زیرا که در وی جمعیت ظاهرست زیرا که در
مشغولی تفرقه است قطعه آنانکه بگنج عافیت بنشستند * دندان سگ ودهان مردم بستند * کاغذ
بدریدند وقلم بشکستند * ورد ست وزبان حرف گیران ستند * عافیت صحت وسلامتی وبینی وانجا کنایت
از بی تعلقی ست چنانچه سیاق کلام مقتضی انست دندان ودهانش از خود باز داشتن مصراع ثالث معطوف ست
بر مصراع اول بتقدیر حرف عطف ای وآنکه کاغذ بدریدند الخ اے ترک نوشتن کرده انداز دست حرف گیران
که عبارت ازان انگشت نهادن باشد خلاصه یافته اند وهمچنین از دهان ایشان که عبارت از عیب گرفتن باشد
ودر بعضے نسخه مصراع رابعه واز دست وزبان الخ واقع ست برین تقدیر مصراع کاغذ بدریدند ازان که
هیچکس مراسله ومخاطبه ومجاوبه نداشتند پس برین تقدیر مصراع ثالث بر مصراع ثانی خواهد بود یعنی آنکه

فرمودی از زجر و منع ست یکی را ای یکبار و این جمله از یکی تا خسته کردن فاعل مناسب ست ✽ بروی خود در طماع
باز نتوان کرد ✽ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد ✽ طماع بالکسر در طمع انداختن دیگر را مصراع ثانی علت باز نتوان
کرد ست بدرشتی متعلق فراز نتوان کرد ست فراز بند کردن ✽ کس نبیند که تشنگان حجاز ✽ بلب آب شور
گردانند ✽ هر کجا چشمهٔ بود شیرین ✽ مردم و مرغ و مور گردانند ✽ حجاز بکه و تشنگان حجاز عبارت از حاجیان
ست که عازم حجاز میباشند چنانچه کاروان حجاز بتخصیص تشنگان حجاز تا آخر نسبت مفعول نه بینند ست مردم و
مرغ و مور مراد ازین عموم ست نه تخصیص سه فرقه و مراد و زیر ازین سخن اینکه بادشاه مثل چشمهٔ شیرین ست همه کس
برای تقرب آب شور چه آب شور گذرگاه حاجیان ست و مراد و زد مقرر ست که آب شور در خوردن نمی آید
که نفع گرفتن بران جمع آیند پس بادشاه را لائق ست که منع نکند و همه کس را از کرم عام خویش بهره مند گرداند
چه شهر و لشکری و در عدم کرم لغزش پایه سلطنت ست چنانچه حکایت آینده بر این شاهد ست **حکایت**
یکی از بادشاهان پیشین در رعایت رعیت سستی کردی و لشکر را بجمع داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت
دادند لشکر بسختی داشتن عبارت از ندادن درست دشمنی بیاید و حدت صعب صفت دشمن روی نمود ای
مقابل آن بادشاه گردید همه ای لشکر پشت دادند و پشت دادن بمعنی منهزم شدن **قطعه** چو دارند گنج از
سپاهی دریغ ✽ دریغ آیدش دست بردن بتیغ ✽ چه مردی کند در صف کارزار ✽ چو دستش تهی باشد از
روزگار ✽ دریغ اول بمعنی حیف و افسوس ثانی عایدش راجع بسپاهی روزگار زمانه و عهد پس اینجا بحذف
مضاف ست ای نعمت روزگار یکی را از آنان که با من دوستی داشت ملامت کردم و گفتم دونست و
ناسپاس و سفله ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد دون
بالضم بمعنی سوا و دیگر و کمینه و اینجا بمعنی اخیر ست دونست و ناسپاس و سفله ناحق شناس خبر مقدم کاف که
باندک بمعنی هر که مبتدا یعنی هر که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد الخ دونست و ناسپاس آه تغیر حال
عبارت از زدودن مشابهه و مابیانه بفرست نعمت سالها آ نعمت ذری که سالها خورده باشد نوردیدن
پیچیدن کنایت از فروگذاشتن ست گفت اگر بکرم معذور داری بگویم که اسپم بی جو بود و نمدم زین برگرد
سلطان که زیر با سپاهی تخیلی کند با او بجان جواب مرد نتوان کرد معذور داری ای در جواب دادن و جرأت
کردن در جواب شاید ای برگردیدن می شاید و سزاوار و لائق ست زیرا که اسپم بی جو بود الخ اسپ
بجو بود هے گرسنه نمدزین بفتح نون و میم و سکون دال مهمله و کسر زا معجمه و سکون تحتانی و

حرام نارواو شین حرامش بکاف کہ ہنگام یعنی ہر کہ ست ای ہر کہ بحضرت بادشاہ وقت ندیدہ عرض مطلب میسنماید
نعمت بادشاہ و وظیفہ او خوردن او را نارواست چہ متعلقان بادشاہ را لازم کہ رعایت خاطر بادشاہ کنند فرصت بالضم
نوبت چیزی و نوبت آب ہنگام فرصت ای وقت نوبت سخن بحال جای جولان سخن ای وقت اظہار سخن بہ بود
گفتن الخ زیرا کہ ہر کہ وقت اظہار سخن ندیدہ سخن کند بیقدری و بے آبروئی گردد بحماقت منسوب میشود گفت
این گدای شوخ چشم مبذر را کہ چندانکہ بچندین مدت برانداخت بزنید و برانید کہ خزینہ بیت المال لقمۂ مساکین
ست نہ طعمہ اخوان الشیاطین قائل گفت ملک مبذر بالضم و ذال معجمہ کسیکہ مال را صرف کند در انچہ نباید
و نشاید و اتفاق کند بروجہ اسراف شوخ چشم و مبذر ہر دو صفت گدای ست و موصوف بصفت خویش مفعول
بزنید و برانید ست و را مبذر علامت مفعول ست چندان اشارت بکثرت مال بچندین اشارت بقلت مال
کہ خزینہ الخ ای بزنید و برانید بیت المال ای خانہ مال مسلمانان کما قال اللہ تعالی ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین
مبذرین برادران شیطان اند زیرا کہ عدول از جادۂ مستقیم سخاوت کنند و منع مال را در غیر موضع نمایند و فرمان
حق را کہ وضع شی در موضع رواست تجاوز کنند با آنکہ مردم را ہدایت باسراف کنند و ضلوا و اضلوا صفت
ایشان **فرد** بلبے کو روز روشن شمع کافوری نہد ✽ زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ ✽ روز روشن
ظرف نہند شمع بالفتح موم کہ ظرف شہد ست و در خانہ تو نگر در شب و از نیجاست کہ ہر قسمے از چراغ و شمع را موضع
ساختہ اند و شمع کافوری مراد از شمع موم سپید ست زیرا کہ کافوری منسوب بکافور ست و کافور سپید و ام باشد
شمع کافوری بر افروزد اسراف کند چہ شمع افروختن در روز وضع شی در غیر موضع ست زود بینی اے در مدت
اندک مبنی کش بشب الخ ای توفیق چراغ افروختن او را نباشد یکے از وزرا ناصح گفت ای خداوند مصلحت
آن سے بینم کہ چنین کسان را زجر کفاف معین داری تا بتفاریق مجری دارند تا در نفقہ اسراف نکنند اما انچہ
فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب ہمت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز نومیدی خستہ
کردن مفید کردیکے را بلفظ ناصح زیرا کہ کل وزیر ناصح نیست خصوص در بذل مال و تصدیق چنین کسان را
ای مبذران را و چہ روئی و طور و طریقہ و برابر و اول روز و انچہ از ملوک و سلاطین معین شود چنانچہ دہ
وزیر و مشاہرہ کفاف بالفتح آنقدر قوت کہ کفایت کند و پس باشد تفریق جدا کردن تفاریق جمع
پس تفاریق بمعنے اندک اندک و اون نہ کلیہ و تمامیہ و مجری بضم میم فتح را روان کردن و روان دارند و فاعل
فعل اسراف نکنند چنین کسان زجر کردن منع راندن مناسب سیرت ارباب الخ جواب اما انچہ و

آنکه خوالش بهتر از بیدارییش * آنچنان بزرگانی مرده به فتنه بکسر معروف و آشوب و آزمایش وزیرک و بلا و عشق و خلل و جلا و وطن مراد بمعنی بلا و خلل ست **حکایت** یکی را از ملوک شنیدم که نیمی بعشرت روز کرده بود و همه شب در عیش بسر برده و در پایان مستی همیگفت عشرت بالفتح صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن بسر بردن تمام کردن **بیت** مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست * کز نیک و بد اندیشه وازکس غم نیست * ازین یکدم دمیکه حال موجود ست مصراع ثانی مملکت خوشتر ست درویش برهنه بسر مادر زیر قصر او خفته بود بشنید و گفت **بیت** آنکه باقبال تو در عالم نیست * گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست * باقبال تو برابر اقبال در عالم نیست آ در عالم هیچکس نیست غم ما هم نیست زیرا که تیمار مسلمین مرد و تمندان و بادشاهان لازم ست و واجب ملک را بر حالت ضعیف او رحمت آمد صره هزار دینار از روزن بر دن داشت و گفت ای درویش این بردار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم رحمتش زیاده شد خلعتی بران مزید کرد و پیش فرستاد ضعف بالفتح و الضم سست شدن و سستی و ناتوانی صره بالضم همیان درویش آن نقد را باندک زمان تلف کرد و باز آمد که گفته اند **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال * نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال * تلف بفتحتین هلاک شدن و تباه گشتن آزادگان بی بال و بی عیال مصراع ثانی تمثیل مصراع اول ست غربال بالکسر پرویزن در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش نگفتند ملک بهم برآمد و روی درهم کشید از نیجا گفته اند اصحاب فطنت و ارباب خبرت را از حدت صولت پادشاهان پرهیز باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دهام عوام نکنند در حالتی طرف حالش نگفتند ای در حالتی که ملک بفکر دیگر بود و توجه بعوام نداشت حال دی گفتند پروای بفتح بای فارسی فراغت و فرصت و دور رشید بمعنی توجه و التفات چنانچه گویند بلی پرداست و بمعنی آرام و فراغت و میل و عزت نیز گفته ملک را پروای نبود ای ملک را فرصت پرداخت حال دی نبود از نیجا گفته اند ای از اختلاف احوال و تلون طبع بادشاهان حکما گفته اند فطنت بالکسر زیرکی و تیزی خاطر و دریافتن و دانستن خبرت بالکسر آزمودن و دانستن آزمایش حدت بالکسر و التشدید تیزی صولت بالفتح تیزی غضب و تیزی شراب و تیزی تپ و شوکت سلطان غالب بالکسر لام سر آمده و پیش آمده صفت مقدم همت ست ای همت ایشان که سر آمده از فکر عوام ست و بلند ازین اندیشه است معظم بالضم و فتح ظا و بزرگترین چیزی و بهترین چیزی معظمات جمع صفت مقدم امور تحمل بار بر داشتن و بر خود نهادن سختی و شکیبائی و قبول کردن چیزی از دهام بالکسر انبوهی کردن و آن در اصل افعال ست از رضت یا بذال معجم شده چنانچه ضابطه حذفست فاعل نکند همت ست **بیت** حرامش بود نعمت بادشاه * که هنگام فرصت ندارد نگاه * مجال سخن تا نه بینی زپیش * به بیهوده گفتن مبر قدر خویش * نصیحت ست مر مقربان حضرت را

نشاید که نامت نهند آدمی ❊ خطاب ببادشاه محنت غم والم یعنی ای نعم رعیت ترا غم نرسد واین قول مضمون حدیث
نبوی ست صلی الله علیه وسلم که انما المومنین فی تعدد هم تراحم عهد واحد اذا اشتکی عضو تداعی باقی الجسد وحاصل این
حکایت ظاهر ست **حکایت** درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواند ازو
وگفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا انچه دعای خیر ست گفت این دعای خیر ست ترا
وجمله مسلمانانرا درویش بالفتح دریوزه گر دریوزه ش دریوزه ست وقیل درویش متقلوب از دردیش ست چنانچه
دریوزه گر مقلوب دریوزه گر ست کذا فی بحر العلوم والحق چنین خواهد بود چه یوش بضم تحتانی دوا و مجهول و یوزبضم تحتانی
وسکون او بمعنی جستن و تفحص نمودن ست پس دریوش و دریوز بفتح اول بمعنی جوینده درد اسرار خواهد بود لیکن اشتهار
خاص باهل معارف باید نمود اطلاق همه درویش جائز نه مستجاب الدعوات آ چنین درویش که همه دعای او بجناب
حق سبحانه تعالی مقبول میشنود رونیگردد بغداد نام شهر عظیم که در اصل باغ داد دست زیرا که پیش از آبادی نوشیروان
عادل هر هفته دران باغ داد مظلومان داد و بانصاف سایندی چون شهر بنا کردند از کثرت استعمال الف را ساقط
گردانیدند بغداد گفتند چنانچه در کشف وغیره است حجاج بن یوسف ثقفی عامل عبد الملک بن مروان مر عراق و
خراسان حاکم بود دوی اظلم زمان خویش بود چنانچه بسیاری از اصحاب وتابعین بقتل رسانید مثل عبد الله بن زبیر و سعید
بن جبیر وبعد از قتل سعید بن جبیر در سنه خمس وتسعین در ماه شعبان بقتل آورد در رمضان یا در شوال آن سال وفات
یافت وگویند که بعد از قتل سعید اکله در بطن او پدید آمد وچون طبیب را برای او طلب کردند لحم نتن ابرشته معلق ساخته
در حلق او روان کرد ساعتی گذشت انگاه بیرون آورد و پاره خون همراه بود گفت این مرض علاج پذیر نیست وبعضی گویند
که امیر ظالم بود که هفتاد هزار کس را بناحق کشت این دعای خیر ست ترا زیرا که از نسبت ظلم کثیر خلاص خواهی یافت وجمله مسلمانانرا
زیرا که ایشان از شر او سلامت خواهند ماند **قطعه** ای زبردست زیردست آزار ❊ گرم تاکی بماند این بازار
جهاندار ❊ مردنت به که مردم آزاری ❊ زبردست ظالم زیردست مظلوم ضعیف این بازاری بازار زبردستی جهانداری
که دوی آزار مردم باشد آن جهانداری وبال ست مردنت به زیرا که از ظلم کردن بازمانی حاصل انحکایت هم ظاهر ست **حکایت**
یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضل ترست گفت ترا خواب نیمروز تا دران یکنفس خلق را
نیازاری بی انصاف ظالم خواب نیمروز یعنی قیلوله که سنت ست تا دران یکنفس خلق را نیازاری بدانکه ظلم بدترین گناهانست
پس هر عبادت که ظالم را از ظلم بازدارد بهترین عبادات باشد هر وقت که ظالم بخواب شد از ظلم نخواهد ماند وقتیکه بخواب
حواسش معطل شد وبیخودی افتاد از ظلم بازماند **قطعه** ظالمی را خفته دیدم نیمروز ❊ گفتم این فتنه ست خوابش برده

متبرک دور یافتن شخصے خرینه را نماز کرد و حاجت ای حاجت مخصوصه که بخاطر داشت چنانچه از کام می آید فرد
درویش و غنی بنده این خاک درانند * آنانکه غنی ترانند محتاج ترانند * مقوله قول ست درویش و غنی مراد عموم بندگان
این خاک ای خاک درحضرت یحیی پیغمبر و آنانکه غنی ترانند الخ زیرا که آرزوی درویش بقدرے از دنیا برمی آید آرزوی غنی
اینجا انجام نرسد پس درویش بران ترقی گیرد چنانچه خود فرموده ع فریدون بملک عجم نیم سیر * پس غنی از درویش محتاج
برافتاد و انگاه مرا گفت از انجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطر همراه ما کن که از دشمن صعب اندیشناکم
از وکه همت درویشانست الخ بیان ازینجاست همت درویشانست ای دعای درویشان در انجام امور مهام موثر ست
چنانچه گفته اند همت ارجال تقلع الجبال صدق معاملهٔ ایشان آراستی و درستی کار ایشان بر دم چه ظاهر و باطن
برابر ست خاطری ای توجه خاطر بزرگ خود پس یای خاطری برای تعظیم ست صعب بالفتح دشوار و تندو شیر
درنده گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت بینی یعنی صعوبت دشمن بر تو از سبب ضعف رعیت
تست بر ضعفا و پس بر ایشان رحم کن تا آن صعوبت دفع شود کما قال علیه الصلوة والسلام ارحموا من فی الارض یرحمکم
الرحمن قطعه بپازوان توانا و قوت سر دست * خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست * جمعیت بازوان مثل چشمان بشکست
بر خلاف قیاس ست بپازوان الخ متعلق بشکست خطاست خبر مقدم بشکست ماضی بمعنی مصدر ست پنجه مسکین مفعول بشکست
ست بقدر خبانست که پنجه مسکین ناتوان شکستن بپازوان توانا خطاست * نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید * که گر زمانے
در اید گیرد دست * نترسد متعلق مصراع ثانی و شین گیرد ضمائر الیه دست ست یعنے انکه بر افتادگان نبخشاید بترسد
از نیکه گر زمانے در اید بمصیبتے گرفتار آید همچنین دست دنگیر و پس باید که ازین واقعه بترسد و بکسے از افتادگان آزار
نرساند ع هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت * دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست * تخم بدے کشتای عمل بد
کرد و چشم نیکی داشت ای امید جزاے نیکی داشت پس درین دماغ بیهوده پخت الخ بیهوده پختن و خیال باطل بستن عبارت از
محال بخاطر آوردنست ع زگوش نبیه برون کرد داد خلق بده * وگر تو می ندهی داد روزدادے هست * نبیه در گوش
کردن غفلت و سخن نشنیدن زگوش نبیه برون کرد ای غفلت بگذار و سخن بشنو و سخن انیست که داد خلق بده یا روز دادی
تنگیر ست و تنگیر برای تعظیم ست روز دادی روز قیامت بیشک آمدنی ست که دران روز برای دادن داد خود معذب
خواهند شد * بنی ادم اعضای یکدیگر اند * که در آفرینش زیک گوهر اند * بنی آدم آه ای جمع فرزندان آدم مانند
جسد واحد اند مصراع ثانی مثال ست اول ست یک گوهر یگانه حضرت آدم ع چو عضوے بدرد آورد روزگار * دگر عضوها را
نماند قرار * بدرد آورد ای در دمند کند روزگار فاعل بدرد آورد عضوے بیای وحدت مفعول آن ع تو کز محنت دیگران بے غمے *

ایمن نشینند و ترا ازین هر دو یکی نیست کرم مراد از بخشش و عطاست و از رحمت مراد از ترک و ظلم ست کذا فی الحاشیه

بیت نکند جور پیشه سلطانی ✻ که نیاید ز گرگ جز یوسف ✻ بادشاهیکه طرح ظلم فکند ✻ پای دیوار ملک خویش بکند ✻ جور پیشه ظالم چوپان باجیم و واو و یا و کلم فارسی شبان گوسپندان و گله بان اسپان و چوپانی بیای مصدر یست و یاء بادشاهی فارسی موصوفه است که طرح ظلم فکند صفت طرح انداختن و جای دور و فارسیان بمعنی رشته بنا استعمال کرده اند و نیز انچه نقاشان و نشانی برای رنگ آمیز کنند و انجام مراد بمعنی بنای ست یعنی آن بادشاهیکه بنای ظلم در ملک خویش افکند پای بمعنی بنیاد چنانچه سابق گذشت ملک را پند وزیر ناصح موافق نیامد رای درهم کشید و بزندانش فرستاد بس برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و برایشان مقرر شد منازعت بضم یکم و فتح دوم بلک کسی کشاکش کردن بخصومت و از و در دمند شدن مقاومت برابر کردن و مقابل شدن ملک بدر بضم میم ست بجان آمده ای عاجز شده و اوراجع بباد شاهی ظالم ابنان ای بنی عم **قطعه** بادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ✻ دوستدارش روز سختی دشمنی زور آورست ✻ بارعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ✻ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست ✻ بادشاهی بیای فارسی موصوفه که رود دارای صفت دشمن در آور اضافت موصوف بصفت و دستدارش الخ یعنی کسیکه دوستداری باشند همان کس دشمن زور آور او گردد مصراع رابع علت مصراع ثالث ست و حاصل حکایت همین قطعه است که شیخ علیه الرحمه فرموده است **حکایت** برباالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود و بظلم و تعدی معروف بزیارت آمد نماز کرد و دعای حاجات خواست و گفت بالین زیر سر نهند وقت خواب که در عرف بالش ست و تکیه گویند و انجام مراد سر تربت ست تربت بالضم گور و بمعنی خاک یحیی بن زکریا از نسل سلیمان بن داود علیه السلام ست یحیی در زمان پدر یا بعد از شهادت او در سن سی سالگی به نبوت مشرف شد و بر دوس نام بادشاه آنوقت باغوای زن فاجره که حضرت یحیی فتوی بر خلاف رای داده بود در حالت مستی و غلبه شهوت احد یرا بر دگماشت که سر مبارک او را از تن جدا کرد کذا فی رشحات العنون معتکف اسم فاعل مشتق از اعتکاف بمعنی در مسجد توقف کردن برای عبادت و باز ایستادن از چیزی بودم متکلم شیخ علیه الرحمه جامع ای مسجد جامع و آن بجامع بنی امیه مشهور ست و آن صاحب بدمشق و دمشق بکسر دال و فتح میم و کسر آن شهریست مشهور پای تخت ملک شام و بناکرده شده دمشاق بن نمرود ست و قیل دمشاق پسر کنعان ست زیارت بالکسر و یافتن مقامی

بندہ مطیع و فرمان بردار را اگر نوازش نکنی از پیش تو برود و پس لطف کن که بیگانہ نیز تو گرد دربارے در مجلس او کتاب
شاہنامہ میخواند سخن در زوال مملکت ضحاک و عہد فریدون رسید وزیر ملک را پرسید کہ فریدون گنج و ملک و حشم
نداشت بادشاہی چگونہ برو مقرر شد گفت چنانچہ شنیدہ خلقے بہ تعصب برو گرد آمدند و تقویت کردند بادشاہی یافت
گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب بادشاہی ست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر بادشاہی نداری
بای این لفظ در محاورہ بمعنی فی الجملہ وقتی مستعمل میشود و در بعضے نسخہ روزی واقع شدہ ضحاک معرب دوآک است
بمعنے جیب ست و چون ورود ہ عیب بود اول زشتی رد دوم کوتاہی قد سوم بسیاری نخوت چہارم بیشرمی
پنجم بسیار خواری ششم بدظنی ہفتم ظلم ہشتم شتاب زدگی نہم دروغگوئی دہم نزد بعضے بیدینی و نزد بعضے
بددلی و نزد بعضے بیخردی لہذا بدین لقب ملقب شد مدت بادشاہی او ہزار سال بود و صاحب قاموس گوید
مادرش جینہ بود او ملحق بجن شد کذا فی الرشیدی ضحاک خواہرزادہ شداد ابن عاد یا خواہرزادہ جمشید ظالم
بود چون ہفت سال و بال اندوخت دو سلعہ از کتف او بشکل مار برآمد کہ علاجش سر مغز آدمے بود
چون خلقے بسیار کشتہ شد کاوہ آہنگر اصفیانی خلق را بمجاورت او دعوت کرد فریدون بن آتبین بن جمشید
را بہ بادشاہی برداشت و او ضحاک را بکشت فریدون چون بر تخت نشست جرم پارہ کہ آہنگران وقت کار
بر خویش مے بندند و کاوہ آہنگران را بر سر جوبی کردہ خلق را بجرب ضحاک میخواند بجواہر قیمتی مرصع کردہ موجب
فتح و نصرت خود دانستہ در معارک ہمراہ میداشت و درفش گاویانی عبارت از انست پانصد سال بادشاہی کرد
کذا فی شجرات الفنون حشم بفتحتین چاکران و خدمتگاران کہ برای او غضب نمایند و جنگ کنند بادیگران بادشاہی
بیای مصدری یعنی سلطنت فاعل گفت اول ملک ست ہمزہ شنیدہ برای خطاب ست مثل یای خطاب
لے شنیدہ از کتاب شاہنامہ یای خلقی برای تعظیم ست و خلق بالفتح آفریدگان بسیار تعصب بفتحتین از
باب تفعل عصبیت کردن یعنی پشتی کردن کسے را و خویشاوندی کردن و قرابتیان کہ از جانب پدر باشند
و جنگ و دشمنی و اینجا معنی آخر مراد ست یعنی برای پشتی کردن فریدون و جنگ و دشمنی کردن ضحاک گرد آمدن
تقویت نیروی دادن فاعل گفت ثانی وزیر ست **بیت** ہمان بہ کہ لشکر بجان پرورے ۞ کہ سلطان بلشکر کند سرورے
۞ لشکر شامل ست رعیت و چاکران را چنانچہ از سیاقت پیدا ست چہ رعیت وقتیکہ از
بادشاہ راضی باشد مثل چاکران رفاقت میکند بجان پروردن ای بمحبت دل و جان پرورند ملک گفتہ
موجب گرد آمدن سپاہ و رعیت چیست وزیر گفت ملک را کرم باید تا بر او گرد آیند و حمت تا در سایۂ دولتش

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ❊ که آنچه در دلم ست از درم فراز آید ❊ امید بسته برآمد ولی چه فائده زان ❊ امید نیست که عمر گذشته باز آید ❊ بسر شد ای آخر شد مدار الافاضل عزیز یعنی کمیاب دنا د صفت عمر که آنچه الخ بیان درین امید ست از درم فراز آید یعنی از درم بباید آ حاصل شود برآید ای حاصل شدن امید زیرا که امید نیست الخ کاف که امید گذشته بیان انیکه ماقبل کاف محذوف صفت یعنی امید نیست که عمر گذشته باز آید **قطعه** کوس رحلت بکوفت دست اجل ❊ ای دو چشم و دو دست سر بکنید ❊ ای کف دست سیاه دو بازو ❊ همه توبیع یکدگر بکنید ❊ وداع بالفتح وتوبیع کلاهما بمعنی پدرود کردن مستمند غمگین و اندوهناک و دست کام آنکه برادر دوستان باشد دشمن کام عکس آن رسوا و درد کم بخت مستمند و دشمن کام سرد و صفت من ست گذر بکنید ای بیائید و حالت من مشاهده کنید و بشنوید که روزگارم بشد الخ من نکردم آ من نکردم حذر ترسیدن از خدا و پرهیزیدن از بدیها حاصل حکایت آنست که بادشاه را بادیه که در حالت پیری هوس ملک گیری نکند که در دنیا نفع ندهد و در عقبی ماخوذ سازد **حکایت** یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدیکه خلق از مکاید ظلمش بجان امد تدوا از کرب جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند یکی از ملوک عجم را علامت اضافت حکایت ست آ حکایت یکی از ملوک عجم کنند که دست تطاول الخ بیان حکایت ست تطاول دست درازی کردن و کفایت از تعدی اذیت مثل طبیعت آزار و رنج کربت بالضم اندوه غربت بالضم دور شدن از شهر و وطن خویش چون رعیت او شرط دشمنان از هر طرف آه جزاء ارتفاع بالکسر بلند شدن و انچه بر آمدن و غله و دانه که از مزارع بردارند و قیل حاصل فرزراعت ولایت بالکسر زمین ابدان خزینه در کتب لغت یافته نشده اما احتمال غالب ست که فارسیان خزانه را اماله کرده خزینه گفته باشند لفظ امن که اماله کرده امین میگویند کذا فی الحاشیه و خزانه بالکسر خانه که در و مال نگهدارند و در صراح ست خزانه بالکسر گنجینه کذا فی الکشف **قطعه** هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد ❊ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش ❊ بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ❊ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ❊ لفظ فریاد رس مضاف ست بروز مصیبت ای هر که خواهد که روز مصیبت کسی او را فریاد رس باشد پس بگو او را که در ایام سلامت الخ ایام سلامت ایام فرصت و جمعیت جوانمردی بسخاوت و مروت کوش امر ست از کوشیدن حلقه بگوش و حلقه در گوش مطیع و منقاد و نواز صیغه مخاطب نفی مشتق از نوازیدن یعنی نواختن با حالتی موقوف سرائیدن فرخوش کردن و بمراد رسانیدن برود آ از پیش تو برود و لطف ثانی آ از ست حاصل آنکه

حبس کردار کان او دغیره پرسیدند شهزاده هرمز بلک اضافت چه هرمز مبدل از شاهزاده است و در شرح عربی شهزاده نیاورده و الحق که نباشد زیرا چه شاهزاده را شاهزاده می گویند که بادشاه و صاحب سلطنت نباشد چون بادشاه شد شهزاده گفتن از محاوره بعید ست یای خطابی برای تنکیر ست مهابت مصدر میمی ست ایشان آ وزیران عهد سوگند و پیمان و هر عهد سن الخ ای هرچند ایشان سوگند و پیمان کرده ام که بشما بدی نخواهم کرد اگر بظاهر اعتماد کنند لیکن در باطن خائف باشند پس ترسیدم الخ اعتماد تکیه کردن بر چیزی گزند بکاف فارسی مفتوح آفت و آسیب کار بستن عمل کردن **قطعه** از انکس تو ترسد به ترس آ حکیم * دگر باچو او صد برائی بجنگ * ازان مار بر پای راعی زند * که ترسد سرش را بکوبد بسنگ * نه بینی که چون گربه عاجز شود * برآرد بچنگال چشم پلنگ * بیان قول حکماست کر تو بترسید بیان ازان صد صفت چو آو برآئی بجنگ آ با او بسر آئی و بتوانی مقابل شدن بیت ثانی و ثالث هر دو تمثیل ست راعی شبان زندای نیش زند که ترسد علت بر پای زدن عاجز شود از گزیدن و رماندای برکند چنگال بفتح جیم فارسی و خفا نون و کاف فارسی و الف پنجه مردم و جانوران که آنرا چنگل نیز گویند بدانکه هر کاریکه هرمز کرد نه از جبن و بزدلی بود بل از روی احتیاط و احتراز از غفلت بود چنانچه روایت کرده اند که بادشاهی بر آغاز از دار خلافت خود بیرون شد و امر نکرد نگهبانی کنند لشکر را در هر شب گفتند که محافظت بالشکر وقتی ست که در زمین دشمن در آید بادشاه فرمود در انوقت و اجب و در زمین خود احتیاط و استحسان روا ست حاصل حکایت آنست که بادشاه را باید که از مردم خود خوفناک و هراسان باشد مبادا که از خوف خود قصد هلاک بادشاه کنند **حکایت** یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده ناگاه سواری از در در آمد و گفت بشارت باد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آنطرف جملگی مطیع گشتند ملک نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان ملک اند حالت پیری ظرف رنجور ست منقطع اسم مفعول مشتق از انقطاع بمعنی بریده شدن امید منقطع کرده از سبب غایت استیلای مرض یای سواری برای تنکیر لیست بشارت بمعنی مژده که بفتح اول مشهور ست و بضم و کسر نیز آمده و بفتح بمعنی شاد شدن ست و کذا فی الحاشیه که فلان قلعه الخ بیان بشارت ست قلعه بالفتح ابر پاره و خانه که از سنگ سلخته باشند و حصار مشهور ست مسخر اسم مفعول از تسخیر بمعنی رام کردن مطیع اسم فاعل از اطاعت بمعنی فرمان بردن نفس سر و کنایت از آدمی مژده بضم میم و سکون زا رفارسی و فتح دال مهمله خبر خوش یعنی وارثان ملک را تفسیر دشمنانست و وارثان را دشمن خواندن از بر ای مرگ خواستن ایشانست مورث از جهت رسیدن در ثه از مردن او **قطعه**

دنباله کشتی وجمع ساکن ست درینمقام هردو معنی راست می آید کذا فی الحاشیه وظاهر اینان می نماید که یعنی دنباله درست نمی آید چه وقتیکه موی او گرفتند ساکن کشتی باو قریب خواهند شد نه دنباله چه دنباله بکناره کشتی در طرف میباشد نه درمیان کشتی ومحل کار وبار مردمان سوار کشتی در وسط میباشد ومعلوم ست که غلام را ازانجا بدر انداختند وموی او گرفته باشند بهر دو دست متعلق در آویخت ست آوریخته بهر دو دست درساکنان کشتی ملک بخندید وگفت اندرین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود لاجرم قدر سلامتی کشتی نمیداند بهمچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید اندرین ای دراندختن بدریا دفاعل گفت ثانی انگس است وراجع بغلام جمله بمصیبتی الخ صفت کسی ست یا بمصیبتی برای تنکیر ست قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش نماید ۞ معشوق نیست آنکه نبر دیک تو زشت ست ۞ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ۞ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست ۞ این قطعه تمثیل بکلیه سابقه که قدر عافیت الخ سیر بیابد جهول معروف یا نون جوین برای نسبت ست مثل سیمین وزرین خوش نماید ای اورا قدر نه معشوق نیست خبر مقدم آنکه نه نزدیک تو زشت ست مبتدا حور بالضم سفیدی وسیاهی چشمان جمع احور وحوراء ودر فارسی مفرد استعمال یافته لهذا اورا بالف نون جمع نموده اعراف بالفتح نومیست از درختها وپشتهای ریگ بلند وبالهای اسپان وتاج خروسان ومنزلیست میان بهشت ودوزخ ونیز گویند که سوریست میان بهشت ودوزخ وتحقیق انست که اعراف اعالی سوریست حجاب شده میان دوزخ وبهشت شبیه داده شده آن اعالی را بالهای اسپان یا تاجهای خروسان چه اعراف در اصل جمع عرف ست وعرف بال اسپ وتاج خروس را گویند چنانچه بیضاوی گوید وازین تحقیق ظاهر میشود که اعراف کنگرهای آن سور باشد که حجاب بهشت ودوزخ ست نه منازل مقرره که همیشه درآنها باشند چنانچه مشهور ست کذا فی الرشیدی پس دوزخیان مصیبت دیده اند لهذا اعراف ایشانرا بهشت ست وقدر آن میدانند خلاف حوران که گاهی مصیبتی ندیده اند لهذا اعراف ایشانرا مانند دوزخ ست ۞ فرقست میان آنکه یارش در بر ۞ با آنکه دو چشم انتظارش بر در ۞ یعنی میان کسیکه یار در بر دارد وهمیشه در وصال او محظوظ ست ومیان کسیکه منتظر وصال اوست فرق بسیار ست ای منتظر که مصیبت انتظار دیده وقتیکه یار بدست او ببیاید قدر آنرا میداند ووصول دولت عظمی اندوه وصول چون گاهی مصیبت انتظار ندیده اورا قدر یار چندان نمیباشد حاصل این حکایت آنکه پادشاه را باید که مردم را بخطای بی اختیار مواخذه نکند حکایت شاهزاده هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطا معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران ست وبر عمد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که مبادا از بیم گزندخویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند هرمز نام پسر نوشیروان که متصرف شد در ملک خود دوازده سال چون بعد پدر بر ملک مسلط شد وزرای پدر را

شپره چشم ✻ چشمه آفتاب را چه گناه ✻ شور بضم شین معجمه و واو مجهول طعم مالح و غوغا و نحس و شوم و شوربخت ای بدبخت
مصراع ثانی بیت اول مفعول ست بیت ثانی تمثیل اول ست روز یعنی یوم و آفتاب شپره بفتح با رسوم فارسی که دوم
جانور ست پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بیرون آید ابراهیمی شپره چشم بقلب اضافت ای چشم شپره چنانچه
بیت ثانی بدین شاهد ست و چشم شپر فاعل بیند و مفعول آن محذوف ست ای نور آفتاب یعنی چشم شپره در یوم نور آفتاب را
نه بیند و زوال نور او خواهد پس چشمه آفتاب را چه گناه است ای از آفتاب گناهی در حق او واقع نشده که در نور او نه بیند
و زوال او خواهد و در آفتاب را علامت اضافت ست ✻ س راست خواهی هزار چشم چنان ✻ کور بهتر ز آفتاب سیاه
راست خواهی سخن راست پرسی سخن نیست که هزار چشم چنان که شپره است کور بهتر ست زیرا که در وی چندان نفعی بخلق
عاید نمیشود نه آفتاب سیاه زیرا که در وی نفع کثیر و فیض کبیر بعالم عاید میگردد حاصل حکایت آنست که بادشاه را باید که
بر مردم بعیب کردن کسان و بدگفتن ایشان بدظن نشود و تعمق نظر خود کار فرماید حکایت بادشاهی با غلامی

عجمی در کشتی نشسته بود غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت نیاموزده گریه و زاری در نهاد او لرزه بر اندامش افتاد
چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت بادفار سی بادشاهی و غلامی برای وحدت ست و یای عجمی عربی ست برای
نسبت ست عجم بفتحتین ضد عرب و در اصل عجم ملک ایران ست چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة در مقامیکه سکندر رومشناک
دختر دارا را بعقد نکاح خود آورده فرموده است س بملک عجم بستی کابین او ست ✻ دیگر بار یعنی پیش ازین محنت کشتی
ای زلزله کشتی و نشیب و فراز شدن و در نهاد او آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد از خوف غرق شدن ملاطفت
باکسی نکوئی کردن فاعل نگرفت غلام ست ملک را عیش از و منغص شد و چاره نمیدانست حکیم دران کشتی بود گفت
اگر فرماندهی من دیر اخاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد ملک را عیش نه عیش ملک روای ناگریه و زاری
غلام منغص اسم مفعول از تنغیص بمعنی تیره گردانیدن عیش را همزه چاره برای تنکیر ست ای هیچ چاره و فاعل نمیدانست
بادشاه است پس فرمود تا غلام را بدریا انداخت باری چند غوطه بخورد و مویش بگرفتند و بکشتی کشیدند
بهر دو دست در سگان کشتی در آویخت چون بکشتی بر آمد بگوشه بنشست و قرار گرفت کلمه تا برای غایت فرمان
حکیم ست را غلام را علامت مفعولیت ست که مفعول ست فعل انداختن را باری برای تنکیه کلام چنانچه
محاوره فارسیان ست غوطه تا قرشت سر فرو بردن باب کذا فی المؤید و در تجربی ست عوام بطای بطبقه
گویند و در شرح عربی بطا بطبقه و بفتح اول مصحح نموده و الحق چنانست و در منتخب اللغات آورده که غوطه بالفتح
فرو شدن و چیزی در آمدن چیز در چیز و کندن زمین مغاک غوطه بالضم جمع غوطان بالضم و تشدید نانی

او بنمود فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت که خردمندان گفته اند تونگری بدل
ست نه بمال بزرگی بعقل ست نه بسال که جمال صورت الخ مملت مقبول نظر سلطان آمد ست جمال صورت حسن
صورت قال رسول صلی الله علیه وسلم اولوا الخیر عند حسان الوجوه کمال معنی کمال عقل چنانچه از ما سبق واضح ست تونگر
مرکبست از لفظ توان بضم تا بمعنی قدرت و تا توانگری مصدر ست ای الغنا بدل ست یعنی هر که را دل غنی باشد هر چند که
مال نداشته باشد او را توانگر باید گفت و مالدار که دل او غنی نباشد تونگر نباید گفت بزرگی بعقل الخ یعنی بزرگ معاملگی بعقل
ست هر چند که خرد سال باشد و کس که سال عمر او بسیار گذشته و عقل ندارد فی الحقیقه خرد ست نه بزرگ حضرت مولوی رومی
علیه الرحمه فرموده است بیت کرده ام بنت جوان را نام پسر * کو ز حق پیرست نه از ایام پسر * و نیز از بعضی حکما رسیده ست
که هر شی که چون بسیار شد قدر او پشیز و هر شی چون اندک شد قدر او بسیار شود مگر احمق که هر چند اندک باشد در قدرش هیچ فزونی
نشود فرد کودکی کو بعقل پیر بود * نزد اهل خرد کبیر بود * حاصل قول خردمند است این بیت در بعضی نسخ نیاورده است
ابنای جنس بر منصبش حسد برند و بنیانش متهم گردند در کشتن او سعی بجای ده نمودند ع دشمن چه کند چو مهربان
باشد دوست * ابنا جنس اے پسر او که امیران و ارکان دولت باشند منصب بفتح یکم و کسر سوم مرتبه و اصل و مقدم
و مناصب جمع منصب حسد زوال نعمت دیگری خواستن خیانت بکسر با کسی غل کردن نارا اے کردن متهم اسم مفعول
مشتق از اتهام و تشدید تا تهمت نهادن و تهمت بضم تا و فتح ها مشهور سکون ست گمان بد بردن و گمان بد سعی بفائده
برے آنکه بادشاه گفته آنها قبول نکرد و او را نکشت چنانچه مصراع بران شاهد ست و ضمائر تمامه راجع بسر هنگ زاده ملک زید
که موجب خصمے اینان رحق تو چیست گفت رسایه دولت خداوندے دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود که او را راضی
الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندے باقی باد خصم بالفتح دشمن و خصمے بیاد دشمن کردن اینان ای بنابر حسد
دام ملکه جمله دعائیه است حسود حسد کننده که او آه صفت حسود و اقبال دولت الخ یعنی چون حصول نعمت و رونق اقبال
خداوندیست پس بفضل ایزدے اقبال و دولت خداوندی باد قطعه توانم آنکه نیازارم اندرون کسی * حسود را چکنم کو ز خود برنج درست * بمیر تا برهی اے حسود کین رنجیست * که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست *
این قطعه نظم جواب سر هنگ زاده است توانم ای میتوانم آن کار کرد که نیازارم ای آزرده نکنم
اندرون کسی آدل کسی را را حسود را در نجا بمعنی برای است ای برای حسود در عدم آزردن چه علاج کنم زیرا که
او از حسد خود در رنج و آزردگیست کاف علت مردن حسود ست این اے حسد یای رنجی موصوفه است که از مشقت
الخ صفت آن ای آن رنج حسد قطعه شوربختان بآزرو خواهند * مقبلان را ز دوال نعمت و جاه * گر نه بینند بروز

شمشیر نیک ای شمشیر بران و فولادی آهن بد آهنی که از وی میخ و قفل و غیره چیزها سهل بسازند مقرر ست که شمشیر از آهن خوب که فولاد و جوهر دار باشد بسازند پس مصراع اول تمثیل مقدم مصراع ثانی ست پس لفظ کاف مردم اهل ناکس مردم نااهل حکیم دانا و راست کار و استوار حاکم و خداوند و در اصطلاح محققان آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیاء است بقدر طاقت بشری دانسته شد و عمل بر مقتضای علم نمود بیت ثانی تمثیل بر بیت اول که در لطافت طبعش الی آخر آن مصراع صفت باران لطافت که بالطبع دارد و لطافت را صفائی و پاکیزگی با هر چه پیوندد او را هم پاکیزه کند خلاف بالکسر مخالفت خلاف نیست یعنی لطافت طبیعت او در جمیع ازمنه و امکنه یکسانست و از خصوصیت اماکن و اراضی اختلافی در طبع آن ناشی نمیشود نه آنکه هیچکس در لطافت آن خلاف نکرده چه انمیعنی هنک سبتے بطلب ند ارد هکذا فی الحاشیه رویدفعل لازمی فاعلش لالله شور و بوم ای زمین شوره پس این تفاوت در زمین نه در آب و همچنین تربیت در اصل مفیدست اما ترتیب تدبیر او متفاوت نیست که یکے قابل گردد و دیگر ناقابل **قطعه** زمین شور سنبل بر نیارد * در و تخم اهل ضائع مگردان * نکوئی با بدان کردن چنانست * که بد کردن بجای نیکمردان * شوره بالضم زمین نمکین که او را کلر گویند زمین شوره با ضافت بیانیه سنبل بالضم گیاهیست خوشبو که بزلف نسبت کنند ش و گویند خورش آهوان مشکین همین ست هندش چهٹر خوانند کذا فی الابراهیمی تخم اهل ای امید به برآمدن سنبل که بد کردن الخ بیان چنانست که بد کردن بجای نیکمردان ای بحق نیکمردان **حکایت** سرهنگ زاده را بر در سرای ملکش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراست زائد الوصف داشت هم از عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود و لمعان انوار روزبهی در جبین او مبین گشته سرهنگ و سرآهنگ کلاهها بالفتح پیشرو لشکر و مقدم کار که عمل بر دست وی باشد و همزه زائده برای وحدتست ملکش بضمتین نام ملک هکذا فی شرح العربی عقل بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی و خیر و شر گفته اند قوتیست نفس را که بدان تمیز اشیاء کند و اغراض و مصالح بداند کیاست بالکسر زیرکی و زیرک شدن فهم بالفتح دانستن و دریافتن فراست بالکسر دانا و شناخت زائد الوصف یعنی زیاده از حد وصف و بیان آثار جمع اثر بفتحتین نشان و نشان زخم و سنت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم ناصیه موی پیشانی و محل آن و انجا مراد پیشانی ست لمعان بفتح روشن شدن و درخشیدن جبین بباء موحده پیشانی مبین بضم اول و کسر ثانی یعنی ظاهر و آشکار **بیت** بالای سرش ز هوشمندی * میتافت ستارهٔ بلندی * یای هوشمندی مصدریست یعنی صاحب هوش بودن ستاره بلندی از دانائی او عالی درجه شدن

شیخ علیه الرحمة شعر عشق از طرف فلک بران شاهد آورده است شعر غذیت بدر نادلشادت عندی * ضمن
ابناک ان ابناک زیب * اذا کان ابا لطباع طباع سوء * فلیس ینافع ادب الادیب * غذیت صیغه واحد مذکر
ماضی مجهول مشتق از غذا بکسر و فتح طعام دادن و پروراندن در بفتح و تشدید شیر که لبن نیز خوانند نشأت صیغه واحد
مذکر مخاطب ماضی معلوم مشتق از نشاء بمعنی آفریدن و نو پیدا شدن ابنا صیغه واحد مذکر نائب فعل ماضی معلوم
مشتق از ابنا بالکسر طبیعت و سرشت مردم باشد که زائل نشود و از باب مفعول طباع و رجا را استعمال نماید که
صاحب آن را شعور باشد و طبیعت را در مقامی که شعور نبوده باشد و طبع را در هر دو آرند سوی بالضم
بدی صفت طباع ثانی ست نه مضاف الیه و حذف تنوین طباع ثانی که خبر کان ست برای ضرورت شعر ست
و معنی آنست که نمیدانم شدی تو بشیر ما و نشود و نمایافتی نزد من پس که خبر داد که پدر تو گرگ ست و قتیکه باشد طبیعت
بد پس نیست که نفع دهد طبیعت آداب ادب آموز و جمعیت ضمیر دزنا برای کثرت نمد است و فور پرورش ای
ترا نمیدادم از شیری که پیش خود داشتم و چون آن شیر صرف میشد از دیگران شیر گرفته غذای تو میساختم
و هیچگاه ترا گرسنه نگذاشتم و وحدت ضمیر عندی برای آنست که صحبت گرگ هیچکس اختیار نمیکرد و همه کس از خود
میراندنا چار پیش بردند نشو میگرفت و پیش وی میبود فافهم فیما بجای عندی تحریف فقط بیت عاقبت
گرگ زاده گرگ شود * گرچه با آدمی بزرگ شود * ترجمه عربی ست سالی دوبرین برآمد طائفه از اوباش
محلت باو یار شدند و عقد موافقت ببستند تا وقت فرصت و زیر باد و پسرش بکشت و نعمت بقیاس برداشت
در مغاره دزدان بجای پدر نشست و عاصی گشت ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت برین
برزمانه و تو لیف و زیر در خدمت ملک اوباش بالفتح جمع بوش بالضم اول و این بطریق قلب مکانی جمع اوباش
کردند و آن در اصل لغت بمعنی مردم بیباک و لوند کردند و در بحر العلوم آورده که اوباش بالفتح مردم فرومایه و ناکس
و مراد از هر جنس آمیخته و در استعمال مرد دیوانه و قلندر و سرگشته و پریشان را گویند و اوباش مثله محله
منزل و مقام مردم عقد بالفتح عهد و پیمان موافقت بالضم با کسی هم کاری کردن و هم پشت شدن نعمت
بمعنی آسایش و عطا و اینجا مراد از دولت ست مغاره بالفتح غاریست که در کوه باشد و اینجا مراد از ثانی
ست که دزدان مقتوله مذکوره می نشنید عاصی گنهگار و بی فرمان دست تحیر گزیدن ای حیران شده
افسوس میکرد و مقرر ست که وقت افسوس دست بدندان میگزند قطعه شبی پیرینک زآهن بچون کند
گسے * ناکس تربیت نشود اے حکیم کس * باران که در لطافت طبعش خلاف نیست * در باغ لاله روید و در شوره خار و خس

بصحبت صلحا میشود آن قلیل الوقوع ست و انچه ملک گوید کثیر الوقوع ست و احتیاط در انست که التفات بسوی قلیل نکند
و رسول علیه السلام فرموده است که الحزم سوء الظن فلهذا مصنف علیه الرحمة از جانب ملک میفرماید قطعه دانی که
چه گفت زال با رستم کرد * دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد * دیدم که بسی آب سرچشمه خورد * چون بیشتر آمد بشتر و بار ببرد
زال نام پدر رستم که با سر و ابرو و طره سفید باو زراده بود و نام پدر او سام بن نریمان بود و رستم بالضم نام پهلوانی ایران
زمین که ولایت ابلستان هندوستان بقبضه داشت و را پهلتن و تهمتن نیز گفتندی و زور بشتاد پیل داشت و شصت سال
عمر او بود و بالضم کاف فارسی و سکون را پهلوان و دلاور و شجاع صفت رستم و کرد بالضم کاف عربی نام طایفی ست و اصلی
و شاید که رستم ازان بوده باشد و الله اعلم مصراع ثانی مقوله زال ست و بیت ثانی تمثیل ست خرد بالضم خاء و سکون
را معجمه و بواو معدوله ضد بزرگ و انچه بواو معدوله بدیعنی نویسند غلط ست فی الجمله پسر اینباز و نعمت بپرورد و استاد
ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و در جواب و سائر آداب خدمت ملوکش دریافتند و در نظر همگنان
پسندیده آمد فی الجمله خلاصه کلام ست نازکشش معشوق خود را از عاشق و کنایت از محبت نعمت بالکسر ناز و آسایش
و عطا یعنی پرورش داد و ندآن پسر را بمحبت و آسایش استاد بدال معجمه بعرب استاد بدال مهمله است و این استاد
فارسی را استاد و گفته اند چه او استاد بالضم همزه در لغت فرس بمعنی کتاب بود و بواو مفتوحه و دال مهمله بمعنی دانا آمده و ترکیب
مقلوب است از قبیل گلاب و دران تخفیف نموده اوستاد گفتند با اشباع ضمه بواو او ستاد نیز میگویند پس اذا حقیقة میر نور الله
ادیب فعیل بمعنی فاعل ای ادب کننده صفت استاد نصب بالفتح بر پا کردن خطاب بالکسر با کسی سخن بر و
گفتن و اینجا بمعنی کلام ست و حسن خطاب یعنی حسن کلام رد بالفتح و تشدید دال باز گردانیدن جواب بالفتح پاسخ
آداب جمع ادب بفتحتین بطور پسندیده و نگهداشت حد هر چیز روزی وزیر از شمائل او تتمه در حضرت ملک میگفت
که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت وزیر
بالفتح دستور زیرا که وی پشتی از وزر بالکسر بمعنی بار ست از انکه وی با امیران بار دارد یا مشتق از وزر بالفتح
بمعنی ملجا ست از انکه امیران بر او اعتصام و التجا میکنند در امور چنانچه در انوار ست شمائل جمع شمال بالکسر بمعنی
خوی شمه بفتح و تشدید میم بوی بمعنی اندکی و اینجا بمعنی اخیر مراد ست حضرت اینجا بمعنی حضور ست جهل دو قسم ست
بسیط و مرکب بسیط عدم علم کنا دانستن ست و مرکب حکم ست به ثبوت یکی از طرفین بی وقوع و لا وقوع که زائل نشود
بتشکیک تشکک و غیر مطابق واقعه باشد قدیم ای سابقه که در خوردی داشت جبلت بکسر تین و تشدید لام خلقت و طبیعت
تبسم آهسته خندیدن و وجه تبسم آنست که پنداشت وزیر بر غلط و آن بدسرشت بر بد سرشتی خود برقرار ماند چنانچه

مدت دعوتش صد و پنجاه سال و عمر شریفش یکهزار و چهار صد سال و او را ابو البشر ثانی خوانند چنانچه آیه کریمه جعلنا ذریته هم الباقین و الالت بر اندار دیگی از معجزاتش آن بود که بعد بر آمدن از کشتی اشجار خرمه عرض کردی الحال آنها سبز شد و بر بالا کشید و اشجار بار آورد و چهار پسر داشت کنعان و شام و یافث و حام کنعان موافق بود با پدر اظهار اسلام کردی و با کافران در کیش پسران متفق بود آخر بطوفان غرق شد هر چند پدر بزرگوارش بسوی خود بکشتی بخواند با پدر سوار نشد و دید انچه دید مدت طوفان ششماه بود دهم ماه رجب بکشتی سوار شدند و دهم ماه محرم روز عاشوره کشتی بر کوه جودی قرار گرفت و از کشتی بیرون آمد و آن روز بجهت شکرانه روزه داشت و نکو اب عاشوره صفت ست و چون از کشتی بیرون آمد میگویند که از اهل کشتی غیر از حضرت نوح علیه السلام و سه پسر او عقب نماند و تمام انس اهل عالم بدین سه کس منتهی شد شام پدر عرب و فرس ست و یافث پدر ترک و حام پدر هند و لهذا ملقب بابو البشر گشت با یدان نشست با کافران صحبت کرد و کفر و نفاق از ایشان اخذ کرد و خاندان نبوت و نبوت هرد و احتمال ست اول آنکه بهای موحده پسری خود را گم کرد یعنی پسر او نماند چنانچه در آیه بالفتح از لیس من اهلک انه عمل غیر صالح دوم آنکه نون مقدم بر با موحده بود و معنی چنین ست که پسر نوح علیه السلام با یدان نشست و بدی از صحبت ایشان کسب نمود خاندان نبوت و پیغمبری خود را گم کرد زیرا که اگر از صحبت بدان کافر نیا موختی پیغمبر شدی و برادران حام و سام پیغمبر شدند چنانچه در کتب تفاسیر و تواریخ مذکور ست سگ اصحاب کهف از امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه مرویست که اصحاب کهف هفت بودند و هشتم ایشان سگ بود اسمای ایشان اینست علیلیا کتلیلیا و تهلیلیا ایلیخا مکشلینا کشفوطت کشافت یونس که اصحاب دست است ملک بودند مرنوش و برنوش و سانوش فرنوش اصحاب دست چپ ملک با ایشان مشوره میکردند هفتم مرطونش و او رای بود که موافقت ایشان نمود و نام سگ او قطمیر و نام شهر اخوش بود گویند که حشر سگ در روز قیامت بر صورت آدمی و از اهل بهشت و حشر بلعم باعور بن عور در صورت سگ و مقاتل رحمة الله علیه فرموده است که ده کس از حیوانات از اهل بهشت خواهند شد ابراهیم علیه السلام کبش اسماعیل علیه السلام و ناقه صالح و بقره موسی علیه السلام و حوت یونس و حمار عزیر و نمله سلیمان علیه السلام و هدهد بلقیس و کلب اصحاب کهف و ناقه غضرت محمد علیه الصلوة و السلام و صلوة الله علیهم اجمعین این بگفت و طائفه از رندای ملک با و بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه بصلحت ندیدم ندمای جمع ندیم یعنی مصاحب و همچنین بزرگان شفاعت خواهش کردن از سر خون او در گذشت ای از کشتن او معاف نمود بخشیدم ای خون او را مصلحتاً کار بضرب کردن و تحقیق انست که نزاع در میان ملک و وزیر انیست که وزیر میگوید که تبدیل اخلاق

بیت الهی غنچهٔ امید بکشا ❊ کلے از روضهٔ جاوید بنما ❊ یعنی چشم بی داشتن از کسی از دار که مقید معنی قیامت ست
که در صحبت این بیان امید ست که هنوز طفل ست این علت خوی خرد مندان گیر د طفل بالکسر خرد از سر چیزی یا نوزاده از
مردم وحیوان جمع ومفرد آید یعنی بالفتح ستم کردن و بزرگ شدن و از حق برگشتن و گردن کشی و دروغ گفتن عناد بالکسر
ستیزه گردن آن گروه اگر وه دزدان نهاد بالکسر خلقت و سرشت راجع بجوان متمکن اسم فاعل از تمکن یعنی جای گرفتن
متمکن نگشته ای گیرنده نشده چنانچه در حدیث آمده ما من مولود الا وقد یولد علی فطرة الاسلام فابوه یهودانه و نصرانه
وبجسانه این حدیث دلیل و زیرست بر نیک شدن آن جوان در صحبت صالحان حدیث قول و فعل آنحضرت ست
صلے الله تعالے علیه وسلم وتحقیق در علم حدیث مفصل مذکورست و معنی حدیث چنانست که نیست هیچ فرزندی مگر آنکه
بعالم وجود می آید بر فطرت اسلام پس مادر و پدر او را یهودی میکنند یا نصرانی یا مجوسی یهودی قوم موسی و نصرانی
قوم عیسے و مجوسی پرستگان ماه و آفتاب و آتش پرست و تحقیق فطرت که حضرت شیخ عبد الحق دهلوی قادری علیه الرحمة
والغفران که در شرح مشکوة شریف آورده چنانست که فطرت در لغظ لغت بمعنی شگافتن و نو پیدا کردن و آفریدن آید
و معنی فطرت اینجا خلقت مولود ست که آینده میشود بران حالتی و هیئتی ست که ساخته کننده و آماده کننده او را
برای معرفت خالق و قبول حق و اختیار دین اسلام تمییز میان حق و باطل بابداع صفت عقل و ترکیب آن در جوهر ذات
وی که ممکن گردد بدان بر هدایت و قبول حق اگر فکر و نظر صحیح کار فرماید و عوارض و موانع طاری نگردد که از نظر صحیح
کردو بر دین و اسلام بودن برآرد و اشارت کرد بآن عوارض بقول خود فابواه یهودانه او نصرانه او بجسانه پس مادر پدر
وی یهودی میگرداند او را یا نصرانی یا مجوسی میسازند او را بالمطاب متابعت و تقلید وی مر ایشانرا و عدم استعمال
نظر که بدان دریابد حق را و تمییز میان حق و باطل بالخیر و قهر او را در دین حق میدارند و باوجود نظر صحیح و دریافت
حق متابعت ایشان میکند و اختیار دین اسلام نمی نمایند و الفت بمحسات و موهومات و انهماک در لذت و شهوات
جسمانی مانع از نظر صحیح و دریافت حق نیز در حکم شهید و تنصر ابوین ست که باعث ست بر تقلید و اتباع ایشان
فافهم و تحقیق دیگر در آنجا مذکورست فاطلع قطعه پسر نوح با بدان بنشست ❊ خاندان نبوتش گم شد ❊
سگ اصحاب کهف روزے چند ❊ پی نیکان گرفت و مردم شد ❊ این دو تمثیل ست بدانکه صحبت بد بد میکند و صحبت
نیک نیک حضرت نوح عم بن لامک متوشلخ بن ادریس بن برد بن مهائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم
علیه السلام بدان شریف وی گندم گون بغایت جسیم و عریض و دقیق الساعدین عظیم العین طویل القامت
محاسن کشیده داشته بشدت غضب موصوف و قاب بزرگوارش در بیت المقدس مدفون ست

گنبد بالضم کاف فارسی و خفا نون و فتح موحده نوعی از عمارت و غنچه و نوعی از آهنین بندی که بطریق گنبد بسازند
و بمعنی جستن و خیز کردن و پیاله و اینجا بمعنی اول ملحوظ است یعنی چنانچه جوز بر گنبد قرار نگیرد در تربیت برنا سزاوار جای
نگیرد پس تربیت نااهل بجاست نسل فساد اینان منقطع کردن اولی تر ست و بیخ تبار ایشان برآوردن بهتر که
آتش فشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاهداشتن کار خردمندان نیست نسل بفتحتین و چیزیکه بیکدیگر
گیرند و اصل و اولاد و اینجا مراد بمعنی اصل ست ای اصل فساد اینان ای دزدان منقطع اسم مفعول از انقطاع
بمعنی بریدن تبار باول و ثانی مفتوح دودمان و خویشاوندکه آتش علت منقطع کردن و بیخ برآوردن نشاندن
ای سرد کردن اخگر انگشت سوزان و افروخته افعی نام مار ست که نبظر بکشد فاما چون نظر آوازمرد افتد دیده او
بطرف نگهداشتن ای پروردن و تربیت کردن کار خردمندان نیست چه اخگر باز مشتعل مثل آتش گردد و بچه افعی
رفته رفته افعی گردد همچنین این پسر مثل آبای خویش برنگردد **قطعه** ابر گر آب زندگی بارد ✻ هرگز از شاخ بید بر نخوری
بمعنی بافروپایه روزگار مبر ✻ کز نی بوریا شکر نخوری ✻ بید بایا نگار نام درختی که بار دار د و آن هفده نوعست بعضی
ازان در طب نافعست و یکی از انکه بید بندست یعنی ابر اگر آب حیاتی بخش ببارد از درخت بید میوه هرگز نخواهی خورد
همچنین این پسر نزیه تربیت او عمر ضایع مکن زیرا که کز نی بوریا لخ نی بالفتح نای بمعنی کلک و نیشکر و نی های دیگر نیز
نی بوریانی که از وی بوریا سازند و زیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها به پسندید و در حسن رای ملک آفرین کرد و گفت
انچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب ست و مسئله بجواب طوع فرمانبرداری کردن الکراه و الکراهة و الکراهیة و شوارداشتن
طوعا در ظاهر و کرها در باطن انچه ای کلام مذکور دام ملکه جمله دعائیه است برای خداوند عین معنی او بسیار ست
اما اینجا معنی بهتر و گزیده هر چیزی و بهتر و نفیس هر چیزی ملحوظ ست صواب راست ضد خطا عین بمعنی برگزیده و پسند
مقدم صواب ست مسئله اسم مکان و زمان ست و مصدر میمی بمعنی سوال و اصل او مسئلة بود بهمزه متحرک ماقبل او ساکن
اول او را ملین کردند بر لین عریکته او یعنی برای محاورت ساکن پس حذف کردند برای اجتماع دو ساکن پس حرکت او
بماقبل دادند مسئله شد چنانچه در انوار و مراح ست و لیکن حقیقت انست که اگر در سلک صحبت بدان تربیت یافتی
طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی حقیقت ثابت و سزاوار در استی ثابت و سزاوار انست که اگر
الخ شرط طبیعت ایشان الخ جزا شرط ابا بنده امیدوار ست که در سلک صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی
خردمندان گیرد که هنوز طفل ست و سیرت بمعنی دعناد آن گروه در نهاد او متمکن نگشته امیدوار مرکب ست از امید بضم
همزه و کسر میم و یاء فارسی و بعضی بفتح خوانند اول اصح ست ما تشدید بجهت ضرورت چنانچه مولوی جامی علیه الرحمة گفته

حضرت یونس علیه السلام در شکم مردان دلاور از کمینگاه جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بدادان همه را
بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنان را بکشتن اشارت کرد کمین نهان کمینگاه ای جای پنهان که شعب
جبل باشد یکان یکان ای هر واحد یکیک کتف بالکسر وقیل بالفتح یکم وگنه دم شانه وشانه گاه و دست بر کتف
بستن ای دست بر پس پشت بستن و همگنان جمع همگین ست چنانچه یای بکثرت استعمال حذف گردیده
اتفاقا در میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکے از وزرای
پای تخت ملک را بوسه داد و درخواست شفاعت بر زمین نهاد اتفاق با همگر موافقت کردن و جیوجب رای واقع شدن
واز نیجا معنی مفرد مراد ست و اهل فرس بالف استعمال کرده یعنی ناگاه خواننده جوانی بیاید وحدت که میوه عنفوان الخ صفت
جوانی عنفوان بضم یکم وسوم اول جوانی واول روی بندگی واول هر چیزی وکذا قیل عنفوان گلشنے اوله
شباب بفتح جوانی میوه عنفوان شباب عنفوان عذار بالکسر رخساره وگلستان عذار وسبزه خط ریش وشین شبابش
راجع بجوان ودمیدن رستن ورویانیدن وانیجا معنے اول مراد ست ای سبزه باغ رخساره او نورسته ای
ریش آغاز بود و شفاعت درخواه کردن کسے را او صافست روے بشفاعت لامیه است ای روے
برائے شفاعت بر زمین نهادن ای سجده کردن و دشوار ست که وقت عرض کردن مطلبی اول سلام کنند
بعده عرض مطلب نمایند و در زمان سابق طریقه سلام همچنین بود که سجده میکردند و گفت هنوز این پسر از باغ
زندگانی برنخورده است واز ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی آنست که نخشیدن خون او
بر بنده منت نهند مخفی نماند که پسر گفتن او با وجود آنکه اول او را بجوان تعبیر نمود نبا بر صغر سن اوست و برای ترحم
بر حال او زندگانی برخوردن یعنے حظ از امید و نعمت ها برگرفتن و بر حاجات خود ظفر یافتن ریعان اصل
و بهترین هر چیز و ریعان الشباب اول جوانی تمتع برخورداری یافتن و هی نیاز شدن از کسی توقع چشم هی
داشتن اخلاق جمع خلق بالضم وبفتحتین خوی وعادت ومروت یای خداوندی برائے نسبت ست او را مع
بجوان منت بالکسر نکوئی واحسان باکسی ملک ازین سخن روی درهم کشید وموافق رای بلندش نیامد وگفت

فرد پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست * تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبدست

روی درهم کشیدن در غضب آمد بلند صفت رای روشین راجع بملک پرتوه روشنائی هر چیز وقیل عکس وانیجا بمعنی آنرا ست
نگیرد ای قبول نکند و فاعل نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت پرورش وانیجا مراد باخلاق حمیده است
اهل بالفتح سزاوار شدن نا اهل ناسزاوار گردگان بکسر اول هر دو کاف فارسی چونکه همتش اکبر وهمت نامند

دربرآوردن درخت ازبیخ بدولاب دران ولایت طریقی بوده باشد معلوم نیست اما طریق تخیل بخیال میشود
که درخاک ازخاک خالی کرده رسن محکم دران به بندند وطرف دیگر آن سن بدولاب بندند ودولاب را اکثر مردم
وگاه بزور برگردانند وبآن زور درخت ازبیخ برآید والله اعلم بحقیقة الحال واگر لفظ بگردون متعلق بلی کرده شود
وگردون یعنی آسمان گفته آید بدین معنے که گذشته آرای آن درخت را بسوی آسمان آ همچنان او ابلند
شدن بدهی ازبیخ برنگلی بیای خطاب آ نخواهی گسیخت و پاره کردن سر چشمه شاید گرفتن به بیل ❊ چو پر شد
نشاید گذشتن به پیل ❊ تمثیل دیگر ست چشمه چشمهٔ که همیشه ازوے آب تراود و بیل بکسر قدر مد نظر از زمین
و قلم و تختهٔ خاک و بیل و سر مه و بیل آهنین صراح و کحل و ثلث فرسنگ و اینجا مراد بمعنی بیل ست چه چشمه
بیل چوب یا سنگ که موافق دهن چشمه بوده بندند یا سازند چو پر شد الخ یعنی چون آب ازوی اندک اندک جنبیده
بسیار شد و دریا وے گردید به پیل گذشتن ازان معنی شاید چنانچه میفرماید ❊ دیدم که بے آب زسر چشمه خورد ❊
چون پیشتر آمد شتر و بار به برد ❊ سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتیکه بر سر قومے رانده بودند و بقعه خالی مانده سخن ای گفتگو مدبران مقرر هم اسم مفعول مشتق از
تقریر بمعنی قرار دادن که جمع الخ برین مقرر شد تجسس بجیم جست و جو کردن و خبر پرسیدن ایشان از
دزدان فرصت بالضم نوبت چنین و نوبت آن و بهره و پرداز کار و فاعل برگماشتند مدبران اند فاعل
بودند دزدان تا وقتی غایت فرصت نگهداشتن ست که بر سر قومی الخ بیان وقت دیار قومی برای نکره
است بقعه بالضم زمین که محدود و ممیز باشد از زمین دیگر تنی چند ار مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را انتخاب
تا در شعب جبل پنهان شدند و شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند درخت
غنیمت بنهادند چند شمار اندک و عدد که کم ازده بود و شمار غیر معین دانند و آیند مراد نیست واقعه خواب
وحال وکار و سختی جنگ و حادثه زمانه وقیامت و آنچه دیده است فاعل فرستادند مدبران شعب بالکسر دره و راه
وکوچه باشد سفر کرده و غارت آورده حال ست غارت تاراج سلاح بالکسر ساز و آلت حرب یا آنکه تیز و برنده
مانند شمشیر و خنجر آن رخت غنیمت آمال متاع که از قوم تاراج کرده بودند بنهادند ای از صحن برداشته اندرون
نهادند نخستین پاسبانے که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت پاس یک
بخش از چهار بخش شب شعر قرص خورشید در سیاهی شد ❊ پولس اندر دهان ماهی شد ❊ این در تمثیل ست
برای در خواب رفتن نفوس دزدان در خواب گم شدند مثل غروب شدن قرص خورشید در سیاهی رفتن

قیاست باطل حمل نفرماید چنانچه حکایت مذکور نیز بر حسن باطنی حسن ظاهری را حمل نکند و حکایت لاحق تمثیل ست بر سبق ثانی **حکایت** طائفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته در رعیت بلدان از مکابدت ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب عرب بالضم و فتحتین مردم بادیه و یا مردم تازی که در شهر باشند منفذ نفذ بیم و فاد بداد معجمه جماعت کاروانی ای راه کاروان و کاربان سوداگر و قافله زن و بمعنی ترکیب کاربان نگاهدارست لفظ بودند بعد کلمه بسته محذوفست چنانچه داب فشیانست بلدان بضم و سکون جیم بلد کجملان جمع جمل مکائد بالکسر و فتح همزه بعد الف مکیدست یعنی بدسگالیدن مرعوب اسم مفعول مشتق از رعب بالضم و بالفتحتین ترسیدن و ترسانیدن یعنی رعیت شهرها از دزدان در شدت خوف و جزع و فزع بودند بحکم آنکه ملاذ منیع از قله کوهی بدست دزدان بود و بلجای و ماوای خود ساخته مملکت لشکر سلطان مغلوبست ملاذ بالفتح پناه گاه منیع جای استوار قله بالضم و التشدید بلام بالای سر هر چیز و کوهان شتر و مرکوه بلجای پناه گاه ماوا جای برگشتن مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند مدبران جمع مدبر بر قاعده اهل فرس و مدبر اسم فاعل مشتق از تدبیر یعنی بایاران تدبیر کار اندیشیدن ممالک جمع مملکت بمعنی مقام بادشاه آنطرف ای طرفیکه دزدان در تصرف خود آورده مضرت بفتح میم و ضاد و تشدید رای ضرر و آخر مشورت بفتح میم و سکون شین معجمه بکسر واو و فتح راء همه صلاح کاری اندیشیدن که اگر این طائفه همبر من نسق مداومت نماید مقاومت بایشان ممتنع گردد بیان مشورت این طائفه ای طائفه دزدان نسق بفتح نون و سکون تحتانی و ضم رای مهمله قوت و توانائی و الحاق یای آخر او برای اظهار حرکت اضافت ست که اهل فرس مضاف را مکسور آخر خوانند و همچنین ست کلمه که آخر او الف باشد یا یا چنانچه پای مرد و کرسی تخت و پای میز برای وحدتست ۵ به نیروی مردی یعنی بقوت یکمرد برآید رجای از جای خود بیرون آید و کنده شود ۵ و اگر همچنان روزگاری بلی * بگردونش از بیخ برنگسلی * همچنان ۵ چنانچه جا گرفته است و استاده است یا در روزگاری برای تعظیم ست آمدت عظیم هل بکسر بمعنی بگذار امر از بلیدن و وی مختص بلید نیست بمعنی فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن و یای آخر برای خطابست گردون بفتح کاف فارسی العجلة هکذا فی شروح العربی و عجله بکسر دولاب

دوست از طعام باز کشید و گفت محال ست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند غرفه بالاخانه بر کنار بام
آنرا بفارسی پرواره گویند و دریچه باجیم فارسی در خورد که در دیوار بام بود دریچه زدن اشارت بسوی بهم پیوستن
دوستست از خوردن طعام محال عادتی نه محال عقلی بیت کس ندیدیم بر بر سایه بوم * و رهما از جهان شوم و معدوم * تمثیل
کلیه سابقه که هنرمندان اند بوم بضم مرغیست شوم که آنرا چند گویند هما بالضم نام جانوریست که استخوان سودهٔ او بوسیده
بخورد و سایه او بر سر هر که افتد بادشاه دیشود آنرا هما و استخوان رنگ نیز گویند پدر را از نیخالت آگهی داد ند برادرانش
را بخواندند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست
از نیخالت ای از مقدمه زهر دادن برادران برادر خود را گوشمالی ای تنبیه و آزار بواجب ای بنوعیکه واجب بود
فتنه بالکسر آزمودن و آزمایش و دیوانه و سوخته شدن و در بلا و شر افتادن برخاست آدور شد که گفته اند در ویش
در گلیمی بخسپند و دو بادشاه در اقلیمی نگنجد علت ناسازگاری شاهزادگان و تقسیم کردن ملک بر آنها نخسپند
برای عدم نزاع درویشان نگنجد برای نزاع در میان ایشان قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدا * بذل درویشان کند نیمی دگر * هفت اقلیم ار بگیرد بادشاه * همچنان در بند اقلیمی دگر * تصریح کلیه سابقه مرد خدا مرد یکه طالب
خداست بذل بفتح دادن و دریافتن یعنی درویش به نیم نان سیر شود و بادشاه بهفت اقلیم نمیگردد اقلیم بکسر
اول و سکون ثانی کشوری یعنی بخشی و اقالیم بفتح جمع و در عرف هفتم حصه دنیاست و تمام دنیا را حکما هفت بخش
کرده و هر بخشی حواله ستاره ایست اقلیم هندوستان حواله کیوانست و کیوان زحل را گویند و جای او هفتم آسمانست
و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد دست و خشک و موثر بر خاک ست و او پاسبان و دهقان ملک ست و
اقلیم چین حواله مشتری ست و آنرا برجیس گویند و جای او ششم آسمانست و رنگ او سفید و زرد و ام ست و مزاج
او گرم و موثر بر هوای ست و اقلیم ترکستان حواله بهرام ست و آنرا مریخ گویند و جای او پنجم فلک ست و رنگ او
سرخ و سیاه است و مزاج او گرم خشک و موثر بر آتش ست و اقلیم خراسان حواله آفتاب ست و جای او چهارم فلک
ست و رنگ او سرخ و زرد خام ست و مزاج او گرم خشک معتدل ست و آرایش و آسایش از دست و نور شب که ماه
دارد هم از وست و نشو نما نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراء النهر حواله زهره است مقام او بر فلک سوم ست رنگ او
سپید و مزاجش سرد تر و او مطرب فلک ست و اقلیم روم حواله عطارد ست جای او بر فلک دوم ست و رنگ او هفت رنگ
ست و مزاج او آمیخته و او را دبیر فلک خوانند و اقلیم بلخ حواله ماه است و جای او بر فلک اول ست و رنگ او تیره است و
مزاج او سرد تر موثر بر آبست حاصل این حکایت آنست که بادشاه را باید که بر ظاهر صورت مردم قیاس نکند و حقارت ظاهر را

لشکر از هر دو طرف در هم افتادند و قصد مبارزت کردند اول کسی اسپ در میدان جهانید آن پسر بود و گفت انت
ای و در مدت کلام کردن پسر با پدر صعب با فتح زبر و شد و تند یعنی آنکه رام نباشد در هم افتادای مقابل یکدیگر
شدند مبارزت بضم میم و فتح رای مهمله و جیم با یکدیگر کارزار و جنگ کردن میدان بالفتح چوگان در اصل فعلانست
از میدن یعنی جنبیدن و بعد ازان بطریق تسامح بر وزن فراخ اطلاق کردند و بالکسر فعالست از دون بالفتح بمعنی لاغر
ساختن نبا بر آنکه پیر و سوار صحرا اسپ را لاغر میکند بخلاف سیر شکم قطعه آن من باشم که روز جنگ بینی پشت من
این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری * که روز جنگ الخ بیان آن نه من باشم و همچنین کاندر میان این منم بینی
پشت من ای نگریزم تا پینی پشت من یای سری برای وحدتست ای یکسر در خاک و خون می بینی ت آنکه جنگ آرد
ابخون خویش بازی میکند * روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری * روز میدان مربوطست بخون خویش بازی میکند یا
لشکری برای تعظیمست یعنی آنکس که جنگ میکند بخون خویش بازی میکند و آنکه میگریزد بخون لشکر بزرگ بازی میکند
چه وقت جنگ گریختن یکسر موجب التزام تمام لشکرست این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری
بیانداخت چوگان پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت تکرار این بگفت برای استقرار سامع ست یعنی این سخنان
سابق گفت بر سپاه الخ بزدن برابری کردن حمله کردن کاری ای کارآزموده و بهادر اضافت من خدمت الامیر
ست ای زمینکه برای سلام معین ست ق ای که شخصی منت حقیر نمود * تا در شتی هنر نه پنداری * شخص کالبد
مردم و کلمه تا اینجا بمعنی زنهارست در شتی در نیمقام بمعنی تن آوری و فربهی و قوی بودنست ت اسپ لاغر میان
بکار آید * روز میدان نه گاو پرواری * تمثیلا هیبت پرواری بالفتح بامر فارسی فربه آورده اند که سپاه دشمن بقیاس بود
و ایشان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید
بیقیاس بی اندازه آهنگ بمد همزه و فتح ها و خفا نون قصد تا بمعنی زنها جامه زنان پوشیدن بزدلی کردن
و نامردی سواران را بگفتن او تهور زیاده شد جمله یکبارگی حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر
سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز تربیتش پیش میکرد تا ولیعهد خویش گردانید تهور بیباکی کنایت از
مردانگیست آن جماعت که آهنگ گریز کرده بودند و دیگران که مستعد جنگ بودند تربیت پرورش اکلا و عقلا
و ولیعهد آنکه بادشاه او را در زندگی خود بادشاهی هر برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند بفتحتین بدخواستن
و بدخواهی و در نهایت آورده است زوال نعمت غیرست حسد بردندای در حق او بدخواه شدند چنانچه گفته اند
اقرب الاقارب اشد العقارب خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت

دریافت وگفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند حقیر خرد و خوار بالا بوحده و الف و لام بمعنی زبر و قد بار بزرگ
چنانچه بار خدایا و وقت ملاقات پیش کسی و محل یافتن و میوه درخت که آنرا برنیز گویند و کسرت و حمل بارنده و
سیار و اینجا بمعنی کثرت ست و یای باری برای وحدتست ای یکبار کراهت تخفیف یاے مصدر مکروه
پنداشتن استحقار حقیر و زبون دانستن فراست بالکسر دانائی و شناخت و نظر استبصار بالکسر مبتا شدن
کاف که نادان بیند برای استفهام انکاری ست یعنی نادان بلند هرچه بقامت کهتر به قیمت بهتر کلمه ادعائیه
است که مدعیان بر اثبات دعوی خود بزور ایراد کنند فقره الشاة لطیفة والفیل جیفة تمثیل کلیه
است شاة گوسفند لطیفه پاک و جیفه مردار بوگرفته پس نظافت گوسفند از روے حلت ست و بزرگی او
باوجود کوتاهی قد ازان سبب ست والا از روی مبلغ بقیمت فیل از گوسفند زیاده است و اقل
جبال الارض طورانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا تمثیل دیگرست اقل بمعنی کوتاه تر مبتدا مضاف ست
جبال جمع جبل بمعنی کوه مضاف الیه اینجا ظرف ست ای جبال فی الارض طور خبر مبتدا طور نام کوه است
که بدین کوه موسی علیه السلام بران میرفت و کلام الهی می شنید و آنه لاعظم عند الله قدرا و منزلا جمله عالیه
است قدرا و منزلا تمیز بر تمیز قدر بالفتح بزرگ داشتن منزلت فرود آمدن گاه و پایگاه بمعنی کوتاه ترین کوهها
روی زمین کوه طور ست و حال آنکه بزرگست از کوههای دیگر نزد خدای تعالی از روے بزرگی و پایه قطعه
آن شنیدی که لاغر دانا * گفت روزی بابلهی فربه * تمثیل دیگرست دانا یعنی عالم احمق بمعنی احمق
ابله مشتق از بله و یا ابلهی برای وحدتست فربه صفت احمق ؎ اسپ تازی اگر ضعیف بود * همچنان
از طویله خر به * طویله خرای جماعت خران پس اینجا خوردگی ست اگرچه از خر بزرگ نامیدنیست و بزرگی خر از
جهت تعداد ست پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند برادران بجان رنجیدند از روے تعجب کلام و در رای
و عقل او ارکان دولت امراو وزرا او رنجیدند از روی ملزم شدن آنها قطعه تا مرد سخن نه گفته باشد * عیب و
هنرش نهفته باشد * تا برای غایت نهفته یعنی عیب و هنر مرد تا آن زمان نهفته باشد که سخن نگفته باشد
چنانچه المرء مخفی تحت لسانه ؎ هر بیشه گمان مبر که خالیست * شاید که پلنگ خفته باشد * بکسر موحده و تحتانی
مجهول و فتحه شین معجمه نیستان و جنگل که خالی بیان گمان مبر است شاید احتمال ست پلنگ بفتح با فارسی و لام و خفای
نون درنده مشهور از اهل فرس و ترکستان محقق شده که شیر و ببر و ببر را پلنگ گویند و یک رنگ را شیر او
تا بیت اول ست یعنی هر مرد را گمان مبر که بی عقل ست شنیدم که همدران مدت ملک را دشمن صعب روی نمود

تخصیص بعد تعمیم ست لاشه بمعنی لاغر وضعیف و بمعنی تن وکالبد نیز آمده شیخ سعدی علیه الرحمة گوید ؎ آن پیر لاشه
راکه سپرد ند زیر خاک * خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند * اگرچه پیر را بسکون راخوانیم مثل انمعنی باشد وبکسر را
امثال معنی اول کذافی السروری وانجا بمعنی تن ست وپیر لاشه عبارت از نوشیروانست چنانچه در مصراع اول بیت
ثانی واضح ست ویراو مظهر بجای مضمر برای ایضاح پیر لاشه است استخوان مرکبست از است بضم همزه بمعنی افکندن و انداختن
وخوان بواو معدوله که معروفست یعنی چیزیکه افکنده شده خوانند ؎ زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل * گرچه
بسی گذشت که نوشیروان نماند * بفتح خاء وضم را مهمله مشدده مبارک وسیمون ودر قینه آورده است که اصلش فرخ
ست بمعنی خنده روی وافروخته چهره نوشیروان بالضم وواو فارسی بادشاه ایران زمین مدت سلطنت او چهل وشش
سال تولد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در زمان واقع شده چنانچه آنحضرت علیه السلام فرموده ولدت انا
فی زمان ملک العادل ووفات کرد وقتیکه عمر نبی علیه الصلوة والسلام هشت سال بود واو را مناقب بسیار مشهور ست ودر
عبد اللهی آورده است که نوشیروان پسر قباد ست که بعدل مشهور ست وجه تسمیه او آنست که قباد در بزم عیش نشسته بود
وبدست او پیاله از شراب بود که مخبری خبر تولد پسر آورد قباد از غایت خوشی گفت که نوشیروان کنید که عبارت از
گردانیدن پیاله است بنابران نام آن نوشیروان شد نوشیروان ثانی تسمیه نیست بل صفت ست یعنی عبارت از عدالت اوست
بعینه تا حال که از مردن او مدت مزید وعهد بعید گذشته نام نوشیروان بعدل مشهور ست اگرچه آن عدالت نمانده است
و مفقود گردیده ؎ خیری کن آفلان وغنیمت شمار عمر * زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند * یای خیری برای
تنکیر ست خیرے ای عمل نیک فلان وفلانه بالضم کنایت از آدمی وبالف لام کنایت از بهائم وگاه یکی را فعل گویند
ودو را افلان وجمع را افلون غنیمت مالی که از مال کفار بزور بدست آید مراد مغتنم عمر بالفتح وبالضم وبضمتین زندگانی
وزیستن غنیمت شمار عمر ای عمر خود را مثل مال غنیمت بشمار واو را بلهو ولعب ضائع مکن کما قال علیه الصلوة والسلام الدنیا
غنیمت الاکیاس وغفلت الحمقا فلا تضع عمرک زان پیشتر مربوط ست بمصراع اول که بانگ آید بیان از زان پیشتر فلان
از مخاطب ست یعنی نیکی کن در زندگانی غنیمت شمار پیش از آن وقت که زبان مردم گردد که فلان نماندای تو نمانی ؎
از مرگ در قیامت وزگور یاد کن * وقتیکه بشنوی که فلان در جهان نماند * اینجا کنایت از آدمی غیر از مخاطب ست ای
وقت مرگ دیگری که بشنوی مرگ خود را واحوال قیامت وگور را یاد کن در اعمال نیک در عمل آر کما قال علیه الصلوة والسلام
کفی بالموت واعظا حکیم سنا علیه الرحمة فرماید مجلس وعظ رفتن هوس ست نه مرگ همسایه وعظ تو بس ست حکایت ملکزاده
شنیدم که کوتاه قامت بود وحقیر برادرانش بلند وبالا وخوبروی باری پدر بکرامت واستحقار در دی نظر کرد پسر فراست وصلاح

که اول خر بر باده اسپ جهاند پس استر پیدا شد و ضحاک را کشت **مثنوی** جهان ای برادر نماند بکس * دل اندر جهان آفرین بند و بس * جهان مال و اسباب دنیا جهان آفرین حقتعالی ت مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت * که او چون تو بسیار پرورد و کشت * پشت کردن تکیه کردن چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است ت که خلقی بدو تکیه دارند و پشت * نباید بیکبار خلقی بکشت * پس پشت معطوف ست بر تکیه ملک دنیا تکیه و پشت مکن ای اعتماد مکن مصراع ثانی علت مکن تکیه است و راجع بملک دنیا چون از ما سبق معلوم شد که تخت نشینی و سلطنت را نی مانع اجل نیست و همه کس را جام اجل نوشیدنی ست پس فرمود ت چو آهنگ رفتن کند جان پاک * چه بر تخت مردن چه بر روی خاک * آهنگ ای قصد و نیت پاک صفت جان چه جان نورانی ست نه جسمانی چه بر تخت مردن بهر حال مردن ست خواه بر تخت باشی خواه بر روی خاک و بستن در بجهان بیفائده است و مذموم چنانچه برای مذمت دلبستگی بجهان این حکایت ایراد باشد که میفرماید **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال سبکتگین بکاف اول عربی و نون فارسی و تاء فوقانی مفتوحه در میان دو کاف و قبل مکسوره نام پدر سلطان محمود که جمله وجودش ریخته خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه میگردیدند و نظر میکردند بیان کیفیت رؤیا خواب ریخته بود ای گداز شده بود نظر میکرد تفسیر در چشمخانه میگردیده است میگردید و نظر میکرد بصیغه مفرد آورده بنا بر آنکه امضای او الروح را در جمعیت بمفرد تعبیر کنند سائر حکما از تعبیر این عاجز آمده حکما که در محضر بادشاه بودند تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن رمزا زان مگر درویشی که خدمت بجا آورده بود و گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش بادگران ست خدمت بجا آوردای سلام کرد و این قول برای اشعار دانش درویش ست چه نادان اگرچه قولی خواب را حیانا بگوید یا عمدا رانشاید پس قول اهل دانش ست که ملکش بادگران ست الخ چشمش نگرانست پس انسان مائل ست بریاست بحیثیکه زائل نمیشود از وی بعد موت و لهذا اهل تصوف فرموده اند که آخر یابخرج من قلوب المحبین حب الریاسة چون ازینجا معلوم شد که دل بستگی بجهان مذموم ست و بعد موت بر این سیرت مذمومه باقی میماند و چون بعد موت باقیماند موجب عذاب اخروی شد پس باید که دل بخدا بندد در وقت سلطنت عدالت و نیکی پیش کن که این حسنات موجب نجات اخرویست لهذا فرمود **قطعه** بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند * کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند نامور صاحب نام مثل بادشاه و امیر هستیش اسم بودن او در جهان شین را جع بسوی نامور یک نشان نمانده ای هیچ از وجود و یادگاری بودن او در جهان نمانده است ت وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک * خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند

از سبب جواب شفاعت آب وزیر نیک مخضر سر بمعنی خیال و خون بمعنی کشتن از سر خون آ از خیال کشتن او
در گذشت ای او را عفو کرد و آزاد ساخت و رها کرد انید وزیر دیگر که ضد او بود گفت آبا جنس مار انشاید در
حضرت بادشاهان جز براستی سخن گفتن جمله که ضد او بود صفت وزیر دیگر ضدای مخالف آن و وزیر نیک مخضر آبا جنس
جنس مار ای فرزندان جنس مار یعنی با مردم وزرا انشاید حضرت اینجا بمعنی حضور ست اگرچه در عرف حال کلمه التعظیم
تقرر شده جز براستی ای دروغ او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت و تو بر خلاف آن عرض میدار آه ای سیر
ناسزا این سخن بیهوده عرضه داشتن اظهار کردن ملک از بن سخن وی در هم کشید و گفت مرا آن دروغ وی
پسنده تر آمد از این راستی که تو گفتی از این سخن ای از سخن وزیر دیگر روی در هم کشیدن درخشم آمدن که آنرا روی
در مصلحت بود و ترا بنای بر درشتی علت پسندیده نر آمدن روی بمعنی توجه آنرا روی ای مصلحت صلاح کار
ضد بسند و ترا بنای تو درشت بفتح اندوه و غم و تنهائی در رسیدگی و نفرت و اینجا رسیدگی و نفرت مراد ست ای لوجه
آن وزیر در اصلاح کار و خلاصی اسیر بود که نگهداشت انسان از کشتن لازم ست و ترا بنای بر رسیدگی از ان صلاح که
خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز دلیل ست بر پسندیدگی دروغ فتنه بالکسر آزمایش
و حیرت و گمراهی و کفر و سوائی و عذاب فتنه انگیزی گمراهی و رسوائی عذاب انگیزنده چه اگر براستی وی بادشاه
عمل مینمود گمراه میشد در رسوائی و عذاب می افتاد **بیت** هر که شاه آن کند که او گوید ✻ حیف باشد که جز نکو گوید
پیداست مرد وزیر و مصاحبان بادشاهان که او گوید میان او کند و او را جمع بهر که یعنی هر شخصی که در حضرت بادشاه
قربت دارد چنین بود که شاه بگفته کار کند پس او را حیف ست که بغیر سخن نکو گوید حیف بالفتح جور و ستم کردن حاصل
حکایت آنکه بادشاه را باید که اول از محبت جهان و سلطنت بردارد و در هر کاری اجابت حق نگهدارد و رضای
او جل شانه طلبد نه رضای نفس و شیطان چنانچه لطیفه لاحقه برین مطلب ایراد یافته **لطیفه** بالفتح نکوئی و
چیز نیک و قبل سخن باریک و موزون و در عبد اللهی آورده است که در نکته و لطیفه عموم و خصوص مطلق باشد زیرا که
نکته سخن باریک را گویند و چون سورت انبساط باشد آنرا لطیفه گویند بر طاق ایوان فریدون نوشته بود طاق
بنای خمیده و کج سازند چون محراب ایوان بکسر همزه عربی و فتح واو فارسی مکان بلند را گویند که مار اگر دیده شود
برای جلوس سلاطین و اصل او دوان بود پس بدل کرده شد واو اول را بیا و پس ایوان شد او او این بمعنی
طاق ایوان ای محراب محل فریدون نام بادشاهیست که اکثر اقالیم در تحت تصرف خود آورده و مدت پانصد
سال بادشاهی کرده بود در ازقد از همه مردم میگویند درازی قد او بود غرض سینه او یک ع دراز ست

آدمی دراز میشود زبان او اے طریقہ ادب گذاشتہ درگستاخی آید و دشنام میدہد مثل گربہ غلبہ کردہ شدہ کہ حملہ
میکند بر سگ پس ایراد این ضرب المثل عربی برای اثبات علت بقع ست و علی ہذا القیاس ایراد ضرب المثل
فارسی لاحق میشود چنانچہ میفرماید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز * دست بگیر و سر شمشیر تیز * ضرورت یعنی حاجت
سر در اصل لغت راس ست اما در اصطلاح شعرا کہ بحسب تبع معلوم شدہ سر بمعنی اول چیز یست چنانچہ شیخ نظامی
علیہ الرحمۃ فرمودہ **بیت** سر رستنی زیر زیبا بود * سر آدمی ہم کہ بالا بود * پس برین تقدیر معنی چنین ست کہ
شخصے را کہ چارہ خلاصی نماند لاچار بدست میگیرد قبضہ شمشیر را چنانچہ گفتہ اند آخر حیل السیف و شیخ علیہ الرحمۃ
فرمودہ **بیت** چو دست از ہمہ حیلتی در گذشت * حلال ست بردن بشمشیر دست * بعضے جا سر بمعنے
منتہاے چیزی می آید چنانچہ شیخ علیہ الرحمۃ فرمودہ **بیت** یکی بر سر شاخ بن مے برید * نگہبان بستان نگہ کرد
دید * برین تقدیر سر شمشیر بمعنے نوک شمشیر باشد و معنی چنین میشود کہ شخصے را کہ علاج رہائی از کشتہ شدن
نیماند لاچار بدست میگیرد نوک شمشیر را تا وجود را از زخم او میرہاند امافی الحقیقت محاورۂ شعرا چنین ست کہ
لفظ سر بچیزی مضاف کنند چنانچہ سر تیغ و سر نیزہ **مصرعہ** سر تازیانہ کند ترکتاز * یعنی ہر گنج و مال کہ از
تیغ بدست سن می آید باشارۂ تازیانہ او را بر دعا گویان بخش کنم پس اینجا نیز ہمین معنی متحقق ست یعنی شخصے
کہ لاچار میگردد و ہمانا کہ دست بشمشیر می آرد کہ الیسف آخر الحیل ملک پرسید کہ چہ میگوید یکی از ورزاے
نیک محضر گفت ایخداوند ہمیگوید الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس محضر بفتح میم و ضاد معجمہ بمعنے خصلت
و قلب کذا فی الشرح العربی نیک محضرای نیک خصلت کہ در حق مردم بحضور بادشاہ کلمۃ الخیر گوید الکاظمین
الغیظ ای این تلمیح ست آیۃ کریمہ کہ واضح در سورۃ آل عمران اول انیست و سارعوا بشتابید الے مغفرۃ بآن
چیزی کہ بسبب آمرزش باشد شما را من ربکم از پروردگار شما و جنۃ و بشتابید بعملے کہ برساند شما را
بہ بہشتے کہ از روی عظمت عرضہا السموات پہنای آسمانہا ست و الارض و زمینہا صفت عرش بہشت
کرد جہت آنکہ وصف طول او در فہم بشر نگنجد اعدت للمتقین آمادہ شدہ است چنین بہشتے کہ برای پرہیزگاران
از شرک الذین ینفقون آنانکہ نفقہ میکنند فی السراء والضراء در آسانی و سختی مراد ہمہ احوال ست الکاظمین
الغیظ فرو خورندگان خشم والعافین و عفو کنندگان عن الناس از بندگان و درم خریدگان یا از
کسیکہ بر ایشان ستم کردہ باشد واللہ یحب المحسنین و خدا دوست میدارد نیکوکار انست ہکذا فی الحسینی
ملک را بر وے رحمت آمد و از سر خون او در گذشت بزرگی بر ان اسیر رحمت آمد

صلی الله تعالی علیه وسلم از مکه بمدینه زادهما الله تعالی شرفا ششصد و پنجاه و شش بود تا وقت اتمام تصنیف گلستان
از هجرت رسول صلی الله علیه وسلم ششصد و پنجاه و شش گذشته بود ۵ مراد نصیحت بود گفتیم * حوالت باخدا کردیم و رفتیم
مراد انجای مقصود ما از تصنیف کتاب گلستان ابلاغ موعظه شافیه بود پس گفتیم و ابلاغ نمودیم حوالت باخدا انجای موعظه بودن
آن نصائح بطبایع سامعین حوالت باخدا کردیم که هدایت بید قدرت اوست جل شانه و احدی را در ان دخلی نیست
کما قال الله تعه و من یهدی الله فلا مضل له و من یضلله فلا هادی له رفتیم ای در گذشتیم از وعظ کردن و بکار خود
مشغول شدیم و الله تعالی الموفق و هو المعین **باب اول در سیرت بادشاهان** * **حکایت**
بادشاهی را شنیدم که بگلستان اسیری اشارت کرد یای بادشاهی برای وحدت ست و رای علامت اضافت
و بادشاهی مضاف و مخدوفست ای نقل بادشاهی و همچنین هرجا انچنین عبارت باشد چنانچه بلکزاد را شنیدم
کاف که بگلستان بیان نقل و همچنین یای اسیری برای وحدت تنکیری ست و اسیر بوزن فعیل در بند کرده شده و بدال
بسته شده من اسره و هو الخیل و الشتر و العصب و القوت کذا فی النهایة اشارت کرد ای حکم کرد چه حکم بادشاهان
از بسکه کم گو باشند باشارت میشود و بیچاره در حالت ناامیدی بزبانیکه داشت ملک را دشنام داد و سقط گفتن گرفت
بزبان بلغتی که بوی متکلم بود و آن بخلاف لغت بادشاهی بود چه اگر بلغت بادشاه میشود بادشاه می فهمید و نمیرسید
که چه میگوید و از کمال همت شفاعت تهمت تجاهل کرد و پرسید تا کسی شفیع نهد جواب دهد که موجب خلاصی وی گردد
چنانچه از راست گوی وی معترض شد و روی در هم کشید دشنام مرکب ست از دوش بضم دال مهمله بمعنی بد
و زشت و از نام که بمعنی اسمیت ای زشت نام و چون وقت غضب مخاطب را بزشت نام میخوانند سقط
بفتحتین انچه افتاده باشد از چیزی و متاع زبون و سهو و غلط در حساب و نوشتن در گفتن و کار زشت و
فضیحت و انچه در وی خیر نباشد آنجا بمعنی فضیحت ست ای سخن رسوائی و بیهوده و لغط گرفت در آخر سقط گفتن
مخدوفست چنانچه داب منشیان ست که گفته اند هر که دست از زبان بشوید هر چه در دل دارد بگوید علت سخن گفتن
درشت شستن یعنی ترک دادن هر چه ای هر چه از دشنام و بد دهان باشد **شعر** اذا سیس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب * سیس فعل ماضی از باب علم مشتق از یاس بالفتح و سکون همزه ناامید شدن
انسان فاعل و طال فعل ماضی مشتق از طول بالضم دراز شدن لسان بمعنی زبان فاعل او ضمیر راجع بانسان کاف بمعنی
مثل سنور بالکسر و فتح نون مشدد گربه مغلوب اسم مفعول مشتق از غلب بفتحتین غالب شدن صفت سنور یصول فعل مضارع
مشتق از صول بالفتح زیادتی کردن و بر جستن و جمله و ضمیر مشترکه راجع ست بسوی سنور فاعل از کلب بالفتح سگ یعنی وقتیکه ناامید

مقتدا و خاص و عام ست لهذا اخلاق درویشان در درجه دوم نهاد پس فرمود **باب دوم در اخلاق درویشان**
اخلاق جمع خلق بالضم و فتحتین خوے و عادت و مروت و دین و در اصطلاح هیئتے مطلقا و بعد ازان مشغول
شد باخلاقی که رهاننده اند خاص و عام را از مهلکات و چون قناعت که از اکتفای متقرر ست و از اکمل خصال حمیده
است و دوا ایست اکثر امراض و سیمه را چه اگر قناعت نکند در حرص طعام افتد و وی از امهات و ایم ست زیرا که معده
کان شهوت ست متفرع میشود از و شهوت اکول منکوح بغیر مال میسر نیست و بدست و از مال جاه پیدا گردد چه حصول
مال و جاه پیدا میشود آفات دیگر مثل کبر و ریا و حسد و حقد و عداوت و غیرهم لهذا آنرا در درجه سوم نهاده پس فرمود
باب سوم در فضیلت و قناعت حدیث رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است القناعة کنز لا یفنی و چون
خاموشی از کمال خصال حمیده است مشتمل ست بر فواید کثیره لهذا آنرا در رتبه چهارم نهاد پس فرمود **باب چهارم**
در فواید خاموشی ای خاموشی از لایعنی قولا و فعلا و شکرانه از ذکر خدای تعالی قال رسول صلی الله علیه وسلم
من کان یومن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیسکت و چون ارادت الهی خواست که کلام کند عیسی ابن مریم
علیهما السلام در انحالیکه طفلی صغیر بود امر فرمود مادر او را بسکوت فقال الله تعالی فقولی انی نذرت للرحمن صوما او ضمنا فلن
اکلم الیوم انسیا پس کلام کرد حضرت عیسی بجای که طفل بود پس در نیست وقتیکه خاموشی شدی از فضول کلام دل
که طفل ست در طریق حق تعالی و پیدا است که وقتی زبان گویا شود و دل خاموش شود چون زبان خاموش شد دل
گویا گردد و چون مخاطب از دو حال خالی نیست جوانست یا ضعیف ست جوانی مقام داشته عشق که از لازمه اوست و از
اوصاف کمال انسانست باو ملحق ساخت پس فرمود **باب پنجم در عشق و جوانی** از عشق مراد عشق مطلق ست
مجازی باشد خواه حقیقی و مجازی بحالیکه معصوم باشد رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است من اعصم دمات فماه شهیدا
و هر دو عشق صفای آینه دل ست موصل الی الله تعالی چون بود از جوانی چه پیریست ضعف و پیری را پس او آورد
فرمود **باب ششم در ضعف و پیری** یعنی در بیان احوال مناسبه چیزی و غیر مناسبت پیری چنانچه از
حکایات آن واضح ست و چون اصلاح انسان بموعظ موقوف بر تاثیر تربیت ست بعد آزان بتاثیر تربیت آورد و فرمود
باب هفتم در تاثیر تربیت یعنی در بیان اثر کردن تربیت چه طبایع مختلف اند و متفاوت یعنی اثر پذیر
میشوند آن پرداخت **مثنوی** دران مدت که ما را وقت خوش بود * زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود * که ما را الخ
بیان آن مدتست و وقت خوش بود ای وقتیکه کتاب تمام کردم و از تمامیت خوشی حاصل کردم چه مصنف را در اثنای
تصنیف از غایت فکر غم کمال پیدا شد و چون سر انجام پذیرد خاطر بسیار خرسند پیدا گیرد زهجرت ای از هجرت نبی

که درخت خرما و غیر آن داشته باشد و اگر او دیوار باشد علیا بالف مقصوره تانیث اعلی یعنی بلند تر و برتر و این صفت حدیقه است و بلندی آن عبارت از علو معانی ست و در شرح عربی بجای علیا غلیا بغین معجمه و یای موحده بر وزن حمرا یعنی ملتفه موافق آیت کریمه آورده است و حدائق غلبا و فاعل دیدا عان نظر ست و ایجاز سخن بمفعول آن تا تمام این وضعه برای تفریع ست بهشت بکسر باء و ها فصیح ست و فتح با شائع ست یعنی دار الجزاء نیکوکاران و این اسم جنس ست و در قتادی بر هنه آورده است که بهشت بر مختار ابو اللیث چهار اند یکی جنت عدن دوم جنت النعیم سوم جنت الفردوس چهارم جنت الماوا و هر یکی دو درست و از ابن عباس رضی الله تعالی عنهم آمده که هفت ست چهار مذکور و پنجم دار الخلد ششم دار السلام هفتم علیون و در تفسیر بغوی آورده است که بهشت ثمان جنان اولها دار الجلال من اللولو الابیض و هی مقام النائبین و الثانی من الیاقوت الاحمر و هی مقام الصابرین و الثالث دار الخلد من المرجان الاصفر و هی مقام المتقین و الرابع جنت الفردوس من الذهب الاحمر و هی مقام الراضین بقضا الله تعالی و الخامس جنت المأوی من الزبرجد الاخضر و هی مقام الخائفین و السادس جنت الدر الابیض و هی مقام العابدین و السابع جنت النعیم من الفضة البیض و هی مقام المحبین الثامن جنت الطوبی من المسک الاذفر و هی مقام العارفین و در دقائق الاخبار ست الثامن جنت الفضة بهشت بفتح با و ها پس کتاب گلستان چون از جهت مرادف نام بهشت و از سبب ذات که مشتمل بر نضارت عبارات تازگی ابیات و راحت جان و روح روان مناسب ذات و بهشت را بر وایت اول بهشت با بست آن را هم بهشت بار اتفاق افتاد و در حاشیه آورده است که همانا اختیار بهشت باب برای همین لطیفه باشد چنانچه خلیفه بقاضی قم که قصیده الیست نوشته یا ایها القاضی بقم غزلناک مقم قاضی گفت و الله ما غزلینی الا هذا فقره یعنی از من تقصیری واقع نشده اما خلیفه را این فقره بخاطر خواست که خوش عبارت را کار فرماید مرا عزل کرد انتهی بر اهل تحقیق پیداست که این تقریر وقتی مقرر شود که گلستان را بهشت هیچ مناسبتی نباشد چنانچه حکایت قاضی قم و همین نسبت جنت لفظ بهشت و بهشت فقط بوجود آید ازین سبب مختصر آید تا بلالت انجامد مشتق از انجامیدن بمعنی آخر شدن فائده شروع نمود **باب اول در سیرت بادشاهان** سیرت بالکسر خصلت و صفت و عادت و خوی حمیده باشد یا ذمیمه پس در ینباب از اوصاف حمیده بادشاهان بیان کند تا بران عمل کنند و اوصاف ذمیمه مذکور سازد تا ازان احتراز نمایند و چون مدار عالم و بندوبست آن در ظاهر بوجود بادشاهان و صلاح عالم بصلاح سلاطین ست لهذا آنرا بر همه ابواب دیگر مقدم داشت و بعد ازان چون مدار علیه جهان وجود درویشان و اهل الله ست

نوادر جمع نادر بمعنی غریب و پاکیزه و امثال جمع مثل بفتحتین بمعنی کلیه که در قوم گفته باشد و این بعد گفته اند می آید چنانچه
در حکایت پادشاهی را شنیدم میفرماید که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید اشعار جمع شعر اے
سخن موزون عربی باشد یا پارسی حکایات جمع حکایت ای قصه سیر جمع سیرت بمعنی خوی و خصلت نیک
باشد یا بد بامثال فلان محموده ای سیرت فلان مذمومه ای سیرت ماضی بمعنی گذشته صفت ملوک ست و این
گذشتگی عبارت از تقدیم زمان تصنیف ست تا خارج نشود بادشاهان که در زمان شیخ علیه الرحمة بودند رحمهم الله تعالی
رحمت کند بران بادشاهان و این نشان بادشاهان مسلم و عادل ست که رحمت خاصه آنهاست این گلستان
درج بفتح اول و سکون ثانی داخل کردن گرانمایه بمعنی بیش بهای صفت عمر ست خرج بجیم تازی مقابل دخل
و بجیم فارسی غلط محض ست قال الله تعالی فهل نجعل لک خرجا **ابیات** بماند سالها این نظم ترتیب * زما
هر ذره خاک افتد بجائی * غرض نقشی ست کز ما یادگار ماند * که هستے را نمی بینم بقائے * بیان تصنیف
گلستان نظم گهر در رشته کشیدن و ترتیب دادن ترتیب یکی را پس دیگر نشاندن و را سین مصراع ثانی برائے
غایت ست ای آنکه زما هر ذره الخ تا قیامت ذره مضاف ست باضافت لامی و کسره که علامت اضافت ست
برای باید خواند خاک ای خاک تن غرض ای مدعا تصنیف نقش ای نشان و علامت کز یادگار ماند ای یادگار باشد
که هستی علت گذاشتن نقش ست هستی ای وجود خود ۵ مگر صاحبدلی روزے برحمت * کند در کار این مسکین دعائے
علت یادگار گذاشتن یا برحمت متعلق دعاست ای دعای که بدرخواست برحمت الهی باشد در کار ای دریاب
این مسکین شیخ علیه الرحمة مسکین بیچاره و نادار ای مفلس از طاعات امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب
ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا مراین روضه غناء و حدیقه علیه را چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد
بیان نظر ثانی نمودن در سوده کتاب و وجه اختصار ساختن این گلستان خجسته آثار و ثبت نمودن تاریخ
تصنیف آن امعان بکسر نون بغور رسیدن و نیک نگاه کردن نظر ای فکر تهذیب پیراستن و پاک کردن
و صاف نمودن ابواب جمع باب ای پاره از کتاب ایجاز مختصر گوتاه کردن سخن اسے عبارت کتاب روضه
بالفتح مرغزار این روضه ای گلستان رغناء را صل بالف ممدوده از رعونت ست بمعنی سستے و کولی
و از نیجا که خود را آرای لازمه کولی ست مراد آراسته را رعن گویند و زن آرایش پیراست را رعنا
خوانند و از نیجاست که صاحب کنز اللغات رعونت را بمعنی خویشتن آرائے نوشته و اینجا بطریق
استعاره است صفت روضه و رعناء ے آن عبارت از آراستگی عبارت ست حدیقه باغ

دیدن تفحص کردن ست و جای کردن یعنی قرار گرفتن و نشستن ست و پیدا است که در مقام عرض تفحص ست نه
قرار عرب گوید قدم الخروج و قبل الولوج بیان خلاف اقوال عرب گروهی مردم تازی شهر باش عربی منسوب الیهم
کذا فی الصراح قدم بفتح کاف و تشدید دال مکسور امرست از تقدیم یعنی پیش داشتن خروج برآمدن قبل پیش کن
برآمدن را پیش از درآمدن ای پیش از درآمدن فکر برامدن کن مرویت بیازمای و آنگهی زن کن قول دیگر
مرویت بسکون تحتانی وقف و فوقانی باید خواند بیازماے ای تجربه کن ؎ گرچه شاطر بود خروس بجنگ ؎
چه زند پیش باز روئین چنگ * قول دیگرست شاطر چیست و چالاک چنگ بجیم تازی چه زندای چه جرأت کند
باز نام مرغ شکاری معروف روئین مرکب ست از روی باو او فارسی مس باقلمی آمیخته که هندیش هنکار خوانند
کذا فی ابراهیمی و اریاونون که مقید معنی نسبت ست مثل زرین و سیمین پس روئین چنگ چنگی که منسوب شد
بروی ای سخت چنگ صفت باز ست ؎ گربه شیرست در گرفتن موش * لیک موش ست در مصاف پلنگ
گربه بضم کاف فارسی جانورے معروف شیرست اے قوی قوت و دلیری موش بضم اول جانورے معروف
و ثانی بمعنی بی قوت و ناچیز مصاف بفتح اول و تشدید آخر جمع مصف ست بمعنی جای صف بستن و فارسیان
تخفیف خوانند و جمعیت را ملاحظه نموده بمعنی جنگ گویند از قبیل ذکر المکان ارادة المکین و اگر بضم خواند شود
چنانچه صاحب شرفنامه آورده است بے تکلف بمعنی بایگه گرصف کشیدن و جنگ کردن ست پلنگ بادل
و ثانی مفتوح نام درنده ایست که عرب بآنرا نمر خوانند و در هفت بخش آورده که پلنگ شیرست و در آخر پرنده و نیز
از فارسیان معتبرے بتحقیق رسیده که شیر آنکه زرد رنگ فقط باشد و پلنگ آنکه زرد و ابلق باشد پس شیر و
پلنگ یک جنس اند اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشاے
جرائم کمتران نکوشند جواب دخل مقدرست چنانچه گوئی اگر سخن تو در محفل وزیر بقدرست همچون شیر
در نظر جوهریان و بی نورست مثل چراغ پیش آفتاب و پست ست مانند منارہ در دامن کوه الوند پس
کتاب را دران محفل عالی چرا میفرستی و قبول وزیر برآن چرا آرزوے پس در جواب گفته میفرماید
اما باعتماد واسع اعتماد استواری و تکیه و سعت بالضم کشادگی و فراخی که چشم اغض صفت بزرگان ست
عوائب جمع عیب زیردستان کمینگان چشم پوشیدن ای اغماض کردن افشاء آشکار کردن جرائم
جمع جریمه ای گناه و بزه کلمه چند بطریق اختصار از نوادر امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضی
رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم و بر سخنے و زعمے گرانمایه بر او خرج کلمه ای سخن اختصار کوتاه کردن

دور نیجا هر دو جائز ست و اصل آنست که قدمین برای راه یافتن مسافران در شب چراغ برمناره افروختند پس هر محفل
نور دالت نور ست آن تسمیه بموسوم ست بلند بفتح معروف در دامن ای در پیش کوه مضاف ست باضافت عام
بخاص الوند بفتح نام کوهیست در همدان که در بلندی اشتهار دارد چون شیخ علیه الرحمة تواضع نمود شروع ادعا در بیان
فوائد تواضع و مذمت سرکشی پس فرمود بیت هرگه کردن بدعوے افرازد * دشمن از هر طرف بر و تازد * دعوے
بالکسر دا و باید خواند افراز دای بلند ساز دو این مشتق ست از افراختن و وقتیکه ازین مصدر مضارع اشتقاق کنند جای را
بزا تبدیل سازند و همچنین نازد مضارع اشتقاق ست از تاختن تازای تاخت آورد ست سعدی افتاده است آزاده * گر
نیاید بجنگ افتاده * آزاده آبیز است آزاری و تری بیت اول اندیشد و انگهی گفتار * پای پیش آید ست پس دیوار
باز آمد ببیان ما هو فیه و ایراد انیست بانکه در ما سبق مکرر ذکر یافته است بر آنقدیر بیت لاحق ست و مصراع ثانی
تمثیل اول ست یا معروف فرود بر چیزی و توانائی و بیخ درخت و بنیاد دیوار کنائی ابراهیمی و اینجا معنی اخیر مطلوبست
و در جهانگیری ست که پایه بنا را گویند شیخ علیه الرحمة بنظم آورده است ع اول اندیشد و انگهی گفتار * پای پیش آید ست
پس دیوار * حاصل آنکه چون مقرر ست که اول اندیشه است بعد گفتار پس در احوال خود اندیشه کردم و دیدم * نخلبندم
ولی نه در بستان * شاید من ولی نه در کنعان * نخلبند باغبان آنخورد و همچنین شاید بستان محفل و زیرست همچنین
محفل عالی که محضر علماء و فضلاء و کامل ست جای نه بینم چگونه پای در وی نهم که پای بجا نهادن خلاف حکمت ست
و خلاف احوال بزرگان چنانچه حکایت لاحقه بران دلیل فرمود حکایت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت
از نابینایان که تا جائی نه بینند پای نه نهند بیان خلاف حکمت ست لقمان نام پسر باعورست که خواهرزاده ایوب
نبی ست صلوة الله علی نبینا و علیه السلام و بروایتی پسر خاله او بوده است بروایتی پسر باعور ابن ناحور
این تارخ که نام پدر ابراهیم علیه السلام و بروایتی غلام بود و بروایتی حبشی و بروایتی شبانی و بروایتی خیاط
و بروایتی درودگری هزار سال عمر داشت و زمان داود علیه السلام دریافته و در نبوتش اختلاف ست و
اکثر علماء بر انند که حکیم بود و ده هزار کلمه حکمت در عرف علماء عبارت ست از استکمال نفس انسانی بادراک
علوم نظریه و اکتساب ملکه نامیه برای فعل فاضله بر قدر طاقت خود و منه ولقد آتینا لقمان الحکمت و قال
مالک الحکمت القوفی و هو نور هیدی به الله من یشاء و لیس بکثرت المسائل کذا فی الانوار نه بینداری معلوم نکند
و در حاشیه بجای نه بینند نوشته است و بعد ازان آورده است که در اکثر نسخ تا جای نه بیند واقعه شده اگرچه
دیدن در نیمقام یعنی یقین و تشخص ست اما جائی نکند فصیح تر دیده میشود انتهی بدانکه در روزمره فرس جای

دواب از تو بہ گرنگوئی صواب ۔ نطق سخن گفتن دواب نتشد یعنی جمیع دابہ است نباشد یا باز دبیب کہ بمعنے
جنبیدن بزمین ست پس در اصل لغت بمعنی جنبندہ است کہ مطلق دابہ باشد خواہ در عرف بمعنی چہار پایہ است
و در عرف حال در اسپ و استر و اخراب آن استعمال یابد قادر دابہ برای تقدیر موصوف مؤنث ست یا از
جہت نقل ست از وصف باسم چنانچہ تاء ذیمہ جواب ای سخن باندیشہ بقدر حاجت فکیف در نظر اعیان
حضرت خداوندی عز نصرہ کہ مجمع اہل دل ست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم تقریع بر قول
بزرجمہر ست فکیف جزاء مقدم ست شرط اگر در سیاقت سخن را کیف استفہامیہ حالیہ در نظر ظرف حال
ست کہ از لفظ کیف بیچیز ہوای آن ادخل فی سیاقۃ الکلام فکیف حال فی نظر اعیان حضرت اعلیہ
اعیان اشراف و کلان تر ان قوم حضرت خداوندی ای درگاہ وزیر عز نصرہ دعا ست مر وزیر را
و عز نصرہ عبارت از غالب آمدن ست بر ہر سخن و ہر کار کہ مجمع الخ صفت حضرت ست مجمع جاے
گرد آمدن اہل دل اہل تصوف مرکز جاے جمع آمدن متبحر دریاشوندہ ای بسیار داننده سیاقت راندن
و سیاقت سخن اے کلام کردن اہل علماء دلیری اے دخل شوخی کردہ باشم و بضاعت مزجات بحضرت
عزیز آوردہ بیان حال ست شوخی گستاخی و بی ادبی و بضاعت بکسر رخت و کالا مزجات بضم
چیزی اندک از جاد ترجمہ مثل اعلاد تعلیہ چیز یرا بسہولت از جاے بجاے بردن چون متاع قلیل بسہولت
از جا نقل کردہ میشود آنرا مزجات خوانند و بضاعت مزجات عبارت از سخن شیخ علیہ الرحمۃ است
عزیزے وزیر بود وجہ تعبیر وزیر بعزیز مناسب ست بضاعت مزجات ست وجہ عزیز لقب عزیز مصر ست و چون
یوسف علیہ السلام عزیز مصر گردید برادرانش برائے پیشکش آن از کنعان بضاعت مزجات آوردند قولہ تعالیٰ
وجینا ببضاعت مزجات و آن بروایتی ابن عباس رضی اللہ تعالیٰ عنہ دراہم ناسرہ بود کہ در مصر
رواج نداشت و ہیچ نگرفتندی زیرا کہ دراہم مصر سکہ نقش صورت یوسف علیہ السلام داشت و دراہم
کنعان سادہ بود و بروایتے نقش دیرم کہ شبیہ در نظر جوہریان جوی نیرزد و چراغ پیش
آفتاب پرتوی ندارد و منارہ بلند در دامن کوہ الوند پست نماید تمثیلاۃ علیہ ست مر سخن را بضاعت
مزجات گفتہ شبہ بفتح شین معجمہ و سوختہ سنگی نرم سیاہ رنگ کذا فی نور الدین و این مثال سخن شیخ علیہ الرحمۃ
ست و ہمچنین چراغ و منار جوہریان مثال علماء محفل وزیر ست آفتاب مجمع علماء سنیہ مجموعے و ہمچنین کوہ
الوند منارہ بالفتح اول صیغہ ظرف بمعنی جاے روشنی و بالکسر صیغہ آلہ است بمعنے آلت روشنی

ای برانیمعنی ست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند و آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی ست و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند طائفه گروه و فرقه حکما جمع حکیم آنخداوند حکمت و درست کار و درست کردار فضائل جمع فضل و فضیلت ضد النقص و نقیضه بزرجمهر بضم موحده و جیم موصوف نام حکیم که وزیر نوشیروان بود و وی خداوند عقل و علم و رای و وزیری و بالغ در حکم خطابه بود چون حکمای هندوستان شطرنج را وضع کردند که واضع صعصعه بود و نیز وکسری فرستادند و کیفیت او را ذکر کردند بزرجمهر او را استخراج نمود و در مقابل او نرد را وضع کرده بسوی حکمای هندوستان فرستاد هکذا فی الجواهر و ظاهر آنست که سخن گفتن ایشان در فضیلت بزرجمهر نیز بعد ازان بود که وی کیفیت شطرنج را بیان کرد او نرد را در مقابل آن وضع کرد هکذا فی بعض الشروح و ابوزرجمهر و بوزرجمهر نیز گویند بطی صفت مشبهه است از بطو بضم اول و سکون ثانی در نگ کردن فسمع بضم شنونده و گوش دارنده منتظر چشم دارنده و تقریر ادا کردن و بیان نمودن بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم پشیمانی خوردن پشیمان شدن چرا در اصل مرکب ست چه از استفهامیه و را تعلیل یعنی برای چه پس بفتح غلط عامیه است و وجه ایراد حکایت قول بزرجمهر ست ابیات

سخن دان پرورده پیر کهن * بیندیشد انگه بگوید سخن

انتقال ست از قول بزرجمهر بسوی نصیحت سخندان ای سخن پرورده الخ صفت سخندان ست پرورده مضاف ست باضافت لامی پرورده پیر کهن و قاعده فارسیان ست که لفظی با خرش ها باشد هنگام اضافت آنرا بهمزه بدل نموده مکسور خوانند و گاه ما قبل ها را کسر دهند چنانچه در این بیت پیر کهن بسیار کار آزموده و خیلی تجربه کار پس پیر کهن عبارت از استاد ست ای شخصیکه سخنور و پرورده مضاف ست استاد بود و میتواند که پیر کهن بتقدیر حرف عطف صفت سخندان باشد اما درین تعریف تخصیص به پیر کهن میشود و همان که بدین صفت بوده باشد خارج میگردد بیندیشد اول فکر ادا سخن گوید

مزن بی تامل بگفتار دم * نگوگوی گر دیر گوئی چه غم * بگفتار زدن سخن کردن و دم همچنین زدن گفتار مرکب ست از گفت که فعل ماضی ست دار که برای صدر ست پس گفتار بمعنی گفتن ست بیت

بیندیش و انگه بر آور نفس * ازان بیش بس کن که گویند بس * ایراد مصراع اگرچه مضمون در بیت مقدم ذکر یافته بتقریب مصراع ثانی ست که نصیحت دیگر ست ای بفکر و اندیشه سخن اندک بقدر حاجت بگو انگه از نفس توفیق التفس سامعان شود بیتابانه ترا گویند که بس کن و خاموش شو پس در سخن گفتن دو عیب ست یکی بی تامل گفتن دوم گفتن بیت به نطق آدمی بهتر ست از دواب *

جمیل و دعای خیر در غیبت تکلف خود را در رنج انداختن و بروزگاری کردن بیت پشت دوتای فلک راست
شد از خرمی * تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را * پشت مضاف ست باضافت ای بسوی دوتا بمعنی شکسته
پشت اسم مفعول ست مضاف بفاعل خود تقدیر در مضاف ست باضافت تشبیه را ای خ پشت دوتا فلک
ای شخصی که فلک پشتش شکسته است و بار غم دوتا کرده است راست مستوی القامة زاد بمعنی لازمی ست
تشبیه را ایام را بمعنی برای ست توانند که مادر را مضاف نخوانیم و را بمعنی در گوییم ای در حقیقی در ایام تراز اده است
و در حاشیه آورده است که پشت دوتا صفت پشت باشد و موصوف با صفت مضاف بود باضافت لامی
و راستی آن دعای باشد لیکن این توجیه بر وجدان وجه موجه نیفتد چه اول دوتا او را از جور ظالمی مقرر کرده
مظلوم گفته آید و پیداست که فلک را هیچکس مظلوم نخوانده است و بر تقدیر تسلیم ظالمی که پشت فلک بشکند
ترس وجود وزیر از ظلم باز ماند کرا مقرر کرده شود ۵ حکمت محض ست اگر لطف جهان آفرین * خاص کند بندهٔ
مصلحت عام را * محض ست جزاو مقدم اگر لطف جهان الخ شرط بالکسر دانش حقیقت هر چیزی کذا فی الصراح محض
خالص و حکمت محض لے سر خالص که علم هیچکس بادی بنا میخته باشد و معلوم کسی نکرده خاص محض خالص خاص
کند ای مخصوص سازد و همزه بندهٔ برای وجه آنست عالم یعنی شامل صفت مصلحت ست ای مصلحتی که شامل بر خود و بر کل
ست و هر خاص و عام اگر عام را مقابل خاص نموده مصلحت را مضاف باضافت لامی گفته آید خواص خارج میشود و در
خواص منجر بزیادت مصلحت میگردد و در حاشیه یعنی لام عامیه خلق گفته است همانا که غور نفرموده است و را و عام را
بمعنی برای ست ۵ دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست * کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را * جاوید بمعنی همیشه
صفت دولت جاوید عبارت از زندگی ست ابدی چنانچه از زنده کند می آید مصراع ثانی عمل دولت جاوید یافتن
ست عقب بکسر دوم شین راجع بهر که و عقبش ای پس مرکب بدنی آن نکونام را بر نام را علامت مفعول ست ۵
وصف ترا گر کند ور نکند اهل فضل * حاجت مشاطه نیست روی دلارام را * جزا گر کند ور نکند مجزوم ست حاجت نیست
و مصراع ثانی تمثیل جزا علیه ست مشاطه زن شانه کننده و آراینده حاجت مشاطه احتیاج آرایش مشاطه دل
آرام آنکه دل بدیدن او آرام پذیرد و اینجا عبارت از خوبی ست و گر تقصیر سر سخن ست و در منتخب نوشته است شاید
که سهو کاتب شده خدمت ای بسلام و مجرا آمدن اختیار برگزیدن و اتفاق کردن تقصیر ے و تقاعد که در
مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست تقاعد نشستن و سستی و کاهلی کردن مواظبت همیشه
بر یک کار بودن و مواظبت خدمت ۵ همیشه بسلام و مجرا آمدن نیاری نبای آن تقصیر و تقاعد بر آنست

در آسایش ست گنهش ای بدی عنایت یافته وزیر نزدیک خلق شیرین راجع که طاعت نیکی دشمن آن عنایت یافته
دوست ای دوستدار و یست یعنی هر که در عنایت وزیر ست آنقدر در خلق عزیز و دوست شود که اگر بد کند نیک
بینند و دشمن وی با وی دوستدار شوند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید بیت هر که سلطان مرید او باشد *
گر همه بد کند نکو باشد * بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتگاران خدمتی که معین ست که اگر در ادای آن
برخی نهادن و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب بیان شفقت وزیر ست بر درویشان
و عدم عتاب آن با ایشان و اظهار دعاگوئی خویش سائر ای همه بمقال سائر الناس اجمیعهم کذا فی الصراح حواشی
جمع حاشیه کرانه جامه جز آن و شتر خرد و مردم نامعتبر و فرومایه کذا فی الکشف و اینجا بمعنی عوام ست و در شرح
عربی آورده که الحاشیه بمعنی الزمره و الحشم ای علی کل واحد من جمیع العباد و الخدم خدمت عمده و ولی
و یا خدمتی برای نکرده است معین مقرر ادای بجا آوردن بر خی بالفتح پاره و یا آن مملکت ست و تهاون
سستی کردن تکاسل کاهلی کردن و میتواند که تهاون به بندگان منسوب کنند و تکاسل بخدمتگاران و همچنین
خطاب باول جمله بندگان و عتاب ثانی هر آینه ناچار و بیشک و البته اما در اصل مرکبست از لفظ هر و آئین
محل بالفتح جای عرض و اینجا مکان ست خطاب بالکسر با کسی سخن رو برو گفتن و اینجا بمعنی چون و چرا
و زیبنده و در منتخب بعد لفظ خطاب لفظ بادشاه است همانا پاس قول خود کرده اند این مدح را نیز مدح
بادشاه فرموده اند عتاب بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن مگر این طائفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بایشان
واجبست ذکر جمیل و دعای خیر بر همگنان فرض استثناء ست از سائر بندگان قصور خدمت بعینه عتاب و خطاب شود
و برای طائفه درویشان عتاب خطاب نشود اگر قصور در دعا کنند طائفه درویشان فقیران نعمت خواره بزرگان
و بزرگان منعمان وزیر شد با دیگران وارادة شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگ و بزرگان که نام در کتاب
شیخ مذکور شد منعمان و تو انگران اند واجب بمعنی لازم و سزاوار ست و همچنین فرض که بمعنی تعین کردن
لازم داشتن بر ذمه خود نه فرض واجب شریعت جمیل نیکی و ضمیر او راجع بوزیر همگنان بالفتح باکاف فارسی
همه کسان یعنی همه بندگان از عمومیت نعمت آن ولوای چنین خدمتی در نسبت اولی تر ست از حضور که
او بصنع نزدیک و آن از مخالف دور این کلام علاوه است چنین خدمتی ای ذکر جمیل و دعای خیر غنیمت مقابل
حضور ولید ارکیست لفظ اولی ملاحظه تفصیل نموده بلفظ ترکه کلمه تفصیل ست مرکب کنند و الف قصور را
بها ما له خوانند حضور بر وزن ادای ذکر جمیل و دعای خیر تصنع روشن نیکو نمودن آن ای ذکر

جلوه کننده آنکه ای آنوقت تحلی بجاء جمله و تشدید لام مکسور زیور پوشنده زیور مضاف باضافت تشبیهی و تشبیه
در آرایش ست ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت ظهیر پشتیبان سریر تخت سلطنت پادشاهی مشیر
بالضم اشارت کننده و فرماندهٔ بهبود مملکت ست کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب
الاتقیاء و فقراء جمع فقیر ای بی مایه و بیسامان ملاذ پناه گاه غرباء جمع غریب ای مسافر و مسکین مربی
پرورنده فضلاء جمع فضل ای بسیاردان محب دوستدار اتقیاء جمع تقی ای پرهیزگار افتخار آل یار
یمین الملک ملک الخواص یار یک فخر الدوله و الدین افتخار بزرگی و نازیدن آل فارس ای اهل
فارسیان بوجود وزیر خود بر وزیران اقالیم دیگر نازدارند یمین الملوک ای دست راست پادشاهانست
ای پادشاهان کارها بوجود وزیر سر برکنند ملک الخواص ای گروه خاصان پادشاهان ملک ست ای
سرگروه خاصگان ست یار یک آنکه خلق بانجاح مرام خود یار باشد و این مرکبست از یار بمعنی راه و از یک که
در ترکی بفتح بمعنی امیر و صاحب ست کذا فی المدار و پیداست که مدار عالم وزیر میباشد غیاث الاسلام و المسلمین
عمدة الملوک و الخواقین ابی بکر ابی نصر غیاث بکسر فریادرس و غیاث الاسلام آنکه اسلام از وی قوی باشد
و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین را بوجود وی قوت باشد عمده بالضم آنچه بوی اعتماد کرده شود خواقین
جمع خاقان که نام پادشاه ترکستانست و نام پادشاه چین و ختن و قنبه بمعنی پادشاه چین و سمرقند و هر پادشاه
که در ترکستان بزرگتر میباشد آورده است اما اینجا بمعنی پادشاه مطلق ست و ایراد جمع بسبب عنایت فقره
است اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره اطال فعل ماضی ست از اطالت بمعنی
دراز کردن الله فاعل ست عمره مفعول و ضمیر راجع بوزیرست و همچنین ضمائر دیگر اجل فعل ماضی ست از
جلال بمعنی بزرگ داشتن و فاعل آن الله ست قدره بمعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح ست بمعنی کشودن
و فاعل آن الله ست و صدره بمعنی سینه مفعول و ضاعف فعل ماضی و فاعل آن الله ست اجل بمعنی
پاداش ای ثواب اعمال مفعول ست که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق صفت وزیرست
ممدوح تر آفاق بالمد جمع افق بضمتین بمعنی کرانه پس آفاق بمعنی هر کرانه عالم ست ای تمام مجموع بمعنی
مجموع فیه ای جمع کرده شده در وی مکارم جمع مکرمت بضم الراء بمعنی بزرگی کذا فی الصراح اخلاق جمع
خلق بسکون اللام و ضمها السجیة بضمتین و سکون لام خوی کذا فی الصراح بیت هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست ✻ صفت وزیرست سایه مضاف ست باضافت تشبیهی بسوی عنایت و تشبیه

آنست دانیجاست که در ابراهیم شاهی آورده است که دیباجه دیبه بادوم فارسی جامه ایست ابریشمی که آنرا دیباجه نیز گویند وتعریبش دیباج بود همایون مبارک ومیمون وفرخ وفرخنده ومرادف این اند گذافی الابراهیمی اما در اصل مرکبست از همای که طائریست سعد معروف دیون که یکی از کلمات مشابهت ست پس همایون آنچه همای سعادت مند باشد وآزانجاکه بادشاهان از نزاکت طبع خوش تاب مطالعه نیاورده مصنفات تازه را بور را سپارند وپسند خود را بر پسندایشان گذارند ودرخت وزیر آغاز فرمود ودر انجام آن خوش آمد چندبار نمود پس گفت این عبارت سر سخن ست امیر کار فرما وحاکم کبیر بزرگ فخر بزرگی ونازیدن وفخر الدین لقب وزیرست ای ابوبکر کنیت او ونظر کنیت پدر وزیرست ودر منتخب این کلام سر سخن نوشته است که در سکارم اخلاق امیر کبیر عالم عادل فخر الدنیا والدین ابی بکر ادام الله بقائه لیکن این سر سخن مدحت بادشاه وسر سخن عذر تقصیر نمیشود چه این هر دو سر سخن مصدر بلفظ ذکر ودر حاشیه آورده است که فقرات نیز در مدح پادشاه است پس مدح بادشاه سه دفع مذکور شد دو دفعه اصالت ویک دفع ضمنا ومدح بادشاهزاده یکدفعه این مقدمات را خوب باید ملاحظه نمود تا غلط نشود که تکرار تشویش طبع میکند انتهی پوشیده نماند که بازان اوزان سخن آفرین وسخن دران به ترتیب گزین لفظی بموقع وبی تقریب نگویند وحرف بیفائده وبی سبب نزنند خاصه جناب حضرت شیخ علیه الرحمه پس مدح اول بر آداب مصنفین که بعد نعت نبوی وستایش مصطفوی علیه السلام صلی الله علیه وآله وسلم ثنای بادشاه میکنند واقعه است ومدحت ثانی بتقریب ذکر نسبت فرزندی سعد ثابت ست واگر فقرات را هم در مدح بادشاه گفته شود محض بے موقع وبی تقریب وبیفائده وبی سبب می افتد وعلے هذا پسند شاهزاده مقدم میشود بر قبول بادشاه که ازین کلام که مگر متجلی گردد بزیور امیر کبیر الخ پیداست وچنین ادای سخن در حضرت بادشاهان از کمال بی ادبیست دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیاورده ودیده یاس از پشت پای خجالت بر ندارد دیگرای دیگر یا بعد پسند شاهزاده ودر منتخب بجای دیگر بگر نوشته است لیکن چون فکر را بعروس تشبیه فرمود لفظ فکر بیجا میشود چه بگر زن مرد نادیده را گویند وعروس زن خواسته ومرد نخواسته را نیز گویند کذافی الصراح فکرای سخن وعروس سخن یعنے کتاب گلستان من بے جمال عدم زیوری سر بر نیاورد ای بالانه بیند یاس نا امید که دیده هنگام نومیدی فرو کند پشت پای خجالت آپشت پای که وقت خجالت در پیش آرند دیده بروی گذارند ودر زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متجلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل زمره بضم اول وسکون دوم گروه مردم متجلی بضم میم وفتح جیم وتشدید لام مکسور ماها

مطالعه واقع شدن فاعل فرماید شاهزاده است ابیات مگر التفات خداوندیش بیاراید * نگارخانه چینی بنقش
ارژنگی ست * التفات بگوشه چشم نگریستن وخداوندی صفت التفات ست ولطیفه که در لطف خداوندی
ذکر یافته است در اینجا هم مرعیست ودشمن راجع بپادشاهزاده است بیارایدای مطالعه فرماید آراستن از
که التفات پادشاهان موجب آرائش ست وباعث قبول نگارخانه که در وی تصویرات حیوان وغیره نگارند
وصفت آن بچینی از انست که در چین تصویر عجیب نگارند ونقش غریب به بندند نقش بقرینه نگارخانه بمعنی نقش نگار
است ارژنگی صفت نقش ست ارژنگ بفتح همزه وسکون راء وفتح زاء فارسی نام نقاش ارجمند وفنظیر مانی
نقش وتخته کتابی که صور عجیبه واشکال غریبه دران نقش کرده است آویزند ساخته باشند کذا فی الرشیدی
وارژنگی صفت نقش است نقش غریبه چه بر نقشی که منسوب بارژنگ باشند عجیب وغریب خواهد بود * امید
هست که روی ملال در نکشند * ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگی ست * روی ملال درکشیدن ای ملول شدن
ازین متعلق در نکشند ست این سخن اے کتاب گلستان که گلستان الخ علت نی نکشند گلستان باغ واقعی ست علی الخصوص
که دیباچه همایونش * بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی ست * علی الخصوص مرکب بمعنی خاصه استعمال باید چنانچه
لفظ علی العموم که در اصل علی صله بناست اے وآن نبی عدم ملال وانبساط علی الخصوص دیباچه هذا الکتاب
فثابته المنبته لان الدیباجه باسمه وملکه وماکان من الملک لاجل مالکه پس که دیباجه همایونش الخ علت عدم
ملال ست خصوصیت دیباجه بعد ازانست که در حقیقت اتمام گلستان به پسندی خاص فرموده است
واز انجا که طبع نازک شاهان ومزاج ایشان تحمل مطالعه تمام کتاب ندارد التفات آنرا مائل بمطالعه دیباجه
بحسب لفظ مصغر دیباست ودر اصل لغت فرس بمعنی جامه نیچه است از دیباد خسروانی همکلل که پوشش
خاصهٔ پادشاهان عجم بودی وآنرا بهجامهٔ دیگر جا پوشیدندی ودر هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که
دیباجه بکار بردند وآن یکے از علامات پادشاهی ست لواجه وسربرد اکلیل چنانچه سامانی گفته وبعضی گفته اند
که دیباجه قطع ودی دیبا باشد وخطبه کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آن کشور نیست کتاب بدانست
چنانچه هم سامانی گفته وباعتبار شباهت آن بقطعه روی کار دیبا هم توان گفت کذا فی الرشیدی ودر حاشیه
میر علیه الرحمة است که دیباجه بجیم عربی ست بمعنی صفحه ومیان خطبه کتاب بمنزله روی کتاب ست آنرا نیز دیباجه
گویند انچه در عوام بجیم فارسی ودیای مجهول ست شهرت گرفته غلط محض ست انتهی اما تحقیق آنست که
دیباجه بیای مجهول وجیم فارسی در اصل لفظ فارسی ست ودیباجه بسکون تحتانی وجیم تازی معرب

آنکه از دست و آن خداوند تعالی جل و جلاله و کذا فی ابراهیمی لیکن فتحه کاف اولی ست زیرا که در مرکبات ماضی را
مصدر سازند بی انقلاب حرکات چنانچه پروردگار و خسروزمان و کهف امان و ذخر بالضم یعنی نهادن و اندوختن
و در منتخب بجای ذخر ذخیره نوشته است اما مبالغه که خاصه تعریف ست از ذخیره برنخیزد زمان اهل زمان کهف بالفتح غار
کوه که جای امن ست و اینجا بمعنی مجرد جای ست المؤید من السماء المظفر علی الاعداء مؤید بضم میم و تشدید یای دوا و
مفتوحه قوت داده شده از آسمان و فتح داده شده بر دشمنان عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة عضد بفتح
عین و ضم ضاد معجمه بازو قاهر بمعنی غالب و قهره صفت دولت سراج بالکسر چراغ ملت دین باهره بمعنی روشن ست
ملت و دین روشن شریعت ست یعنی شاهزاده بازوی قوت دهنده بادشاهی غالب و روشن کننده دین
روشن ست جمال الانام فخر الاسلام سعد بن ابوبکر الاعظم جمال الانام آن خوبی خلق چه امیر عادل زیب خلق ست
و از عدالت آن بصلاحت باشد و فخر الاسلام آن اسلام بدان فخر میکند که مرا روشن ساخت و مروج گردانید ابوبکر الاعظم
لقب ابوبکر ست و بعد ازین مدح اتابک الاعظم ست شهنشاه معظم ای بادشاه بزرگ مالک رقاب الامم مولی
ملوک العرب و العجم مالک خداوند رقاب بالکسر جمع رقبة بفتحات بمعنی گردن امم بضم همزه و فتح ست بمعنی گروه یعنی
خداوند گردنها و گروههای جهانست ای حکم او بر همه گروهها نافذ ست مولی بالفتح آزاد کننده و آزاد کرده شده
و سزاوارتر و پس هر دو یار و دوست و همسایه و هم عهد و اینجا بمعنی یار و دوست ای همه بادشاهان عرب و عجم را یاری
دهنده است و همه بوی التجا می آرند و اگر بمعنی خداوند که لازم آزاد کننده است مقصود آزادی ست یعنی از سبب
عدالت و احسان و کثرت حشم بمنزله خداوند جمیع ملوک ست و این اوصاف و غیر آن بکمال ظهور نیافته ملوک عجم عبارت از روی
سائر عجم ست سلطان البر و البحر بر بفتح و تشدید را و زمین خشک کذا فی الابراهیمی بحر دریا الخ سلطان البر الخ ای
حاکم در خشکی و دریا وارث ملک سلیمان وارث گیرنده ملک سلیمان یعنی دنیا و آخرت بسبب تائید اسلام مظفر الدنیا
و الدین ابوبکر بن سعد زنکی ادام الله اقبالهما اقبال توجه خیز و سعادت ادام الخ پاینده دارد خداوند تعالی و آورد
دولت بسوی سعد و ابوبکر و ضاعف جلالهما و چند گرداند بزرگی آنان و جعل الی کل خیر مالهما و بگرداند
بسوی هر نیک بازگشت آنان و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید عطف ست بر پسندیده آید گر شمه
حرکت چشم دابرو کذا فی شرح المخزن و در ابراهیمی بمعنی ناز نوشته است و در بعضی فرهنگ بمعنی از گوشه چشم نگریستن
آورده است و اینجا بمعنی اخیر ست و التفات ست چنانچه لاحق پیداست و این مضافست باضافت لامی
بلطف خداوندی ای لطفیکه منسوبست بخداوندی لطف عالی و درین اشارت به بلندی نظر عدم حرف بچیزی

وین گلستان همیشه خوش باشد ۲ گل ای گل بوستان که دامن از زر پر کرده بود شش ای شش روز تقریر نیم خیر و زر
ای زر و زوال و اندک مدت و این گلستان ۳ کتاب گلستان حالیکه من این سخن گفتم دامن گل بر بخیت و دست
در دامن او بخت حاصل بیای موصوله یعنی دفتی دامن گل ای دفتی من که از گل پر کرده بود خالی ساخت و این از بر
جارست او بخت انداخت چون شیخ علیه الرحمة وعده تصنیف کتاب گلستان فرموده بود که کتاب گلستان تصنیف
توانم ساخت فلهذا رفیق دست در دامن شیخ علیه الرحمة انداخت و گفت که الکریم اذا وعد وفا اذا خالف جفا
فصلے دو در همانروز اتفاق بیاض افتاد فصلی بیای وحدتست و دو تدریست بحذف حرف آن یک فصلے
چنانکه گویند یکدو روز همانروز ای آن روز که از باغ باز آمدیم بیاض سفیدی ضد سواد و نام شکلے از ریل و در
عرف یعنی کتابی که در وے چیزهای مختلف و اشتات نویسند کذا فی المدار و اینجا بمعنی اخیرست پس اتفاق بیاض ای
اتفاق تسوید در بیاض افتاد یعنی چند در بیاض مسوده کردم که اگر از ایک باب کرده آید میتواند و اگر دو باب ساخته شود
هم شاید و در شرح عربی چنین آورده که اتفاق در بیاض یعنی دو اتفاق نوشتن در بیاض اوراق افتاد انتهی در حسن
معاشرت و آداب محاورت بلباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید صفت ادای تقریر و داب
تحریر آن نصایح معاشرت با یکدیگر خوش منشی کردن کذا فی بعض الشروح آداب جمع یعنی شایستگی محاوره و جای و راه
مهمات بین با یکدیگر و پاسخ دادن کذا فی الصراح لباس بالکسر لبسیم و جامه و پوشش کذا فی الصراح و اینجا عبارت
از کیفیت ادای ست متکلمان جمع متکلم ای کلام کننده بحسن معاشرت مترسلان جمع مرسل از ترسیل نامه
پیغام فرستادن ای نامه نویس با داب محاورت یعنی ادای تقریر و داب تحریر آن نصایح در حسن خوش منشی
و شایستگیهای پاسخ دادن بکیفیتی بود که مر سخنوران خوش سخن بکار آید و نامه نویسندگان محاوره را بلاغت
زیاده کند و مؤید این معنی ست که شیخ علیه الرحمة در خاتمه فرموده است که چه موعظت ها که شافی در سلک عبارت
کشیده است و دارو ے تلخ نصیحت را بشهد ظرافت در آمیخته فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب
گلستان تمام شد فی الجمله ای ملخص کلام مجمل سخن که کتاب الخ بچندین روز بسر انجام رسید و تمام آنگه شود بتحقیقت
که پسند آید در بارگاه شاهزاده جهان پناه انتقال ست به بنای شاهزاده سعد بن ابوبکر حقیقت اصل چیزے
بارگاه بارا و موقوف و کاف فارسی نوعی از قیام مراتب سلاطین و جای بار دادن بادشاه کذا فی الابریشمی
جهان پناه قلب ترکیب اضافیست ای پناه جهان در بارگاه شهزاده الخ ای در پیش شاهزاده سایه کردگار تو
لطف پروردگار سایه کردگار ای سایه ظل الله و تحقیق آن سابق گذشت کردگار مالک کاف اول و دال موقوف

ضمیران در حاشیه بفتح ضاد معجمه و سکون یاء و ضم میم تحقیق کرده اما منیش ننوشته اند در بعضی شروح بمعنی
شاه اسپرغم و تاج خروس و بوستان افروزست و در فرهنگ بمعنی گل سمن ست و رغبت شهر کرده مه منتخب
بجای رغبت قصد نوشته است و در شرح عربی غریمت مرقوم فرموده گفتم گل بوستان را چنانچه دانی بقائے
نباشد و عهد گلستان را وفائی نه گل بوستان جنس گل که در بوستان باشد عهد زمانه وفا بیمان نگهداشتن و
حق چیزی تمام گذاردن و اینجا بمعنی نگاهداشتن ست و حکما گفته اند هر چه دیر بنا یابد بلستگی را نشاید اے
جمله حالیه است دیر بنا یابد بقاندارد و بلستگی را بمعنی برائے محبت نشاید گفتا طریق چیست الف گفتا الف
اتباع طریق بمعنی راه یعنی راه تحفه بردن برائے دوستان چیست که همان راه بردم گفتم برای نزهت ناظران
و صحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد نزهت بالضم خوشحالی کذا فی الحاشیه ناظران اے
مطالعه کنندگان فتحت بالضم فراخی و اینجا عبارت از کشادگی حاضران ای یاد سازندگان تصنیف
گونه گونه کردن چیزیرا و جدا کردن بعضی از بعضی و اینجا عبارت از انشای کتاب و ترتیب مقدمات ست که
باد خزان بر اوراق او دست تطاول نباشد صفت کتاب گلستانست خزان فصل مقابل بهار کذا فی الرشیدی
و باد گه دردی وزد بر برگ درختان سوزد و گاهی بر زمین افگند و اینجا عبارت از بیرونقی و عدم قبولیت و وجه
استعاره مناسب لفظ گلستانست و همچنین فقره ثانی اوراق جمع ورق بفتحتین کاغذ بریده ای ورق
کتاب و برگ درخت مناسب باد خزان بمعنی ثانی ست تطاول کردن کشی کردن و تکبیر کردن و بمعنی لازمی
ظلم دست تطاول باضافت لامی دستی که برائے ظلم ست اینجا عبارت از استیلای بیرونقی ست و گردش
زمان ریعیش بالبطیش خریف مبدل نگرداند گردش زمان ای گذشتن مدت چه بر کتابی مدتی برآید و زمانه
در روی بگذرد و طبع را از مطالعه آن ملالی در گیرد و دل را از مزاولت آن کدورتی پیدا شود و از اینجاست
که حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة در کهنگی شاهنامه فرموده ابیات ترنم شناسان دستان نیوش *
زبانگ مغنی گرفتند گوش * ضرورت شد این شغل را ساختن * چنین نامهٔ نغز پرداختن * عیش ریعیش
خطے و آرامی که دلها را از تازگی آن بهم نمیرسد طیش سبکی و خطا کردن تیر از نشانه و فتن عقل و صد عیش
کذا فی الشروح و اینجا مراد از ملال و کدورت ست خریف فصل خزان و اینجا عبارت از کهنگی و ابتذال ست
بتبدل دگرگون قطعه بچه کار آیدت ز گل طبقے * از گلستان من ببر ورقے * طبق معروف و اینجا
عبارت از دامن بوجه استعاره مناسب گل ست چه گل در طبق نمی اندازند گل همین نیچر و رشش باشد *

مناسب ترست چنانچه میفرماید ٭ آن پر از لاله های رنگارنگ ٭ وین پر از میوه های گوناگون ٭ آن اسے روضه لاله پر گل خودرو را مانند فاما چون لاله تنها واقع شده باشد لاله لعل مراد باشد که میانه وی مقدارے سیاهی ست و آن سیاهی را بسوزدل نسبت کرده و آنرا لاله نعمان نیز خوانند چون مرکب واقع شده باشد چون لاله سبزان بنگام لاله دیگر مراد باشد و لاله ها بهفت رنگ اند و این منقول ست از بندگی شیخ واحدے قدسه الله تعالی بالغفران لاله صحرا لاله دوروی لاله خودرو می لاله بسوز لاله دل سوخته لاله خونین گرد لاله نعمان لاله خطائی هم مستعمل ست کذا فی الابراهیمی رنگارنگ بدانکه الف چون درمیان دو کلمه برائے اتصال کلمه اول باشد یعنی کلمه ثانی چون دوشادوش و ابالب و مالامال و همچنین رنگارنگ و گوناگون و دواد و تگاپو که اشیای باشد و گاهی بمعنی واو عطف آید چون شبانروز و سال وماه بمعنی شب و روز سال وماه کذا فی الرشیدی گوناگون ای نوع نوع و این ای دوحه ٭ باد در سایه درختانش ٭ گستراند فرش بوقلمون ٭ در سایه آدرته وزیر و شین ضمیر راجع ست بموضع بوقلمون بضمتین نوعی از جامهاست که در روم خیزد کذا فی الصحاح و در صحاح ست که دیباست که بروم بافند و هر زمان برنگ دیگر نماید و در ابراهیمی ست که بتازی زبان گنیت و بپارسی زبان آنرا آفتاب پرست و آفتاب گردک نیز نامند و در عجائب ست که مرغیست بر کوه ابدال هر گونه که در عالم ست در پرهای او ست بامداد ان بلونی نماید و چون شب در آید مانند آتش در آید و در کشف ای اقول جانور یست از حرباء قدری بزرگتر که برنگهای گوناگون نماید و در صبح برنگی و شب برنگی دیگر نماید در زمان ملک شمس حاکم نجار آنرا از ساجی آورده بود بوقلمون نام شهر یست از دمشق کذا فی القاموس ظاهرا اهل آن شهر یا مواضع پارسهای آن گوناگون خواهد بود انگاه هر جامه و هر مرغ را که متلون باشد یا بوقلمون گنیت ساخته باشند والله اعلم فرش بوقلمون ای فرشی که از جامه بوقلمون باشد و این کنایت از اوراق اشجار گلهاست که از جنبش باد بر زمین افتاده و تواند که بوقلمون باشد و این را بمعنی لازمی که رنگارنگ ست در آورده صفت فرش و این وقتیست باد غیر باد صبا نسیم باشد و اگر باد صبا باشد که رستنیها از تاثیر وی برومند فرش کنایت از رستنیهای متنوعه و متلونه خواهد بود چنانچه خود میفرماید که فراش باد صبا را گفت تا فرش زمردی بگستره و بامداد ان که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد خاطر انچه در دل خطور کند در اے فکر و خاطر و آمضافست عام بخاص ای عزم مراجعت مصمم شد دیدش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضمیر ان فراهم آورده شین دیدش راجع به یکی از دوستان ریحان بالفتح سپر غم کذا فی الابراهیمی

وی بهشت فاعلات ماه جلال مفتعلن بفتح بلبل که مفتعلن بندبرم فاعلات تابرفعل مفتعلن بان فاع شب را
ببوستان بایکی ازدوستان اتفاق بیت افتاد شب را یعنی درشب و مضاف شب محذوف است درا قبال شب
پس وارد نشد انچه گوئی رنگ سبز و گل میوه درشب پیدا یدو مرغان آواز نکنند بایکی ازدوستان دوستی معین ست نه ان
دوست مخصوصه که کلید قفل خاموشی شیخ علیه الرحمة گردیده اتفاقا با همدگر موافقت کردن و بموجب کاری
واقعه شد و اینجا بمعنی ثانی مقصود ست یعنی قصد مینا بود بموجب در آنجا شب افتاد بیت بالفتح مصدر میمی ست از
بیوتت یعنی شب گذرانیدن درجای موضع خوش و خرم و درختان دلکش و درهم این صفت بوستان خرم بضم حای
وفتح رای مشدده تازه وطراوت گذاتی الرشیدی دلکش انچه دل را بخود درکشد یعنی خوش آینده درهم ای بالکبوه
توگوئی که خرده مینا برخاکش ریخته اند تو گوئی یعنی تو تخیلی کنی و در وصفت آن بگوئی خرده وخرد بمعنی کوچک بی واو
معدوله است چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة ست لیکن در رشیدی گفته که الحال بواو مشهور شده است خرده بالضم
خا معجمه وسکون را مهمله وفتح دال مهمله ریزه هر چیزی گذاتی نور الدین مینا بکسر میم وسکون تحتانی بانون آبگینه
الوان شیشه یاقوت و زمرد که در طلا و نقره بکار دارند و اینجا مراد الوان آبگینه است چه اوراق سبز درختان و
اوراق سبز گلها بر زمین افتاد پس آنرا بخورده مینا تخیل فرموده و نیز قول بیت باد در سایه درختانش * گسترانیده
فرش بوقلمون * موید انست ضمیر خاکش راجع بموضع ست ریخته شده و عقد ثریا از تاکش آویخته عقد بالکسر
رشته مروارید ها و ثریا منزلیست از منازل قمر بپارسی پروین و پرن گویند و آن شش ستاره نمایان ست
یکی نماکه بدان امتحان و رهبنی کنند و در اصل تصغیر ثروی ست مؤنث اثری از ثری بالثروت یعنی بسیار مال
وعدد و از انجاکه منزل پروین مجمع ستاره است بدین تسمیه یافته و از سبب صفا و جمعیت دانهٔ انگور خوشه تاک را
عقد ثریا بخیال آورده و اضافت عقد تشبیهی ست ابیات روضه مارودنهرها سلسال * دوحه سجع طیرها موزون
روضه بالفتح مرغزار و زمین که در وی شکوفها و نهرها باشند تا آب نهر بفتح و ها و سکون آن جوی و ضمیر ها راجع بروضه
است سلسال بفتح هر دو سین آب شیرین و خوشگوار دوحه بالفتح درخت بزرگ و اینجا جنس درخت مراد ست
چنانچه در بیت لاحق الاحق واضح ست سجع بسین مهمله آواز کبوتر و قمری و امثال آن طیر بالفتح مرغان
ومغ و مفرد آمده موزون سنجیده یعنی موضع مرغزاری بود که آب جوی آن شیرین و خوشگوار بود و درخت
بزرگ بود که آواز مرغان او سنجیده بود و در تفسیر همدادی آورده که روضه زمینی که در وی گلها باشند و دوحه زمینکه
در وی میوها باشند و مقرره است که در باغ جای گلها علحده میباشد و جای میوهای علحده پس اینمعنی بیت لاحق

وکسر ها جمع قضب و قد اشتهر الفتح هنا لیناسب غضبان انتهی میتواند که قضبان بالفتح جمع سلامت اهل سنت
برسبیل شذوذ و وجه قیاس فارسیان آنست که لفظ مفرد فارسی یا عربی را که ذی الروح باشد بالف و نون جمع
کنند چون مردمان و دلاوران و زاهدان و عمان و دیگر آن شاذ چون چشمان که جمع چشم ست و دستان جمع دست
شیخ علیه الرحمة فرموده مصرعه بدستان خود بندز و بر گرفت * و اگر غیر ذی الروح ست بالحاق لفظ ها جمع کنند
چون روز ها و شبها و دیگر آن شاذ گویند چون زندها و مردها چنانچه ابو الفضل گوید باری از کوتهی حوصله از
زرهای مرده دل زمانه سراید جویای همنشینی و مردها زنده رود است * بر گل سرخ ازنم افتاده لالئی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان * گل سرخ گل گلاب ازنم بیان لالئی بالفتح مد ثانی جمع لولو بالضم دانه مروارید
گذافی الصراح و اوراق بفتحتین جمع عذار بالفتح عین مهمله و ذال معجمه رخساره گذافی ابراهیمی و الشامل و در منتخب ست
که عذار بالکسر رخساره خطریش از هر دو جانب پس بر این تقدیر کنایة از دو رخساره ست که محل خطریش ست شاید
از شهود ست بالضم بمعنی حاضر شدن گذافی الصراح و فارسیان از جهت جلوه گر بمعنی معشوق استعمال کنند چه او
حاضر شونده است بر عاشقان و در فرهنگ آورده است که شاهد گواه و دوست و صاحب جمال و نوجوان و ناظر
و در اصطلاح صوفیه تجلی معنی را گویند که در صفی بر دل سالک فرود آید و ظاهر گردد و غضبان بالفتح و سکون ضاد معجمه
خشمگین و این مشبه است از غضب بفتحتین خشم گرفتن گذافی الصراح بیت پیراهن سبز بر درختان * چون جامه عید
نیکبختان * پیراهن سبز اوراق اشجار درختان جمع درخت بر سبیل شذوذ و بعض از جهت روح نامیه شاذ نگویند و چون
درخت شخص قرار داده پیراهن سبز که از لوازم اوست برای او ثابت کرده اگر ذی الروح بحرف ذی الروح جمع سازند شاذ
نخواهد بود نیکبختان صالحان که اکثر صاس شان در روز عید سبز میباشد و در بعض شروح فرد را اول قطعه سابق آورده
مطلع ساخته و غزل بغیر مقطع قرار داده محض غلطست و منشا غلط ست که درین فرد هر دو مصراع قافیه الف و نون
مقرر کرده و در دو بیت دیگر آخر بیت لهذا آنرا مطلع مقرر نموده ظاهر از علم قوافی و عروض واقف نبودند همچنان
تسامح فرمودند و نیز اهل قوافی الف و نون جمع را وصل گفته اند پس در فرمودند کور حرف تاردست و الف
و نون جمع وصل ست و در بیت حرف باروی ست و الف و نون جمع وصل و چون این هر سه بیت غزل شد
اتحاد حرف رویه که در قافیه واجبست مختلف گردید و این از عیوب فواحش ست و دیگر در عروض بحر این فرد آخرین
مقبوض مقصور ست تقطیعش پیراهن مفعول ان سبز بر مفاعلن در ختان مفاعیل و بحر قطعه مذکور مشرح مثمن
مطوی میخور مصراع اول و مشرح مثمن ابطو محذوف مصراع ثانی و همچنین بیت ثانی تقطیعش اول از مفتعلن

ششم آذر ماه بمد همزه وضم دال معجمه وراء مهمله ماندن آفتاب در برج قوس و در هندی ماه پوه نامند و این سیم ماه خریف
ست دهم دی ماه بفتح دال مهمله مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی ماه ماگهه گویند یازدهم بهمن ماه
بفتح موحده وسکون ها وفتح میم مدت ماندن آفتاب در برج دلو و در هندی ماه پهاگن خوانند دوازدهم اسفندارمذ
ماه بکسر همزه وسکون سین وفتح فا وبجای فا با فارسی نیز آمده وسکون نون ودال راء مهمله وضم میم ودال
معجمه مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چیت نامند و در شرح نصاب صبیان لفظ مذ زائد گفته است
اما در براهمی اسفندارمذ و اسپندارمذ بلفظ تصریح کرده است و این سه ماه شتاست جلالی بسال تاریخ جلال الدین
سلجوقی و این صفت اردی بهشت ماه است و تاریخهای معمول پنج ست یکی هجری دوم سکندری و این را
سندرومی نیز گویند سوم یزدجردی و این سنه قدیمی نیز گویند چهارم جلالی و این را سنه ملک شاهی نیز گویند و
وجه تسمیه او آنست که در طبقات ناصری واقع شده که سلطان جلال ملک شاه سلجوقی ست گویند که آثار او در جهان
بسیار چیز و فضل باقیست یکی از ان آنست که استقامت علم نجوم بدولت او تازه شده و آنچنان بود که در
ماهها قمر تفاوت بسیار در رصد ظاهر شده بود در حسابها غلط افتاده و احکام اصحاب تقویمان متحرک گشته
سلطان مذکور فرمان داد تا اوستادان علوم و محاسبان کامل رصد تازه بستند و ایام و شهور بقرار باز آوردند و در
اول از سبع که نخست دقیقه عمل ماند نوروز جلالی بلقب آن بادشاه معین شده و نظام الملک طوسی که در جهان آثار
خیر او باقیست وزیر او بود و سلطان ابوسعید ابوالخیر و امام غزالی قدس الله سرهما العزیز در عهد او بودند مدت
ملک او بیست و شش سال بود و در سنه احدی و تسعین و اربع مائه برحمت حق پیوست کذا فی المدار نجم الهی که
نسبت جلوس بادشاه وقت میباشد و این را سنه جلوسی نیز گویند و از انجا که متاخرین سال کبیسه را که از متاع
خمسه مسترقه که از هر سال فرون آید اعتبار کرده متقدمین در شمار نیاورده در تواریخها تخالف افتاده است
و فصول یعنی از هنگامها خود یکسو گردیده و لهذا تاریخ قدیمی مطرح ساخته اند و چون در زمان شیخ علیه الرحمة
تاریخ جلالی معمول بود و در فصول آن از اوقات خود مخالف ننمود اردی بهشت ماه را بوای اضافت مرفوع
منابر بالفتح جمع منبر بالکسر جای بلند که از چوب و گل و جز آن سازند و واعظ و خطیب بران وعظ و خطبه خوانند
کذا فی الرشیدی و این مشبه بست بامضاف بمشبه قضبان بالفتح وسکون ضاد معجمه جمع قضب بمعنی شاخ درخت
و در حاشیه میر علیه الرحمة است که قضب شاخ درخت قضبان بالفتح شاخها کذا فی المنتخب اللغاة و قیاس این است
که قضبان بضم اول باشد مثل جدران چه جمع بر وزن فعلان بفتح معهود نیست و فی بعض الشروح قضبان بضم فا

ازوی گریزوگریزی نماند مقابلش شیخ علیه الرحمة باوی چگونه متصور کرده فلهذا السخن در آمد چنانچه میفرماید بحکم ضرورت
سخن گفتم وتفرج کنان بیرون رفتم حکم تقاضا تفرج خوشی وپس جستن وتماشا بیرون ای بیرون حجره یا شهر در
فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود فصلی یکی از چهار موسم سال ربیع بهار ویا بمعنی موصوفه است که آثار اسم مفعول
آثار جمع اثر بمعنی نشان صولت بالفتح حمله وغلبه کذا فی الشروح برد بالفتح سرما وآثار صولت برد یعنی بارش برف وبستن
یخ ودزیدن باد سرد وسوختن اوراق اشجار وغیره آرمیده ای آرام گرفته بود وفرو نشسته وایوان دولت درسیده
آوان بالفتح هنگام ووقت کذا فی بعض الشروح ودر حاشیه میر علیه الرحمة است که آوان بالف ممدوده جمع
اوان ست بهمزه مفتوحه بمعنی وقت آماده جمعیت آن غیر مناسب لفظ جمعیت آثار معلوم نمیشود ونیز در روزمره
هنگام عیش وغیره بلفظ مفرد آرند هنگامها بلفظ جمع دولت بالفتح گردش نیکی وظفر بسوی کسے یقال لنا علیهم الدولة
کذا فی الصراح وانیجا بمعنی ثانی ست پس آثار مظفر علیه بود وبالضم نوبت وغنیمت وعلیه در جنگ وبعضی گفته که دولت
بالضم در مال وامر آخرت وبالفتح در جنگ ودر کار دنیا وبعضی بعکس گفته کذا فی المنتخب پس در ما نحن فیه اگر دولت
بالضم بمعنی نوبت بود بوجهی دارد ودر بالفتح گل **قطعه** اول اردی بهشت ماه جلالی * بلبل گوینده بر منابر قضبان
اول بمعنی ابتدا مضاف وکسره که علامت اضافت ست بامدن ضم همزه اُردی بزبر یافته است واردی بهشت
نام ماه ست از ماههای شمسی بدانکه در اصطلاح فرس دوازده ماه شمسی را دوازده نام ست یکی فروردین ماه بالفتح فاو واو
وسکون هر دو را هملتین مدت ماندن آفتاب در برج حمل وبحذف راء دوم نیز آمده مصری گوید بیت همیشه
تا که جهان را سپهر وپیر کهن * جوان تازه وهنگام فروردین دارد * ودر هندی ماه بیساکھ را گویند دوم
اُردی بهشت ماه بضم همزه وسکون راء مهمله وتحتانی مجهول وکسر موحده مدت ماندن آفتاب در برج ثور در هندی ماه جیٹھ
خوانند سوم خرداد ماه بضم خاء معجمه وسکون رای مهمله وبر دو دال مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج جوزا
ودر هندی اہاڑ مانند واین سه ماه ربیع ست چهارم تیر ماه بکسر فوقانی وسکون تحتانی ورای مهمله مدت ماندن
آفتاب در برج سرطان ودر هندی ماه ساون گویند پنجم مرداد ماه بضم میم وسکون راء مهمله وبر دو دال مهملتین
مدت ماندن آفتاب در برج اسد ودر هندی ماه بدر دخوانند ششم شهریور ماه بفتح شین معجمه وسکون هاء
وکسر راء مهمله وتحتانی مجهول وفتح واو ودراء مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سنبله ودر هندی ماه اسونا مند
واین سه ماه صیف ست هفتم مهر ماه بفتح میم وسکون رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان ودر هندی
ماه کاتک گویند هشتم آبان ماه بمد همزه وموحده مدت ماندن آفتاب در برج عقرب ودر هندی سنگسر خوانند

صاحب علم و گنج صاحب هنر عبارت از حقایق و معارف اوست یعنی زبان خردمند کلیدی است گشاینده حقایق و معارف اهل علم است چه بهتر گفتن اظهار گنج صاحب علم نیست و همچنین امتیاز در میان عالم و جاهل و بوجود بی گفتار محال ست ۵ چو در بسته باشد چه داند کسی ❊ که گوهر فروش ست یا پیشه گر ❊ تمثیل بیت سابق و رای در دوکان مصراع ثانی بیان چه داند کسی که گوهر فروش الخ ای صاحب دوکان گوهر فروش یا پیشه گر برای شیشه بقرینه گوهر فروش ست و در بعض الشروح بجای شیشه گر پیلور نوشته است و پیلور بکسر باء فارسی و یای تازی دارد فروش که خرلطیها دارد بر دوش کشیده بکوچهای دارد فروشد کذا فی الرشیدی و در دکان با پیلور راست نمی آید چه او را خرلیطه بر دوش و دوافروش کوچه گفته است حاصل آنکه زبان شناسنده خردمند ست قطعه اگرچه پیش خردمند خامشی ادب ست ❊ بوقت مصلحت آن به که سخن گوئی ❊ تخریص دیگر ست ادب بفتحتین طور پسندیده فرهنگ و دانش کذا فی المنتخب بوقت مصلحت ای هنگام اظهار بیهودگی دیگران در سخن گوئی ای بگفتار آئی ۵ دو چیز طیره عقل ست دم فرو بستن ❊ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ❊ چیزی دو حالت طیره بالکسر خفت و سبکی کذا فی المنتخب دم فرو بستن ای خاموش ماندن بوقت اول متعلق به بستن ست و ثانی بگفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل ست یا اول بر سبکی عقل ست یکی خاموشی بوقت گفتن و گفتگوی کردن در وقت خاموشی و در کشف آورده است که طیره بفتح طاء مهمله و سکون یاء خشم و غضب باشد از عقل عبارت از عاقل سامع بود اگر بمعنی خجالت و غیب بود از عقل مراد عامل گوینده باشد فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن فتوت نه پنداشتم فی الجمله ای الخلاصه فی الجمله انه پس این لفظ بمعنی حاصل کلام ست مکالمت با یکدیگر سخن کردن و باز در کشیدن خاموش ماندن فتوت بضمتین و تشدید واو جوانمردی آمد در اینجا بقرینه مروت بمعنی اول ست و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم محادثت بمعنی مکالمت رو گردانیدن اعراض کردن مروت بضمتین مردی و مردی کردن کذا فی الکشف که یار موافق بود و ارادت صادق داشت علت مکالمت و محادثت موافق همرنگ و هم آئین ضد مخالف ارادت صادق ای خواهش چه در خود نیز خاموشی گرفت و گوشه گزید تا بسخن کردن شیخ علیه الرحمة بیت چو جنگ آوری با کسی در ستیز ❊ که از دو گریزت بود یا گریز ❊ علت دیگر ست جنگ آوری ای مقابله کنی با کس متعلق در ستیز با ی کس موصوله ست که از دو گریزت الخ صله آن در ستیز امر ست از ستیزیدن گریز چاره رفع کردن آن گریزای گریختن بسلامت چون یارخوکش شیخ علیه الرحمة مقابله کرده مانند شیخ خاموشی گوشه گرفت شیخ علیه الرحمة

بیت الحرام ❊ بمدفون شیرب علیه السلام ❊ به تکبیر مردان شمشیرزن ❊ که مرد و غا را شمارند زن ❊ بطاعات
پیران آراسته ❊ بصدق جوانان نوخاسته ❊ که مارا درین ورطه بگشاد دست ❊ زننگ و گفتن بفریاد رس ❊ که دم
برنیارم و قدم برندارم جواب قسم ست دم بنیاوردن خاموش ماندن و قدم برنداشتن بازماندن مگر آنکه
سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق مالوف استثناست از زبان خاموشی و باد نشستی انکه آنوقت سخن
گفته شود ای شیخ علیه الرحمة بسخن درآید بعادت الخ صفت سخن ست عادت ای وضع و آئین مالوف از
الفت بضم گرفتن آئین طریق معروف شناخته شده و مشهور یعنی آنوقت که گفتگوی در میان آید بوضعی
که خوگرفته شده است میان شیخ و من و بآئینی که مشهورست میان من و شیخ علیه الرحمة له آزرده کردن دل
دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل علت سخن گفتن جهل نادانی خلاف دانائی و دانستن کذا فی الصراح
و اینجا شیخ علیه الرحمة عبارت از نادانی حقوق دوستی ست و این نادانی بخود گرفتن صفت ترکیب ست آزاد
او کفارت یمین خاصه نیست همچو شیخ علیه الرحمة کفارت بالفتح و تشدید انچه بر شکست روزه و یا سوگند
دهند کذا فی بعض الشروح و کفارت سوگند بچهار نوعست یکی طعام دادن بده مسکین یا یک مسکین در ده
روزه مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما دوم پوشیدن وه درویش بقدر یکه ستر عورت
گردد سوم آزاد کردن بنده مسلم یا کافر خرد یا بزرگ چهارم دو ماه روزه پیاپی داشتن و نزد امام شافعی رضی الله
عنه وصایع شرط نیست و خلاف را الصواب ست و نقض عهد اولوا الالباب عطف ست بر آزردن دل
دوستان پس این علت دیگرست بر آسخن گفتن خلاف ضد صواب نیک نقض بفتح ضاد معجمه
شکستن عهد و پیمان الوبالضم بمعنی صاحب و خداوند الباب بفتح جمع لب ست بضم و تشدید موحده
بمعنی عقل و خرد اولوا الالباب بمعنی خداوندان عقل ست که ذوالفقار علی در نیام زبان سعدی در کام
بیان خلاف و نقض ذوالفقار بفتح فا شمشیر خاص بن منبر که روز بدر گشته شده بقبضه مبارک آنحضرت
صلے الله علیه وسلم شرف یافته و ازان حضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته هکذا فی
حاشیه نیام غلاف شمشیر کذا فی بعض الشروح زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیداست

قطعه زبان در دهان خردمند چیست ❊ کلید در گنج صاحب هنر ❊ تحریص سخن کردن ست چیست
سوالست سکوتش رست مصراع ثانی جوابست هنر بالضم یکم و فتح دوم کسب علوم چنانچه خواندن و نوشتن
ماننده یافتن و دوختن وغیره که این حرفت ست کذا فی الشمائل و اینجا عبارت از علم ست صاحب هنر

ضرورت خاموش خواهی ماند والحال بی ضرورت خاموش ماندن فائده ندارد بلکه گفتگو ضرورست که من برای گفتگو
آمده ام یکی از متعلقان منش برحسب این واقعه مطلع گردانید از متعلقان بیان یکیست متعلقان توابع ولواحق
شین منش راجع بدوست قدیم حسب بفتح حادسین مهملتین موافق واقعه دیده حالت حالت ماضیه ای اختیار کردن
صحبت وعزلت را مطلع اسم فاعل ست اطلاع بالکسر وتشدید طا مطلع یعنی واقف ست که فلان عزم کرده او نیت
جزم آورده بیان این واقع فلان کنایه از کسی که سخن وی گفته شود کذا فی الصراح واینجا کنایه از شیخ علیه الرحمه ست
العزم والعزمته والعزیم والعزمان برکاری نهادن ویقال عزمت علیکم معنی اقسمت علیکم کذا فی التاج ودر تفسیر
حدادی آورده است که قسم واعزم وحلف ایمان که عند ابی حنیفه وصاحبیه والثوری والاوزاعی رضی الله تعالی
عنهم وقال مالک رحمة الله علیه ان ریدبه الیمین فهو یمین وقال الشافعی رضی الله عنه اقسم لیس بیمین واقسم بالبیدبین
انتهی پس عزم کرده بمعنی قسم خورده است چه دوست شیخ علیه الرحمه کفارت یمین سهل گفته نیت بالکسر والتشدید
یا آهنگ کردن کذا فی الصراح جزم عزم کردن کسے برکاری چنانچه ازان برنگردد ونیت جزم الخ اے
آهنگ محکم در دل کرده که ازان برنگردد پس آن جمله تاکید جمله اول ست ودر بعضے نسخ لفظ آورده نیاورده
که بقیه عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند جواب قسم ست بقیه تمه معتکف بازدارنده خود را در مسجد واینجا عبارت
ازگوشه گرفتن ست تو نیز اگر توانی سر خویش گیر وراه مجانبت در پیش سر خویش گرفتن یعنے بدر رفتن کذا فی الرشیدی
مجانبت کناره گرفتن ویکسو شدن کذا فی بعض الشروح یعنے تو نیز اگر میتوانی ازینجا بدر شو وراه گوشه گزینی
در پیش گیر گفتا بعزت عظیم ومحبت قدیم الف گفتا برای تحسین لفظ ست یا بعزة قسمیه ست عظیم تبارک وتعالی ودر
حاشیه میر علیه الرحمه است یعنے بعزت خدای عظیم سبحانه حذف موصوف برای رعایت فقره دوم واقع شده انتهی
اگر لفظ عظیم که نامی ست از نامهای تبارک وتعالی مسمی اراده کرده شود احتیاج بایصال حذف نیفتد ووجه
اختیار این نام سرای فقره است صحبت قدیم بقسم بدیگرست واختیار این قسم به اگرچه مبنی ست بسبب یکے
صحبت قدیم ست نزدیک آن دوست وتبنیه نمودن مر شیخ علیه الرحمه را برقوت آن چه در عدم تکلم بدوست
قدیم موجب آزردگی اوست وفوت شدن صحبت قدیم وپیداست که مردم مطلبی را که نزد ایشان بزرگ وصاحب
عظمت ست بقسم بعد اسم الله لاحق سازند محمول بر محاورت بر مسلمه شرعی فافهم وهمچنین شخص وتیر را که نزد خدا تعالی
عزیز ست ومقبول در قسم بعد خدا تعالی می آرند چنانچه شیخ علیه الرحمه در مناجات شخصے که در حرم کعبه
الله تعالی شرفا وتعظیما فرموده ابیات خدایا بذات خداوندیت * باوصاف بیمثل ومانندیت * بلبیک حجاج

دفتر از گفتار پریشان بشویم دفتر بالفتح مجموعه حساب و مجموعه شعر کذا فی الرشیدی و اینجا عبارت از اعمال نامه است
گفتار مقالات پریشان یعنی بیهوده صفت گفتنی هاست بشویم ای توبه پاک کنم و من بعد پریشان نگویم من بعد
بکسر میم بعد از توبه کردن **بیت** زبان بریدم بکجی نشسته فیم بکم * به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم * علت ما قبل
زبان بریده یعنی جوهریست ای شخصی که زبان او بریده باشد کنج بضم کاف تازی گوشه خانه و مجازا آن بکنجی نشسته
صفت اول زبان بریده است صم بالضم والتشدید جمع اصم بالفتح یعنی کر و گران گوش کذا فی بعض الشروح و این
صفت دوم ست بکم بالضم وسکون کاف جمع ابکم ست یعنی گنگ و این صفت سوم ست بعاطفه و ایراد این دو صفت
بلفظ جمع برسبیل مبالغه است یعنی بسیار کر و گنگ و اختیار بکم تا آنکه مضمون او زبان بریده پیدا بود بتقریب لفظ اصم
بنا شد الخ ای بیهوده گوئی باشد و هر چه بر زبان آید بگوید تا یکی از دوستان قدیم نمایت خلوت نشینی و خاموشی
گزینی ای دیرینه که در کجاوه غم انیس من بود این جمله صفت یکیست کجاوه بفتح کاف و جیم هر دو تازی معروف و این
مشبه به است مضاف بمشبه غم بفتح و تشدید میم اندوه انیس یار و همدم کذا فی بعض الشروح و در کشف بمعنی هم خوی
نیز آورده است ای یار یکه در اندوه شریک بود و در حجره هم جلیس حجره بالضم معروف و این مشبه به است مضاف
هم بمعنی غم ست و معنی غم جلیس همنشین ای شریک در رنج و بر سم قدیم از در در آمد رسم بالفتح آئین قدیم ای دیرینه
یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد نشاط شادمانی کذا فی بعض الشروح ملاعبت
بایکدگر بازی کردن و اینجا بمعنی بازی ست از جانب آن دوست همچنین لفظ مراغبت چه شیخ بادی بازی
نمیکرد اما ایراد بلاغت بجای لعب اشعار است بآنکه آن یار آن نوع بازی میکرد که دو کس باهم میبازند چه
غرض او شرکت شیخ علیه الرحمة است در بازی و مؤید آنیست لفظ جواب و بساط مراغبت بگستر و بساط بالکسر
گستردنی ست آنچه فرش و این مشبه است مضاف بمشبه مراغبت بایکدگر رغبت کردن جوابش نگفتم ای در لعب او
شریک نشدم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم تعبد پرستش نمودن و بندگی کردن و زانو تعبد که برای عبادت تهه کرده شود
ای همچنان بقید نماندم رنجیده نگه کرد و گفت رنجیده حال ست از غافل نگه کردن باسعی کنونت که
امکان گفتار هست * بگوای برادر بلطف و خوشی * که فردا چو پیک اجل در رسد * بحکم ضرورت کدم در کشی *
امکان قدرت و توانائی فردا ای مرگ پیک معروف مشبه به است مضاف بمشبه اجل مرگ و در شرح عربی از پیک
اجل عزرائیل مراد داشته حکم ای تقاضای ضرورت بیچارگی زبان در کشیدن خاموش ماندن بیت ثانی علت
بیت اول ست یعنی اکنون که توانائی گفتار داری بخوشی و خرمی با من گفتگوی بکن زیرا که فردا چون اجل رسد

مایهٔ عیش ای اصل و مادهٔ زندگانی تا شرطیه چه غم ست چرا تدریج کاری در جه در جه دهد رنگ کردن کذا فی بعض النسخ و
وانجا عبارت اعتدال ست یعنی اصل زندگانی آدمی شکم ست اما وقتی باعتدال میرود که نه قبض گردد نه اسهال
هیچ غم نیست چنانچه میفرماید ﴿ گر به بندد چنانکه نکشاید * گر دل از غم بر کند شاید * به بندد قبض گردد فاعل بندد
شکم ست و دل برکندن و برگردن یعنی ناامید شدن ست پس برکندن بفتح کاف تاء و ضم آن هر دو جائز ست
﴿ ور بکشاید چنانچه نتوان بست * گو بشو از حیات و بنا دست * کشاید ای جاری گردد با فراط فاعل کشاید
شکم ست گو بشو امر غائب ست و فاعل آن خداوند شکم ست دست شستن نا امید شدن * لاجرم مرد عارف و کامل
نهد بر حیات و بنا دل * عارف شناسای معاقبت و کار و شناسائی ست پای عمر کامل صفت عارف ای کامل
دران شناسائی دل نهادن اعتماد کردن * چار طبع مخالف و سرکش * بیجز در بندی بوند باهم خوش * بیان دیگر ست از
سست بنیادی عمر چار طبع عناصر اربعه ای آتش و باد و آب و خاک و عبارت از تاثیرات آنهاست که حرارت
و برودت و رطوبت و یبوست ست چه در بدن انسان ذات عناصر مرکب نشده است مخالف صفت کاشفه چار طبع و سرکش
عطف تفسیری مخالف چار طبع مبدا مصراع ثانی جز بیجز در بندی ست اندک باهم خوش بودن بمعنی موافقت ست یعنی بدن
انسان که از طبع مرکب ست و قدرت الهی ایشانرا بایکدگر موافقت داده است این اتفاق و اعتدال انها اندک مدت ست
﴿ گر یکی زین چهار شد غالب * جان شیرین برآید از قالب * یکی ای یک طبع ازین چهار ای از چهار طبع شد
غالب ای مخالف شد و از درجه اعتدال بیرون رفت شیرین صفت جانست قالب بفتح لام کالبد کفش و خشت
و زر و نقره و جز آن بکسر لام نیز آمده است کذا فی المنتخب و درین بیت بر عایت توجیه که حرکت ما قبل روی ست بکسر
باید خواند و مراد از قالب درینجا تن ست ﴿ پند سعدی بگوش جان بشنو * ره چنین ست مرد باش و برو * بشنو خطا بست خصوصا چنانچه
تمهید این ابیات می آید عموما بعام بگوش دل ای از ته دل راه آراه سلوک الی الله تعالی چنین ست چنانچه مذکور شد مرد باش
ای اهل همت باش و در کسب اعمال صالح و سامان آخرت سست مباش برو ای بهمین راه که نمودن شد مردانه و ابعد از
تامل انیعنی مصلحت آن دیدم تامل فکر کردن انیعنی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای بهبوده خود که در نشیمن عزلت
نشینم و این جمله بیان آن دیدم ست نشیمن آرام گاه انسان و مرغان کذا فی الرشیدی و در شاهنامه است کیا بالکسر
بایای فارسی آشیان مرغان و جای نشستن و آن مقامی که همیشه آنجا باشند و آنرا نشیمن نیز گویند عزلت بالضم
یکسو شدن و نشیمن عزلت باضافت لامی گوشه که برای یکسو شدن از خلق باشد و دامن از صحبت فراهم چینم
صحبت باهم نشستن فراز آمده است و دامن چیدن بمعنی ترک کردن یعنی از صحبت مردم و اختلاط آن ترک گیرم

از خواجه غره هنوز تنبیه نمودن برای تمهید ست ای بی عمل صالح بازار قیامت گاه که جای خریدن اجناس صوالست
بنقد عمل ترسمت ای ترسم از خجالت تو بر نیاوری دستار علت ترس ست دستار جامه که بر سر بندند و دستار
بر نیاوردن مرادف سر بر نکردن ست ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه سبیل رفته میترسم از خجالت
تو زیرا که در بیجایی عمل خجل خواهد و مؤید این معنی ست ؎ خجل آنکس که رفت و کار نساخت * و در حاشیه میر علیه الرحمة
است * ترسمت با نیاوری دستار * یعنی میترسم که دستار با خود باز نیاوری بمعنی که دستار هم باز داده سر برهنه
بیائی که چون نقدی محتاج شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود بضرورت بفروشی و صرف آن مطلب نمائی
انتهی معلوم نمیگردد که از دستار فروختن و نقد آنرا صرف مطلوب نمودن چه اراده فرموده اند و از خانه در مطلوب چه
کنایت داشته اند و در بعضے شروح مصراع ثانی را شلامیر علیه الرحمة نوشته آورده است که مطلب دستار آبدست آر
چیزیکه ترا آنجا بکار آید که آنجا نتوانی مبادا که دستانی انتهی بر ین تقدیر بوضوح پیوسته که مفعول باز نیاوری چه بکر
کرد اما اگر این توجیه بر نسخه بر نیاوری که بمعنی میوه حاصل کردن باشد متوجه کرده شود وجهے دارد لیکن میوه
را ببازار چندان مناسبتے نیست چه جائیکه میوه را ذکر کند درخت و باغ را بلازمت آن دارند و عزیزی از
حضرت اورنگ زیب دین و دنیا و عالمگیر بآخرت واولی علیه رحمة الله تعالی چنین نقل میکرد که بر نیاوری دستار
بضم بار فارسی ست و دستار بمعنی دستار خوان ست یعنی سفره و سفره را برای خریدن ماکولات ببازار میبرند
ای دستار خوان را پر کرده نیاوری یعنی بهره نخواهی یافت انتهی این توجیه وجیه است اگر پرد دستار خوان بمعنی
بهره مند یا تهی دستار خوان بمعنی بی بهره در کلام اهل فرس یافته شود ظاهرش محاوره اهل هند کرده اند ؎
هر که مزروع خود بخورد خورید * وقت خرمنش خوشه باید چید * تتمه بیان خجالت مزروع بمعنی کاشته عبارت از
عمر ست بخوردای ضائع کردخورید بضم کشت زار جوکذانی ابراهیمی و در شامل ست که در عرف گیاه جو که بار نیاورده باشد
و در رشیدی ست علف سبز جو که باسپان هندو خوید بر دزن دوید نیز گویند و جید هوا و معرب آنست و این عبارت
از عمر بی عمل ست چه خوشه زراعت عمر عمل ست وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب آگاه قیامت
شین راجع بهر که خوشه باید چید آدریوزه عمل باید کرد و پید است که خوشه چین بعد خراب ساختن زراعت خود خجالتے
ست عظیم یعنی هر که عمر خود بر باد داده در قیامت در آگدای عمل باید کرد و خجالت باید کشید ؎ مایه عیش آدمی
شکم ست * تا بتدریج میرود چه غم ست * بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه در اصل و ماده هر چیزی
و بمعنی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و بعربی بضاعت گویند کذانی الرشیدی

تحتانی و سین مهمله مدت ماندن آفتاب در برج حمل و آنرا در هندی ماه بیساکھ گویند دوم ایار بفتح همزه و یاے تحتانی و رای مهمله کذا فی الشرح النصاب و بعضی شروح یک همزه آورده است و آن مدت ماندن آفتاب است در برج ثور و در هندی ماه جیٹھ خوانند سوم حزیران بفتح حاء مهمله و کسر زای معجمه و سکون تحتانی و راے مهمله مدت ماندن آفتاب ست در برج جوزا و در هندی ها رنا مند و این سه ماه بهار ست و در شرح نصاب آذار را ماه اول بهار شمرده و حزیران را اول تابستان چهارم تموز بفتح فوقانی و واو و فارسی و زای معجمه مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم آب بمد همزه موحده مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در هندی ماه بدر خوانند ششم ایلول بفتح همزه و سکون تحتانی و ضم لام مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و در هندی ماه اسون مند و این سه ماه تابستان ست و در شرح نصاب ایلول را اول ماه خزان نوشته است هفتم تشرین بکسر اول فوقانی و سکون ثانین معجمه و کسر رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان و در هندی ماه کاتک نامند هشتم تشرین دوم ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی ماه اگهن گویند نهم کانون اول کاف مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس در هندی ماه پوه خوانند و این سه ماه خریف ست و در شرح نصاب دو کانون را از زمستان شمرده است دهم کانون دوم مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی ماه ماگھ خوانند یازدهم سباط بفتح سین مهمله و قیل بضم سین معجمه و موحده و طاء مطبقه مدت ماندن آفتاب در برج دلو و در هندی ماه پھاگن گویند دوازدهم آذار بمد همزه و ذال معجمه و قیل بزاے معجمه و الف و زای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چیت خوانند و این سه ماه زمستان ست و این اسامی را صاحب نصاب بنظم آورده **ابیات** دو تشرین و دو کانون و پس انگاه * سباط آذار نیسان و ایار ست * حزیران و تموز و آب و ایلول * نگهدارش که ازمن یادگار ست * اما اگر ترتیب بنظم ساختی اختلاف از میان برخاستی ظاهر را عایت ترتیب نفرموده است و اگر ملاحظه ترتیب به تحقیق کرده شود چنین نظر باید نمود **ابیات** چو نیسان و ایار ست و حزیران * تموز و آب ایلول ست دیگر * دو تشرین و دو کانون و سباط ست * دگر آذار ازمن داری ازبر * اندکی ماند همین آن برف پیشتر گداز یافته است و اندکے مانده است ای عمر بیشتر رفته است و قدر باقی مانده خداوند عمر غره بالفتح و التشدید رای مهمله مغرور و فریفته ای مغرور درازی عمر یعنی غافل از نیکی اندوختن بغرور درازی عمر * ای تهیدست رفته در بازار * ترسمت باز ناورد دستار * بیان خجالت بی عمل که ناشی ست

رفت ای مرد منزل دنیا چه و آن بدیگری برد اخت آخالی کرد ۵ وان گرنخت همچنان هست
دین عمارت بسر نبرد کسے * آن دگرای موجودات دیگر هوس بختن اے خیال کردن همچنان آ مانند آن مرده دین
عمارت منزل دنیا چه در شامل ست که بنا خشتی را نیز عمارت گویند بسر نبرد آ وفا نکرد چه در رشید ست که بسر بردن
بمعنے وفا کردن سازگاری نمودن و بیت لاحق هم موید امعنی ست و عاطفه دین عمارت نیز مقتضے این مضمون ست
و انچه در حاشیه میر علیه الرحمه ست که بسر نبرد و معنی واقعه شده یعنے بآخر نرسید و تمام نساخت که دیگری نتواند فرود
یا بر سر خود برداشته نبرد مخالف مقام ست پس چون وفا کردن بحرف تعدی ست باید بار را اول لفظ کسی محذوف
باید خواند یعنی که موجود شد با عمارت و نیاورد پیوست و دنیا با کسی وفا نکرد و با وے بآن جهان نرفت ۵ یار ناپایدار
دوست مدار * دوستی را نشاید این غدار * یار همان منزل دنیا و تعبیر او بیار از جهت محبوبیت و دست سر محبان را
ناپایدار بیوفاست مدار آ محبوب خود ساز و با وی پیوند مصراع ثانی علت مصراع اول ست ای دوستی را یعنی
برای ست غدار بیوفا و این غدار همان منزل دنیا یعنی دنیا ناپایدار ست این را محبوب خود مکن زیرا که غدار برای
دوستی نمیشاید چون بیان فرمود که دنیا بیوفاست و تو با آخرت وفا نخواهد کرد تنبیه نمود بر چیزیکه تو وفا کند و در
آخرت همراه تو باشد پس فرمود ۵ نیک و بد چون همی بباید مرد * خنک آنکس که گوی نیکی برد * نیک و بد
ذکر چندین برای تعمیم ست ای هریک بباید مرد ای مردنیست خنک بضمتین سرد و یعنی خوشا که بعوض باطل
گویند نیز می آمد کذا فی الرشیدی و اینجا بمعنی ثانی ست گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بردن سبقت و نیکی
کردن یعنی چون همه مردنی ست پس خوش آن کسی ست که سبقت در نیکی کرده بس ۵ برگ عیشی بگور خویش
فرست * کس نیارد ز پس تو پیش فرست * برگ بالفتح سامان و سرانجام کذا فی الرشیدی عیش زندگانی
و چیزیکه چون زندگانی باشد زیستن کذا فی ابراهیم شاهی برگ عیش سامان زندگانی ابد که عبارت از نیکی ست و
عیش برای عظمت ست بگور خویش فرست ای در زندگانی در برزخ جمع کن کس نیارد از پس ای از پس مردن
تو یعنی هیچکس از پس تو برگ عیش تو نخواهد آورد تو از پیش از مردن خود سامان خود ساز چون موجب نقل ست
از سامان آخرت اعتماد بر عمر ست و حال آنکه عمر را وفای نیست و هر دم در رنگی ست پس فرمود ۵
عمر برف ست و آفتاب تموز * اندکے ماند خواجه غره منوز * عمر زمان مقدر زیست برف ست آ مانند برف
ست آفتاب اے در گردش آفتاب سب بمعنے گذشتن روز و شب تموز گذارنده چه در ماه تموز برف در گذار می آید
بدانکه در اصطلاح رومیان دوازده ماه شمسی را بلفظ سریانی دوازده نام ست یکی نیسان بالفتح نون و سکون

ای در هر دم زدن نفسی ای زمانه که در مدت نفس زدن بگذرد نگه میکنم ای ملاحظه عمر خود نمایم نماند بسی از عمر بیشتر
گذشت یعنی اگرچه در حالت گذشتن عمر بسبب اندک رفتن آن اطلاع نیافتم اما چون ملاحظه نمودم دیدم که بیشتر
نماند و مقرر نموده اند که دوازده هزار انفاس در شب از هر آدمی میرود و کذا فی بعض الشروح ای که پنجاه رفت
در خوابی و نگر این پنجروز دریابی ای حرف نداء و منادی که ذات شیخ علیه الرحمة است محذوف ست پنجاه ای
پنجاه تامل ایام گذشته میکردم در عمر تلف شده تاسف میخوردم می آید که پنجاه رفت الخ صفت منادی ست پنجاه ای
پنجاه سال و تخصیص پنجاه سال مقرر ست که عمر شیخ علیه الرحمة در آنزمان پنجاه سال گذشته یا مراد کثرت
اوست در خوابی از غفلت و مقصود بالنداء محذوف ست ای خبر و غفلت بگذار این پنجروز دریابی یعنی بقیه عمر ظرف
دریابی و مفعول دریابی که سامان آخرت ست محذوف ست چنانچه از بیت لاحق پیداست و در ایراد پنجروز در نه تعیین ست بلکه
قلت عمر مراد ست حاصل آنکه ای که پنجاه سال عمر گذشته است و تو هنوز در خواب غفلت افتاده بر خیز و غفلت
بگذار شاید که در بقیه عمر خود سامان آخرت دریابی و کشاده پیشانی بآن جهان بشتابی ع عجل انفس که رفت کار نساخت
کوس رحلت زدند بار نساخت * عجل ای شرمنده در خداوندان بار و سامان داران آخرت فعل ای مرد کار
ای کسب سامان آخرت نساخت رحلت بالکسر وارتحال کوچ کذا فی البعض الشروح کوس رحلت نقاره که
هنگام کوچ زنند فاعل زدند موکلان موت بارشان آخرت نساخت آنرا نکرده و آماده نساخت یعنی شرمنده
خداوندان سامان آخرت آن کسی ست که در دنیا کسب سامان آخرت نکرده مردد موکلان موت او را از نجهان
برداشتند و او در دنیا سازو برگ اعمال تیار نکرده رفت پس هر دو مصرعه هم معنی ست ع خواب نوشین بامداد
رحیل * باز دارد پیاده را ز سبیل * بیان همچو غفلت و بنا خواب نوشین ای غفلت و بنا که بی ملال ست بامداد صبح
در اصل مرکب اضافیست از بام که بمعنی صبح ست و داد که بمعنی زندگانی ست چنانچه در فرهنگ نورالدین ست انگاه از
کثرت استعمال کسره را که علامت اضافت ست از میان برداشته یک کلمه ساختند تا آنکه معنی ترکیبی هم متروک گشته و بسیط
گشت صبح را برای تفعل بلفظ زندگانی و صبح سعادت و صبح فیروزی گویند و بامداد رحیل صبح که در وی کوچ کنند و انجا
عبارت از دنیاست که کوچگاه موجودات ست پیاده کسیکه دل صافی ندارد و چه صاحبدل سوار دل ست و او را
غفلتی نباشد سبیل راه است اگر راه سلامت از عقاب و عتاب یعنی غفلت و بنا بی صفا را از راه سلامت باز دارد
و براه عقاب و عتاب آواره سازد ع هر که آمد عمارتی نو ساخت * رفت و منزل بدیگری پرداخت * بیان بیوفائی دنیا
ای موجودات عمارات آباد آنگذانی البراهی و عمارت نو آبادانی منزل دنیا که محض بیوجود توانند باشد

ورنگ مضامینش درغرم جزم ریخته نصب العین ساخته چنانچه درجواب یار فرموده است که برای نزهت ناظران
وفسحت حاضران این کتاب گلستان تصنیف توانم کرد و موجب تصنیف پیشتر فزاید * غرض نقشی ست کز ما باز ماند
شبی درایام گذشته تامل میکردم و برعمر تلف شده تاسف میخوردم تامل فکر کردن ایام در اصل جمع یوم ست بمعنی
روز و در استعمال بمعنی زمانه است که مشتمل بر روزها و شبها باشد چون روزگار تلف بفتحتین هلاک شدن ای برباد
رفتن تاسف دریغ خوردن واندوهگین شدن و سنگ لاخه دل را بالماس آبدیده می سفتم واین بتهامناسب
حال خود میگفتم در رشیدی لاخ کلمه ایست که فائده انبوهی وبسیاری دهد چون سنگ لاخ و دیو لاخ و استعمال این
کلمه بغیر این سه محل بنظر نیامده و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد اما رود لاخ بغیر از جا مناسب نامه جائی
ندیده شده لیکن امیر خسرو آتش لاخ نیز در شعر خود نظم کرده انتهی و در مفردات این کتاب آورده است لاخ بمعنی
جائی باشد واین لفظ بی ترکیب یافته نشده لیکن از استعمال یافته شود که جای مهیب و جای انبوهی چیزی اگرچه
غیر ازین سه جای یافته نشده سنگ لاخ و دیو لاخ و رود لاخ و دو کلمه اول در نظم بسیار بسیار آمده و رود لاخ
در غیر جا مه مناسب نامه ندیده و امیر خسرو در شعر خود آتش لاخ نیز آورده و در جای دیگر یافته نشده و این چهار
موضع جای هیبت و ترس ست پس ظاهر شد که بمعنی جای مطلق نیامده انتهی اما تحقیق آنست که لاخ در اصل
لخ ست که تبای زائده لخت خوانند بمعنی پاره چیزی و لخلخ ازین مرکب بمعنی پاره پاره و ضعف الاغر را که پند بند
شود و استحکام در اعضا نماند لخلخ گویند ازین مرکب و از نیجا لخته که تصغیر لخ ست بمعنی پاره آتش و بعضی
از پاره آتش شعله اراده کرده اند و بعضی اخگر دارد لاخ زائد ست چون الف سازوگار که در اصل سر و کار ست
پس جای را که در وی چیزی انبوه باشد لفظ لاخ را بنام آن چیز ترکیب داده صفت کنند مثل جای که در وی
آرد و هام سنگ افتاده است آنرا سنگ لاخ گویند ای آنقدر سنگ بهم آمده است که جا هم لخت سنگ گردیده همچنین
دیو لاخ و رود لاخ و آتش لاخ پس سنگ لاخه بهای زائده مشبه به است مضاف بمشبه و تشبیه در سختی مست دل
ای دل هر که بر گریه من دیده و امیکرد الماس نام گوهریست نفیس که خبر بار ریز نشکند و جنسی ست از فولاد قیمتی گوهر دار کذا
فی بعض الشروح اما اینجا بمعنی آلتی ست که از فولاد مذکور سازند و بدان گوهر و سنگ را سوراخ کنند و این مشبه به است
مضاف بمشبه و تشبیه در سفتن ست اما سفتن در اینجا عبارت از اثر بسیار ست و پیدا ست که گریه
بسیار درد آلود بسا اثر ریز میباشد می سفتم ای سوراخ میکردم **مثنوی** هر دم از عمر میرود نفسی *
چون نگه میکنم نماند بسی * مثنوی در اصطلاح شعرا نظمی را گویند که هر بیتش دو قافیه داشته باشد هر دم از

کرده عمر ولیث پادشاه است وقیل عمارة سلیمان علیه السلام حفاظت پس سلامة را شخص قرار داد امان یافت
ثابت کرده وتقدیم هیبت حاکمان بر هیبت عالمان از انجهت است که هیبت حکام موثر ترست در حصول امن
کذا فی الشرح عربی قطعه اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست * تا بر سرش بود چو تو ای سایه خدا * اقلیم یکبر
اول مفتم حصن ربع مسکون که آنرا بپارسی کشور گویند پارس برآ موقوف ملک ملک پارس که مسمی بنام فارس
بن پهلو بن سام ست کذا فی الرشیدی ودر بعضے تحتانی مجهول فرو گفتن که بتازی صدمه وبهندی دهکه
گویند وآفت وکلفت آسیب دهر نیست آفت وکلفت زمانه سین سرش راجع بپارس ست سایه خدا یعنی
پادشاه * امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک * مانند آستان درت مامن رضا * نشان دادن اعلام کردن
بسیط جای فراخ وگسترده واین لفظ صفت مقدم خاک ست آخاک گسترده شده خاک زمین را یعنی خاک زمین مانند
صفت موصوف محذوف ست آ آستانه مانند آستان درت واین موصوف مضاف بجنس پادشاهان نه بمطلق
تا مناقض الزم نیاید چون اولا نفی مثل میشود ثانیا ثبوت مثل بامن رضا میکردد وچون لفظ نشان
بے اضافت بے لفظ از استعمال نپذیرد ولفظ از را اول آستانه محذوف باید گفت ای آستان پادشاهی
که مثل آستان درت باشد وتشبیه در امن ست چنانچه از لفظ مامن پیداست مامن جای امن ومامن
رضا مرقد پور وشهد مقدس حضرت امام موسی رضا رضی الله عنه که در وے هیچ عاصی را مواخذه نیست و
این صفت در راست بر سبیل تمثیل ای در تو که مثل مامن رضاست در امن وامان یعنی امروز در بسیط زمین از
آستانه پادشاهی که در امن وامان مثل آستانه در تو باشد اعلام نکند چنین آستان درت که در امن مانند
مامن رضاست رضی الله تعالی عنه مامن رضا ای موضع الامن الذی یرضی الناس عنه کذا فی الشرح العربی
ے بر تست پاس خاطر بیچارگان وشکر * بر داد بر خدائے جهان آفرین جزا * بر تست آ بر تو لازم ست پاس خاطر
اے دلبری از سبب چاره سازی چنانچه از لفظ بیچارگان می آید شکر بر ای شکر وجود چو تو پادشاه بر ما
بیچارگان لازم ست بر خدا الخ ای جزا آ چاره سازی بر خدائے جهان آفرین لازم ست ے یارب باد فتنه
نگهدار خاک پارس * چندانکه خاک را بود و باد را بقا * باد مشبه به است مضاف بمشبه فتنه شورش وفساد
چندانکه الخ تا قیامت بقا ثبوت وقیام آ ذکر آینده بیان سبب تالیف کتاب گلستان ست بدانکه تالیف در لغت
سازوار داون دو چیز را بهم ودر اصطلاح مولفین جمع کردن مسائل ست که بیشتر انشا یافته باشد پس انچنان بسبقت انشا
خیالی ست که شیخ علیه الرحمة پیش از تامل ایام گذشته طرح تالیف وتصنیف کتاب گلستان بخیال خود انداخته بود

عظمته بادشاه ای بادشاه آنقدر عظیم الشان ست که اقلیم پارس پیش او بمنزله شهرست وضمیره بلده راجع
باابوبکرست وهمچنین ضمیره ولده احفظا یعنی نگاهداشتن تقدسعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویته
النصر تقدلام تاکیدست وقد حرف تحقیق سعد بکسرعین ماضی از سعادت یعنی نیکبخت شدن به ای بسعادت
اوپس ضمیر راجع باابوبکرست وهمچنین ضمائر دیگر وایهام سعد پسر ابوبکرست دام ماضی ست از دوام بمعنی
همیشه بودن سعد نیکبخت کذا فی الصراح پس سعد لازمی ست ودر حاشیه میر علیه الرحمة است وبعضے شروح
بمعنی نیکبخت کردن فرموده اند همانا که از معنی حقیقی بعدیته نموده اند ایده بهمزه وتشدید تحتانیه مفتوح ماضیست
از تائید بمعنی یاری کردن وقوت دادن مولی خداوند وآزادکننده وآزادکرده شده کذا فی الصراح وانیجا
بمعنی تبارک وتعالی ست الویه بفتح همزه وکسر واو جمع لواست بکسر لام بمعنی نیزه نصر یاری کردن حاصل
آنکه هرآینه تحقیق نیکبخت شده است نهایت نیکبختی او همیشه باد نیکبختی دنیا زوال نپذیرد وقوی گرداند او را
خدا تعالی بانیزه های یاری کردن خود پس اضافة الویته النصر از قبیل بحمین الماست کذلک ینشا الینة بکوقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر کذلک کاف حرف تشبیه است وذلک اسم اشارتست برای بعید واختیار
این اسم از جهة بلندی مکانست ینشا بفتح فوقانیه مضارع ست از نشو بمعنی بالیدن لینة بکسر لام وسکون تحتانیه
وفتح نون وتاء مدوره مینه درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة ست ودر بعضے شروح بمعنی خرما آورده است
ودر صراح که لین بالکسر نرمی ضد خشونت لینة مصدر منه فاکه لین ولتین بالتخفیف والتشدید لغة منه وتنه خرما
عرق بکسر عین وسکون راء بمعنی بیخ درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة ست وشرح عربی اما انیجا
اگر از لینة که مصدر ست بمعنی فاعل در آوردن شاخ نرم اراده کنیم واز عرق بن درخت احسن وانسب
میگردد وضمیر عرقها راجع بلینة ست ومصراع ثانی تمثیل اول ست حسن بالضم نیکوی کرم نیکوی بذر
بفتح موحده وذال معجمه تخم بعضے در اخلاق گرامی وشمائل سامی مثل آن شاه بالیده است شاخ نرم ای
که ابوبکر بن اوست چنانچه نیکوی سبزه زمین از خوبی تخم اوست ایزد تعالی خطهٔ پاک شیراز را به بیمت
حاکمان عادل وبه همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد خطه بالکسر وتشدید
طاء مفتوحه زمین که بجهت بنا کردن گرداگرد او خط کشند کذا فی الصراح ودر بعضے شروح آورده ست که
در لغت جای را گویند که دران خط کشند تا دیگرے فرو نیاید پاک صفت خطه موصوف باصفت مضاف
ست بشیراز در پاکی آن از جهة ساکنان پاکست شیراز بالکسر نام شهریست از زمین پارس که آبادان

بر ثواب باید داشت یعنی چنین میشود که دو چندان سازد در آخرت باداش کار نیک او و دو چند سازد در دنیا
نیکوکاری او ای توفیق حسنه او را بسیارد و که حسنات مضاف کند و در حاشیه میر علیه الرحمة است که لفظ
بقایا بالای حیات بتوسط واو عاطفه و لفظ جمیله بالای حسناته از تحریفات عوام ظاهر میشود انتهی آری
تحریف در لفظ بقایاء واضح ست چه فائده ایراد آن نه در لفظ و نه در معنی می نماید اما در لفظ جمیله تحریف نیست
چه فقره ثانیه بے لفظ جمیله از فقره سابقه و لاحقه کوتاه میشود و معنی مذکوره برنمی آید و ارفع درجه اولیاء
و دلالة ارفع بکسر همزه و فتح فاء امر ست از رفع بسکون یعنی برداشتن اما باتصال عاطفه همزه وصل نمیخواند و درجه
بمعنے مرتبه و قدر اولیا جمع ولی و همچنین دلالت بروزن قضات و مراد از اولیا سعد ابوبکر ست و جمعیت
لفظ برای عظیم الشان اوست و از دلالت امر احکام اوست یعنی بلند ساز در دنیا و آخرت مرتبه فرزند او
و امیران و حاکمان پس ولی بمرتبه اول از دلایت ست بالکسر بمعنے تصرف کردن و دست یافتن بمعنے که
بقائی که لی نا الوالی البلد و ولی الرجل البقی و فلان ما ولی علیه کذا فی الصراح و پیداست که سعد و لیعهد ابوبکر ست
و قریب تصرف کردن و دست یافتن بر ملک او و اضافت اولیاء تضمیر بخرف مضاف خواهد بود ای اولیاء
ملک او و بمراد ما از دلایت ست بمعنی یاری کردن کذا فی الصراح و پیداست که امر او حکام بادیگر بادشاهان
و دشمن علی اعدائه و شماته دشمن امر ست از تدمیر بمعنے هلاک کردن و اینجا بمعنی غضب و سخط ست اعداء
جمع عدو بفتح بمعنی دشمن شماته بروزن ولاته جمع شامت و این مشتق ست از شماتت بمعنے خوشوقت
شدن بغم دشمن مراد از اعداء دشمنانی ست که همسر باشند و از شماته بدخواهانی ست که مغلوب و کم زور
باشند یعنی غضب ریز دشمنان او کیمسر اند و بر بدخواهان او کم زور اند بتالی فی القران من آیته ای ببرکت
چیزی تلی مجهول ست از تلاوت بمعنی قرآن خواندن قرآن بالضم و همزه و هو فی اللغة مصدر بمعنے الجمع
و الضم یقال قرأت الشی قرآنا ای جمعته جمعا و بمعنی القرأة یقال قرأت الکتاب قرءة و قرانا فالقران بالجمع
السور و بضمها و لهذا سمی قرانا فیکون بمعنی اسم الفاعل و یجوز ان یکون القران بمعنی المفرد لانه
یقرء و تلی فیکون المقرء بمعنی اسم المفعول و المراد به ههنا کلام الله تعالے الذی هو صفته و لا المنظوم
العربی و قیل هو النظم و المعنی جمیعا کذا فی الشرح فقه الاکبر من آیاته بیان ماست و ضمیر آیته راجع
بقرآن ست بمعنے ببرکت چیزی که خوانده میشود در قرآن از آیات اللهم امن بلده و احفظ ولده امن
امر ست از امن بمعنی نگهبانی کردن بلد بفتحات شهر و اینجا از اقلیم اوست از فقره ولد ست و از سبب

الناس علی دین ملوکهم عامه توجه انام ازچه میل بادشاه ناس آدمیان دین کیش اے آئین ملوک جمع ملک بفتح
وکسر لام بادشاه ۵ زانکه که ترا بر من مسکین نظرست * آثارم از آفتاب مشهور ترست * التفات از غیب
بخطاب زانکه مخفف ازان گاه است مسکین ناداد دعاجز آثار بالمد جمع اثر بفتحتین بمعنے پی ونشان وانجا
بمعنے سخنهای شیخ علیه الرحمة است از آفتاب مشهور تر بطریق مبالغه وکثره مشهر تست چنانچه مشهور ست
که این اظهر من الشمس ست ۵ کز خود همه علیها برین بنده درست * هر عیب که سلطان به پسندد هنرست
اگر خود مرکب بمعنی اگرچه یعنی سخنهای من تمام عیبهای من ست لیکن هر عیب که آنرا پادشاه پسندکند بمنزله
بهتر مروج ست که عیب بطبعی نباشد ابیات گلے خوشبوے درحمام روزے * رسید از دست محبوبے بدستم
تمثیل آنکه بنظر بادشاه وتوجه آن بصنوری اشتهار یافته ام وخداوند گردیده ام ودرنفس من بهتر ے نیست گلی
خوشبوی بکسر کاف فارسی گلے سرشوی که از اینجا پرورند حمام تبشدید میم گرمابه محبوب دوستی کرده شده ۵ بدو گفتم
که مشکی یا عبیری * که ازبوی دل آویز تو مستم * بدو آن گلی خوشبوی مشک بالضم خوشبوئیست معروف که
از صندل وگلاب ومشک سازند وبعضے گفته خوشبوئیست باز عفران آمیخته ویا مشکی یا عبیری برائے خطاب است
دلاویز انچه بدل آویزد وچسپد کذا فی الرشیدی مستم ای بسیار خوشم ۵ بگفتا من گلے ناچیز بودم * ولیکن مدتے با گل نشستم
الف بگفتا برائے تحسین لفظیست گل اول بکسر کاف فارسی ومثانی بضم کاف فارسی ۵ جمال همنشین در من اثر کرد *
وگرنه من همان خاکم که هستم * جمال بالفتح خوب شدن وخوبی صورت وسیرت کذا فی الرشیدی جمال ای خوشبوے
همنشین اے گل اثر کردای سرایت کرد هستم ای درواقع هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته اللهم در اصل یا الله
ست یا ندا را بمیم مشدده قلب نموده بآخرش پیوستند اللهم شدو وجامع المسائل ست که یا الندا را تقلب
بمیم المشدده مثل اللهم اصلة یا الله والکوفیة قالوا اصله امنا بالخیر من امدائے قصیده فحینئذ الافعال الآتیته
بعده بیان لامن المقدر مثل اللهم اغفرلی پس اینجا فعل متع امر ست از تمتع بمعنی بهره مند ساختن مسلمین
جمع مسلم ای اسلام پذیرنده طول درازی ضمیر حیاته عائد بابوبکر ست وهمچنین ضمائر دیگر یعنے بارخدایا
بهره مند گردان مسلمانان را بدرازی حیات ابوبکر هرچه بادشاه عادل فیاض زنده باشد مسلمانان
ازوی بهره مند خواهند گردید وضاعف ثواب جمیله وحسنات ضاعف بکسر عین امرست از مضاعفت بمعنے
دوچندان ساختن ثواب بالفتح مثلثه پاداش جمیل فعل نیکو حسنات جمع حسنه بفتحات بمعنی نیکوئی یعنے
دوچندان ساز جزای نکوئی او بداته ودوچندان ساز برای نیکوئی که درحق رعیت حسنات معطوف

ظل ناقص چه در هر یکذات بیک صفت ظاهر گشته و بر فرد انسان ظل ذاتست ظل نام چه در انسان ذات یا جمیع
صفات ظهور نموده چنانچه شخص مقابل یک عضوی از اعضاء خود آئینه نهد و همان عضو در وی عکس اندازگردد
پس این عکس ظل ذات اوست ظل ناقص و آئینه دیگر که تمام ذات شخص در وی عکس خود اندازگردد و مقابل خود
نهد ذات مع جمیع صفات دران ظهور تواند کرد پس این عکس ظل ذات اوست ظل نام و انسان بجهت این ظهور
نام قابل خلافت الهست بالقوه چه این استعداد او را فطریست و چون از زابل بشریه منزه گردید و تخلقوا
باخلاق الله گشت بالفعل خلیفه و ظل الله گردید و بشرف خلافت کبری مشرف شد و بادشاهی که بنور استعداد
فطری و دولتی ظهور بکمال نموده ظل الهست فاضل ناقص و آنکه استعداد فطری بکمال در وی ظهور یافته ظل الله
و خلیفة الله اوست بروجه کمال چنانچه در حدیث وارد شده که السلطان یادی الیه کل مظلوم و هر چه
از عزل و نصب و احیا و اماتت و روزی و غیره افعال از وی صادر میشود از دست حقتعالی صدور مییابد
و دست بادشاه بمنزله آستین دست اوست جل شانه چنانچه مولوی معنوی علیه الرحمة در وصف ولی و بادشاه
که زرگر را برای کنیزک بکشتند فرموده ابیات آنکه از حق یابد او وحی جواب * هر چه فرماید بود عین صواب *
آنکه او جان بخشد ار بکشد رواست * نائب ست و دار او دست خداست * گر نبودی کارش الهام الله * او کی بودی
رانده درگاه شاه * پاک بود از شهوت و حرص و هوا * نیک بد داولیک نیک بد نما * گر خضر در بحر کشتی را شکست * صد
درستی در شکست خضر هست * گر بدی خون مسلمان کام او * کافر گر بردی من نام او * می بلرزد عرش از مدح شقی * بد گمان
گردد ز رحمش متقی * شاه خاص خاصهٔ الله بود * شاه بود و شاه بس آگاه بود * والله اعلم ارض مبین و ضمیر عائد بالله تعالی
رب الارض است تبارک و تعالی راضی خوشنود و شنونده عنه ابوبکر و در شرح عربی چنین آورده که رب ارض عنه و راضیه
ارض عنه ای کن راضیا عنه و ارض ای اجعله راضیا فالاول امر من الثانی امر من الافعال ای ارضی و یرضی
قبل الرضا عن العبد ترک الاعتراض و من الله تعالی ارادة الثواب انتهی بعین عنایت نظر کرده است جز
خداوند جهان ست عین چشم عنایت توجه و مهربانی و عین عنایت چشمیکه باوی همربانی بر کسی نگاه فرمایند
و تحسین بلیغ فرموده تحسین آفرین کردن بلیغ بسیار ای بر سخن من آفرین بسیار فرموده و ارادت صادق نمود
ارادت بالکسر خواهش صادق ست آخواهش سخن من براستگی نموده نه بنفاق و مزاح لاجرم کافه انام از
خاص و عام بمحبت او گرائیده اند لاجرم بفتحتین بمعنی لابد و لامحاله یعنی لاجار کافه بتشدید فاهمه و جمیع انام بفتح خلق از
خاص و عوام تصمیم آلام ست محبت بالفتح دوستی گراینده بکسر کاف فارسی مائل و متوجه بسخنهای من اندک

درکتب مصنفات خود آورده بیت زدبجهان نوبت شاهنشهی ❊ کوکبهٔ فقر عبید اللهی ❊ پس تحقیق آنست که شاهنشاه درینگام اطلاق بر غیر خدا بمعنی مشاهده است و بمعنی ترکیبی ازان متروک ست چنانچه صاحب رشیدی از لفظ خداوند در عین اطلاق او بر خدای تعالے بمعنی ترکیبی مجور گفته است و مویداین معنی ست کہ شیخ علیه الرحمة شهنشاه را بلفظ معظم تعریف فرموده چه اگر ملاحظه معنی ترکیبی نبودے تعظیم ازان لفظ خواستی و برای تعظیم لفظ دیگر بنیاوردے اتابک اعظم اتابک بفتح الف و با موحده ادب آموز و این مرکبست از اتا که در ترکی بمعنے پدرست کذا فی عجائب البلدان و بک که در ترکی بفتح باو کاف هردو تازی بمعنی امیر و صاحب کذا فی مدارالافاضل و الابراهیمی و در رشیدی ست که این مرکبست چه اما پدر و بک امیر یکه بجای پدرست اتالیق نیز گویند لیکن در کافیه بکاف تازی استعمال کرده اند انتهی ازین عبارت آید که بک را بکاف فارسی بخاطر آورده است و بادشاه شیراز را اتابک بسبب آن گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را بادشاهی داده اند بعد وفات سلطان سنجر ایشان برخویش خطاب اتابک مستقیم داشته و برادرزادگان سنجر را بادشاه میگفتند کذا فی ابراهیم شاهی و در رشیدی اعظم بزرگتر حاصل آنکه ابوبکر ملقب باتابک ست بادشاه بزرگتر ست از بادشاهانی که در اصل اتابک بوده اند و اتابکان فارس ده تن بوده اند و مدت سلطنت صد و بیست سال بود اول اتابک مظفر الدین سنقر بن مودود سیزده سال کامرانی کرد دوم اتابک بن مودود چهارده سال حکومت کرد سوم اتابک پشکلیه بن زنگی حکومتش قریب بسیزده سال بود چهارم اتابک قطب الدین ظفر بن مودود نه سال سلطنت نمود پنجم اتابک مظفر الدین ابوشجاع سعد بن زنگی حکومتش بیست و هشت سال ذکری شیخ سعدی معاصر او بود و در تخلص با و نسبت ششم اتابک ابوبکر بن سعد زنگی مدت سی و پنج سال بادشاهی او بود شیخ سعدی علیه الرحمة گلستان بنام او کرد هفتم اتابک محمد بن سعد دوازده سال حکومت کرد هشتم اتابک محمد شاه هشت ماه بامر سلطنت پرداخت نهم اتابک سلجوک شاه دهم آتش خاتون کذا فی رشحات الفنون اما از ابراهیمی و رشیدی معلوم میشود که اتابک از سعد بن زنگی آغاز شده اند و از رشحات ظاهر ست که اتابکان پیش از سعدی بچهار پشت اند فافهم مظفر الدین والدنیا ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی الارض و رب الارض اضف عنه ظل بالکسر سایه و در شرح عربی آورده که الظل بمعنی النعمة الحفظ الالهیة او بمعناه الحقیقی فان السلطان مناسب الحق بدانکه فردی از افراد عالم چه کلیات و چه جزئیات ظل ذاته الهی ست

کاغذ برات و تمسک و هنڈوی که در هند مشهور ست حاصل آنکه بقه نوشته او را که مثل کاغذ زر باحترام
و اعزاز تمام مردم میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد کمال ضد نقصان فضل زیادتی و افزونی در علم
بلاغت تیز زبانی در سیدن بمرتبه کمال در ایراد و کلام حمل بفتح یا کردن و اینجا بمعنی حکم کردن ست بلکه
خداوند جهان بلکه مرکب ست از لفظ بل که در عربی اضراب ست و کاف بیان جهان بالفتح معروف و بر
کذا فی الرشیدی و در اصل مرکب ست از چه بمعنی جهیدن و آنکه برای فاعلیت ست پس جهان بمعنی
خداوند جهیدن و صاحب حدوث ست و قطب دائره زمان و زمین قطب ای مدار و موجب قیام چنانچه
نقطه موجب دائره است و در شرح عربی آورده است که قطب الرحی هی الحدید التی فی الطبق الاسفل
مدور علیه الطبق الاعلی و قطب الفلک که کوکب بین الجدی و الفرقدین یدور علیه الفلک و قطب القوم
سید هم الذی یدور علیه امرهم دائره بمعنی خط گرد مشبه به است مضاف بمشبه زمان مرادف جهان
قائم مقام سلیمان قائم استاده مقام و سلیمان جای استادن سلیمان که عبارت از علو درجه اوست یعنی در
جهانداری و سلطنة خلیفه و جانشین سلیمانست ناصر اهل ایمان ناصر یاری و اهل ای صاحب خداوند
ایمان اقرار و تصدیق کذا فی الفقه الاکبر یعنی یاری دهنده مسلمانان و مسلمانان ست زیرا که
سلطان ایشان ست شهنشاه معظم شهنشاه مخفف شاهنشاه ای بادشاهی که بمدد او دیگران بادشاه
شوند و در اصل شاهان شاه بود ای شاه شاهان از عالم گیهان خدیو و کشور خدا و چون حاصل آن
سلطان السلاطین ست و قریب برب الارض اطلاق این لفظ بر غیر حضرت حق عزوعلا بقول بعضی
از علماء کفرست همانا که شیخ قدس سره برین روایت مطلع نبوده اند یا آنکه پسند نموده اند بآن روایت
بعد از زمان شیخ علیه الرحمة عادت شده انتهی و از توجیه اول مے آید که خدام ذوی الاحترام حضرت
اجل العلماء و اکمل الاولیاء مولوی معنوی صاحب مثنوی نیز استغفر الله اطلاعی نداشته چه در مثنوی
معنوی جاهای بسیار ترقیم داده اند چنانچه در یک صفحه رحمة دو جا قلم را خصمت تحریر فرموده اند

بیت تا سمر قند آمد آن دو امیر ❊ پیش آن زرگر زشاهنشه بشیر ❊ سوی شاهنشاه
بردوش خوش نیاز ❊ تا بسوزد بر سر شمع طراز ❊ شاهان کذا فی الرشیدی و در حاشیه مرحوم علیه الرحمة ست
که شهنشاه مخفف شاهان شاه است اکابر شعراء چون خواجه گرامی شیخ نظامی و مقتدای همدانی
امام خاقانی و ترک الله صوری و معنوی امیر خسرو دهلوی و غیرهم رحمهم الله تعالی علیهم اجمعین ❊

زیراکه اکابر شاعران و اجلهٔ سخنوران آتش را باکش و دش و خوش قافیه کرده اند شیخ نظامی رحمة الله فرمود
بیت چو آن دولت و تیز گردن کش ست * که در خشم سوزنده چون آتش ست * و هم او فرماید بیت
همانا که پیوندشان آتش ست * به آتش درازدور دیدن خوش ست * خاقانی علیه الرحمة فرمود بیت یعنی دهانش
سامری وش * دود و افکن و صدر بان چو آتش * و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته صیت بالکسر آوازه
بسیط جای فراخ ای میدان و قصب الجیب حدیثش که همچو نیشکر میخورند در حاشیه آورده است که قصب الجیب
بکسر جیم تحقیق نموده اند بمعنی قصبی مشابه قصب السکر که اندک شیرینی دارد اما سخن در نی ست که این مرکب بی الاسلوب
واقع شده که از عالم قصب السکر و قصب از ریره و غیر آنست و در کتب لغت جیب بمعنی که مناسب مشام
باشد دیده نشده و چون جیبه بکسر بمعنی خواب آمده یقال فلان حسن الجیبة اے حسن الخواب اگر های زائده
را ساقط کرده قصب الجیب را از عالم اضافه بحین الماء ملاحظه نمایند و اضافت مجموعه مرکب برای جان
اعتبار کنند صورت پیدا شود و الله سبحانه اعلم انتهی وجه تحقیق کسره جیب معلوم نمیشود مگر آنکه در اصل جیبه بمعنی
خواب فرموده است برین تقدیر لفظ حدیث اگرچه در قالب بیان افگنده است محض زائده می افتد
و لغوی نماید اما تحقیق آنست که قصب الجیب نوعی از نی ست که بمفرد کاوک میان باشد و خود بخود بر جویبارها
می روید و در قامت و ضخامت و بند و گره و برگ با نیشکر مشابهت تمام دارد و اضافه قصب بجیب
لفظیست از قبیل حسن الوجه که در صراح آورده است قصب بالتحریک کلک و ماشوره و هر چیز یکه مانند نی میان
کاواک باشد و در منتخب اللغات ست که جیب بالفتح سینه و دل و گریبان پیراهن پس قصب بمعنی صفتی و جیب
بمعنی سینه یعنی آنچه کاواک سینه و تهی میان باشد و چون آن نی کاواک سینه و خالی بود بدین نام مسمی
گردید و در شرح عربی بجای نیشکر شکر واقع شده و در نسخه که مقابل نقل خط شیخ علیه الرحمة بود نون و یای را
تراشیده برجا گذاشته است و در نسخه کهنه فرموده اند پیری او را از اسلاف خود بارث رسیده بود همچو شکر عزیز
میداشت و هیچکس را بر وی دست تصرف نمیداد شکر به نظر در آمده برین تقدیر قصب الجیب بفتحتین
نوعی از خرما مناسب ست چنانچه در تحفه و موید قنیه و کشف پیدا است و وجه تسمیه او متحقق نمیشود بقرینه
سیاق کلام متحمل ست که آن نوع خرما حلاوتی نداشته باشد و الله اعلم بالصواب بحقیقة الحال و رقعه
نشانش که چون کاغذ زر میبرند رقعه بالضم پاره کاغذ که برای چیزی نویسند منشات بضم میم اسم مفعول
از انشا بمعنی از خود چیزی گفتن صفت رقعه نوشته شده و شین در سر دو فقره راجع بشیخ سعدی رحمة الله علیه

کذا فی الفقه الاکبر مظفر فیروزی داده شده واین آنیست که واقع ست بر ایمان واسلام وشرایع همه کذا فی
فقه الاکبر پس مظفر الدین که لقب بادشاه است عبارت از کامل الدین ست ودنیا این جهان پس مظفر الدین یعنی
غالب در دنیا ابو بکر کنیت بادشاه است ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده بخنش که در بسیط زمین رفته
تمهید مدح بادشاه بذکر کسر نفسی خویش جمیل یعنی نیکو صفت ذکر ست سعدی منسوب بسعد ابو بکر بادشاه چون
حضرت شیخ علیه الرحمه او را ممدوح ساخت وخود را منسوب او دانست لفظ سعدی تخلص فرمود ولقب حضرت
شیخ علیه الرحمه مصلح الدین ابن عبد الله است وحضرت مولانا عبد الرحمن جامی علیه الرحمه والغفران در نفحات الانس
از احوال حضرت شیخ نوشته که نام وی شیخ شرف الدین مصلح ابن عبد الله حیفف قدس الله تعالی سره وی از افاضل
صوفیه بود از علوم بهره تمام داشته واز آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است اقالیم را گشته وبارها بسیر حج پیاده
رفته وبه تجانه سومنات آمده بزرگتر ایشان را شکسته واز مشایخ کبار بسیاری را دریافته بصحبت شیخ شهاب الدین
سهروردی علیه الرحمه رسیده بادی در یک کشتی سفر دریا کرده وگفته گروهی در بیت المقدس وبلاد شام
مدتی سقائی میکرد وآب بمردم میداد تا بحضرت علیه الرحمه رسید ووی را از زلال افضال خود
سیراب گردانیده وقتی وی را بایکی از اکابر سادات اشراف فی الجمله گفتگو واقع شد آن شریف حضرت
رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید وی را عتاب کرد چون بیدار شد شیخ آمد ومعذرخواهی نمود واسترضا وی
کرد یکی از مشایخ منکر وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده شده ملائک با طبقهای نور
نازل شدند پرسیدند که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی ست که بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه
وتعالی افتاده است وآن بیت اینست بیت برگ درختان سبز در نظر هوشیار * هر ورق دفتریست معرفت
کردگار * آنعزیز چون ازین واقعه برامد هم در شب بدروازه حضرت شیخ سعدی رفت که وی را بشارت دهد دید که
چراغی فروخته وباخود زمزمه میکند چون گوش کشید همین بیت میخواند در شب جمعه ماه شوال سنه ۶۹۱ احد وتسعین
وستمایه از دنیا رفته انتهی افواه جمع فوه بمعنی دهن عوام بالفتح عین وتشدید میم جمع عام بمیم مشدده بمعنی جماعتی
که ضد مجمع خاصه افتاده بضم همزه است وهمچنین که وقت اشتباه افتاده داو فگنده خوانند شیخ
علیه الرحمه فرماید بیت او فتاد ست در جهان بسیار * بی تمیز از خرد ومرد عاقل خوار * امیر خسرو
فرماید بیت زیور افسر بکلاه او فگند * قرعه خورشید بماه او فگند * اما برای خفت بفتح میخوانند
واز بنجا بالفتح تا را تفس که در اصل تاست که هنگام اشباع آنیش خوانند وناصح گفتن با صحیح فتح نیست

بنظم آورده است لطم سته تجویف دارد دماغ بشر * کز اصاس باطن هندت خبر * مقدم که تجویف
اول بدان * بود حاسهٔ مشترک را مقر * موخر ازو شد محل خیال * که ناید بر و از تصور اثر * پس اندر نخستین
اوسط بود * تخیل ز حیوان و فکر از بشر * اخر اوسط وجای وهم حفظ * نباشد ز تجویف آخر بدر * قیاس عقل
دو اجزای و در اصطلاح منطقیین از انست که القیاس تحمل الرئیس الاقتضا یا یازمه لذاته قولا اگر گمان ضعیف یقین
و زهر چه عطف ست بر قیاس گفته ای هر چه از معرفت تبارک و تعالی علما متقدمین فرموده اند شنیدیم یعنی
از اقوال ایشان از اساتذه و غیره شنیدیم خوانده یا از مقولات ایشان در کتب خوانده ایم ۵ مجلس تمام
گشت و بپایان رسید عمر * ما چنان در اول وصف تو ماند ایم * مجلس بفتح لام مصدر میمی ست از جلوس یعنی
نشستن ما در اردنیا که عبارت از حیات ست و بپایان رسید عمر عطف تفسیر ست جمعیت لفظ جمعیت بزرگی
و بیان وصف ست همچنان که همچو روز اول اول وصفیکه روز اول آغاز کرده بودیم حاصل آنکه ما در صفات
که در بیان اوصاف تو سر کرده بودیم اولا صفتی را پیش کردیم تمام عمر ما صرف بیانش گردید و آن وصف باتمام
نرسید الحق هیچ وصف تبارک و تعالی نهایت پذیر نیست چنانچه شیخ علیه الرحمة در خطبه از انعام آغاز کرده و در اصل
بعضی نعم اخر الامر شرح آن از امتیاز و البیان دیده باعتراف قصور پرداخت پیشتر در انکشافش دست نینداخت
و پیداست که صفات تبارک و تعالی مانند ذات آن جل جلاله نهایت پذیر نیست پس وصف که عبارت از
بیان کمالات صفات ست چگونه منتهی گردد بحمد الله و تعالی و عما یصفون ذکر محامد پادشاه اسلام
مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد زنگی خلد الله ملکه سخن ست که بر آنقریر بیان آید و علم بعقل
و آیه بر سر داستان نویسند ذکر یاد کردن محامد جمع محمدت یعنی ستایش پادشاه بیاء فارسی مرکبست از لفظ پا
بمعنی پایندگی دارندگی و از لفظ شاه که بمعنی اصل و خداوند و هر چه از افراد نوعی خود ممتاز باشد بامتیاز
صوری یا معنوی چون شاهزاده و شاهتیر و شاه میر و دوشاه بیت پس معنی لفظ پادشاه اصل و خداوند
ماندگی دارندگی خلق ست باد ابا دعروس ملک یا آنکه در پایندگی و دارندگی ممتاز باشد ای از گاهبانان
دیگر سر بلند باشد و قیل یاد لغتی ست در پاده که بمعنی گله گاو و خر و چوپانی ست بر تقدیر معنیش خداوند گله
رعایا خواهد بود انتهی لیکن لفظ پاد همان لفظ پاد ست که بها نسبت ترکیب یافته پس گله را ازان
پاره گویند منسوب ست بدارندگی و نگهبانی چه مردم بر گله همیشه نگهبانی کنند و همواره محافظت نمایند
و چوپدستی را ازان گویند که برای نگهبانی خود در دست دارند اسلام تسلیم و انقیاد ست پادالی

در کشتی و از بیان را خاموش مانی و اگر حقیقی خواهی آموخت از سوختهٔ آتش محبت او بیاموز که در اصل شوق
و خاموش گردی زیرا که جان آن سوخته برفت ای برگ ظاهر در پیوست و کشف رای ظهور سری از روی
برنیارد ✤ این چنین عیان در طلبش عجز آنند ✤ کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد ✤ بیان مضمون حدیث سابق
این مدعیان اشاره قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم من عرف ربہ فقد کل لسانہ این مدعیان اشاره بمدعیان نارسا بود
که کاشف اسرار و مظهر رازبودند طلب ای عشق حقیقی شین برابع بحق تعالی بخبر ای نارسا مصراع ثانی علت نارسا
خبر شدند بکاشفه و اصل گردید خبرش باز نیامد یعنی بهوش بیان و قوت اظهار راز او را بار دیگر نیامد پس شین ضمیر
خبرش مفعول نیامده است نه مضاف الیه خبر ✤ اکبر تر از خیال و قیاس و گمان و وهم ✤ و زهر چه گفته اند
شنیدیم و خوانده ایم ✤ اعتذار است و قصور بیان صفات الهی بر سبیل خطاب ای حرف ندا منادی
که خدا تعالی ست محذوف ست بر تراخ صفت منادی ست و مقصود بالندا یت لاحق ست خیال قوای
از قوای خمسه مدرکه باطنی و قوای مدرکه بر دو قسم ست یکی مدرک امور ظاهری که آنرا حواس خمسه ظاهر گویند پنج ست
یکی باصره و آن قوتیست در تقاطع جلیدی که میان دو عصب واقع ست واز مقدم دماغ بعین می آید ادراک
مرئیات میکند دوم شامه و آن قوتیست که بواسطه روح جاری میگردد در دو عصبه که شبیه است بحلمتی الکلیه
که از مقدم دماغ رسیده است ادراک رائحه مشمومات میکند سوم ذائقه و آن قوتی ست که بواسطه عصبی که
در زبان مفروش ست ادراک طعوم میکند چهارم سامعه و آن قوتیست در عصبه که در دو صماخ مفروش ست
بواسطه وصول هوا ادراک اصوات کند پنجم لامسه و آن قوتیست در لبقاة و شحاما یا اعصاب که در جمیع بدن
منتشر ست ادراک ملموسات میکند دوم مدرکه امور باطنی که آنرا حواس باطنی گویند نیز پنج ست یکی
حس مشترک که و آن قوتی ست که هر چه بحواس ظاهر مدرک میشود صورتی بدو میگردد و ازین جهت او را حس مشترک
گویند و محل او مقدم بطن دماغ ست دوم خیال و آنرا خزانه حس مشترک گویند زیرا که هر چه در یابد بدو سپارد
و محل او مؤخر این بطن ست سوم متخیله و آنرا متصرفه گویند باعتبار آنکه تصرف کند در صور محسوب و در خیال
موجود ست و این را اکثر مطیع عقل ست متفکره گویند و اگر تابع وهم ست مخیله نامند و محل او بطن اوسط ست
چهارم متوهمه و آن قوتی ست که ادراک معانی جزئیه کند که بمحسوسات متعلق ست چون صداقت و عداوت
و محل او هم بطن اوسط ست پنجم حافظه و آن قوتی ست که معانی متوهمه را و متفکره را ادراک
کرده باشد نگهدارد و آنرا متذکره نیز گویند باعتبار آنکه چیزهای فراموش باد آورد و عزیزی محال این احوال

آب استاده باشد و باغ را از جهت آنکه ستاننده بوی خوش ست بوستان و در جهانگیری و فرهنگهای دیگر لفظستان را از کلمات انبوهی و لبسیاری آورده لفظ بوستان گلستان را تمثیلش فرموده اند همانا بجوهر معنی نرسیده اند آن بوستان آنجا ای مکاشفه و مشاهده و وجه تعبیر آن بوستان برای راحت روح ست و فرحت جان و همین ست باعث تحقیق لفظ بوستان چه احتفاظ روح ببوی خوش ست رای ما را تعلیل برای تحفه هدیه و پیشکش کرامت بخشیدن و لفظ باکه برای تعلیل ست محذوف ست ای بکرامت یعنی برای اکدام تحفه از پی بخشیدن آورده گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم و هدیه اصحاب را برم خاطر از خطور ست یعنی گذاشتن اندیشه بدل و دل را از انجا که اندیشه در خور میگذراند نیز خاطر گویند درخت ای نخلی ذات تبارک و تعالی و تقدس ذات بدرخت گل از جهت مناسبت بوستانست گل عبارت از اسرار الهی و ضمایر ست که سالک را در مشاهده تجلی ذات منکشف گردد دامن دل و تعبیر دل بدین برای مناسبت گل ست و یا دامن برای عظمت ست ای دامن بزرگ و پر کردن دل از اسرار و ضمائر عبارت از فقط و یادست رای اصحاب را تعلیل ست چون برسیدم ببوی گل چنان مست کرد که دامنم از دست برفت برسیدم یعنی بدرخت گل برسیدن بوی گل لذت دریافت اسرار ست بخود دامن همان دل و از دست رفتن دل عبارت از کمال بخودیست ابیات گفتم که گلی بچینم از باغ ❊ گل دیدم و مست گشتم از بوی ❊ گل دیدم و مست شد ببوی مضمون سهرست گل بچینم ای سر و رازی بیاد دارم باغ همان دیدم ای براسرار مکاشفه و ضمایر اطلاع یافتم مست شدم مست شدم پس مست میم درست شد بقرینه میم دیدم محذوف ست و همچنین بیت را در رشیدی شاهد حذف میم آورده و در منتخب گل دیدم و دست گشتم از بوی آورده است ظاهرا بر شهرت اکتفا نموده باشد ببوی ای ببک بوی واندک لذت که بلقمه رسیده مصراع مشهور ازین نکته خالی نیست ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ❊ کان سوخته را جان شده آواز نیامد ❊ انتقال ست از لزوم بخودی بمکاشفه سوی تنبیه مدعیان مشاهده که در تحقیق ضمائر لب کشاده اند در تبیین اسرار دهن وا کرده و هنوز اثری ازان نیافته مرغ سحر مدعی دهن دریده عشق ای محبت حقیقی که موصل وصول ست و موجب حصول پروانه ای سوخته شمع مکاشفه و بخود در بزم مشاهده و مصراع ثانی علت عشق آموزی ست آن سوخته ای پروانه را ای سوخته را علامت اضافه جانست شد بمعنی رفت و از ای اظهار از ده بیان اسرار حاصل آنکه ای مدعی زبان دراز نه ترا عشق حقیقی ست که بدان واصل شوی و نه مکاشفه که از اظهار اسرار زبان

کمالش بر زبان نتوانند آورد و از عدم احصاء آن حاصل آنکه بنده بیقدرت ست و خداوند بی نشان و بیدا
که بی قدرت از بی نشان چه بیان نماید ع عاشقان کشتگان معشوقند * بر نیاید ز کشتگان آواز * عاشقان
جمع عاشق از عشق ست بمعنی فرط محبت و شیفتگی کشتگان جمع کشته و اینجا عبارت از حیران و بیخود شوق
تبارک و تعالی کشتگان معشوق ای حیران تجلیات معشوق و این بیت نیز از نتیجه مقوله قول ست حاصل
آنکه عارفان که محرم جلوه ذات اند و شناسای تجلیات و صفات از سبب حیرت و بیخودی دم از وصفش
نمیزنند و بیان او فاحش نمیتوانند نمود امیر خسرو فرماید بیت تا وصفش پرده نشینده تر * کوری آن چشم که
بیننده تر * این تقلیست در ثبوت حیرت و بیخودی در جلوه ذات و تجلیات و حکایت بالکسر سخن گفته و نقل
کردن سخن از جای حکایت یکی از صاحبدل سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده
صاحبدل ای خداوند دل حقیقی که قابل تماشای ذات و بینای تجلیات صفات ست جیب بالفتح بمعنی گریبان
مضافست باضافت لامی یعنی جیبی که برای مراقبه سر در وی برند مراقبه پاسبانی دل از خطور ماسوا و دوام ملاحظه
مقصود بدل و در اصطلاح مشائخ معنی مراقبه آنست که المراقبة ملازمة العلم بان الله مطلعا علیه یعنی مراقبه آنست
که مدام دانستن خدا ایتعالی بر وی می بیند و معنی نعت المراقبة بایکدیگر چشم داشتن مفاعله بر آمشارکت ست
نه آنکه مراقبه سر در زانو کند و بنشیند کذا فی جامع العلوم فرو رفته بحر مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در
استغراق ست مکاشفه در اصطلاح قوم عبارت از ظهور بعضی از صفات حقائق الیه یا گویند مر سالک را از
ورای پرده رقیق از پس حجاب شفاف از اسم الهی مقید بحکم و مختص بوصف اما مشاهد ظاهر شدن آن حقائق
مقهر و لی صفت لیکن با خصوصیت و تمیز و فرق آن معاینه است و آن ظهور حقائق ست بی خصوصیت و تمیز بلکه
ظهور عین معین ست کذا فی الاصطلاحات الکبیر و اکثر استعمال کشف در کلام قوم در صفات آید و مشاهده در ذات
مستغرق بضم میم و فتح راء مهمله فرو گرفته و بیخود گشته چون از آن حالت باز آمد از آن حالت ای حالت استغراق
و بیخودی در مکاشفه باز آمدای بافاقه رسید یکی از اصحاب بطریق انبساط گفتن اصحاب جمع صاحب
بمعنی یار و همنشین و در حاشیه خطای ست که التحقیق کما ذکره فی شرح الکشاف ان فاعلا لا یجمع علی افعال
فاصحاب جمع صحب بالکسر تخفیف صاحب کنیر و اشجار و صحب را بسکون اسم جمع کثیر النهار انبساط کستاخی
و در اصل بمعنی گستاخ شدن و بمن گردیدن از خوشحالی ست از آن بوستان که تو در دی بودی
ما را چه تحفه کرامت آوردی بوستان یعنی ستاننده بوی خوش و این صفت جائی ست که در وی

راز یست قدس سره چون شیخ علیه الرحمة در ذکر لطف و کرم باری تعالی حیران ماند اکنون به بیان حیرت الهی
پرداخت چون جمیع صفات از جلال و جمال بیرون نیست جلال و جمال را منظور داشته فرمود ما کفان کعبه جلالش
بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و دو اصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک
عاکفان جمع عاکف بمعنی مقیم شونده و گرد چیزی گردنده و در مسجد برای عبادت نشیننده و اینجا بمعنی طایفان ست
ای محرمان کعبه الجمال هو احتجاب الحق تعالی عنها نصریته ان تعرفه بحقیقته و هویته کما یعرف هو ذاته فان ذاته
سبحانه لا یدرکها احد علی ما هی علیه الا هو و لما کان فی الجلال و لغویته معنی الاحتجاب و العزة انه العلو و القهر من
و الحضرت الالهیة و الخضوع و الدنو ناکذا فی الاصطلاحات و لهذا شیخ علیه الرحمة فرمود بتقصیر عبادت معترف الخ
تقصیر کوتاهی کردن عبادت پرستیدن معترف از اعتراف ست بمعنی اقرار کردن که ما عبدناک الخ بیان اعتراف
ست ما نافیه عبدنا فعل و فاعل ست از عبادت کاف مفعول ست حق مفعول مطلق الخ مطلق ست از جهت نوع
و این مضاف ست بعبادت و این یک حاصل آنکه کسانیکه محرم جلال الهی اند و هیچگونه در عبادت آن جل جلاله
کوتاهی نکرده اند بتقصیر عبادت خود اعتراف نموده میگویند که پرستش نکرده ایم ترا سزاوار پرستیدن تو ای
عبادت برحسب بزرگی و جلال آن از هیچکس برنمی آید و اصفان جمع واصف بمعنی ستاینده حلیه بکسر حا جمله نشان
روی و صورت و که فارسیان آنرا مهره گویند حلیه جمال جمال الجمال هو بحلیته توجیه لذاته و له و نوید نوته مناد به مشهوره
فی الکل و لهذا الجمال جلال هو احتجابه بتبیناة الاکوان و فی کل جمال جلال و زراء کل جلال جمال و لما کان
فی الجمال و لغوته معنی الدنو و الشهود کزمه ابی لطفه و الرحمة و العطف من الحضرت الالهیة و الانس مناکذا
فی الاصطلاحات تحیر سرگشته شدن تحیر منسوب بمعنی حیران ست که عرفناک الی آخره مقوله قول محذوف ست
یعنی گویند که ما عرفناک الخ ما نافیه عرفناک فعل و فاعل ست از عرفان بمعنی شناختن که مفعول ست
حق مفعول مطلق ست از برای تبیین نوع و این مضاف ست بمعرفت و این مضاف ست یک معرفت
مرادف عرفان ست حاصل آنکه کسانیکه پرستندگان جمال الهی اند در ادراک کما حقه حیران میگردیده میگویند
که نشناخته ایم ترا حق شناختن توجیه وصف بر وجه کمال بعد مدرک شدن موصوف ست باحصای الطاف
و انعام آن و آن محال ست رباعی گر کسے وصف او ز من پرسد * بیدل از بے نشان چگوید باز
وصف او وصف مطلق مصراع ثانی مقوله فعل محذوف ست یعنی گویم بیدل شخص بیقدرت از ادراک کما هو
و موصوف نه از عدم ادراک مطلق بے نشان آنکه از ذات او نشان تواند داد از کثرت ظهور و از صفات

مراد اثر و نتیجه اوست که عبارتست از ترک چیزی که از وی حیا میخیزد پس اینجا اثر گذاشتن و بخشیدن گناهکاران
ست لیس فعل نفی ست فقد فعای تفریع ست و قد برای تحقیق غفرت فعل ماضیست از غفران و مغفرت یعنی گناه
پوشیدن و بخشیدن حاصل آنکه ای فرشتگان من بر هر آینه حیا مند شوم از بنده عذر آور خود و نیست مراورا خدای
غیر من پس تحقیق بخشیدم او را دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم
همیدارم حاصل عبارت عربیست دعوت خواندن اجابت کردم ای شنیدم و بخشیدم قبول کردم حاجتش را
برآوردم ای اناتش را پذیرفتم کما از بسیاری الخ غلبه اجابت ست دعوت برآوردن حاجت ست بیت کرم بین
لطف خداوندگار * گنه بنده کرد ست و او شرمسار * تفریع ست بر حدیث شرمسار یعنی سرفرو کننده از شرم
و در اصل مرکب از لفظ شرم و سار که یعنی سر است پس اینجا عبارتست از اثر شرم یعنی عفو کننده بدان ما تائب چه عفو
گناه بغیر توبه ممکن نیست چنانچه آیات قرانی بران شاهد ست قوله تعالی وانی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحا ثم
اهتدی قوله تعالی و من لم یتب فاولیک هم الظالمون قوله تعالی انما التوبة علی الذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون
من قریب فاولیک یتوب الله علیهم و کان الله علیما حکیما و معاملت او جل شانه بران شاهد عدل ست چنانچه
حضرت آدم ع بعد توبه و الحاح و زاری مقبول جناب گردید و ابلیس مغرور بعدم توبه الی الله تا حال محروم و مهجور
ست پس استحیاء باری تعالی نه از گناه بنده بلکه نه دعا و زاری و توبه بنده ست چنانچه از ترجمه شیخ علیه الرحمة
می آید و استحیاء دو قسم یکی انقباض نفس از خوف ملامت ست دیگر از کمال رحمت چنانچه سائل از در کریمی نگیگس
از کرم او محروم نرفته باشد بعد الحاح و زاری عام بر میگردد آن کریم را استحیاء در گیرد و بحال آن سائل بپردازد
پس خداوندی که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین ست چگونه از در او بنده بعد الحاح تمام محروم برگردد و سر افراز
نشود پس استحیا اینجا قسم ثانی ست نه اول فافهم و در تفسیر حق رنجور می آرد که در خبر ست که الله تعالی فرماید
انصفنی عبیدی بدعوتی فالمحی ان ازده و بعضی دلا یستحی منی و در خبر ست که فردا روز قیامت که بنده را چون
از پل صراط بگذرند نامه بدست وی نهند مهر بران نهاده چون سر آن نامه باز کند در وی نوشته می بیند
عبدی فعلت ما فعلت و لقد استحیت ان اظهر علیک فاذهب فانی قد غفرت لک ای بنده من کردی انچه
کردی و مرا شرم کرم ست که انچه کردی ظاهر گردانم بر دگر من ترا بیامرزیدم و گناهانت عفو کردم سبحانی
رازی قدس سره میگوید بعد از انکه این بشنید بجان من بذهب الی بعد فیستحی هو پاک و منزه خداوندی که گناه بنده
میکند و او شرم میدارد انتهی پست این بیت شیخ علیه الرحمة هم مضمون این کلام شیخ سبحانی معاذ

خدا تعالی و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع ست که ادتاد اربع گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کرده اند بدینه بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم وسمی ست همکذا فی الرشیدی اما ازین تقریر می آید که ایزد نام اوتاد اربع باشد نه نام خدا و قتیکه الف بر طالع و یا بر عاشر و راء بر سابع و دال بر رابع دال باشد دلالت این لفظ بر خدا تعالی از کجا می یابد بر آن تنبیه شود که استقامت احوال جهان و جهانیان ازین اسم وسمی ست پس تحقیق آن ننماید که ایزد بکسر همزه و فتح زاء معجمه اماله آزاد ست بعد همزه یعنی مطلق و بقید الف اول را اماله کردند و الف ثانی را از جهت نقل و اختصار برداشتند و فتح را علامتش گذاشتند نظر کردن توجه و مهربانی کردن بازش بخواند باز اعراض کند باز تضرع و زاری بخواند شین راجع بخداست فاعل بخواند گنهگار ست اعراض بالکسر روگردانیدن ای عاطفت نکردن تضرع و زاری کردن پس لفظ زاری تفسیر تضرع ست مفعول خداوند مرجع ضمیر ست اگر گوئی که اعراض کردن اول مرتبه برای چیست چرا نه از اول مرتبه او را اجابت نمیکند حاجت او را گوئیم که خواب او بر سه وجه ست اول آنکه تضرع و زاری او بر کمال رسد دوم آنکه چون اعراض خداوند زیاده نه بیند انگاه مراجعت نماید سوم آنکه دعا بسیار کند که الدعا مخ العبادت اشارت بر آنست همکذا فی بعض الشراح حق سبحانه و تعالی میفرماید ملائکتی استحیت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له سبحانه مفعول مطلق ست قائم مقام فعل ضمیر مفعول او ست سبحانه و تعالی یعنی بپاکی یاد میکنم او را بپاکی یاد کردنی ملائکتی بیای نسبت ست ملائک جمع ملک علی الاصل کالشمال جمع شمائل و التانیث الجمع و هو مقلوب ملاک من الالوکة هی الرسالة لانهم وسایط بین الناس فهم رسول الله اوکار سل الیهم و اختلف عقلاء فی حقیقتهم بعد اتفاقهم علی انهم ذوات موجودة قائمة بانفسها فذهب اکثر المسلمین الی انها اجسام لطیفة قادرة علی التشکل باشکال مختلفة مستدلین بان الرسل کالوسیر و نهم کذلک و قالت طائفة من انصار هی النفوس الفاضلة البشریة المفارقة الابدان و زعم الحکماء انها جوهر مجردة مخالفة النفوس الناطقة فی الحقیقة منقسمة الی قسمین قسم شانهم الاستغراق فی معرفة الحق و التزعن اد شغال بغیر کما وصفهم بحکم تنزیله فقال تعالی یسبحون اللیل و النهار لا یفترون و هم العلویون و الملائکة المقربون و قسم یدبرون الامر من السماء و الارض علی سبق القضاء و جری به العلم الالهی لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون و هو المدبرات امرا و منهم سماویة و منهم ارضیة علی تفصیل مفصلة فی کتاب الطوالع همکذا فی البیضاوی لقد برای تحقیق ست استحیت فعل ماضیست از استحیاء یعنی انقباض نفس از خوف ملامت و از ینجا

هشتاد و تن بودند همه در زمین پراگنده شدند و در توالد و تناسل افتادند هذا الاجمال من تفصیل قصص الانبیا

شعر بلغ العلی بکماله * کشف الدجی بجماله * حسنت جمیع خصاله * صلوا علیه و آله *

بلغ فعل ماضی معلوم ست از بلاغت بمعنی رسیدن علی جمیع علیا که تانیث اعلی ست بمعنی بلند تر و برتر کمال بزرگی کشف فعل ماضی ست از کشف بمعنی روشن کردن دجی بالضم تاریک سخت جمال خوبروی حسنت بالضم سین از حسن ست بمعنی نکوئی کاری جمیع صفت مشبهه است از جمیع بمعنی فراهم آوردن خصال بالکسر جمع خصلت ست بمعنی عادت و خوی صلوا امر ست از صلوة آل اهل ست و عیال و پس روان کذا فی الصحاح و آل بنی نزد امام اعظم رضه بنو هاشم ست فقط نزد امام شافعی بنو هاشم و بنو مطلب ست و نزد شیخ ابن عبد البر که در کتاب تمهید گفته است ذریت ست و ازواج مطهرات صلی الله علیه وسلم و مختار امام نووی بمعنی اتباع ست کذا فی الشرح الحصین الحصین حاصل آنکه رسید است آن سرور صلعم بلندیها ظاهر و باطن را به بزرگی ذات خود نه بامداد معانی و روشن کرده است تاریکی سخت واقع را بنور خوبروی خود و نه باستعاره نور دیگری و نیک ست تمام عادتهای او درود فرستید بروی و بر آل وی اللهم صل علی سیدنا محمد صلوة اتیت لها اهل و علی آله و اصحابه و بارک و سلم و این یک شعر ست مربع نه دو چنانچه عوام عطف آل علی بر ضمیر مجرور بے اعاده حرف جر نزد بصریان جائز نیست که تحمل کند بر مذهب کوفیان جائز باشد و ظاهر آنست که از جهت ضرورت شعر لیست که هر گاه از بندگان گنهکار پریشان روزگار کاف بیان جز است بندگان جمع پریشان مرکبست از لفظ پر لیش که بر اماله آش ست بمعنی هر اسیدن و آواره شدن و از لفظ آن که یکی از کلمات فاعلیه است ایخداوند پراشیدن روزگار ای عمر گنهکار پریشان روزگار ازان گفته است که از شامت گناه تنگی در معاش او بیشتر عاید باشد ذمه بکام خویش چنانچه آرزو دارد ترسد دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علی بردارد دست مضاف ست باضافت لامی ای دستی که برای انابت بردارند بازگشتن از گناه سوی تبارک و تعالی امید مضاف ست مثل اضافت دست اجابت قبول کردن ای قبولیت انابت و درگاه بالفتح کاف فارسی آستانه در ملوک و سلاطین که بعرف آنرا حضرت خوانند کذا فی الشامل اما هنگام اضافتش بخدای بمعنی بزرگی و کبریائی ست که لازم آستانه بادشاهانست حق خلاف باطل و سزاوار دست راست و چپ کذا فی الصحاح و در شرح نودنه نام بمعنی سزاوار بخدای در بایست بادشاهی آورده علا فعل ماضیست از علو بمعنی برتری ایزد تعالی در وے نظر رحمت نکند ایزد نام

که در سکندری آورده است که کشتی بفتح معروف آنکه بر آب رود بکسر خطاست مخفی نماند که آنچه در عرف مسموع ست
بکسر ست بلکه خلاف عرف خطا باشد و اگر قصد معنی دارد بفتح کاف فارسی باشد و آن چنانکس نگفته است انتهی اما
تحقیق آنست که در اصل مرکب ست از لفظ کش بالفتح بمعنی کشیدن و تا زائده است که با آخر کلمات لاحق کنند چون
گوش و گوشت و بالش و بالشت دوش و دوشت و از پای نسبت آنچیز یکه منسوب بکشیدن ست و سفینه را از
جهت و از جای بجائے بردن کشتی خوانند و کاف را بنا سبت کثرت با مکسور خوانند و ازین باب ست
کشاورز که مرکب ست از لفظ یا زائده و از لفظ ورز بمعنی کسب کننده پس مزارع را از جهت آب کشیدن و از دریا
بجای آوردن کشاورز گویند و زمین زراعت را از سبب آنکه آب را بخود در کشد نیز کشاورز خوانند ناصر خسرو گوید
کشت بالفتح که مصدر ست بمعنی اسم فاعل در آورده زراعت را نام نهند و از نجاست که زراعت کاه را
زار و کشمند گویند و گاهی کاف کشت را باشباع حرکت کاف کاشت نیز گویند و قصه کشتی نوح علیه السلام
بر سبیل اجمال آنست که چون نوح علیه السلام از دست کفار بجان آمد و از گرویدن آنان نا امید شد
مناجات کرد که یارب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا الله تبارک و تعالی دعای او مستجاب کرد
و فرمان کرد که کشتی بساز نوح علیه السلام بتعلیم حضرت جبرئیل علیه السلام کشتی را در شش ماه طیار کرد چون
علامت وعید عذاب که عبارتست از بر آمدن آب از تنور خانه نمایان شد نوح علیه السلام با قوم خود
آهنگ کشتی فرمود و یگان یگان جفت از هر جنس وحوش و طیور با خود بر داشت و آنگاه باران سخت
از آسمان نازل شد که شبوه شانزده روز ببارید و زمین چشمهای خود جمله بر گشتند تا آب از مشرق بمغرب رسید
و از جنوب تا شمال غرق گردید و از هر کوهی که بلند تر بود چهل ارش آب بالا گرفت کفار همه هلاک شد
و قصور و بساتین ایشان منهدم گشت کشتی از شدت باد و تندی موج زیر و زبر گردید و سواران آن
کشتی از سلامت خویش نا امید شدند حضرت نوح علیه السلام را فرمان رسید که بر کشتی بنویس بسم الله
مجریها و مرسیها ان ربی لغفور الرحیم کشتی از برکت این آیت آرام گرفت و نشینندگان آن از غرق ایمن
شدند چون کشتی پس شش ماه بالاے کوه جودی رسید آسمان و زمین را حکم شد که آنرا خود را بر گیرید چون
فرو شد و کشتی بکوه جودی باز خورد نوح علیه السلام با قوم خود از کشتی بسلامت بیرون آمد و چهل روز
بر ان کوه سکونت فرمود چون آب خشک شد و زمین صاف بر آمد و سبزها دمید و درختان ازسر نو
شدند و بستانها نضارت گرفت نوح علیه السلام با قوم خود از کوه فرود آمد گویند جمله آدمیان باوے

نبی آنست که دعوت کند بر شریعت پیغامبر که پیش از و باشد و رسول آنست که صاحب کتاب و معجزه باشد
و قیل نبی آنست که در خواب الهام او را تلقین احکام شود و رسول آنست که او را فرشته در ظاهر احکام رساند
کریم از کرم ست بفتحتین بمعنی جوانمردی و عزیزی کذا فی الصراح و هو ضد اللئیم قسیم از قساست بالفتح بمعنی
خوبرو یقال هو قسیم الوجه یا از قسیم بمعنی قسمت الشئ فح فعل بمعنی فاعل ای هو قاسم المعلوم کما قال علیه
الصلوة و السلام من یرد الله به خیرا یفقه فی الدین قائما انا قاسم و الله یعطی جسیم از جسامت بمعنی
بزرگی ای اعظم القدر زیرا که رسول صلی الله علیه وسلم صاحب جسم بزرگ بود وسیم از وبه است بالفتح بمعنی
نشان امانشان بمعنی خال خواهد بود یا نشان مهر نبوت که در پشت مبارک بود نسیم خوشبو در شرع عربی
نسیم بای موحده بمعنی کثیر النسیم ست چون ملاحظه معانی حاصله بر چهار کلمه کرده شود هر یک بمعنی خوبرو
خوش وضع می آید و از نجاست که گفته اند که این چهار لغت بمعنی خوبرو ست **بیت** چو غم دارامت را
که باشد چون تو پشتیبان * چه باک از موج بحر انرا که دارد نوح کشتیبان * دیوار معروف و در اصل مرکبست
از لفظ دیو که امالهٔ داو ست بمعنی مرتبه از مراتب تعمیر و از لفظ آر که کلمه فاعلیت ست چنانچه مذکور شده ای جسمی
که خداوند داو ست و این مضاف ست باضافت تشبیهی و تشبیه در مناسبت لفظ پشتی ست امت گروه مردم
که بر دعوت وی پیغمبر عم مبعوث شود پشتیبان استحکام کننده در اصل مرکبست از لفظ پشتی بمعنی استحکام و از
لفظ بان که کلمه ایست از کلمات محافظت ضمیر که عاید بامت باشد مجموعش آن پشتیبان آن نوح علیه السلام
نام پیغمبر علیه السلام بن لامک بن متوشلخ بن ادریس بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم
علیه السلام گندم گون بغایت جسیم و عریض دقیق الساعدین عظیم الیمین طویل القامة قماش کشیده داشت
و پشته و غضب موصوف بود قالب بزرگوارش در بیت المقدس مدفون ست مدت دعوتش نهصد و پنجاه سال بود
و عمر شریفش یکهزار و چهار صد سال و او را ابو البشر ثانی خوانند چنانچه آیت کریمه وجعلنا ذریته هم الباقین دلالت بران
دارد و یکی از معجزه اش آن بود که بعد از بر آمدن از کشتی اشجار ثمر عرش گردد فی الحال آنها سبز
شدند و سر بالا کشیدند و میوه ها آوردند کذا فی الاشجات الفنون کشتیبان ملاح و این مرکب ست از
لفظ کشتی که بالکسر معروف ست و از لفظ بان که کلمه محافظت ست چنانچه مذکور شد و در رشیدی و رباب
کاف تازی آورده است که کشتی بالفتح سفینه گرچه بکسر کاف مشهور ست لیکن از بعضی اشعار شیخ نظامی بکسر
ظاهر میشود چه قافیه بستی کرده است و ظاهر ابکسر ست و بواسطه قافیه بفتح خوانده میشود انتهی و در مدار ست

صلی اللہ علیہ وسلم واگر آدمی از معرفت عاری ست با حیوان برابر ست بلکہ کمتر در حاشیہ فرمود کہ صفوت
بروزن رحمت برای موافقت رحمت فرمودہ اند والا مصدر یعنی مفعول ست از قبیل مصدر ہا کہ سابق
نیست چنانچہ بر اہل فطانت ظاہر ست آدمیان جمع آدمی ست بیای نسبت فردی کہ منسوب بآدم ست
علیہ السلام اما دخول آن در آدمیان جہت جنسیت ست تتمہ دور زمان تتمہ بقیہ چیزی و اینجا بمعنی
من نیم بہ الشی ست ای کسیکہ تمام کردہ شود باو ے چیز و در گردش زمان روزگار یعنی بادی ختم گردش
روزگار ست زیرا کہ در شریعت او کہ اکثر ذات مبارک ست ختم روزگار خواہد شد احمد مجتبی محمد مصطفی صلعم
عطف بیان ست از برای سرور ست احمد نام نامی سرور ست مجتبی بالضم و فتح موحدہ برگزیدہ محمد ستودہ
مصطفی برگزیدہ و مقرو صلی فعل ماضی ست از صلوۃ و این اسم ست قائم مقام مصدر کہ تصلیہ باشد و این مصدر
متروک الاستعمال یقال صلی ست صلوۃ لا یقال تصلیہ کذا فی الصراح و معنی صلوۃ بزرگی ست در دنیا بہ بلند
ذکر او و اظہار دعوت و ایقام شریعت او در آخرت بقبول شفاعت او و تصنیف آخر و مثوبت او صلی اللہ
تعالے علیہ وسلم کذا فی نہایہ جزری و تحویل صلوۃ بخدا از جہت آنست کہ چون مومنان را حکم شد
بصلوۃ و مقدار آن ہیچکس را معلوم نشد تا ادائے وجوب کردہ آید از ترس عدم آدائے واجب حوالہ بخدا
نمودند اللہ اسم ذاتی ست کہ واجب الوجود مستحق جمیع محامد ست جل جلالہ علیہ یعنی بر او صلی اللہ تعالی
علیہ وسلم عطف ست بر صلی و این از سلامت ست یعنی سالم بودن از ہر عیب و نقصان کذا فی
شرح الخص اما در دنیا عیب و نقصان اخیر و مثوبت کہ عبارت از یک چندی انست و در نسخیت کہ عبارت
از نسخہ نتیجہ بر علیہ الرحمۃ کہ از ین چندی نسخ بر آوردہ بود بجاے احمد مجتبی الخ محمد رسول صلی اللہ تعالی علیہ
وسلم ست نوشتہ است **شعر** شفیع مطاع نبی کریم ✻ قسیم جسیم نسیم وسیم ✻ نعت آن سرور
ست صلی اللہ تعالی علیہ وسلم شعر بالکسر دانش یقال شعرت برائے فطنت کذا فی الصراح و در
اصطلاح شعر اہم مرادف بیت ست عربی باشد یا عجمی اما آداب گلستان آنست کہ شعر بر مرتبت عربی
نویسند شفیع از شفع بمعنی یکجا کردن و جمع آوردن و آن سرور صلی اللہ علیہ وسلم را ازان شفیع گویند
کہ جامع عاصیان با مطعان در بہشت بعد درخواستن گنہگاران از تبارک و تعالے مطاع بالضم
فرمان بردہ شدہ نبی از نجاست یعنی آگاہیدن و خبر دادن و قیل از نبوت بروزن تمرت یا از
بنارت بروزن کرامت بمعنی فہمت و علما رسول در قول بعضی مرادف نبی ست و در قول بعضے

در توقف افتاده است و بیان نعمت در ضمن نهیست خبر بالفتح حدیث نبوی صلی الله تعالی علیه وسلم سرور سردار
بزرگ قوم و در اصل مرکبست از لفظ سر که بمعنی سردار ست و از لفظ ور بالفتح و بمعنی خداوند پس جزو ثانی درین
لفظ ملفوظ نیست کائنات جمع کائنه بمعنی هست شونده و انانیت آن از جهت جمعیت افراد اجناس ست
و مفرد موجودات مفخر بفتح میم و خاء معجمه مصدر میمی ست که بمعنی نازیدن و از نیجا بمعنی مفخریه است ای کسیکه
دیگران بوجود آن ببالند موجودات جمع موجوده بمعنی هستی داده شده و تانیث این لفظ بشمول تانیث
کائنه است رحمت عالمیان رحمت اینجا بمعنی من به الرحمت ست ای کسیکه بوجود آن بر دیگران نزول
رحمت گردد در مدارک تفسیر آیه کریمه وما ارسلناک الا رحمة للعالمین چنین ست که لانه جاء بما یعدهم آن بنوت
و من لم تبع فانها انی من عبد نفسه حیث ضیع لیصبه منها و قیل هو رحمة للمؤمنین فی الدارین و للکافرین فی الدنیا
بتاخیر عذاب الاستیصال و المسخ و الخسف و رحمت مفعول له او حال ای وا ز رحمته و در معارج النبوة چنین
آورده که روی فی الخبر ان النبی صلی الله تعالی علیه وسلم قال لجبرئیل بقول الله وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
فهل اصابک من هذا الرحمة فقال نعم انی کنت اخشی عاقبة الامر فامنت و بک ابنا ر الیه علی بقوله من ذکره
قوة عند ذی العرش مکین مطاع ثم امین اما آنکه رحمت بودی شیطان نقل ست که چون حقتعالی ابلیس را
مردود و مطرود گردانیده فرشته فرستاده که هر روز سیلی بر قفا لعین میزد و ازان سیلی لعین متاذی میگشت
چنانچه اثر آن ضرب تا بروز دیگر بروی ظاهر بودی بعد آنکه حق سبحانه تعالی حضرت مقدس نبوی علیه السلام
را مبعوث گردانید و این آیت کریمه وما ارسلناک الا رحمة للعالمین نازل گشت لعین بنالید و گفت
ای خداوند من نیز از عالمیان ام مرا ازین رحمت هیچ بهره نخواهد رسید حق تعالی بآن فرشته خطاب فرمود
تا از سر رشد ملعون ضرب ضرب طپانچه راتب هر روز را باز دارد تا نیز از رحمت وجود محمدی صلعم نصیب یافته
باشد بیت نوری شفاعت تو اگر بر تو می زند * ابلیس روز ظلمت عصیان دهد خلاص * عالمیان
جمع عالمی ست بنا بر نسبت ای فردی یا نوعی یا جنسی که منسوب بعالم ست پس وجه جمعیت بالف و نون
و یا آنکه جامع ذوی الروح و غیر و تغلیب او ست بر غیر ذوی الروح صفوت آدمیان صفوت بالحرکات الثلاثة
برگزیدگی و در کنز اللغات بکسر آورده است و اینجا بمعنی من به الصفوة است ای کسیکه بوجود او دیگران را
برگزیدگی حاصل شود پیداست که برگزیدگی آدمیان از دیگر حیوانات بوجود او ست صلی الله تعالی علیه وسلم
زیرا که امتیاز آدمی بمعرفت الهی ست و آن موقوف بهدایت پیغمبر اما هدایت پیغمبران دیگر طفیل او ست

ثم لم یحملوها بر نمینی شاهد عدل ست و غالب آنست که خان مذکور را تشبیه از لفظ برخوردار شده باشد که چون او
خوردن درین محل بمعنی معروف نیست اسم فاعل خوردار آمده است و از خوردن بمعنی عرفی خورمی آید پس از فرمان
بردن بمعنی رسانیدن فرمان نیز باید گفت مثل پیغامبر دار فرمان بردن پذیرفتن فرمانبردار بالضم و از فرمان بردا شتن
فرمانبردار بالفتح و از انچه گفته شد بوضوح پیوست که قفر قبه بحیساب ست بلکه فرمان بردار از فرمان بردا شتن ست
اما بردا شتن بمعنی پذیرفتن ست و لفظ فرمان بردار را لفظ برخوردار قیاس کردن وجهی ندارد و بجهت آنکه
لفظ برخوردار بر خلاف قیاس آمده است و بر خلاف قیاس حکم کردن خلاف مقرر ست انتهی اما تحقیق آنست
که لفظ فرمان بردار مشتق از فرمان بردن که بمعنی اطاعت کردن ست و حکم را بران رسانیدن و اسم فاعل
ازین مصدر بمعنی اول فرمان بردار بضم موحده می آید چه فارسیان گاهی بقاعدهٔ کلهٔ حدث را و بلفظی از
الفاظ فاعلیت ترکیب داده اسم فاعل سازند چنانچه لفظ شمگار که مرکبست لفظ شم که حدث ست و از
لفظ کار به کاف فارسی که یکی از الفاظ فاعلیه ست و همچنین لفظ مددگار گاهی فعل ماضی را که فعل اصطلاحی
بمعنی فعل لغوی در آورده بلفظ فاعلیت مرکب نموده اسم فاعل خوانند چنانچه لفظ خریدار که مرکبست از لفظ
خرید که در اصل فعل ماضی ست و اکنون بمعنی حدث ست و از لفظ آر که برای فاعلیت ست و همچنین لفظ فروخت
آر پس فرمان بردار بمعنی اطاعت کننده مرکبست از لفظ فرمان برد که فعل ماضی ست و اکنون بمعنی حدث ست
و از لفظ آر که برای فاعلیت ست همچنین لفظ برخوردار که مرکب ست از لفظ برخورد که در اصل فعل ماضی ست
و اکنون بمعنی حدث ست و از لفظ آر که برای فاعلیت ست و این را خلاف قیاس گفتن خلاف قیاس
و فرمان بردار بفتح موحده غلط عامیه است و اسم فاعل بمعنی ثانی فرمان بر بفتح موحده می آید چه فارسیان اسم فاعل
مرکب و صیغهٔ امر مرکب بهموزن می آرند چنانچه که لفظ دلبر که هم اسم فاعل ست و هم صیغه امر و همچنین لفظ جانگداز
پس فرمان بر بمعنی حکم الیشان رسان ست و از اینجاست لفظ پیغامبر دکبوتر نامه بر و بساست که
اسم فاعل را بمعنی اول نیز استعمال کنند و مرکب فرمان بردا شتن و هیچ مشتقی ازین مصدر نیامده ست
و سوید انیست که درین در بیت بنای نفی را بلفظ فرمان بری آورده است چه مصدر فرمان بردا شتن بود بے صیغهٔ
نفی را بلفظ فرمان برداری اشتقاق فرمودی شرط بالفتح معروف و نشان انصاف بالکسر دادودادن
و راستی کردن و مسلم داشتن چیزیکه حق باشد پس شرط انصاف بمعنی نشان راستکاری و علامت حق گذاریست
فرمان بری آ اطاعت امر الهی نکنی در خبرست از سرور کائنات باز آمد در بیان وفور نعمت از ذکر نصیحت

گل عناصر اربع خواسته و همچنین از ماه و خورشید جمیع ستارگان و از فلک جمیع افلاک اراده کرده چنانچه امیر خسرو فرماید

ابیات تا تو بدانی که کرم کرده اند * کار تو پیش از تو بهم کرده اند * هر دو جهان خوانچه که خون شیر ادست *
طبع در آرایش نخچیر اوست * وانکه تنش را به نبات ست تاب * مطبخ اوست مه و آفتاب *
چرخ بدولابی شاخ جبوب * ابر بسقای او گشت توب * خاک بصد جا شکم کرده چاک * تاب درین خوشه
برون داده پاک * عنصر و اجرام بکار تو یار * نشو و نما نیز چو عنصر بکار * چرخ و زمین هر دو بیکجا شده * تا تو یک
میوه مهیا شده * خادم اسباب تو چندین کسان * توزپی رزق دوان چون خسان * آنکه فلک البغلاست
خواند * منزل آخر تو اندر رساند * برین تقدیر فلک را بلطف خواندن متوجه ست در کار اند * در کارهای خود
سرگرم اند گاهی از کارگذاری باز نه ایستند تا تو نانی الخ علت در کار بودن ست نان عبارت از قوت ست همین
صورت مدوره که از آرد میسازند مراد ست و بتغلت عطف ست بر تاهی علیه پس هر دو جمله علت در کار
بودن ست حاصل آنکه اینها همه در کار اند برای آنکه تو نان را حاصل کنی و بتغلت نخوری ای قوت آن در طاعت
حق مصروف داری ** همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار * شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری * ای همه عناصر
و ستارگان و افلاک از بهر تو ای از بهر سرانجام قوت روزی تو سرگشته بی آرام و بی آسایش فرمان بردار تا قبول
کننده حکم الهی بر آخذ ست تو مهیا ساختن اسباب معاش تو در حاشیه آورده است که دانشمند خان میگفت
که بردار در فرمان بردار که اینجا واقع شده بضم اول ست بخلاف فرمان بردار بمعنی که فرمان را بر دوش برداشته
ببرد مثل علم بردار که آن فرمان بمعنی حکم ست و بردار ماخوذ از بردن بمعنی پذیرفتن و قبول کردن ست و این
فرمان بمعنی کاغذ نوشته و بردار از بهر داشتن بمعنی رسانیدن ست پس از ان فرمان بر باید گفت و ازین
فرمان بر مثل کبوتر نامه و برین تقدیر و تفرقه خود می بالید فاعل دانشمند خان روزی در محفلی اینمقدمه
مذکور شد فقیر گفت که ضابطه فارسی انست که اسم فاعل مرکب و صیغه امر بر یک وزن می آید مثل
تیزرو و سخندان و فقیه نیز و شک نیست دران که امر از بردن لفظ برمی آید پس اسم فاعل نیز لفظ برمی آید
و این لفظ در هر دو معنی مشترک ست پس فرمان برنده باشد خواه بردار باشد بضم اول پس لفظ برد
بفتح اول اسم فاعل از برداشتن ست چه این مصدر نیز بردار آمده است و برداشتن چنانچه بمعنی
گرفتن پرورش دادن بدست آمده بمعنی پذیرفتن و قبول نمودن نیز مستعمل شدن چنانچه در
عرف میگویند که بر تن برداشت یعنی قبول کرد و این آیه کریمه که مثل الذین حملوا التورية

بهاری کلاه شکوفه بر سر نهاده اطفال جمع طفل بالکسر یعنی کودک و این مضاف است باضافت تشبیهی و تشبیه در معنا
لفظ کلاه است شاخ اسم جنس است مانند نبات باو بقدوم اتصال است قدوم بضمتین آمدن موسم بفتح میم و کسر
سین جهایه هنگام و وقت و فتح سین غلط عامه است چون لفظ منصب که بکسر صاد است و در عامه بفتح نون اشتهار
یافته کلاه مضاف است باضافت تشبیهی و تشبیه در مشاکلت است شکوفه بالضم گل شکفته که بی بوست از
شرح برآید خلاف غنچه که آنرا پوست باشد و عصاره تاکی بقدرتش از شهد فایق گشته عصاره بالضم آنکه بفشارند
بیرون آید تاکی منسوب بتاک که یعنی انگورست و این صفت عصاره است بقدرت توانا بودن بر هر چیزی و شهد
راجح بخداتعالی فایق یعنی بلند و غالب صفت کاشفه شهدست و تواند بود که از جهة مبالغه احتراز از شهد نوعی
باشد و فوقیت آن بر شهد از کثرت شیرینی بود و بر هر تقدیر عصاره را شهد خواندن بر سبیل تشبیهست نه بطریق
تسمیه و تشبیه در شیرینی ست و تخم خرما به تربیتش نخل باسق شده تخم خرما خسته آن تربیت پرورش باسق یعنی بلند
و دراز صفت نخل ست **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند * تا تو نانی بکف آری
و بغفلت نخوری * بدانکه حکما ابر را از جهت آب دادن نباتات و سیراب کردن آن سقای فلک گویند
و باد را که عبارت از باد صباست از سبب برآوردن سبزه و گسترانیدن فراش فلک خوانند و ماه را از بهر سبز
کردن سبزها و رنگ دادن آن صباغ فلک نامند و خورشید را از برای رنجتن اثمار و حبوب طباخ فلک نامند
اما اضافت سقا بفلک از برای نزول اوست از جانب آن و اضافت آن و اضافت فراش بفلک
هم از جهت نزول اوست بر وفق قول شیخ واحدی که صبا از زیر عرش برآید چنانچه گذشت و تواند که از
جهت ایجاد تاثیرست در باد پیداست که وجود تاثیرات در تمام از فلک ست و اضافت صباغ بفلک از
سبب تعلق اوست بدان و همچنین اضافت طباخ بفلک و هریک از ابر و باد و ماه و خورشید مضاف ست
چنانچه اسامی حکمیه مضاف ست بسوی آن پس برین تقدیر فلک را معطوف نباید کرد چون مقررست که
افلاک و ستارگان چه ثابت و سیاره و طبائع و عناصر و قوای بحکم بادشاه حقیقی همه کارداران و عاملان
مملکت مکونات اند چنانچه آیه ربنا ما خلقت هذا باطلا دیگر آیات بینات بران شاهد اند و بگردش افلاک
و نظرهای ستارگان طبایع ممتزج شده تولید سوالید سه گانه می نمایند چنانچه افلاک و عناصر را آبای علوی
و طبقات زمین را امهات سفلی می نامند و نبات و حیوانات بیواسطه در خوردن انسان می آیند و جماد
بواسطه چنانچه بزر و نقره و جوهر و غیره فلزات و حبوبات و ثمرات می چرد و می خورد پس ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

ماضی مهیا دارند و هم او فرماید **حکایت** یکی از ملوک کنیزک ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال خواست تا
در حالت مستی با وی جمع آید دید فرش بالفتح بساط گستردن و گشت گسترده شنوده موضعی که در ان گیاه
بسیار بود اکنون در استعمال بمعنی بساط است فقط زمرد با ضم یکم و فتح دوم و ضم سوم گوهریست سبز فام و قبل را
و میم مفتوح و راء مهمله مشدده مضموم اما انچه از اکابر بسمع رسیده است موافق قبل ست پس فرش زمردی سبز فام
که عبارت از نبات ست بگستردم امر غائب ست برای استمرار بحدوثی همیشه گسترده باشد و دایه ابر بهاری را فرمود تا
بنات بنات را در مهد زمین بپرورد و دایه مضاف ست باضافت تشبیهی و تشبیه در پرورش ست بهاری منسوب
به بهار که بمعنی فصل ربیع ست و این صفت ابر ست و در اصل بهار مرکب ست از یاء اتصاف و از لفظ های که بمعنی
گل ست چنانچه در فرهنگ نورالدین ست که فصلی باگل ست ای بآمدن گل بوجود آید فرموده بهای مخفی ست دال
بر زمان مانند گفته ای ابر بهاری در زمان ایجاد آن فرموده است بنات بفتح موحده جمع بنت بالکسر بمعنی دختر و این
مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در رجانست بفعلی ست بنات بفتح نون و ئید گی مهد بالفتح گهواره و این مضافست
باضافت تشبیهی و تشبیه در خواباگاه بودن ست زمین در اصل مرکبست از لفظ زم بمعنی آهستگی و از لفظ اینکه برای
نسبت ست ای چیزیکه منسوبست بآهستگی و ازینجاست که در ابراهیمی زمردم را بمعنی آهسته نیز گفته است و نیز در رشیدی ست
که زمردم در مزمزه کلمانیکه مغان در حین آتش پرستیدن آهسته بر زبان رانند و موبد آنست که فلک را از سبب
گردش گردون گویند چه در اصل مرکبست از لفظ گرد بمعنی گردش چنانچه در رشیدی پیداست و از لفظ دن که برای
نسبت ست چون استردن و نادون انگاه از کثرت استعمال گردون زمان زده شده مثل گنجور و مزدور و نیز
فلک را که درش مانند آسمان گویند و درختان را بخلعت نوروزی قباهای استبرق در بر گرفته درختان جمع درخت
و جمعیت آن بالف و نون که خاصه ذی الروح ست خلاف قیاس ست و قیل از جهته روح بناتی ست اما این کلمه
خوبیست بازنجلعت برای مقابله است خلعت بالکسر جامه که بمردم داده آن خلع ست بمعنی رخت کندن و کفش
کشیدن و غیره پس خلعت در اصل بمعنی جامه از تن خود بر کشیدن و بدیگر پوشانیدن باشد انگاه جامه مطلق جامه
بخش استعمال یافته نوروزی منسوب بنوروز که بفتح غره ماه فروردین ست که رسیدن نیر اعظم ست بوج حمل و این صفت
خلعت ست یعنی خلقی که روز نوروز می پوشند استبرق بکسر و بفتح تا و قانیه هر چه سبز ابریشمی و این صفت قباست و قبا
استبرق عبارت از اوراق درختان ست در بر گرفته یعنی پوشانیده حاصل آنکه الله تعالی بمقابله خلعتی که
روز نوروز مردم میپوشند درختان را قبای سبز از اوراق پوشانیده و اطفال شاخ را بقدوم موسم

نظر داشتن ومتوجه بودن ومهربانی کردن وچون بیان وفور ازبیان غلبه رجای خود بحصول آن نعمت بیوقوف
شده بود بازآمدن دربیان آن وفور پس فرمود فراش باد صبا را گفت تا فرش زمردی بگستر وفرش مضاف
باضافت تشبیهی وتشبیه در تفرشی ست لیکن در فراش تفرش بساط ست در باد صبا تفرش نبات که عبارت
ازبرآوردن روست باد مضاف ست باضافت عام بخاص صبا بفتح وبدمیل کردن بچیزی دگودکی وبازی
وعاشقی واز انجاکه باد شرقی نرم وراحت افزاست ودل بوی میگراید آنرا باد صبا نام کرده اند وفی
الاصطلاح الصوفیه الصبا هو النفحات الروحانیه الّتی من جهة مشرق الروحانیات والدواعی الباعثة علی الخیر
وباد را جهة وزیدن از جهات اربعه چهار نام ست یکی باد صبا بفتح که از جانب مشرق بود واین باد برین نیز گویند
چه ملک مشرق را ملک بالا گویند دوم باد شمال بالفتح که از جانب دست راست وزرد وقتیکه روی بقبله باشد
واین را هم باد برین گویند که قطب شمالی بلندست سوم باد دبور یا بالفتح که از جانب مغرب بطرف مشرق وزد
وخلاف صبا از نجهت صبا قبول گویند چهارم باد جنوب وبالفتح باد دست راست کسی رو بطرف مشرق داشته باشد
این را هم باد فردین نامند ودر تذکره شیخ واحد ست که صبا از زیر عرش برآید وبوقت صبح می وزد وگلها از تابش او
بشگفد انتهی واز خواص او ست که نسبت بناه کنند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرمود گفته بها مختفی که دال برزمان
ماضیست آباد صبا را در زمان ایجاد آن گفته تا کلمه ایست که افاده معنی برای آگاهی وبرای زنها نیز آمد
وشیخ علیه الرحمة فرموده **بیت** زصاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی * یعنی از صاحب
غرض زنهار سخن نشنوی وبرای غایت مسافت ومقدار چیزی از مکان یا زمان وآن گاهی ابتدائیه باشد
چنانچه **فرد** تا عشق تو در سینه مکان کرد کرا جا * کس ندید در آفاق بیک شهر دو را جا * یعنی از ابتدائیکه عشق تو
در سینه جا کرده است دگاهی انتهائیه مولوی گوید **بیت** پر بریسان میکشدش تا بصدر * گفت یا تم آخر
بصبر * دگاهی دوامیه بمعنی تا بقا در جهان بود ممکن ذات پاکت همیشه باقی بود یعنی همیشه بقا که در جهان ممکن ست
ذات تو باقی باد وبرای علت چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** بیا تا درین شیوه چالش کنیم * سر خصم را
سنگ بالش کنیم * واکثر که برای بیان در رابطه وغیره می آید چنانچه در مقام که بیان واقع شد ای گفته که فرش
زمردی بگستر دو همچنین در فقره لاحقه که بیان فرموده است شیخ نظامی فرماید **بیت** بفرمود تا طوطیانوش را
کشند وبرند از تنش هوش را * ونیز او فرماید **بیت** که چون شاه عالم بدانا روم * بفرمود تا سازد از سنگ
موم * وشیخ علیه الرحمة فرماید که حاکم این سخن بشنید وغظیم بپسندید وفرمود تا اسباب معاش یاران برقاعده

باقیست و مکسور خواندن غلط است بگناه در اکثر نسخ بی با بنظر در آمده و بائے که بلفظ موصوف برائے امتیاز
و اضافت لاحق سازند کلیه نیست چنانچه از کلام متقدمین و متاخرین پیداست فاحش بروزن فاعل از فحش
بالضم یعنی از حد گذشتن بدلیست و این صفت ست تجریدی معنی یعنی گناهیکه از حد در گذرنده است اردبه تشدید را
از دریدن چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** بدر دلیقین پرده های خیال * نمانده مسر اپرده الا جلال * شیخ نظامی
فرماید **بیت** بدرید خفتان زره پاره کرد * عمل بین که پولاد باخاره کرد * و پردهٔ ناموس دریدن بمعنی بی ننگ
ساختن و خوار کردن و وظیفهٔ روزی خواران بخطای منکر نبرد وظیفه چیزیکه برائے کسی مقرر شده باشد روزی خواران
ذی الروح مطلق و اینجا بقرینهٔ خطا انسان مراد ست چه مکلف غیر انسان نیست یا خطا چه همزه را نفس مقرر نیست
و همانا که نظر بدین یا نموده بلفظ گناه هم یار الحاق کرده اند منکر بضم میم و فتح کاف ناشائسته و زشت و انچه آنرا در شرع
قبیح و منهی عنه مقرر کرده اند و این صفت خطاست نبرد بضم با موحده و تشدید رای مهمله است چنانچه شیخ
علیه الرحمة فرموده است **مصرعه** نبرد تیغ نرم را تیغ تیز * شیخ نظامی فرماید **بیت** نبرد بازوی تابنده هوز * ولیکن
شد آرزده در ریز زور * و مشتق ست از بریدن چه روزمره روزے بریدنست نه روزی بردن و اینجاست که
کم رزق مقطوع الرزق گویند حاصل آنکه الله تعالی رحیمیست که رحمتی بجیاب او همه مکنونات را شامل و منعمیست
که نعمت بی نهایت او جمله موجودات را کامل و ستاریست که گناهان بنده را پیوشد و خوار نگیرد اندوزرا قهاریست
که رزق روزی خواران بعصیان قطع نمیسازد جل شانه و عز برهانه **قطعه** ای کریمی که از خزانهٔ غیب * گبر و
ترسا وظیفه خور داری * بیان غلبهٔ رجاست از ذکر و خوار نعمت آ بفتح همزه حرف ندا ست کریم منادی و یا کریم
موصوف که از خزانهٔ غیب الی آخر البیت صفت منادی و بیت ثانی مقصود بالندا کریم بخشنده و جوانمرد از گناه
در گذرنده خزانه بکسر خا معجمه بوته که بفا و طا مطبقه مشهورست و خزانه غیب بوته که دخلش از غیب باشد چنانچه
دخل خاکی که از سپردن یکدانه صد دانه و اصل شود و مدخلش در غیب پوشیده ماند گبر بفتح کاف فارسی یعنی
آتش پرست ترسا عابد نصاری که بتازیش راهب گویند و اختیار گبر و ترسا با وجود یهود و اجناس کفار دیگر از
همه وقوع بودن تمام کفره است کتابی و غیر کتابی مراد ست و از ترسا بر نوع کتابی وظیفه خواری روزینه خوار
دوستانرا کجا کنی محروم * تو که با دشمنان نظر داری * دوستان ای مسلمانان محروم ای نے نصیب که
با دشمنان الخ صفت توست و دشمنان جمع دشمن که مرکب از لفظ دش بضم بمعنی زشت و چنانچه
در رشیدی ست و از لفظ من بمعنی دل چنانچه در جهانگیریست پس دشمن بمعنے بد دل و کینه ور باشد و

بیحساب بمعنی بشمار صفت رحمت ست همه بهای نسبت یعنی جمعی که منسوب بگذرست ای مجموعه باهم وانجام او
از تمام موجودست فراسه بمعنی دارد اول سوی دوم قرب سوم پیشتر و بلندتر و بمعنی برود رو همه نیز آمده اما در حقیقت
این لفظ مختصر فرازست کلمه هر سه نیست چه معنی کلمه فراد ضمن معانی فرازست چنانچه فرو مختصر فرودست چنانچه
مرقوم شده و فراز در جهانگیری بدو وازده بمعنی آورده است اول کشاده و بمعنی دوم بسته سوم قریب و نزدیک
چهارم جمع پنجم بیش ششم ازین یار هفتم فرو هشتم زیر و بالا نهم بلند دهم سرکش یازدهم خرزه دوازدهم نشیب
و کلمه فرا برای زیب و حسن کلام می آرند و در معنی دخل ندارد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت**

وقتی افتاد فتنه در شام ✻ هر کس از گوشه فرا رفتند ✻ چنانچه در بنیقام فرا رسیده ای سیده و خوان الوان
نعمت بیدریغش همه جا کشیده خوان ظرف خوردنی مضاف ست باضافت لامی بسوی الوان و الوان جمع
لون ست بمعنی رنگ و بمعنی نوع نیز آمده پس الوان اینجا بمعنی انواع ست و این مضاف ست باضافت لامی
بسوی نعمت اضافة العام الی الخاص و خوان عبارت از مایستلذ به است و نعمت بمعنی صفت و نزدیک
محققان هیچ موجودی که همه تن زر باشد بوجود ننهاده است لهذا شیخ علیه الرحمة تعمیم هر جا کرده است در بغ باول
و ثانی مکسور و یای مجهول کلمه ایست که در محل حسرت و تاسف گویند چنانچه در جهانگیری ست و در کشف بمعنی افسوس
و اندوه و نایاب و غریب آورده و در شامل بمعنی اندوه گردن بر تقصیرات گذشته نوشته است بیدریغ بمعنی بیحسرت
یعنی فراوان که در قلب آن باز حسرت را دخلی نباشد و در بعضی لغت دریغ بالفتح بمعنی نهایت و بخل آمده برین
تقدیر معنی بیدریغ بی نهایت و بی بخل اند و این کلمه صفت نعمت ست و چون کشیدن کنایت
از حاضر آوردن و مهیا ساختن ست یعنی نعمت متنوعه او بر جای مهیا و حاضرست که بندگان میخورند و میپوشند
در استعمال آرند و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و پرده بالفتح آنچه میان دو چیز حائل بود از جامه
وغیره و پوستی حقیقی که بر دید و پرده سر و دناموس صاحب سر و نام جبرئیل علیه السلام و کنایه صیاد
مکر و حیله و پنهانی نمس پنهان داشتن را گذانی الصراح برین لفظ ناموس صفت پرده باشد که صاحب سر و
پنهان دارنده عیوب پس پرده ناموس عبارت از شرف و عزت و آبروی مردم ست و ناموس که بمعنی نام و ننگ
معروف گردیده از سبب معنی پوشیدن رازست چه نام او را سزاوار عیب و پرده نام پوشیده میباشند و هیچ
عیب از غلبه نام آدمی اظهار نمی پذیرد و بندگان جمع بنده است فارسیان چون کلمه را که آخرش هائے
غیر ملفوظه باشد بالف و نون جمع سازند ها را بکاف فارسی بدل کنند پس دال را بالفتح باید خواند که ها همچنان

تقصیر کوتاهی در ادای شکر عذر پوش و عجز درگاه عتبه و آستانه ترجمهٔ جناب و این کلمه تعظیم و احترام ست یعنی
او چنانست که نام او بر زبان نتوان آورد دیگر نام درگاه او بر همین قیاس ست ذکر کلمه حضرت و مجلس و خدام
ملازمان و بندگان که در امثال این ذکر کنند همه از حقیقت شیخ عبد الحق رحمة الله تعالی فی شرح المشکوة یعنی عجز از ادای
شکر در پیش درگاه الهی در آرد و بگوید که بحسب نعمتهای تو شکر از من ادا نمیشود * ورنه سزاوار خداوندیش *
کس نتواند که بجا آورد * ورنه یعنی عجز نیارد و دعوی ادای شکر کند کس نتواند الخ سزاوار مرکب ست از لفظ
سز بالفتح و زای معجمه بمعنی لائق و موافق و پاداش نیکی و بدی و از لفظ وار بمعنی مانند پس جمله بمعنی لائق شد اما
در استعمال جز ثانی بمعنی ندارد و بیک معنی لائق اطلاق کنند خداوندی بیاء مصدری بمعنی خداوند بودن و اینجا
عبارت از منعم بودن است لائق نعمت دادن اما لفظ خداوند مرکب ست از خداوند که بمعنی مانند خدا چنانچه
شیخ نظامی فرماید بیت خواجه مع القصه که در بند ماست * گرچه خدا نیست خداوند ماست * بر تقدیر اطلاق
او تبارک و تعه بر یاد تی جز ثانی ست یا باختصار خداوند گار یعنی در اصل خداوند گار ست بمعنی مالک الملوک چه گاز بمعنی
مالک ست پس گا حذف کردند و معنا باقی داشتند و خداوند مختصر اوست چون میان فور نعمت آغاز کرده بود بعد
انتقال به بیان وجوب شکر و قصور در ادای آن و تعلیم عجز نمود اکنون بدان فور پرداخت و گفت باران رحمت بیحسابش
همه را فرا رسیده باران باضافه لامی آثار رحمت که نفس صفتی از صفات الهی جل جلاله از ذات او سبحانه و تعالی
امکان تجاوز آورد الرحمة فی اللغة رقة القلب و الانعکاف یقتضی التفضیل و الاحسان کذا فی البیضاوی
و چون قلب را در ان جناب مدخلی نیست ناچار بمعنی تفضل و احسان اطلاق کنند و نزد محققان رحمت دو ست
یکی رحمة ذاتیه که آنرا مطلقه و امینامند و الا رحمتی ست که همه چیز را فرا رسیده چنانچه فرمود و رحمتی وسعت کل شئ
و نتیجهٔ آن عطاء دادن ست بے سوال سائل و وسیله حاجت یا بی ثبوت استحقاق معطی الیه بوجهی از وجوه
کما اشار الیه فی المثنوی ای بداده را یگان صد چشم و گوش * بهر بے زر شوت بخش کرده عقل و هوش *
در عدم ما مستحقان بوده ایم * گه بدین جان و بدین دانش شدیم * ما نبودیم و تقاضا ما نبود * لطف تو ناگفته ما می شنود
دوم رحمت وجوبیه که مقید نیز خوانند و آنهم از رحمت ذاتیه فائز شده و استحقاق بنده مر آن مرحمت را هم نتیجه رحمت
استفاضیه است که چنانچه قبل از ساقیه خلعت و رابطه دعوت استحقاق وجود ارزانی فرمود بعد از فیض استعداد
استفاده و قابلیت استفاضه داد و رحمت وجوبیه را مقید جهة آن گویند که مقید ست بشرطی چند از اقوال و افعال
چنانچه فرمود حق تعالی فسا کتبها للذین یتقون و یؤتون الزکوة الذین هم بآیاتنا یؤمنون تفسیر حسینی

قلیل از قلت کمی و کم بودن عفی فاکه گذاری الصراح و بمعنی نفی هم آمده است من عبادی بالکسر جمع عبد است بمعنی بنده است و مضاف بسوی یای متکلم شکور بالفتح سپاس گذارد فی البیضاوی الشکور المتوفر علی ادا الشکر بقلبه و لسانه و جوارحه فی الاوقات و عن ابن عباس رضی الله تعالی عنه الشکور من یشکر علی احوال کلها و عن السدی من یشکر علی الشکر و قیل من یری عجزه عن الشکر کذا فی الکشاف یعنی در عمل آرید ای آل داؤد شکر را و کاری کنید که بمعنی تعظیم منعم حقیقی باشد و کم یافته شود از بندگان من بسیار شکر کننده بدانکه رسیدن مر معرفت نعمت را چه دو راهی است بسوی معرفت منعم و معانی شکر سه چیز است اول بمعنی معرفت نعمت دوم قبول کردن نعمت از منعم باظهار فقر و احتیاج بآن نعمت سوم ثنای آن منعم به سبب آن نعمت و شکر را سه درجات است درجه اول شکر بر اشیاء محبوبه است و این شکریست که شریک اند با مسلمانان یهودی و نصاری و مجوس زیرا که انبیاء طوائف متعقد اند که شکر بر احسان که از حقتعالی بر بندگان جلیس بر انسان و احسان اوست جلشانه که شکر را شکری می شمرد و نعمت آن زیاده میکند و جزای بثواب بردی لازم گرداند است درجه دوم شکر بر اشیاء مکروهه است و این شکر از دو کس می آید یکی آنکه امتیاز محبوب و مکروه ندارد بلکه هر دو حال پیش وی مساوی اند پس وقتیکه نازل میشود مکروه میگوید خدای تعالی را برای اظهار رضای بنزول مکروه راو راضی نیست بدان و وقتیکه مکروهی بوی رسد شکر میگوید بران فرو میخورد خشم را و زبان را از شکوه باز دارد برای رعایت ادب و تقاضای علم چه علم مقتضی آنست که بنده شکر گوید خدا تعالی جل جلاله و عم نواله را بهرحال در سر آوچه در رضای و در حق این کس که شکر گوید بر نزول مکروه برای رعایت ادب خشم فرو خورد و زبان شکوه دراز نکند که هو اول من یدعی الی الجنة و قلیل ست آنکه قادر باشد برین شکر چه اکثر وظیفه دم که وقت نزول مکروه و بلا مشغول میشوند بجزع و فزع و شکوهی لهذا قال الله تعالی و قلیل من عبادی الشکور درجه سوم آنکه بنده مشاهده میکند منعم را و از جمله شغل او منعم بنعمت بلکه بهیچ چیز از محبوب و مکروه پرداز در میرسد که شاید از ان جناب بامر اشاره رسد و بنده بغیر مشغول باشد و از سبب غلبه محبت مکروه را محبوب میدارد بلکه مغائرت که کرده و محبوب از نظرش مفقود میگردد فافهم هذا استفاد من منازل السائرین و شرحه و چون وجوب شکر و تعداد او در بیان آورد و طریق ادای آن بر سبیل معذرت و عجز ارشاد فرمود که اظهار العجز فی ادا عظمته امر ذی شان لانه یشعر بعظمته ما یشعر بعظمته فقد ادا عظمته **قطعه** بنده همان به که ز تقصیر خویش ✣ عذر بدرگاه خدا آورد ✣ قطعه پاره چیزی و در اصطلاح شعرا پاره قصیده یا غزل که مطلع یا مقطع نداشته باشد اقل آن دو بیت است و اکثر آن مقرر نیست همان بالفتح مرکب ست از هم و آن گاهی بمعنی جزء ثانی چنانچه درین بیت

که در آخر فعل در آید چنانکه گفتی دلالت بر زمان ماضی دارد محمد اسم فاضل از امداد یعنی یاری کردن و یاری نمودن
و آخر کلمهٔ محمد با اضافت بکسور باید خواند که فارسیان مضاف را مکسور کنند چون بجیم فارسی ست مضموم نبون و او برای
اشباع ضمه ست و گاه نون را حذف کنند بر ذهٔ یعنی دارد اول بالا و زیر دوم بار درخت و میوه آن سوم سینه
و پستان چهارم کنار و آغوش پنجم مختصر برگ ششم عرض و پهنا هفتم زن جوان هشتم بادو حفظ نهم طرف و جانب
دهم در خانه و سرای مفرح اسم فاعل از تفریح بمعنی شاد کردن ذات و آن مایهٔ شی ء هو هو ست و ذات شی ء جسم آن
واجب اسم فاعل از وجوب یعنی لازم شدن و لازم حکمی ست از احکام شرعیه که ثابت شده باشد بدلیل که
در وی شبهه بود و چون وفور نعمت را پایان ندید خط نفی بر وجود شاکر کشید **بیت** از دست و زبانی که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید بیت خانه و کلام موزون یا معنی مقتضا باشد و قاعده این کتاب ست که سخن موزون
که قافیه و گذر قافیه داشته باشد لفظ فرو رقم کنند دست مضاف ست بزبان و از دست برآمدن میسر شدن و جودیافتن
پس شکر لغوی ست و اصطلاحی گفتن بیک کلمه دست درستی ندارد چه اگر شکر اصطلاحی اراده فرمودی دل و زبان
و ارکان نیز عبارت آوردی و ایراد این کلمات در این مقام بکمال نقی بود چه شیخ علیه الرحمه را ازین بیت کمال نقی
فافهم عهده بالضم کاری و خدمتی که بر کسی معین باشد و عهده عبارت از وجوب و ست یعنی زبان هیچکس نیست که از
ادای وجوب سپاس و ستایش باری تعالی برحسب نعمای او تعالی فارغ شود و مودی این عهده گردد و چون نفی وجود
شکر کرد آیه کریمه را شاهد آورد **قوله تعالی** اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور القول گفتن و ضمیر
راجع بخدای تعالی و تعالی صفت ضمیر ست و این صیغهٔ ماضی معلوم ست مر واحدان مذکور غائب را از تعالی بکسر
لام بلند شدن و برآمدن کذا فی الصراح اعملوا امر حاضر ست مر جمع مذکر حاضر را از عمل بفتحتین کار کردن آل بمده همزه
شخص هر چیزی و اولاد امادر اصل اهل ست ها را بهمزه بدل کردند و آل داود عبارت از سلیمان ست و این منادی
بتقدیر حرف ندا و امر بردی بصیغهٔ جمع از جهت بزرگی و ست یا از سبب تواضع و چون امر بفعلی کنند صیغهٔ امر از ان
فعل نمایند و اینجا که اعملوا شکرا فرموده است بجای اشکروا تنبیه است بر آنکه شکر را هم از اعمال صالحه شمارید و ادای
آن بر خود لازم دارید کذا فی الحاشیه و تواند بود که شکرا مفعول اعملوا باشد کذا فی بعض الشروح و در تفسیر ادراک
معنی این آیه چنین آورده که ارجموا اهل البلاء و اسئلوا ربکم العافیة عن الفعل و شکرا مفعول او حال ای شاکرین
او اشکروا شکرا لان اعملوا فیه معنی اشکروا من حیث ان العمل للمنعم شکر له او مفعول به یعنی انا سخرنا لکم یعملون
لکم ما شئتم فاعملوا انتم شکرا و سئل الجنید رحمة الله تعالی عن الشکر فقال بذل المجهود بین ید المعبود

بفرمان بران برشه داد گر * پدر دار خشم آورد بر پسر * وگاه این دو کلمه را مقدم آرند شیخ نظامی فرماید بیت
در بر بخیر کن ترا گفتم * تا چو رنجیر یان نیا سفتم * فردوسی فرماید بیت می لعل را در بجام بلور * بخورند تا در سر
افتاد شور * وگاه زائده بود چنانچه بخور و بزن وگاه بمعنی برای شیخ علیه الرحمه فرماید بیت هر که آمد عمارت نو ساخت * رفت
و منزل بدیگری پرداخت * یعنی رفت و منزل برای دیگری خالی کرد پس لفظ اندر در اینجا تمیز یاست آی در شکر و سپاس داری
کردن و ستودن در اصطلاح کاریست مبنی از تعظیم منعم بجهة انعام بر او برست که بدل باشد یا بزبان یا بارکان شین
راجع به تبارک و تعالی ست مزید اسم مفعولست از زاد یزید بمعنی فزون کرده شد و مصدر ریمی بمعنی افزونی و اینجا بمعنی
ثانی ست نعمت بالفتح نیاز و زیستن و بالضم چشم روشن شدن چشم بچیزی و بالکسر ناز و آسایش و عطا و چون نعمای
الهی بی تناهی ست و شکر بر هر نعمت واجب در بیان وفور نعمت و وجوب شکر فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد
حیات ست و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفس دو نعمت موجود ست و بر هر نعمتی شکر واجب هر کلمه ایست که
برای عموم افراد استعمال کنند و بی ضمیمه مستعمل نشود و چون هر گاه و هر روز و هر یک هر کس و نفس بفتحتین نسیمی ست لطیف که
مقابل بی ذی روح آمد و رفت دارد و لاکه در بدن فرو میرود و بشش رسد که این خزانه نسیم دم ست و مروحه دل و آتشش بدل
زند و حرارت غریزی را اعتدال بخشد آنگاه روح حیوانی را که مقرش دل ست از راه شرائین و عروق تمام اجزای تن رساند
و ممد حیات شود و چون برمی آید از جمیع خویش بخارات رویه را که موجب کلفت ست برمیکشد و مفرح ذات میگردد
و یای نفسی برای وحدت ست و نیز او کلمه بر هر لفظی که یای وحدت بدو لاحق باشد برای استغراق افراد بود پس
هر نفسی بمعنی هر یک نفس ست فرو مختصر فرود در جهانگیری آورده است که فرود با دال مفتوح و ثانی واو مجهول ست نام
پسر سیاوش و با دال مضموم برشته و بریان کرده و با دال بکسور چهار معنی دارد اول بمعنی نشیب و زبون باشد دوم
فرمنده سوم بمعنی غره چهارم چوب زیرین چهار چوب راست و آنرا فرودین نیز نامند و در اینجا بمعنی نشیب و زیر ست
اما چون انتقال از کسره بضمت ثقیل بود بکسور الاول و گاهی مفتوح الاول میخوانند و گاهی کلمه فرو برای تحسین کلام می آرند
و در معنی دخل ندارد چنانچه خورد و فرو دید و کلمه می مختصر همی ست که از کلمات زوائد ست و برای حسن و زیب را و ل
افعال می آرند و تحقیق آنست که همی مرکب از هم که از کلمات زوائد ست و از یای که از حروف زوائد ست و گاهی هم
بمعنی یکی و یکدگر و همه و نیز می آید و با گاه دلالت بر زمان ماضی کند و هم زائد باشد چنانچه همیرفت و همیگفت و گاه
دلالت بر زمان حال نماید چنانچه می آید و میگوید و میخورد و گاه دلالت بر استمرار کند چنانچه فلان در پس او میخورد ای
همواره در پس او میخورد و این همه دلالتها و حرف یاست و هم را مدخلی نیست و شاهد این اینست که یا رتهمند

ازلی که در میان حق و با عهد واقعه شده قوله تعالی الست بربکم قالو بلی هکذا استفاد من الاصطلاحات و یقین ست
که وقتی انسان بعبادت حق و طاعت او جل شانه مشغول شد وفای عهد ازلی کرد بحسب حال خواه عام و خواه خاص
و تقربات که از اعمال و عبادات اند با از قبیل نوافل اند که حق سبحانه تعالی آنرا بر بندگان خود ایجاب نکرده است بلکه ایشان
آنهارا تقربا الی الله سبحانه تعالی بخود از تکاب نموده اند بر خود لازم گردانیدند و چون نمیدهد بلکه نتیجه آن همین ست که قوای
اعضاء و جوارح و یمین حق گردد بآن معنی جهت حقیت بر خلقیت غالب آید خلقیت مغلوب و مقهور گردد و ازا
قرب نوافل گویند و درین قرب بنده سلک فاعل مدرک باشد و حق تعالی آلست و اشارت باین مرتبه است که
لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و
بی یبطش و بی یسعی و یا از قبیل فرائض اند که حق تعالی آن اعمال و عبادات ابر ایشان ایجابی کرده است و ایشان
بنابر امتثال امر از تکاب آن نموده اند و چون درین ایجاب و از تکاب وجود ایشان در میان نیست نتیجه آن فنای
ذات سالک و استهلاک جهة خلقیت و لیست در جه حقیقة و این را قرب فرائض گویند و این قرب حق سبحانه تعالی
فاعل مدرکیست و سالک بقوای و اعضای و جوارح خود بمنزله آلت و اشارت باین مرتبه است ان الله تعالی قال علی
لسان انبیاء و عبده و سمع الله لمن حمده و ان الحق لینطق علی لسان عمر ست کلمه ایست که افاده معنی حکم شود در رابطه شود و
هیچ قصه نیست که خالی از حکم و رابطه باشد که تعبیر ازان بکلمه است و بود و مانند آن میکنند مگر آنکه قصه الحکم و رابطه تمام
کنند و قصه دیگر را بران معطوف سازند چنانچه طاعتش موجب قربت و لشکر اندرش مزید نعمت و این کلمه در اصل
ست چون ابتدایش بسکون بود همزه مفتوحه در اولش وصل کردند پس هر کلمه که نه زیادتی همزه اتصال یابد همزه
نباید نوشت چنانچه قربت و بکلمه نی همزه اتصال نگیرد همزه را در میان باید نوشت چنانچه پسندیده است و باید که این
را هیچ که منفصل ننویسند مگر بضرورت چنانچه ذکر یافت گاه ما را در درج کلام تلفظ نیا رند و تقطیع نشمارند چنانچه مولوی
معنوی فرماید بیت گفتگوئی تو کدام ست در گذر * او سر پل گفتگوئی نانفر * تقطیع گفتگوی فاعلاتن او
کدامش در گذر فاعلتن شیخ نظامی فرماید بیت نظر تا بانجا ست منزل شناس * و زین بگذری دل آید بدست
تقطیع نظر فعولن تا بانجا فعولن بمنزل فعولن شناس فعول گاه باشد که حرکت بانون کار بارابطه کنند مثل زید
و پیرست یا گویم خوش و کشن یعنی خوش ست و نیک ست و لشکر اندرش مزید نعمت کلمه یا برای اتصال و مغنیت بسبب
ظریفیت قسم می آید گاه برای تخصیص بیک معنی تمیز ازان معانی کلمه دریابر آخر آن در آرند چنانچه شیخ علیه الرحمه
فرماید بیت بدریا در منافع بیشمار ست * اگر خواهی سلامت بر کنار ست * هم او فرماید بیت

خوردنیها بسی * نماندند در سفره خوردن کسی * و متصل و منفصل نیز میگردد و ما قبل ضمائر ثلثه مفرده که میم و تا و شین
ست همیشه مفتوح میباشد و گاه بضرورت شعری ساکن شود چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **فرد** گرم آزار نگشتن دیدار
آن یار عزیز * تا نگوئی که در آمدم غم جانم باشد * خاقانی فرماید **بیت** گرت این سفر اختیار گردد * جاه تو
یکی هزار گردد * و نیز شیخ علیه الرحمه فرموده **بیت** اگر شرع فتوی دهد بر هلاک * الا تا نداری رگ شتش بباک * و اگر ما قبل این
ضمائر کاف بیان و تفسیر وغیره در آید کسره آنرا بحال گذارند امیر خسرو گوید **بیت** طرفه میبود که ساقی سپرد * کم رفتار زود پیمائی
سپرد * و هم او فرماید **بیت** گفت ریسمای تو شد روشنم * گفت نفس میرسد از گلشنم * و نیز او فرماید **بیت** منبر و محراب ترا زیبد
کس ست * کش سخن از دین و دیانت بس ست * و اگر ما قبل انها مده باشد آخر هر مده همزه مفتوح آرند و نیز بیاء نویسند و میان
همزه و یا بتلفظ در آرند چنانچه بایم و جایم قبایت و بالایت قضایش و قفایش آهویم و نگاپویم و آرزویت و
جستجویت بانویش و پهلویش گریم و ترسیم باریت و مددگاریست و ستمگاریش و خواریش و گاهی زیادتی همزه خوانند
امیر خسرو فرماید **بیت** جز تمنای تو سودایم نیست * بهتر از ان هیچ تمنایم نیست * چنانچه درین **بیت** چو گردون
قوی کرد بازوم را * زنم تیغ بر سر شه روم را * مولوی جامی فرماید **بیت** بجز و فقیریم و پیریم بین * نه اسباب
دولت فقیریم بین * و شیخ نظامی فرماید **بیت** بیک شعبده بست بازیش را * تبه کرد نیرنگ سازیش را *
و واو و یا مجهولتین در اینجا مثل واو و یا معلومتین ست و اگر ما قبل انها واو معدوله باشد آنرا بهمزه مفتوحه بدل
کنند چنانچه امیر خسرو فرماید **بیت** چشم تو ام تیر او ابرو کمش * خون تو ام تیغ جفا بر مکش * مولوی جامی فرماید **بیت**
عرصه گیتی که بود باغ شان * تربیت لطف و کش باغبان * و اگر در میان مد ات و این ضمائر نون موقوف در اید
آنرا فتح دهند چنانچه جانم و جانانم مفتونت و مجنونت چینش و جبینش و گاهی با شمام خوانند امیر خسرو فرماید **بیت**
رایت میمونت که شد چرخ تاب * کوس زده با علم آفتاب * هم او فرماید **بیت** آدمی را که بود گرم خون * خویش
به پیوندد بود هم نهون * و اگر ما قبل انها تا مرغیر ملفوظ باشد آنرا بهمزه مفتوحه بدل کنند مثل واو معدوله چنانچه خامه ام
و نامه ام پایه ات و مایه ات سینه اش و کینه اش و گاهی حرفی را که ما قبل ها ست فتح دهند و ها را از میان تلفظ
بردارند شیخ نظامی فرماید **بیت** در ستم و جور امانم نداد * مهر ستم بر در جانم نهاد * و مولوی فرماید **بیت** آینه ات دانی
چرا غماز نیست * زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست * خاقانی فرماید **بیت** ابر ار چه ز بهر او تو اناست * مایه اش
همه از زکوة دریاست * موجب اسم فاعل از ایجاب که معدب ست از وجوب که لازم ست بمعنی لازم شدن و ایجاب بمعنی
گردانیدن قربت ست تقرب دیگی و نزدیک شدن و در اصطلاح اهل تصوف عبارت ست از وفای نمودن عهد

توآوردی از لطف جوهر پدید * بجوهر فروشان تو دادی کلید * وگاهی این را باشباع ضمیر نیز خوانند چنانچه بیت
چو کردی تو سر ما را سرافراز * بپای هر خس و خاشاک منداز * و در حالت مفعولیت گاه کلمه را و گاه این علامت
را بدو پیوندند و او معدوله را برداشته منفعل خوانند چنانچه * چو خواهد که سازد ترا سرفراز * سرت میگذارد بخاک نیاز * گاه برای
تاکید پای خطاب را بدین منفصل اتصال دهند چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت پناهی بلندی و پستی توئی * همه
نیستند انچه هستی توئی * دوم تان و این ضمیر منفصل ست برای جمع مخاطب و این در اصل همان تا ست مفرد ست که با آخرش
الف و نون جمع پیوسته اند و مراد از نیست لفظ شما لیکن این کلمه در اصل تو است که با آخرش الف کثرت ملحق
نموده اند و چون در کتابت ملتبس میشد بتو ابالفتح که بمعنی خراب و ضائع و تلف ست تا آنرا بشین معجمه بدل کردند
و چون این کلمه نیز التباس میافت بلفظ شوا بالفتح که بمعنی کردا صم و او را بجیم تبدیل دادند تا تخصیص ابدال این
دو حرف بشین و سیم از جهة خبسیت ضمار ست و لفظ تان در احکام تا مفرد ست در وقت فاعلیت یا مجهول
و دال موقوف بجای تان می آرند چنانچه بخورید و ببرید و این یا و دال خبر مبتدا هم میگردد چنانچه بیت درین دوران
بدولت خود شمائید * ولی با کس بحسان بر نیائید * و لفظ شما در احکام مانند اصل خود ست و این ضمیر که مر
غائب را ست یکی شین ساکن ست و این ضمیر متصل ست مر واحد غائب را فاعل نمیشود و در هنگام فاعلیت دال بجای آن
آرند چنانچه کرد و خورد و برد لیکن اکثر این دال در فعل مضارع در آید چنانچه میکند و می نهد و چون ما قبل این دال زائد
در آرند چون گشاد و نهاد و با یا معروف زیاده کنند چون گشاید و خرید و یا و او مجهول بیفزایند چون گشود و نمود و ی
خاص شود و اکثر در ماضی بجای این دال تا می آرند چون گفت و شنفت و مفعول میگردد چنانچه زدش و بردش و گاه
درین حالت که علامت مفعولیت ست بدو الحاق سازند چنانچه بیت چو بردم گوهرت را بر صدف باز * صدف
از شوق او آمد بآواز * و مضاف الیه میشود چون طاقتش و قربتش و ضمیر منفصل که برای واحد غائب ست کلمه او
و این فاعل هم میشود چنانچه اکثر بیت اگر محو کرد او خطای مرا * نه بیند دگر کس جدای مرا * و گاه حذف کنند
و عوض آن یای ساکن در آخرش آرند و دی خوانند و گاهی در حالت مفعولیت یا را نیز حذف کنند و واو مفتوحه را
که علامت مفعولیت ست اتصال داده در اخوانند و در احکام دیگر با شین مساوات دوم نون و دال این ضمیر متصل
ست مرجع غائب را برای فاعلیت باشد فقط چنانچه خوردند و بردند و اگر در آخرش اسماء در آید علامت شود چنانچه
حاضر اند و غائب اند و مراد از نیست لفظ شان لیکن این ضمیر در اصل همان شین مفرد ست که با و الف و نون
جمعیت الحاق کرده اند و این در احکام شین مشترک ست مگر آنکه فاعل هم میشود چنانچه بیت چه خوردند شان

فرمان برداری و بندگی و شین ضمیر واحد غائب ست راجع بخدای عزوجل وضمایر در فارسی شش قسم ست دو متکلم راست و دو مخاطب را و دو غائب را زیرا که در کلمات فارسیه فرق در میان مذکر و مؤنث نیارند و ما فوق واحد را جمع شمارند پس آن دو ضمیر که مر متکلم راست یکی میم ساکن ست و این ضمیر متصل ست مر واحد متکلم را فاعل میشود چنانچه ندانم از کجایم نمی بینم کجارانم * از بس آوازگی آمد و شد خود را نمی دانم * و خبر مبتدا میگردد **بیت** من آن مرغم که گویا او خوشم * بزیر بال خود آسوده در جوشم * و مفعول شود چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** دگر در بلایم کنی مبتلا * نخستم صبوری دهد انگه بلا * گاه درین حالت کلمه را که علامت مفعولیت ست باخرش در آرند چنانچه **بیت** نگاهم را ز غیر خویش گردان * نظر گاهم ز خود دیگر بگردان * و گاه این علامت را با و پیوسته منفصل خوانند چنانچه **بیت** نگاهی تو بر دست از جام ما * قرار نه در شهر و صحرا مرا * و مضاف الیه میگردد چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** فرو ماند دستم زمی خواستن * گران گشت پایم برخاستن * و چون خواهند که منفصل خوانند نون زائد باخرش پیوندند چنانچه من آنم و گاهی برای تاکید میم متصل را بدین منفصل متصل سازند چنانچه **بیت** منم کز دست خود فریاد دارم * ز دست خویشتن افغان برآرم * و این را اکثر در دعوی استعمال کنند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **فرد** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من * این منم کاندر میان خاک و خون بینی سرے * و دوم میم و این ضمیر متصل ست مر جمع متکلم را و این در اصل همان میم ست که در حال جمع یا و مجهول در اولش آرند و چون خواهند که منفصل خوانند الف کثرت باخرش پیوندند چنانچه **بیت** ما فراغت زاین و آن داریم * خاطر فارغ از جهان داریم * و گاهی برای تاکید این هر دو کلمه جمع متکلم را باهم کنند خاقانی گوید **بیت** ما نیم نظارگان غمناک * زین حقه سبز و مهره ناک * و این را در کمال دعوی استعمال نمایند چنانچه **بیت** ما نیم صاحب سخن و معنی آفرین * بر لفظ ما گزیده فلک با خود آفرین * و در احکام واحد متکلم متصل و منفصل یکسانست الا آنکه گاهی در حالت مفعولیت بکلمه نا نون را بجای را ی آرند چنانچه مولوی معنوی فرماید **بیت** چون خدا خواهد که ما ن یاری کند * میل ما در گریه و زاری کند * و آن ضمیر که مخاطب را ست یکی تا ساکن ست و این ضمیر متصل ست مر واحد مخاطب را فاعل نمیشود و هنگام فاعلیت با خطاب بجای این تا در آرند چنانچه مینمای میر با ما و این خبر مبتدا و نیز میگردد کیستی و چه کسی و آن ضمیر مفعول میگردد چنانچه برانگیزدت و بردارد مضاف الیه شود چنانچه آمدنت و رفتنت و چون خواهند که منفصل خوانند آنرا دهد و آن معدوله بعلامت صحت آخرش پیوندند و تو در تلفظ آرند و در ین حالت فاعل میشود و شیخ نظامی فرماید **بیت**

واین کاف بمعنی هرکه گویند حرفی آنکه رابطه باشد ماقبل خودرا بمابعد خویش واین راگاهی بمعنی برای بیان
می آرند وچون مواضع بیان ازحیطهٔ بیان بیرون بود بعضی ازان به بیان می آید واین رابیانیه می نامند بدانکه
کاف بیانیه گاه دربیان گفت و انچه ازین باب مشتق ست می آید شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید **بیت** جلاجل زنان
گفت هارون شاه * که شه تاجور باد دشمن تباه * هم او فرماید **بیت** بگوید که مغزش بیارید نیز * کزین نغز تر
کس نخورد ست چیز * خواجه حافظ فرماید **فرد** چو لبشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست * سخن شناس نئ دلبرا خطا
اینجاست * وگاهی گفت رامع مشتقات آن حذف کنند وکاف راجای آن مذکور سازند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده
بیت بنالید برآستان کرم * که یارب بفردوس اعلی برم * بنالید وگفت که یارب الخ شیخ فرماید **بیت** نهد عاقل
سفله برخلق رنج * که تدبیر ملک ست توفیر گنج * آنهد وگوید که تدبیر الخ مولوی جامی گوید **بیت** گرگ ولی صورت یوسف
که چه * صورت گرنیست تاست که چه * یعنی بگوید که برای حیثیت و شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** گره برسر بند
احسان مزن * که این زهد خشک ست و آن مکر و فن * اے مزن ومگو که این الخ وگاه کاف محذوف سازند
شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** پسر گفت راه دراز ست و سخت * پیاده نیارم شدای نیکبخت * هم او فرماید **بیت**
زیاران یکی گفتش اندر نهفت * مصالح بنود این سخن گفت و گفت * وگاه هر دو را از میان بردارند شیخ علیه الرحمة
فرماید **بیت** گر کسی وصف او زمن پرسد * بیدل از بی نشان چگوید باز * اے در جواب او گویم که بیدل الخ هم او
گوید **بیت** شب چو عقد نماز بربندم * چه خورد بامداد فرزندم * اے گویم چه خورد الخ مولوی جامی فرماید **بیت** درین
مشهد ز گویائی مزندم * سخن را ختم کن والله اعلم * وگاه کلمه بل و بلی و زبرا و دید و شنیدن و دانستن مع مشتقات
آن وگاه در ابتدا جمله بیان تفسیر و تفصیل و علة وصله و صفت و جواب قسم می آید وگاه بیان چنین و چنان
واین قسم و آن و بیان از نیجا نیز می آید چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** از نیجا که راز جهان داشتی * نصیحت
جراز و نهان داشتی * شیخ علیه الرحمة فرماید * سلطان از انجا که سطوت سلطنت ست بهم برامد وگاه وقتیه باشد
شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید **بیت** چو آرد کسی را جوانی بجوش * گنهه بیردار دکه باشد خموش * یعنی
وقتیکه خموش باشد گناه بیرست وگاه بمعنی سفاجات می آید شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** درین بود درویش
شوریده رنگ * که شیری درآمد شغالی بچنگ * یعنی در فکر روزی روباه بیدست و پا بود ناگاه شیر درآمد شغالی
بچنگ وزائده نیز می باشد امیر خسرو فرماید **بیت** گرچه بتوان بدونان زیستن * باکم زان نیز توان
زیستن * فردوسی فرماید **بیت** چنین داد پاسخ که دانش پژوه * همی سرفراز دکه از هر گروه * طاعت

بگوید راست ست پس خدا اسم ذات ست مثل الٰه و یا خدای موصوله است با موصوفه که طاءش آه صله یا صفت و یای ساکن ماقبلش مکسور که با خرش الحاق باید دو قسم ست یکی معروف دوم مجهول معروف آنکه سکونش در خواندن معلوم شود و این را عربی نیز نامند و مجهول آنکه سکونش معلوم نگردد و این را یای فارسی گویند و همچنین ست قسمه و او ساکن ماقبلش مضموم که سکونش معلوم و غیر معلوم باشد پس یای معروف برای خطاب آید چنانچه برقی دبروی و مصدری باشد چنانچه بنای فداری و برای نسبت بود چنانچه ری و مهاری و یای مجهول یا برای تنکیر آید خواه آن تنکیر برای تعظیم بود خواه برای تحقیر و برای وحدت نیز چنانچه شخصی دمردی و برای زمانه ماضی هم آید چنانچه گفتی و نمفتی و موصوله و موصوفه نیز باشد چنانچه خدائی که از خاک مردم کند و کلمه را علامت مفعولیت ست چنانچه یکی را برداشت و دیگر را بینداخت و علامت مضاف الیه نیز باشد امیر خسرو فرماید بیت چشمه شکراب فروزنده را * آب نماند آتش سوزنده را * و بمعنی برای هم آید بیت خدا را بر وفا کیشان نگاهی * که بود جز نگاهت شان پناهی * و بمعنی در نیز آید شیخ علیه الرحمة فرماید شب را بوستان بایکی از دوستان اتفاق بیت افتاد یعنی در شب بیت ای عیسے رہ نشین جہان را * ہم خانۂ عیسی آسمان را * ای در آسمان امیر خسرو فرماید بیت تخم تکبر مفشان سینه را * پشت مده صحبت دیرینه را * ای در سینه و زائد بود الور گوید فرد هر آن منال که توقیع تو بران نبود * زمانه طی نکند جز برآ خطار ا را * امیر خسرو فرماید بیت بوے گل و لالهٔ خرم دل را * در سر در مغز خلد دل را * و بمعنی از بود شیخ علیه الرحمه فرماید بیت قضا را من و پیری از فاریاب * گذشتیم در خاک مغرب بآب * یعنی از قضا و برای تخصیص نیز شیخ عطار علیه الرحمه فرماید بیت حمد بیحد مر خدائے پاک را * آنکه ایمان داد شب خاک را * و شیخ نظامی علیه الرحمه فرماید بیت خدایا جهان بادشاهی ترا ست * زناخدمت آید خدائی ترا ست * شیخ علیه الرحمه فرماید منت خدایرا عزوجل عزاز عزست بالکسر بمعنی گرامی بود و یکتا و بی همتا بودن جل از جلال ست بالفتح بمعنی بزرگی هر دو کلمه صفت خدا ست که طاءش موجب قربت ست کلمه دو قسم ست یکی اسمیست دوم حرفی اسمی آنکه بمعنی فردی بود از افراد انسان و غیره و این گاه بمعنی کدام می آید و این کاف بمعنی استفهامیه ست و بمعنی کس می آید و این با کلمه هر که برای افادهٔ عموم افراد ست مذکور شود چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده بیت هر که آمد عمارت نو ساخت * رفت و منزل بدیگری پرداخت * ای هر کس که آمده است یعنی من جزیی ام لیکن بنظر تدقیق این کاف صفت فرد مخدوف ست که بعد کلمه هر مقدر نه بمعنی کس زیرا که چون لفظ کس مذکور شود نے کاف در عبارت ملحوظ نگردد گاه کلمه هر حذف کنند و تنها کاف بجاے آن بتلفظ در آرند چنانچه شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده بیت دگر کشور آباد بینند بخواب * که دارد دل اهل کشور خراب * یعنی هر شاه که دارد

از بوتو روح صاحب جان * زنده بدم تو دین و ایمان * کوئی تو ریاض و لد آدم * خاک تو بهشت هر دو عالم * خاک تو
ره صفای ایمان * نقش قدم تو صیقل جان **اما بعده** میگوید کمترین آرزومندان کرامت ربانی فقیر محمد اکرم بن عبد الرزاق
لمتانی که چون بعنایت ازلی و تفضل لم یزلی تماشای بهارستان سخن دست داد و پای تفرج در بوستان معانی نهاد و در هر گلشن
کهن و تازه سیر نمود و از هر نهالی قدیم و جدید گلهارو نمود ناگاه پنجه فکر بر حلقه در گلستان افتاد و مفتح ابواب باب او بر روی
تفکر گشاد دید که در سیر تماشائیان بید یده برگ و شاخش شکسته و از دسته بندی گلچینان بید ست گلشن بر زمین شکسته
و چمن آرایان بی نیاز بپرداخت کمالش نپرداخته و سرو پایان بلند پرواز فصلهار تماشش برداشته خواست که گلشن همیشه بهار
را گلستانیست خندان و بوستانیست بیخزان چمن چمن آرایش کند و طرف خیابان بندد و هر گلبن را طراوت دهد و هر سبزه
را تازگی بخشد پس از سحاب فیضان الهی بارانی درخواسته دامن بحر افضال بی تناهی بشاری آورده بسر سبزش پرداخت
و دست نصارتش انداخت منی الاتمام و منه الاتمام و منی المسئلة و منه الانعام بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حمد و ثنای متبارک و تعالی
و سپاس و ستایش حضرت اعلی جلت آلائه و عمت نعمائه باوصاف جلالیست یا بنعوت جمالی از انجا که هیبت جلال و عظمت کمال
نا متناهی هر شگاف زبان گوش ست و طاقت بادانش و هوش شیخ علیه الرحمة ازان اعراض نموده به تنظیم جواهر اوصاف
جمالی پرداخت و سر کتاب بدین تاج برافراخت که منت مر خدائی عزوجل منت بالکنعمت دادن و امتنان مثابه و بیان کردن نیکی خویش
بر کسی گذاشتن اصراح و در مدار الافاضل بمعنی سپاس و ستایش نیز آورده اما ارد و تحقیق بمعنی شمردن امت ست بر دیگری پس این شمار
از منعم اگر بر سبیل عطاست بمعنی نعمت دادن باشد و اگر وجه اظهار تعظیم خود ست بر دیگران بمعنی منت نهادن بداده خود نازیدن بود
که هندش نمود اگویند و اگر از منعم ست بمعنی سپاس و ستایش آید پس منت بهر سه معنی خاصه اوست جل جلاله و عم نواله که خداوند نعمت
دادن ست و صاحب منت نهادن و سزاوار سپاس و ستایش و اختیار لفظ امنت بر لفظ حمد و شکر برای تجدد عنوانست
و تا منت دراز باید نوشت که هر کلمه عربی که آخرش تای مدوره باشد در عبارت پارسی دراز نویسند و گرد نوشتن بی ملاست
همچنانی ارشیدی خدا در اصل مرکب ست از خود و آی یعنی بخود آینده و قایم بالذات پس از مالکیت و تعالی مخلوقات را
بمعنی سابق استعمال یافته و معنی اصلی محفوظ نماند و این لفظ بغیر از حق اطلاق نکنند مگر باضافه و اما له چنانچه گویند خدا و ده خدا
و ناخدا و اما الدین شیخ علیه الرحمة در بوستان بمدح بادشاه آورده **مصرعه** خدایرو خرد مند فرخ نهاد * و تحقیق آنست
که خدا ترجمه اله است که اسم ذات ست مستجمع جمیع صفات کمال چنانچه در کتب عربی شروع بالحمد لله میکنند در کتب فارسی
حمد خدا
چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده منت خدایرا شیخ عطار فرموده **مصرعه** حمد بیحد مر خدائی پاک را * و هم شیخ نظامی
علیه الرحمة فرمایند **مصرعه** خدایا جهان بادشاهی ترا ست * و نیز در کتب فقه نوشته که اگر کسی بجای الله اکبر خدا بزرگ

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا که نضارت بهار نامش بر ورق زبان شرح گلستان نموده و نکهت نسیم بادش مرغچه دل بواب بوستان کشوده نهالی که نه فلک از بار منتش مثل چرخ پشت خم یافته و عفت از دفور منتش چون طبقات تنگی گرفته رحیمیکه ابر نیسان زبانرا از همتش مانند صدف قطره در بر بحر ذخار محیط از سحاب احسانش هیچگونه نرم پژ کریم که صحرا فلک در حصر کرامتش برنگ کوکب نمکدان در خوان زمین از پیش خورد انعامش بسان آسمان سماط ریزه ستان سجانه وتعالی عما یصفون علوا ابیات ای نام تو قالب زبانها * یاد تو نگار بند جانها * آورده باد تست جانم * اشفته شوق تو جانم * عمریست که در هوای شوقم * در سینه شکست خار دو قم * پیوند که بیتو سر در آید * عمر یکه بهیچکس نیاید * آن شوق بکن بدل کرامت * کز یاد دگر بود سلامت * پاک دل من بکش از زین گل * باغیر خودش مبند محمل * در سینه خود بسوز داغی * کز غیر تو باشدم فراغی * پا بشکنم از گزار دربها * در سر منهم دماغ سرها * انداز یکو بخویش بارم * کز راه دگر بود عیارم * نامش در خاک چنین فتاد مگذار * بردار ز خاک روبره دار * راه بنماکه ره بیابم * بر پای محمدی شتابم * وتحیت پیغمبر برانکه پیغام نامش بر روی عدم در هاد جود کشوده و جمیع پیغمبران از پیام رسالتش بطریق رسولان پیغمبری نموده رسولی که نامه رسالت اما زبان مرسل برخوانده و حرفی از کلام خود مانند وحی بر لب نرانده داعی که زمینگیر کوه از گرمی دعوتش سر زانو زیر پا دوتنه درخت از نسیم دعایش هیچو گرد پا دوشته در هوای هادی که جاده هدایت از نقش مالش مثل طریق مقصود شهراه گردیده و گریوه ضلالت زیر پای مستقیمش بسان کلوخ نرم مالیده صلی الله تعالی علیه وسلم تسلیما کثیرا ابیات ای سر در سروران کونین * وی داور داوران دارین * از سروری تو سر بریها * وز داوری تو داوریها * از نام تو سروری معلی * از ذات تو داوری مجلی * هر نام ز نام تست نامی * هر ذات ز ذات تو ارامی *

به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق مین و زمان

نسخهٔ دلپسند شاهد مضامین رباعی بند کاشف مغلقات حکمتی مظهر سرر پندی المسمی بہ

شرح گلستان سعدی

مصنفهٔ منشی بی نظیر و دبیر اعجاز تحریر سرآمد فصحای نامی محمد اکرم ملتانی

در مطبع نامی منشی نول کشور بہ طبع مزین مقبول جہانیان شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہوسکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب اخلاق و موعظت و تصوف کی کتابین فارسی و کتب زبان فارسی درس مبتدیان و منشآت وغیرہ ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین و شائقین ملاحظہ فرماکر خط کافی دہرہ دافی اوٹھاوین —

اخلاق و موعظت و تصوف فارسی

گلستان نثر شیخ سعدی شیرازی

ایضاً — کاغذ رنگین و عمدہ —

ایضاً — متوسط قلم —

ایضاً — چوب قلم کاغذ سفید ولایتی عمدہ

ایضاً — کاغذ حنائی —

ایضاً — پر قلم و واضح و خوشخط —

فرہنگ گلستان — تصنیف مولوی عبداللہ الموسوی —

گلستان مترجم ترجمہ لفظ بلفظ ہواہی

شرح گلستان — مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی —

ریاض رضوان — شرح گلستان از مولوی ریاض علی —

اخلاق محسنی تصنیف ملا حسین واعظ

گلستان حکیم قاآنی — بجواب گلستان سعدی قابل دید ہے —

بوستان — جلی قلم مانند قلم اوسط قطعہ لائق دید ہے —

ایضاً — کاغذ حنائی —

بوستان — دو مصرعہ خوشخط تصنیف شیخ سعدی بقلم جلی —

ایضاً — دو مصرعہ —

بوستان سہ مصرعہ متن و حاشیہ بین ۳ مصرع ہین —

ایضاً دو مصرعہ مطبوعہ مطبع علوی —

مثنوی شاہ شرف — از شاہ بوعلی قلندر عارفانہ مضمون ہے —

مثنوی معنوی — مولوی روم چار مصرعہ ہر سہ دفتر مجشے —

شرح مثنوی بحر العلوم — طبع جدید از تصنیفات حضرت مولانا عبدالعلی بحر العلوم مرحوم یہ شرح حاصل المتن ہے —

لطائف معنوی — شرح مثنوی مولوی روم مطبوعہ کانپور —

مکاشفات رضوی — شرح مثنوی روم از مولوی محمد رضا —

اسرار الاولیا — از حضرت شیخ فرید شکر گنج رحمہ اللہ —

مجموعہ مثنویات — فرید الدین عطار جس مین رسایل ذیل ہین — جواہر الذات میلاج — الٰہی نامہ — مختار نامہ — منطق الطیر مظہر نامہ — نزہت الاحباب — مفتاح الفتوح — بی سر نامہ — پند نامہ —

تحفہ محمدی — مؤلفہ خواجہ امیر الدین بگلی واں حکایات و مواعظ عارفانہ مین بقلم نہایت جلی و خوشخط —

به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق مین و مین

نسخهٔ دلپسند شاهد مضامین رباعی بند کاشف مغلقات حکمتی مظهر سر ربندی المسمی

نثر کانتان

مصنفهٔ منشی بی نظیر دبیر اعجاز تحریر سرآمد فصحای نامی محمد اکرم ملتانی

در مطبع نامی منشی نول کشور طبع مزین مقبول جهان شد

Sharḥ-i-Gulistān.

Muḥammad Akram ibn
'Abd al-Razzāḳ, Multāni.

1878.

49 C 70

Z 96 C 5

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.

Presented

by

PLEASE DO NOT REMOVE

THE ABOVE CARD

...UTE LIBRARY